

تاریخ طبری

«تاریخ الرسل والملوک»

تألیف
محمد بن جریر طبری

ترجمہ
ابوالقاسم پانیدہ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ترجمہ تاریخ طبری

جلد چہارم

نویسنده : ابی جعفر محمد بن جریر الطبری

ترجمہ : ابوالقاسم پایندہ

تصحیح و تنظیم : کرم رضا خزلی

فهرست

- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و بیست و ششم بود:
- سخن از خبر مرگ افشین و اینکه به وقت مرگ و پس از آن با وی چه کردند:
- سخن از حادثاتی که به سال دویست و بیست و هفتم بود:
- سخن از سبب قیام ابو حرب مبرقع و سرانجام کار وی:
- سخن از بیماریای که سبب مرگ معتصم شد و مقدار مدت عمر و صفت وی:
- سخن از بعضی اخلاق معتصم و روشهای او:
- خلافت ابوجعفر هارون واثق:
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و بیست و هشتم بود:
- سخن از حادثاتی که به سال دویست و بیست و نهم بود:
- سخن از سببی که انگیزه واثق شد که دبیران را بداشت و به پرداخت ملزم داشت:
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی ام بود:
- سخن از فرستادن واثق، بغای بزرگ را به مقابله بدویانی که در مدینه و اطراف آن تباهی کرده بودند:
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و یکم بود:
- سخن از اینکه چرا مردم بنی سلیم در بداشتگاه بغا کشته شدند؟ و حکایت کارشان:
- سخن از سبب جنبش گروهی از بغدادیان و سرانجام کار آنها و کار احمد بن نصر:
- سخن از سبب مبادله اسیرانی که میان مسلمانان و رومیان بود و چگونگی آن:

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و دوم بود:
سخن از اینکه چرا بغای بزرگ سوی بنی نمیر رفت، و کار میان وی و آنها چگونه بود:

سخن از بیماری‌ای که سبب درگذشت واثق شد:

سخن از وصف واثق و سن وی و مقدار و مدت خلافتش:

سخن از بعضی از اخبار واثق:

خلافت جعفر المتوکل علی الله:

سخن از سبب خلافت جعفر متوکل و وقت آن:

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و سوم بود:

سخن از اینکه چرا متوکل ابن زیات را بداشت و سرانجام این کار چه شد:

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و چهارم بود:

سخن از اینکه چرا محمد بن بعیث گریخت؟ و سرانجام کار وی:

سخن از اینکه چرا ایتاخ به سال دویست و سی و چهارم حج کرد:

سخن از حادثاتی که به سال دویست و سی و پنجم بود:

سخن از حکایت کشته شدن ایتاخ خزری:

سخن از دستگیری ابن بعیث و مرگ وی:

سخن از کار متوکل درباره نصرانیان:

سخن از پیدایش محمود بن فرج نیشابوری و انجام کار وی:

سخن از بیعت گرفتن متوکل برای پسران خویش:

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و ششم بود:

سخن از کشته شدن محمد بن ابراهیم و اینکه چگونه بود:

سخن از خبر درگذشت حسن بن سهل:

سخن از ویران کردن قبر حسین بن علی (علیه السلام):

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و هفتم بود:

سخن از اینکه چرا مردم ارمنیه بر ضد یوسف بن محمد به پا خاستند:
سخن از فرود آوردن پیکر احمد بن نصر و چگونگی آن:
سخن از حادثاتی که به سال دویست و سی و هشتم بود:
سخن از ظفر یافتن بغا بر اسحاق وابسته بنی امیه و سوختن شهر تفلیس:
سخن از آمدن رومیان با کشتیهایشان به دمیاط:
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و نهم بود:
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهلم بود:
سخن از اینکه چرا مردم حمص بر ضد عامل کمکها به پا خاستند؟ و سرانجام کارشان:

سخن از حادثاتی که به سال دویست و چهل و یکم بود:
سخن از خبر به پا خاستن مردم حمص بر ضد عامل آنجا و سرانجام کار:
سخن از اینکه چرا عیسی صاحب سرای عاصم را در بغداد تازیانه زدند؟ و چگونگی کار وی:

سخن از اینکه چرا میان مسلمانان و رومیان مبادله اسیران شد:
سخن از کار قوم بجه و اینکه سرانجامشان چه شد:
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و دوم بود:
سخن از حادثاتی که به سال دویست و چهل و سوم بود:
سخن از حادثاتی که به سال دویست و چهل و چهارم بود:
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و پنجم بود:
سخن از اینکه چرا نجاح ابن سلمه به هلاکت رسید:
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و ششم بود:
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و هفتم بود:
سخن از سبب کشته شدن متوکل و اینکه چگونه کشته شد:
سخن از بعضی کارهای متوکل و روشهای وی:

خلافت منتصر، محمد بن جعفر:

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و هشتم بود:

سخن از سبب عزای تابستانی وصیف و کار وی در این غذا:

سخن از اینکه معتز و مؤید خویشان را خلع کردند:

سخن از خبر بیماری که سبب مرگ منتصر شد و وقت وفات و مدت عمر

وی:

سخن از بعضی روشهای منتصر:

سخن از خلافت المستعین، احمد بن محمد معتصمی که کنیه ابوالعباس

داشت و سبب خلافت وی و وقتی که با وی بیعت کردند:

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و نهم بود:

سخن از اینکه چرا علی بن یحیی ارمنی کشته شد:

سخن از اینکه چرا سپاهیان و شاکریان در بغداد آشوب کردند:

سخن از اینکه چرا اوتامش کشته شد:

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاهم بود:

از جمله آن بود که یحیی بن عمر علوی که کنیه ابوحسین داشت در کوفه

قیام کرد و هم در آنجا کشته شد:

سخن از اینکه چرا یحیی بن عمر علوی قیام کرد؟ و سرانجام وی:

سخن از اینکه چرا حسن ابن زید طالبی قیام کرد:

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و یکم بود:

سخن از خبر کشتن وصیف و بغا، باغر را:

سخن از این که چرا فتنه افتاد که سپاهیان سامرا با معتز بیعت کردند و

مستعین را خلع کردند و با وفاداران وی به نبرد پرداختند:

سخن از خبر مداین در این فتنه که میان معتز و مستعین بود:

سخن از کار انبار و آنچه در اثنای فتنه معتز و مستعین در آنجا رخ داد:

سخن از هزیمت ترکان در نبرد بغداد:
 خبر نبرد ابوالسلاسل با مغربیان:
 خبر وقوع صلح میان وابستگان و ابن طاهر:
 آغاز قصد ابن طاهر به خلع مستعین و بیعت با معتز:
 قیام عامه و یاری مستعین بر ضد ابن طاهر:
 سخن از خبر انتقال مستعین به خانه رزق خادم که در رصافه بود:
 آغاز گفتگو درباره خلع مستعین:
 سخن از خبر قیام اسماعیل بن یوسف در مکه:
 سخن از حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و دوم بود:
 سخن از کار بغا و وصیف:
 سخن از فتنه ای که میان سپاه بغداد و یاران محمد بن عبدالله بود:
 سخن از اینکه چرا معتز، مؤید را از تصدی خلافت خلع کرد:
 سخن از سبب درگذشت مؤید، ابراهیم بن جعفر:
 سخن از خبر کشته شدن مستعین، احمد بن محمد:
 سخن از کار معتز با مردم بغداد:
 سخن از اینکه چرا محمد بن علی و دیگر طالبیان را از بغداد به سامرا بردند:
 سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و سوم بود:
 سخن از سبب کشته شدن بندار طبری:
 خبر درگذشت محمد ابن عبدالله طاهری:
 سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و چهارم بود:
 سخن از اینکه چرا بغای شرابی کشته شد:
 سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و پنجم بود:
 سخن از اینکه چرا یعقوب بن لیث حسین بن علی را اسیر گرفت؟ و چگونه به او دست یافت:

سخن از خلع معتز که پس از آن درگذشت:
خلافت المهدی بالله پسر واثق:
سخن از اینکه چرا مردم بغداد بر ضد سلیمان بن عبدالله طاهری بپاخواستند
و سرانجام آن:
سخن از پدیدار شدن قبیحه مادر معتز:
سخن از کیفیت کشته شدن احمد بن اسرائیل و ابونوح:
سخن از سبب قیام سپاهیان بغداد بر ضد محمد بن اوس بلخی و سرانجام
کارشان:
سخن از خبر آمدن موسی پسر بغا از ری:
سخن از جدایی کنجور از علی بن حسین:
قیام نخستین علوی در بصره:
سخن از کار علوی و سببی که وی را به قیام در بصره واداشت:
سخن از رفتن سالار زنگیان با زنگیان و سپاهیان خویش سوی بصره:
سخن از حادثات مهمی که به سال دویست و پنجاه و ششم بود:
سخن از سبب کشته شدن صالح بن وصیف و چگونگی یافتن وی از آن پس
که نهان شده بود:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و بیست و

ششم بود:

از جمله آن بود که علی بن اسحاق که در دمشق عامل کمکها بود، از جانب
صول ارتکین به رجاء بن ابی ضحاک تاخت که عامل خراج بود و او را بکشت و
خویشتن را به وسواس زد. آنگاه احمد بن ابی دواد درباره او سخن کرد که از
محبس آزاد شد.

و چنان بود که حسن به رجاء وی را در راه سامرا می دید. بختری طایی در
این باب شعری گفت به این مضمون:

« علی بن اسحاق با قتلی که کرد »

« شگفتیهای غرور را که در حسن بود ببرد »

« اما وقتی به پا خاست »

« همانند ابن حجر و برادر کلیبی »

« یا سیف بن ذی یزن نبود »

« در انتقامی که می جستی »

« به تو نگفتند که این بزرگواریهاست »

« نه دو کاسه چوبین پر از شیر »

در این سال محمد بن عبدالله بن طاهر بمرد و معتصم در خانه محمد بر او

نماز کرد.

در این سال افشین بمرد.

سخن از خبر مرگ افشین و اینکه به وقت مرگ و پس از آن با وی چه کردند:

از حمدون بن اسماعیل آورده اند که وقتی میوه نو برآمد، معتصم از میوه های نوبر، در طبقی فراهم آورد و به پسر خویش هارون واثق گفت: « این میوه را با خویشتن سوی افشین ببر و به نزد وی در آر ».

طبق را همراه هارون واثق بردند تا آن را به نزد افشین بالا برد، در بنایی که برای وی ساخته بودند و در آتش بداشته بودند و نام لولوه داشت. افشین در آن نظر کرد و میوه ای را نیافت: یا گلابی یا شاهلوج. (۱) به واثق گفت: « خدایی جز خدای یگانه نیست، چه نیکو طبقی است اما برای من نه در آن گلابی هست و نه شاهلوج ».

واثق گفت: « هم اکنون می روم و آن را برای تو می آرم ». افشین به چیزی از میوه ها دست نزد.

وقتی واثق می خواست بازگردد افشین بدو گفت: « سرور مرا سلام گوی و بدو بگوی از تو مسئلت دارم که معتمدی را از جانب خویش به نزد من فرستی که آنچه را می گویم، از جانب من برساند ».

پا نوشت:

۱- به گفته برهان میوه ایست زرد رنگ شبیه زردآلو که آن را آلوگرده خوانند و به عربی اجاص اصغر (گیلاس کوچک) خوانند. (م)

پس معتصم به حمدون بن اسماعیل دستور داد. حمدون به روزگار متوکل
بداشته سلیمان بن وهب بود، در بداشتنگاه افشین، و وقتی این حدیث را می
گفت آنجا بود.

حمدون گوید: معتصم مرا سوی افشین فرستاد و گفت: «دراز گویی می کند،
معطل مشو».

گوید: به نزد وی در آدمم طبق میوه پیش روی او بود و به یکی یا بیشتر از
آن دست نزده بود به من گفت: «بنشین»، نشستم. می خواست با دهقان مآبی
مرا استمالت کند، گفتمش: «تفصیل میار که امیر مؤمنان به من دستور داده
پیش تو معطل نشوم، مختصر کن».

گفت: «به امیر مؤمنان بگوی با من نکویی کردی و اعتبارم دادی و بر کسان
مسلطم کردی، آنگاه درباره من سخنی را پذیرفتی که به نزد تو محق نبود و
درباره آن با عقل خویش اندیشه نکرده بودی. چگونه می شود و چگونه رواست
که من آن کنم که به تو رسیده و گفته اند که من نهانی به منکجور گفته ام قیام
کند و تو می پذیری. گفته اند من به سرداری که به مقابله منکجور فرستاده ام
گفته ام با وی نبرد مکن جز به اندازه ای که معذور باشی و اگر کسی را از ما
دیدی از مقابل او هزیمت شو. تو آن مردی که نبرد دیده ای و با مردان جنگیده
ای و سپاه ها را به کار گرفته ای. چگونه می شود که سالار سپاه به سپاهی که با
قومی مقابله می کند بگوید: چنین کند و چنین نکند، و این کاریست که انجام
آن بر هیچکس روا نیست و اگر چنین چیزی شدنی بود، نمی باید از دشمنی که
هدف وی را می دانی باور کنی، در صورتی که رعایت من شایسته تر است. من
فقط بنده ای از بندگان تو ام و پرورده تو ام. ای امیر مؤمنان! مثل من و تو چون
آن کس است که گوساله ای را پرورد تا آن را چاق کرد و درشت شد و وضعش
نکو شد، یارانی داشت که راغب بودند از گوشت آن بخورند. بدو گفتند که
گوساله را سر ببرد و این را از آنها نپذیرفت. همگی اتفاق کردند و روزی بدو

گفتند: «وای تو، این شیر را برای چه می پروری، این درنده است و بزرگ شده و درنده چون بزرگ شود به جنس خویش باز می گردد».

به آنها گفت: «وای شما این گوساله گاو است، درنده نیست».

بدو گفتند: «این درنده است، از هر که می خواهی پیرس».

آنگاه به نزد همه کسها که می شناختند رفتند و گفتند: «اگر درباره گوساله از شما پرسید بگوئید این درنده است، و هر وقت آن مرد از کسی درباره آن پرسش می کرد و می گفت: «این گوساله را می بینی چه نیکوست؟» آن کس می گفت: «این درنده ایت، این شیر است، وای تو».

پس او بگفت تا گوساله را سر بریدند. من که آن گوساله ام چگونه می توانم شیر باشم. درباره من، خدا را خدا را به یاد آر. مرا پرورده ای و اعتبار داده ای، سرور منی و مولای منی از خدا مسئلت دارم که قلب ترا سوی من بگرداند.

حمدون گوید: پس برخاستم و بازگشتم و طبق را به همان وضع که بود واگذاشتم که به چیزی از آن دست نزده بود. پس از آن چیزی نگذشت که گفتند: «دارد می میرد» یا «مرده است». معتصم گفت: «او را به پسرش نشان بدهید». پس او را برون کشیدند و پیش پسرش افکندند که ریش و موی خویش را بکند، آنگاه دستور داد تا وی را به منزل ایتاخ بردند.

راوی گوید: و چنان شد که احمد بن ابی داود، افشین را از بداشتنگاه به دارالعامه خواند و بدو گفت: «ای حیدر، به امیر مؤمنان خبر رسیده که تو ختنه نکرده ای».

گفت: «آری».

گوید: ابن ابی داود می خواست بر او شاهد گیرد، اگر برهنه می شد به حقارت

پا نوشت:

۱- کلمه متن.

منسوب می شد و اگر برهنه نمی شد ثابت می شد که ختنه نکرده است.

پس او گفت: «آری ختنه نکرده ام».

در آن روز همه سرداران و کسان در دارالعامه حضور داشتند. ابن ابی داود افشین را از آن پیش که واثق با میوه پیش وی شود و حمدون بن اسماعیل پیش وی رود به دارالعامه برده بود.

حمدون گوید: بدو گفتم: «تو چنانکه گفته ای ختنه نکرده ای».

افشین گفت: «مرا به چنان محلی برد که همه سرداران و کسان فراهم بودند و به من چنان گفت. می خواست مرا رسوا کند. اگر بدو می گفتم: کرده ام، گفته مرا نمی پذیرفت و می گفت: «برهنه شو» و مرا رسوا می کرد. من مرگ را از اینکه به نزد کسان برهنه شوم خوشتر داشتم. ای حمدون! اگر بخواهی که پیش روی تو برهنه شوم تا مرا ببینی، چنین می کنم».

حمدون گوید: بدو گفتم: «تو به نزد من راست گویی، نمی خواهم برهنه شوی».

گوید: وقتی حمدون بازگشت و پیام افشین را به معتصم رسانید، بگفت تا طعام را از وی بازدارند، بجز اندکی. هر روز یک نان به او می دادند تا بمرد. وقتی پس از مرگش او را به خانه ایتاخ بردند برونش آوردند و بر در عامه بیاویختند. آنگاه او را با دارش بر در عامه افکندند که سوخته شد و خاکستر او را ببردند و در دجله افکندند.

گوید: وقتی معتصم گفته بود افشین را بدارند، یکی از شبها سلیمان بن وهب دبیر را فرستاد که هر چه را در خانه اوست شمار کنند. قصر افشین در مطیره بود. در خانه او اطاقی یافتند که مجسمه انسانی در آن بود، از چوب، و زیور و جواهر بسیار بر آن بود، در گوشه‌هایش دو سنگ سپید مشبک بود که رشته‌های طلا بر آن بود. یکی از کسانی که همراه سلیمان بود یکی از دو سنگ را بر گرفت و گمان برد که گوهری قیمتی است و این به هنگام شب بود. وقتی صبح شد و

رشته های طلا را از آن بکند، سنگی بود همانند صدفی که آن را حبرون گویند از جنس صدفی که آن را بوق نامند، از منزل وی تصویر سماجه (۱) و غیر آن به دست آمد با چند بت و چیزهای دیگر با مشکها و چوبهایی که فراهم آورده بود، لوازمی نیز در وزیریه داشته که در آن نیز بتی دیگر یافتند. جزو کتابهای وی کتابی یافتند از کتابهای مجوسان به نام زراوه و بسیاری کتابهای دیگر که دین وی که پروردگار خویش را مطابق آن می پرستید در آن بود.

مرگ افشین در شعبان سال دویست و بیست و ششم بود.

سالار حج در این سال، محمد بن داود بود، به دستور شناس که در این سال به حج رفت و به هر شهری وارد می شد ولایتداری آن داشت و بر همه منبرها که از سامره تا مکه و مدینه گذشت دعای او گفتند. کسی که بر منبر کوفه دعای شناس گفت محمد بن عبدالرحمن بود. بر منبر فید، هارون بن محمد مروروذی دعا گفت. بر منبر مدینه محمد بن ایوب و بر منبر مکه محمد بن داود. در همه این ولایتها به وی سلام امارت گفتند و ولایتداری آن با وی بود تا به سامرا بازگشت.

آنگاه سال دویست و بیست و هفتم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست و بیست و هفتم بود:

از جمله آن بود که ابوحرب مبرقع یمانی در فلسطین قیام کرد و مخالفت سلطان کرد.

پا نوشت:

۱- در متن چنین آمده، با حرف تعریف. نسخه بدل نیز الصماخه است. در متونی که به دست داشتم توضیح مناسبی برای هیچیک از دو صورت کلمه نیافتم. (م)

سخن از سبب قیام ابو حرب مبرقع و سرانجام کار وی:

یکی از یارانم که می گفت از کار ابو حرب خبر دارد به من گفت: « سبب قیام وی بر ضد سلطان این بود که یکی از سپاهیان می خواست در خانه وی منزل گیرد به وقتی که وی از آنجا غایب بود و زنش یا خواهرش که در خانه بود مانع وی شد، سپاهی با تازیانه ای که همراه داشت او را بزد، زن ساق دست خویش را حایل آن کرد و تازیانه به ساق دستش خورد و در آن اثر کرد. وقتی ابو حرب به خانه بازگشت زن بگریست و به نزد وی از رفتاری که سپاهی با وی کرده بود شکوه کرد و اثری را که از ضربت وی در ساق دستش بود بدو نشان داد.

گوید: ابو حرب شمشیر خویش را برگرفت و سوی مرد سپاهی رفت که غافل بود و او را با شمشیر بزد تا بکشت، آنگاه بگریخت. نقابی بر چهره افکند که شناخته نشود و سوی یکی از کوه های اردن رفت، سلطان به طلب وی برآمد اما خبری از او به دست نیاورد.

و چنان بود که ابو حرب هنگام روز عیان می شد و با نقاب بر کوهی که بدان پناه برده بود می نشست، بیننده او را می دید و به نزد وی می رفت که تذکارش می داد و به امر به معروف و نهی از منکر ترغیب می کرد و از سلطان و رفتاری که با مردم می شد سخن می کرد و عیب وی می گفت، کار وی چنین بود تا گروهی از کشتکاران ناحیه و مردم دهکده ها دعوتش را پذیرفتند: گمان می رفت وی از بنی امیه است، کسانی که اجابت وی کرده بودند می گفتند: این همان سفیانی است.

وقتی پیروان و دیدارکنان وی از این طبقه (۱) مردم بسیار شدند مردم معتبر آن ناحیه را دعوت کرد که از آن جمله جمعی از سران یمانیان اجابت وی کردند،

از جمله یکی به نام ابی بیهس که میان مردم یمنی مطاع بود و دو کس دیگر از مردم دمشق.

گوید: خبر به معتصم رسید، به وقتی که بیمار بود، همان بیماری ای که از آن درگذشت. رجاء بن ایوب حضاری را سوی ابوحرب فرستاد با نزدیک یک هزار کس از سپاه، و چون رجاء به نزد وی شد او را در انبوهی از مردم دید. کسی که قصه او را با من گفت می گفت: « مبرقع با حدود یکصد هزار کس بود ».

رجاء نبرد وی را خوش نداشت، مقابل وی اردو زد و چندان وقت گذرانید که کار مردم در آبادی زمین و کشتکاریشان آغاز شد و کسانی از کشتکاران که با ابو حرب بودند به کشتکاری رفتند، زمینداران نیز سوی زمینهای خویش رفتند و ابو حرب با جمعی نزدیک به هزار یا دو هزار بماند که رجاء به نبرد وی پرداخت. دو سپاه، سپاه رجاء و سپاه مبرقع، تلاقی کردند، به هنگام تلاقی، رجاء در سپاه مبرقع نظر کرد و به یاران خویش گفت: « در سپاه وی کسی را نمی بینم که سوار مرد باشد، جز خود او که نمونه ای از مردانگی خویش را به یارانش خواهد نمود، درباره وی شتاب میارید ».

گوید: کار چنان بود که رجاء گفته بود، چیزی نگذشت که مبرقع به سپاه رجاء حمله برد. رجاء به یاران خود گفت برای وی راه بگشایید، که برای وی راه گشودند تا از آنجا گذشت. آنگاه حمله کنان بازگشت. رجاء به یاران خویش دستور داد برای وی راه بگشایند که راه گشودند تا از آنها بگذشت و به سپاه خویش بازگشت. آنگاه رجاء منتظر ماند و به یاران خویش گفت: « وی بار دیگر به شما حمله میارد، راه برای وی بگشایید و چون خواست بازگردد، مانع بازگشت

پا نوشت:

۱- کلمه متن.

وی شوید و او را بگیرید.»

گوید: مبرقع چنان کرد و به یاران رجاء حمله برد که راه بر او گشودند تا از آنها گذشت، آنگاه حمله کنان بازگشت که در میانش گرفتند و او را گرفتند و از اسبش پیاده کردند.

گوید: و چنان بود که وقتی رجاء از شتاب در نبرد مبرقع خودداری کرده بود یکی از پیش معتصم رفته بود که وی را به شتاب وادارد رجاء فرستاده را بگیرد و به بند کرد تا وقتی که کار وی و کار مبرقع چنان شد که گفتیم، سپس او را رها کرد.

گوید: وقتی آن روز رسید که رجاء ابوحرب را پیش معتصم برده بود معتصم او را از رفتاری که با فرستاده اش کرده بود ملامت کرد. رجاء بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، خدایم به فدایت کند، مرا با هزار کس سوی صد هزار کس فرستاده بودی نخواستم در کار وی شتاب کنم و هلاک شوم و هر که با من بود هلاک شود و کاری نساخته باشیم. منتظر ماندم تا کسانی که همراه وی بودند سبک شدند و فرصتی یافتم و نبرد وی را موجه و معقول دیدم و با وی پیکار کردم که همراهانش سبک شده بودند و به ضعف افتاده بودند و ما نیرومند بودیم و او را اسیر به نزد تو آورده ام.»

ابوجعفر گوید: اما دیگری جز آنکه گفتم که حدیث ابوحرب را چنانکه یاد کردم، برای من نقل کرده، گوید: قیام وی به سال دویست و بیست و ششم بود و در فلسطین یا در رمله قیام کرد. گفتند که او سفیانی است و با پنجاه هزار کس شد، از مردم یمن و دیگران، ابن بیهس و دو کس دیگر از مردم با وی همبسته شدند. معتصم رجاء حضاری را با جمعی بسیار به مقابله او فرستاد که به دمشق با آنها نبرد کرد و از یاران ابن بیهس و دو یار وی نزدیک پنج هزار کس را بکشت. ابن بیهس را اسیر گرفت و دو یار وی را بکشت. با ابوحرب به نزد رمله نبرد کرد و از یاران وی نزدیک به بیست هزار کس بکشت و ابوحرب را اسیر

گرفت که به سامرا برده شد و او را با ابن بیهس در مطبق نهادند.
در این سال جعفر گُرد پسر مهرجش مخالفت نمود، معتصم در ماه محرم
ایتاخ را برای نبرد وی به جبال موصل فرستاد، اما یکی از یاران جعفر بر او تاخت
و او را بکشت.
وفات بشر حافی (پا برهنه)، پسر حارث، در این سال بود، در ماه ربیع الاول.
اصل وی از مرو بود.
وفات معتصم نیز در این سال بود و این، چنانکه گفته اند، به روز پنجشنبه
بود، به گفته بعضیها هیجده روز رفته از ماه ربیع الاول، دو ساعت از روز گذشته.

سخن از بیماریای که سبب مرگ معتصم شد و مقدار مدت عمر و صفت وی:

گویند: آغاز بیماری وی آن بود که در نخستین روز محرم حجامت کرد و
همان وقت بیمار شد.
از زنام مزمارزن آورده اند که گوید: معتصم از بیماری ای که از آن درگذشت
سبکی ای یافت. گفت: «زالال (۱) را آماده کنید که فردا برنشینم».
گوید: پس بر نشست، من نیز با وی برنشستم، بر دجله مقابل منزلهای خویش
می گذشت. به من گفت: «زنام، برایم هم آهنگ این اشعار مزمار زن».
«ای منزلی که آثار آن کهنه نشده»
«و مبادا که آثار آن کهنه شود»

پا نوشت:

۱- نام زورق یا کشتی.

« بر آثار تو نمی‌گیریم »

« بلکه به روزگاری می‌گیریم که در تو سر خوش بودم و سپری شد »

« سر خوشی شایسته‌ترین چیز است »

« که مرد بر آن بگرید »

« و غم زده را به ناچار تسلیت باید »

گوید: همچنان این آهنگ را با مزمار می‌زدم تا وقتی که رطلی ای خواست و جامی از آن بنوشید و من همچنان مزمار می‌زدم و مکرر می‌کردم. او دستمالی را که پیش رویش بود برگرفت و می‌گریست و اشک خویش را با آن پاک می‌کرد و می‌نالید تا به منزل خویش بازگشت و همه رطلی را به سر نبرد.»

از علی بن جعد آورده‌اند که گوید: وقتی معتصم به احتضار افتاد بنا کرد. می‌گفت: « حلیه‌ها برفت، حلیه‌ای نیست » تا خاموش شد.

از راوی دیگر آورده‌اند که بنا کرد می‌گفت: « از میان این مخلوق مرا گرفتند»، و هم از او آورده‌اند که گفت: « اگر می‌دانستم که زندگیم چنین کوتاه است آنچه را کردم نمی‌کردم ».

و چون بمرد در سامرا به گور شد.

مدت خلافتش هشت سال و هشت ماه و دو روز بود.

گویند: تولد وی به سال صد و هشتادم بود، به ماه شعبان. به قولی به سال صد و هفتاد و نهم بود. اگر تولد او به سال صد و هشتادم بوده، همه عمر وی چهل و شش سال و هفت ماه و هیجده روز بوده و اگر تولدش به سال صد و هفتاد و نهم بوده عمر وی چهل و هفت سال و دو ماه و هیجده روز بوده.

چنانکه گویند: وی چهره سپید داشت آمیخته به سرخی، با ریش دراز مایل به سرخی، با چشمان زیبا، تولدش در قصر خلد بود.

بعضیها گفته‌اند تولد وی به سال صد و هشتادم بود، به ماه هشتم، خلیفه هشتم بود، هشتمین نسل عباس بود، عمرش چهل و هشت سال بود، وقتی مرد

هشت پسر داشت و هشت دختر، هشت سال و هشت ماه شاهی کرد.

محمد بن عبدالملک زیات درباره او شعری گفت به این مضمون:

« وقتی ترا نهان کردند و دستهایی

« با خاک و گل به طرف تو جنبید

« گفتم برو که برای دنیا نیکو محافظی بودی

« و برای دین نیکو پشتیبانی

« امتی که ترا از دست داده

« خدایش تلافی نمی کند

« مگر به کسی همانند هارون

مروان بن ابی الجنوب که همان ابن ابی حفصه است گوید:

« ابواسحاق هنگام نیمروز بمرد

« و ما بمردیم

« اما شبانگاه به سبب هارون زنده شدیم

« اگر پنجشنبه، نا خوشایندی برای ما آورد

« پنجشنبه، دلخواه ما را نیز آورد

سخن از بعضی اخلاق معتصم و روشهای او:

از ابن ابی داود آورده اند که وی از معتصم یاد کرد و بسیار از او سخن کرد و وصف وی بسیار گفت و از فضیلت وی به تفصیل سخن آورد و از حوصله و نیک سیرتی و نیکخویی و ملایمت و نیک محضری وی یاد کرد و گفت: « یک روز که در عموریه بودیم به من گفت: «ای ابوعبدالله درباره خرماي نیمرس چه گویی؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان ما به دیار رومیم و خرماي نیمرس به عراق است».

گفت: « راست گفتمی اما کس به مدینه السلام فرستاده ام که دو خوشه آورده اند و دانستم که تو را بدان رغبت هست ». آنگاه گفت: « ایتاخ، یکی از خوشه ها را ببار ». و او یک خوشه خرماى نیمرس آورد، ساق خویش را دراز کرد و آن را به دست خویش بگرفت و گفت: « جان من از دست من بخور ».

گفتم: « ای امیر مؤمنان خدایم به فدایت کند، آن را می نهی تا من چنانکه می خواهم بخورم ؟ »

گفت: « نه، به خدا از دست من ».

گوید: به خدا ساق وی همچنان برهنه بود و دستش را دراز کرده بود و من از شاخه می چیدم تا وقتی که آن را بینداخت که خرما بر آن نبود.

گوید: بسیار می شد که در آن سفر همگام وی بودم. روزی به او گفتم: « ای امیر مؤمنان، چه شود اگر یکی از وابستگان و خاصانت همگام تو شود و یکبار با آنها از من بیاسایی و یکبار با من از آنها بیاسایی و این برای دل تو نشاط انگیزتر است و برای جانت خوشتر و با آسایش مناسبتر ؟ »

گفت: « امروز سیمای دمشقى با من همگامى می کند، کى با تو همگامى مى کند ؟ »

گفتم: « حسن بن یونس ».

گفت: « چنین کن ».

گوید: حسن را پیش خواندم، که با من همگامى کرد، و چنان شد که معتصم بر استری نشست و مى خواست تنها باشد.

گوید: هماهنگ شتر من مى رفت و چون مى خواست با من سخن کند سر خویش را به طرف من بلند مى کرد و چون من مى خواستم با وی سخن کنم سر خویش را فرو مى بردم.

گوید: به رودى رسیدیم که عمق آن را نمى دانستیم، سپاه را پشت سر نهاده بودیم. به من گفت: « به جای خویش باش تا من پیش روم و عمق آب را بدانم و

جای کم آب را بجویم، تو جای رفتن مرا دنبال کن.»

گوید: برفت و وارد رود شد و جای کم آب را جستن گرفت، یکبار به طرف راست خویش انحراف می یافت، یکبار به طرف چپ خویش انحراف می یافت و یکبار راست می رفت، من پشت سر وی بودم و او را دنبال می کردم تا از رود گذشتیم.

گوید: برای مردم چاق دو هزار درم از او در آوردم، برای حفر نهری که داشتند و در آغاز اسلام پر شده بود و مایه زیانشان شده بود. به من گفت: «ای ابو عبدالله، ترا با من چه کار است که مال مرا برای مردم چاق و فرغانه می گیری؟»
گفتم: «ای امیر مؤمنان آنها رعیت تو اند و دور و نزدیک در حسن نظر امام برابرند.»

دیگری گوید: وقتی معتصم به خشم می آمد اهمیت نمی داد که کی را می کشد و چه می کند.
از فضل بن مروان آورده اند که گوید: معتصم از تزیین بنا لذت نمی برد، هدف وی محکمی بود.

گوید: در هیچ خرجی، چون خرج جنگ گشاده دست نبود.
ابوالحسن، اسحاق بن ابراهیم، گوید: روزی امیر مؤمنان معتصم مرا خواست، به نزد وی رفتم، جلیقه ای مزین و کمر بند طلا و پاپوشی سرخ داشت، به من گفت: «اسحاق، خوش دارم با تو چوگان بزنم، جان من مانند لباس من بیوش.»
گوید: از او خواستم مرا از این معاف دارد، اما نپذیرفت. پس مانند لباس وی پوشیدم، آنگاه اسبی برای وی پیش آوردند که زیور طلا داشت و وارد میدان شدیم. وقتی لختی بزد به من گفت: «می بینمت تنبلی می کنی، پندارم این لباس را خوش نداری.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان چنین است.»

گوید: پس فرود آمد و دست مرا گرفت و روان شد، من نیز با وی بودم تا به

حجره حمام رسید. به من گفت: «اسحاق! لباس مرا در آر»، لباس او را در آوردم. آنگاه مرا گفت که لباس خویش را در آرم، که چنان کردم. پس از آن من و او وارد حمام شدیم، غلامی با ما نبود. من به او پرداختم و دلاکی او را کردم. امیر مؤمنان معتصم نیز با من چنان کرد. در همه این موارد از او می خواستم که مرا معاف دارد اما از من نمی پذیرفت. آنگاه از حمام درآمدم، جامه هایش را دادم که بپوشد من نیز جامه های خویش را پوشیدم، آنگاه دست مرا گرفت و به راه افتاد، نیز من با وی بودم تا به مجلس خویش شد و گفت: «اسحاق یک سجاده و دو بالش برای من بیار» که آن را بیاوردم. دو بالش را نهاد و به روی خویش بخت. آنگاه گفت: «یک سجاده و دو بالش بیار»، آن را حاضر کردم گفت: «بینداز و پهلوی من بر آن بخواب».

قسم یاد کردم که چنین نمی کنم. پهلوی وی نشستم. آنگاه ایتاخ ترک و شناس بیامدند. به آنها گفت: «به جایی روید که وقتی بانگ زدم بشنوید». آنگاه گفت: «اسحاق، چیزی به دل دارم که مدتی دراز است در آن می اندیشم. در این وقت حشمت از میان برداشتم که آن را بر تو فاش کنم».

گفتم: «ای سرور من، ای امیر مؤمنان بگوی. که من یکی از بندگان توام و پسر بنده توام».

گفت: «در کار برادرم مأمون نگریستم که چهار کس را پرورد که برتری یافتند و من چهار کس را پروردم که هیچکس از آنها توفیق نیافتند».

گفتمش: «کسانی که برادرت پرورد کیان، بودند؟»

گفت: «طاهر بن حسین که دیده ای و شنیده ای و عبدالله بن طاهر که مردی است که همانندش دیده نشده و تو که به خدا کسی هستی که سلطان هرگز از تو عوض نیابد و برادرت محمد بن ابراهیم. مانند محمد کجا هست؟»

گفت: «اما من افشین را پروردم دیدی که کارش به کجا کشید، و شناس که چه زیون است، و ایتاخ که ناچیز است، و وصیف که کاری از او ساخته نیست».

گفتم: «ای امیر مؤمنان خدایم به فدایت کند، اگر پاسخ گویم از خشم تو در امان باشم؟»

گفت: «بگوی.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان که خدایت عزیز بدارد، برادرت در ریشه ها نگریست و آن را به کار گرفت که شاخه هایش برتری یافت، اما امیر مؤمنان شاخه هایی را کار گرفت که برتری نیافت از آن روز که ریشه نداشت.»

گفت: «ای اسحاق تحمل رنجی که در این مدت بر من گذشت برایم آسانتر از این جواب بود.»

از اسحاق بن ابراهیم موصلی آورده اند که گوید: روزی به نزد امیر مؤمنان المعتصم بالله رفتم، کنیزی به نزدش بود که دلبسته وی بود، کنیز برایش آواز می خواند، و چون سلام گفتم و به جای خویش نشستم بدو گفتم: «ادامه بده» و او بخواند.

به من گفتم: «اسحاق آن را چگونه می بینی؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان با مهارت بر آواز تسلط می یابد و آن را با نرمی به سر می برد، از هر چه می گذرد به بهتر از آن می رسد، در صدایش پاره های جدا هست نکوتر از مروارید منظم بر سینه ها.»

گفت: «ای اسحاق این وصف که از او کردی، از او و آوازش نکوتر است.»

آنگاه به پسر خویش هارون گفتم: «این سخن را گوش گیر.»

و نیز از اسحاق بن ابراهیم موصلی آورده اند که گوید: با معتصم درباره چیزی سخن کردم، گفتم: «ای اسحاق، وقتی هوس، سلطه باید رأی باطل شود.»

بدو گفتم: «ای امیر مؤمنان خوش داشتم که جوانیم را داشتم و چنانکه در دل دارم به خدمت تو می پرداختم.»

گفت: «مگر در این صورت همه کوشش خویش را نمی کردی؟»

گفتم: «چرا.»

گفت: « اکنون نیز همه کوشش خویش را می کنی، پس مانند هم است ». از ابوحسان آورده اند که گوید: مادر ابواسحاق معتصم از کنیززادگان کوفه بود به نام مارد. از فضل بن مروان آورده اند که گوید: مادر معتصم مارد سغدی بود که پدرش در سواد بزرگ شده بود. گوید: پندارم در بندنچین بوده بود. رشید از مارد بجز ابواسحاق، ابواسماعیل و ام حبیب و دو تا دیگر را داشت که نامشان معلوم نیست. از احمد بن ابی داود آورده اند که گوید: معتصم به دست من و به وسیله من معادل صد هزار درم صدقه داد و بخشش کرد.

خلافت ابوجعفر هارون واثق:

روزی که معتصم درگذشت با پسر وی هارون واثق بیعت کردند و این به روز چهارشنبه بود، هشت روز رفته از ماه ربیع الاول سال دویست و بیست و هفتم. کنیه اش ابوجعفر بود، مادرش یک کنیز رومی بود به نام قراطیس. در این سال توفیل شاه روم درگذشت، مدت شاهی وی دوازده سال بود. در همین سال، از پی توفیل، زنش تدوره شاهی یافت که پسرش، میخائیل بن توفیل، کودک بود. در این سال جعفر بن معتصم سالار حج شد، مادر واثق با وی به آهنگ حج برون شد که چهار روز رفته از ماه شعبان در حیره بمرد و در کوفه در خانه داود بن عیسی به گور شد. آنگاه سال دویست و بیست و هشتم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و بیست و هشتم

بود:

از جمله آن بود که واثق تاج بر سر اشناس نهاد و دو طوق مرصع بدو داد، به ماه رمضان.

در این سال ابوالحسن مدائینی در منزل اسحاق بن ابراهیم موصلی بمرد.

و هم در این سال حبیب بن اوس طایی ابوتمام شاعر بمرد. (۱)

در این سال سلیمان پسر عبدالله بن طاهر حج کرد.

و هم در این سال در راه مکه نرخ گران شد، چندان که رطل نان به یک درم شد و مشک آب به چهل درم. مردم در اثنای حج به گرمای سخت دچار شدند. از آن پس بارانی سخت بود و سرما که شدت گرما از پی آن شدت سرما در یک وقت زیانشان زد. به روز قربان در منی بارانی سخت بارید که مانند آن ندیده بودند و به نزد سنگ (جمره) عقبه پاره ای از کوه افتاد که تعدادی از حج گزاران را کشت.

در این سال محمد بن داود سالار حج بود.

آنگاه سال دویست و نهم درآمد.

پا نوشت:

۱- یکی از سه شاعر عرب به دوران پس از اسلام، دو دیگر بحتری و متنبی، و شاید سرهمگان.

(م)

سخن از حادثانی که به سال دویست و بیست و نهم بود:

از جمله آن بود که الواثق بالله دبیران را بداشت و به دادن مالهایی وادارشان کرد، احمد بن اسرائیل را به اسحاق بن یحیی سالار کشیکبانان داد و بگفت تا هر روز ده تازیانه اش بزند و چنانکه گفته اند نزدیک به هزار تازیانه به او زد که هشتاد هزار دینار پرداخت. از سلیمان بن وهب دبیر ایتاخ چهارصد هزار دینار گرفت. از حسن بن وهب چهارده هزار دینار. از احمد بن خصیب و دبیران وی هزار دینار، از ابراهیم بن رباح و دبیران وی صد هزار دینار، از نجاح شصت هزار دینار، از ابوالوزیر به مسالمت یکصد هزار و چهل هزار دینار و این بجز آن بود که از عاملان به سبب عملکردشان گرفت.

محمد بن عبدالملک با ابن داود و دیگر عمال مظالم دشمنی کردن گرفت که کاویده شدند و بداشته شدند. اسحاق بن ابراهیم را نشانیدند که در کارشان نگریست. برای مردم کسان نهادند و همه گونه زحمت دیدند.

سخن از سببی که انگیزه واثق شد که دبیران را بداشت و به پرداخت ملزم داشت:

از عزون بن عبدالعز انصاری آورده اند که گوید: در این سال شبی به نزد واثق بودیم که گفت: « امشب رغبت نبیذ ندارم، بیایید امشب گفتگو کنیم، پس در ایوان میانه نشست، در قصر هارونی در ساختمان نخستین که ابراهیم بن رباح آن را بنیان کرده بود. بر یک طرف این ایوان گنبدی بود که بر آسمان بالا رفته

بود و همانند تخم مرغی سپید بود مگر به مقدار یک ذراع، چنانکه چشم می دید، که به دور گنبد در وسط، چوب ساج بود منقش و پوشیده از لاجورد و طلا، که آن را گنبد کمر بند می گفتند و آن ایوان را ایوان گنبد کمر بند می گفتند. گوید: همه شب را گفتگو داشتیم، واثق گفت: «یکی از شما می داند که چرا جد من رشید به برمکیان تاخت و نعمتشان را زوال داد»؟

عزون گوید: «ای امیر مؤمنان، به خدا من برای تو می گویم. سبب آن بود که به نزد رشید از کنیزی یاد کردند از آن عون خیاط که کس در پی کنیز فرستاد و او را بدید و زیبایی و خرد و ادب نکوی وی را پسندید و به عون گفت: «درباره بهای وی چه می گویی»؟

گفت: «ای امیر مؤمنان کار بهای آن روشن است و شهره، به قید آزادی وی و آزادی همه بردگانم و موقوفه شدن مالم قسم یاد کرده ام، قسمهای مؤکد که از آن مفر نیست و عادلان را شاهد خویش کرده ام که بهای آن را از یکصد هزار دینار نکاهم و در این باره حيله ای نکنم. قضیه وی این است».

امیر مؤمنان گفت: «وی را به صد هزار دینار از تو گرفتم». آنگاه کس به نزد یحیی بن خالد فرستاد و خبر کنیز را با وی بگفت و دستور داد که یکصد هزار دینار برای وی بفرستد.

یحیی گفت: «این آغازی ناپسند است، اگر جرئت آرد که به بهای یک کنیز صد هزار دینار بخواهد درخور آن شود که به همین قرار مال بخواهد» و کس فرستاد و بدو خبر داد که قدرت این کار ندارد. رشید بر او خشم آورد و گفت: «در بیت المال من صد هزار دینار نیست»؟ و باز کس فرستاد که از آن چاره نیست.

یحیی گفت: «آن را درم کنید که ببیند و بسیار داند، شاید آن را پس دهد». پس آن را درم فرستاد و گفت: «این برابر با یکصد هزار دینار است» و بگفت تا آن را در ایوانی نهند که وقتی برای نماز نیمروز به وضوگاه می خواست رفت بر

آن می گذشت.

گوید: پس رشید در آن وقت برون شد و کوهی از کیسه ها دید و گفت: «این چیست»؟

گفتند: «بهای کنیزک است، دینار حاضر نبود بهای او را درم فرستاد». رشید آن را بسیار دانست، یکی از خادمان خویش را پیش خواند و گفت: «این را بگیر و بیت المال برای من بنه که هر چه می خواهم بر آن بیفزایم» و آن را بیت المال عروس نام کرد، و نیز بگفت تا کنیزک را به عون پس دادند. پس از آن به تفتیش درباره مال پرداخت و دید که بر مکیان همه را نابود کرده اند، و چنان شد که قصد آنها همی کرد و خودداری می کرد.

و چنان بود که رشید کس از پی یاران و گروهی اهل ادب از غیر یاران می فرستاد و شبانگاه با آنها به گفتگو می نشست و با آنها شام می خورد. از جمله کسانی که حضور می یافتند یکی بود به ادب معروف که به کنیه خویش شهره بود و او را ابوالعود می گفتند، شبی جزو حاضران به نزد رشید آمد که حکایت گفتن وی را پسندید و یکی از خادمان خویش را بگفت که وقتی صبح شد، یحیی بن خالد را بیارد که بدو دستور دهد سی هزار درم به ابوالعود بدهد.

خادم چنان کرد. یحیی به ابوالعود گفت: «می دهم، اکنون مالی به نزد ما نیست. مال می رسد و می دهیمت انشاء الله».

آنگاه وی را سر دوانید تا روزهای بسیار گذشت، ابوالعود تدبیر می کرد که وقتی بیاید و رشید را بر ضد بر مکیان ترغیب کند که قصدی که رشید درباره آنها می داشت میان مردم شیوع یافته بود. شبی به نزد رشید درآمد و سخن کردند.

ابوالعود حلیه ای برای سخن می جست تا سخن را به گفتار عمر بن ابی ربیعہ کشانید که گوید:

«هند وعده داد و چنان نبود که وعده دهد»

«ای کاش هند وعده ای را که به ما می دهد انجام می داد»

«و یکبار بر قرار خویش اصرار می کرد»

«که ناتوان آنست که بر قرار خویش اصرار نکند»

رشید همی گفت: «بله، به خدا ناتوان آن است که بر قرار خویش اصرار نکند». تا مجلس به سر رفت.

و چنان بود که یحیی یکی از خادمان رشید را داشته بود که خبرهای رشید را برای او می برد. صبحگاهان زود وقت، یحیی به نزد رشید رفت و چون او را بدید، گفت: «دیشب می خواستم شعری را که یکی از حاضران مجلس من برایم خواند برای تو بفرستم، اما نخواستم ترا آشفته کنم»، و آن دو شعر را خواند. یحیی گفت: «ای امیر مؤمنان چه نیکو است»، و منظور وی را دریافت و چون برفت کس از پی آن خادم فرستاد و درباره خواندن آن شعر از او پرسش کرد.

خادم گفت: «ابوالعود آن را خواند».

پس وزیر یحیی، ابوالعود را پیش خواند و گفت: «ترا درباره مالت به انتظار نهادیم، اکنون مالی به نزد ما رسیده»، آنگاه به یکی از خادمان خویش گفت: «برو و سی هزار درم از بیت المال امیر مؤمنان به او بده، و از جانب من نیز بیست هزارش بده از آن رو که با وی امروز و فردا کردیم. سپس به نزد فضل و جعفر برو و با آنها بگو این مرد بیست درخور آنکه با وی نیکی شود. امیر مؤمنان دستور داده بود مالی بدو داده شود و من دیر باز با وی امروز و فردا کردم، آنگاه مال رسید و گفتم به او دادند و از خودم نیز چیزی به او دادم، خوش دارم شما نیز به او چیز دهید».

فضل و جعفر پرسیدند: «چه مقدار به او داد»؟

خادم گفت: «بیست هزار».

هر یک از آنها بیست هزار درم به ابوالعود دادند که با همه آن مال به خانه

خویش بازگشت.

گوید: پس از آن رشید در کار برمکیان بکوشید تا بر آنها تاخت و نعمتشان را زوال داد و جعفر را کشت و کرد آنچه کرد.

واثق گفت: « به خدا جد من راست گفت فقط یکی ناتوان آن است که بر قرار خویش اصرار نکند »، و از خیانت و آنچه درخور اهل آن است سخن کرد.

عزون گوید: بدانستم که به زودی دبیران خویش را سرنگون می کند و یک هفته نگذشت که دبیران خویش را سرنگون کرد و ابراهیم بن رباح و سلیمان بن وهب و ابوالوزیر و احمد بن خصیب و جمع آنها را بگرفت.

گوید: واثق بگفت تا سلیمان بن وهب دبیر ایتاخ را بدارند و دویست هزار درم، و به قولی دینار، از او بگیرند، پس او را به بند کردند و جبه ای از جبه های ملاحان را به تنش کردند که یکصد هزار درم بداد و خواست که باقی مانده را بیست ماه عقب اندازد که واثق این را پذیرفت و بگفت تا آزادش کنند و به دبیری ایتاخ باز برند و دستورش داد سیاه بیوشد.

در این سال شاربامیان از جانب ایتاخ، بر یمن گماشته شد و در ماه ربیع الاخر آنجا رفت.

در همین سال محمد بن صالح ولایتدار مدینه شد.

سالار حج، در این سال محمد بن داود بود.

آنگاه سال دویست و سیام درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی ام بود:

از جمله آن بود که واثق، بغای بزرگ را به مقابله بدویانی فرستاد که در مدینه و اطراف آن تباهی کرده بودند.

سخن از فرستادن واثق، بغای بزرگ را به مقابله بدویانی که در مدینه و اطراف آن تباهی کرده بودند:

گویند: آغاز این کار از آنجا بود که مردم بنی سلیم در اطراف مدینه با مردم تعدی و بدی می کردند، وقتی به یکی از بازارهای حجاز می رفتند، چیزها را به هر قیمت که دلخواهشان بود می گرفتند، آنگاه کارشان چنان بالا گرفت که در جابجا با کسانی از مردم بنی کنانه و باهله نبرد کردند و به آنها دست یافتند و بعضیشان را بکشتند، و این در جمادی الاخر سال دویست و سی ام بود. سرشان عزیزه بن خطاب سلمی بود.

پس محمد بن صالح هاشمی که در آن وقت عامل مدینه بود، مدینه الرسول (صلی الله علیه و سلم)، حماد بن جریر طبری را روانه کرد.

چنان بود که واثق حماد را با دویست سوار از شاکریان فرستاده بود که پادگان مدینه باشد تا اعراب بدان دست اندازی نکنند.

حماد با جمعی از سپاهیان و کسانی از قریش و انصار و وابستگانشان و دیگر مردم مدینه که داوطلب رفتن شده بودند روانه شد و سوی بدویان سلیم به وی رفت. پیشتازان بنی سلیم به وی رسیدند. بنی سلیم نبرد نمی خواستند اما حماد بن جریر بگفت تا با آنها نبرد کنند و در محلی به نام رویشه، سه منزلی مدینه، به آنها حمله برد. در آن وقت بنی سلیم و کمکهایشان که از صحرا آمده بودند ششصد و پنجاه کس بودند، بیشترشان از بنی عوف سلیم بودند که اشهب بن دویکل عوفی با آنها بود، و نیز عموی وی سلمه بن یحیی و عزیزه بن قطاب لبیدی، از بنی لبید سلیم. اینان سرداران قوم بودند و سوارانشان یکصد و پنجاه اسب داشتند، حماد و یارانش با آنها نبرد آغاز کردند، پس از آن کمکهای بنی

سلیم به نزد آنها رسیدند - پانصد کس، از محلی که بدویان قوم آنجا بودند، و رویت به بالا نام دارد و از آنجا تا محل نبرد چهار میل بود - و نبردی سخت کردند. سیاهان مدینه با مردم به هزیمت رفتند، حماد و یاران وی و قریش و انصار ثبات کردند و چندان نبرد کردند که حماد و بیشتر یارانش کشته شدند، از قرشیان و انصار نیز که ثبات کرده بودند بسیار کس کشته شد. بنی سلیم مرکب و سلاح و جامه ها را برگرفتند. کار بنی سلیم غلیظ شد و دهکده ها و آبگاه ها را که ما بین آنها و مکه و مدینه بود به غارت دادند چنانکه کس از این راه، رفتن نمی توانست. به قبایل عرب مجاور خویش نیز دست اندازی کردند.

واثق، بغای بزرگ، پدر موسای ترک را با شاکریان و ترکان و مغربیان به مقابله آنها فرستاد، بغا در شعبان سال دویست و سی ام به مدینه رسید و چند روز مانده از ماه شعبان سوی سنگستان بنی سلیم رفت. طردوش ترک بر مقدمه وی بود، بر سر یکی از آبهای سنگستان با آنها رو به رو شد، نبرد در یک طرف سنگستان بود، آن سوی سوارقیه، دهکده بنی سلیم که بدان پناه می بردند. سوارقیه چند قلعه بود. بیشتر کسانی که به مقابله آمدند از بنی عوف بودند که عزیزه بن قطاب و اشهب با آنها بودند که در آن روز سر سرداران بودند. بغا نزدیک به پنجاه کس از آنها را بکشت و همانند آن اسیر گرفت، باقیمانده هزیمت شدند و بنی سلیم از این رخداد به ضعف افتادند.

پس از نبرد بغا دعوتشان کرد که امانشان دهد و داوری با امیر مؤمنان واثق باشد. بغا در سوارقیه بماند که سوی وی آمدند و ده کس و دو کس و پنج کس و یک کس به نزد وی فراهم شدند. کسانی از غیر بنی سلیم از پراکندگان قبایل را که در سوارقیه فراهم آمده بودند گرفت. سبکروان بنی سلیم برفتند، مگر اندکی و همانها بودند که مردم را آزار می کرده بودند و راه ها را می زده بودند. بیشتر کسان از ثبات کردگان که به دست بغا افتادند از بنی عوف سلیم بودند. آخرین کسان از بنی سلیم که دستگیر شدند از بنی حبشی بودند. کسانی را که موصوف

به شر و فساد بودند به نزد خویش بداشت که نزدیک یک هزار بودند و دیگران را آزاد کرد.

آنگاه بغا با اسیران و امان یافتگان بنی سلیم که به دست وی بودند از سوارقیه سوی مدینه رفت، در ذی قعدة سال دویست و سی ام، و آنها را در مدینه در خانه ای که (۱) به نام یزید بن معاویه شهره است بداشت. آنگاه به آهنگ حج سوی مکه رفت. وقتی مراسم حج به سر رسید سوی ذات عرق رفت و کس سوی بنی هلال فرستاد و به آنها نیز همان را عرضه کرده بود که به بنی سلیم عرضه کرده بود که بیامدند، نزدیک به سیصد کس از سخت سران و سرکشان آنها را بگرفت و دیگران را رها کرد. آنگاه از ذات عرق بازگشت. این محل در یک منزلی بستان است و تا مکه دو منزل فاصله دارد.

در این سال ابوالعباس، عبدالله بن طاهر، به نیشابور درگذشت به روز دوشنبه یازده روز رفته از ماه ربیع الاول، نُه روز پس از درگذشت اشناس ترک. وقتی عبدالله ابن طاهر بمرد، جنگ و نگهبانی و سواد و خراسان و همه ولایتهای آن باری و طبرستان و توابع آن و نیز کرمان با وی بود. به هنگام مرگ وی خراج این ولایتها چهل و هشت هزار هزار درم بود. واثق همه کارهای عبدالله بن طاهر را، به پسرش طاهر داد.

در این سال اسحاق بن ابراهیم به حج رفت و بر حادثات ایام حج گماشته شد.

سالار حج در این سال محمد بن داود بود.

آنگاه سال دویست و سی و یکم در آمد.

پا نوشت:

۱- کلمه متن: حره. سنگستان سیاه با سنگهای خشن و صعب العبور خاص مناطق صحرائی. از آن جمله چند حره در اطراف مدینه هست که در تاریخ اسلام و بعد از اسلام نقش عمده داشته. (م)

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و یکم بود:

از جمله، کار مبادله اسیران بود که در محرم همین سال به دست خاقان خادم میان مسلمانان و رومیان انجام شد. شمار مسلمانان چنانکه گفته اند به چهار هزار و سیصد و شصت و دو کس رسید. در این سال کسانی از بنی سلیم، در مدینه در بداشتنگاه بغا کشته شدند.

سخن از اینکه چرا مردم بنی سلیم در بداشتنگاه بغا کشته شدند؟ و حکایت کارشان:

گویند: بغا وقتی بنی هلال در ذات عرق به نزد وی شدند و کسانی از آنها را که یاد کردم گرفت به آهنگ عمره محرم برفت. پس از آن به مدینه بازگشت و همه کسانی از بنی هلال را که گرفته بود و به نزد خویش بداشته بود با همه کسانی که از بنی سلیم گرفته بود، همه را در خانه یزید به معاویه فراهم آورد، در غلها و قیدها، مردم بنی سلیم چند ماه پیش از آن بداشته شده بودند. آنگاه بغا سوی بنی مره رفت. در این وقت نزدیک یک هزار و سیصد کس از بنی هلال در بداشتنگاه مدینه بودند که از خانه نقب زدند که برون شوند، یکی از زنان مدینه نقب را بدید و مردم مدینه را بانگ زد که بیامند و دیدند که داشتگان بر گماشتگان خویش تاخته و یک یا دو کس از آنها را کشته اند و بعضیشان یا همگیشان برون شده اند و سلاح گماشتگان را گرفته اند. همه مردم مدینه از آزاد و برده بر ضد آنها فراهم آمدند (در آن وقت عامل مدینه عبدالله بن احمد

هاشمی بود) و نگذاشتند برون شوند و شب را در اطراف خانه به سر کردند و آنها را در محاصره داشتند تا صبح شد. قیام بداشتگان به شب جمعه بود. از آن روز که غزیره بن قطاب به آنها گفته بود من روز شنبه را شوم می دانم. مردم مدینه همچنان نبرد را دنبال می کردند و بنی سلیم با آنها نبرد می کردند، اما مردم مدینه بر آنها غلبه یافتند و همگی شان را بکشتند.

و چنان بود که غزیره رجز می گفت و شعری می خواند به این مضمون:

« عبوری باید اگر چه در تنگ باشد »

« که من غزیره ام پسر قطاب »

« مرگ برای مرد از عار بهتر است »

« قسم به پروردگارم که این عمل دربان است »

قیدوی که آن را گشوده بود به دستش بود که آن را به یکی زد که از پای بیفتاد. همه زندانیان کشته شدند. سیاهان مدینه هر کس از بدویان را که به گرفتن آذوقه وارد مدینه شده بودند و در کوچه ها یافتند بکشتند تا آنجا که یک بدوی را دیدند که از مقبره پیمبر (صلی الله علیه و سلم) برون می شد و او را بکشتند. وی یکی از بنی ابی بکر بود، از فرزندان عبدالعزیز بن زراره. بغا از نزد آنها غایب بود. وقتی بیامد و دید که آنها را کشته اند بر او گران آمد و سخت غمگین شد.

گویند: دربان از آنها رشوه گرفته بود و وعده داده بود که در را برایشان بگشاید اما پیش از وقت وعده وی شتاب آوردند. در آن اثنا که نبرد می کردند رجز می خواندند و می گفتند:

« مرگ برای مرد از عار بهتر »

« و دربان هزار دینار گرفته »

هنگامی که بغا آنها را گرفته بود، شعری می خواندند و می گفتند:

« ای امید خیر و شمشیر بیداردل »

« و بر کنار از ستم و جور ناروا »

« هر کس از ما گنهکار باشد من نیم »

« خدایت هدایت کند هر چه را »

« که دستورت داده اند عمل کن »

بغا گفت: « دستورم داده اند شما را بکشم ».

و چنان شده بود که عزیزه بن قطاب سر بنی سلیم، وقتی یارانش کشته شدند سوی چاهی شد و به درون آن رفت. یکی از مردم مدینه به نزد وی رفت او را بکشت. کشتگان را بر در خانه مروان بن حکم ردیف کردند.

احمد بن محمد به من گفت: « اذانگوی مردم مدینه در آن شب که به کشیک بنی سلیم بودند، شبانگاه اذان گفت تا آنها را از طلوع فجر هراس دهد که صبح درآمده، اما بدویان خنده همی کردند و می گفتند: ای سویق نوشان، شب را به ما می شناسانید در صورتی که ما آن را بهتر از شما می شناسیم ».

یکی از مردم بنی سلیم شعری گفت به این مضمون:

« وقتی پسر عباس امیر باشد »

« خشونت و سختی کند »

« ستم کند و ستم وی دفع نشود »

« سطوت کند و در کار نبرد ناتوان نباشد »

« چنان بودیم که وقتی شمشیر برهنه به دست داشتیم »

« ستم را از خویش دفع می کردیم »

« امیر مؤمنان به ما پرداخت »

« همانند شیر که از جنگل برون تاخت »

« اگر منت نهد، به عفو خدای امیدواریم »

« و اگر بکشد قاتل ما محترم است »

سبب غیبت بغا از نزد بداشتگان آن بود که وی سوی فدک رفته بود برای

نبرد کسانی از بنی فزاره و مره که آنجا بودند و بر آن تسلط یافته بودند. وقتی نزدیکشان رسید یکی از مردم فزاره را به نزد آنها فرستاد که امان به آنها عرضه کند و اخبارشان را بیارد. وقتی مرد فزاری به نزد آنها رسید از شدت عمل بغا بیمشان داد و گریز را به نظرشان جلوه داد که گریختند و وارد دشت شدند و فدک را رها کردند، بجز تنی چند از آنها که آنجا بماندند. فزاریان آهنگ خیبر و جنفا و اطراف آن داشتند، بغا به بعضیشان دست یافت، بعضیشان امان خواستند و باقیمانده با سرشان به نام رکاض به محلی از بلقا از توابع دمشق گریختند. بغا نزدیک به چهل شب در جنفا بماند که دهکده ای است در مرز ولایت شام، مجاور حجاز، آنگاه با کسانی از مردم بنی مره و فزاره که به چنگش افتاده بودند، سوی مدینه بازگشت.

در این سال جمعی از طوایف و فزاره و اشجع به نزد بغا شدند که وی کسان سوی آنها و نیز سوی بنی ثعلبه فرستاده بود. وقتی به نزد وی شدند، چنانکه گفته اند به محمد بن یوسف جعفری دستور داد که قسمهای مؤکدشان داد که هر وقت آنها را خواست از وی بازنمانند که قسم یاد کردند. آنگاه به طلب بنی کلاب به ضربه رفت و فرستادگان خویش را به نزد آنها روان کرد و چنانکه گفته اند نزدیک سه هزار کس از آنها به نزد وی فراهم آمدند که نزدیک به هزار و سیصد کس از آنها را که تباهی افکنان بودند بداشت و باقی مانده را رها کرد، آنگاه بداشتگان را به مدینه برد و در خانه یزید بن معاویه بداشت. آنگاه بغا سوی مکه رفت و آنجا بیود تا در مراسم حج حضوری یافت و بنی کلاب همچنان بداشته بودند و در مدت غیبت بغا خبری به آنها داده نشده بود، تا وقتی به مدینه بازگشت. وقتی به مدینه رسید کس از پی قسم یاد کردگان ثعلبه و اشجع و فزاره فرستاد، که اجابت وی نکردند و در آفاق پراکنده شدند، کس به تعقیبشان فرستاد که به بسیار کس از آنها دست نیافت.

در این سال به بغداد در حومه عمرو بن عطاء، قومی به جنبش آمدند و برای

احمد ابن نصر خزاعی بیعت گرفتند.

سخن از سبب جنبش گروهی از بغدادیان و سرانجام کار آنها و کار احمد بن نصر:

سبب آن بود که مالک بن هیشم خزاعی از نقیبان بنی عباس بوده بود، نواده وی احمد بن نصر بن مالک چنان بود که محدثانی چون یحیی بن معین و ابن دورقی و ابن خیثمه به نزد وی می شدند، نصر به سبب منزلتی که پدرش در دولت بنی عباس به نزد سلطان داشته بود با هر که می گفت قرآن مخلوق است مخالفت می نمود و درباره هر که چنین می گفت زبان می گشود، در صورتی که واثق با هر که چنین می گفت سخت می گرفت و در این باب امتحانشان می کرد که احمد بن ابی داود بر او تسلط داشت.

یکی از مشایخ ما به نقل از راوی دیگر که نام برد به من گفت که وی در یکی از روزها به نزد احمد بن نصر رفته بود، جماعتی از مردم نیز به نزد وی بودند. به نزد وی از واثق سخن رفته بود و او می گفته بود: «این خوک چنین کرد» یا گفته بود: «این کافر» و این کار وی شهره شد. وی را از سلطان بیم دادند و بدو گفتند: «کار تو به وی رسیده»، که از وی بیمناک شد.

چنانکه گویند: از جمله کسانی که به نزد احمد می رفتند یکی بود به نام ابوهارون سراج و دیگری به نام طالب و دیگری از مردم خراسان از یاران اسحاق بن ابراهیم سالار نگهبانان که بدو وامی نمودند که به گفته وی قائلند.

اطرافیان احمد بن نصر از مردم بغداد که محدثان و منکران عقیده خلق قرآن بودند، وی را تحریک کردند و وادارش کردند که برای انکار عقیده خلق قرآن جنبش کند. وی را برای این کار در نظر گرفته بودند، نه دیگری را، به سبب

نفوذی که پدر و جد وی در دولت بنی عباس داشته بودند و نفوذی که خود وی در بغداد داشت. وی از جمله کسانی بود که به سال دویست و یکم وقتی فاسقان مدینه السلام بسیار شده بودند و فساد علنی شده بود در آن وقت مأمون به خراسان بود و خبر آن را از پیش گفته ایم مردم جانب شرق با وی بر امر به معروف و نهی از منکر و اطاعت او بیعت کرده بودند و کارش بر این قرار استوار بود تا به سال دویست و چهارم که مأمون به بغداد آمد.

پس به این سببها که یاد کردم امید داشتند که وقتی او جنبش کند عامه اجابت وی کنند.

گوید: احمد دعوت کسانی را که این را از او می خواستند اجابت کرد. آنهایی که در کار دعوت کسان به سوی وی کوشش می کردند همان دو کس بودند که همین پیش نامهایشان را یاد کردم. ابو هارون سراج و طالب، میان قوم مالی پخش کردند و به هر یک از آنها دیناری دادند و شبی را با آنها وعده نهادند که طبلها بزنند و صبحگاه آن برای قیام بر ضد سلطان فراهم شوند. طالب با کسانی که در این باره با وی پیمان کرده بودند در جانب غربی مدینه السلام بود. ابوهارون نیز با کسانی که در این باره با او پیمان کرده بودند در جانب شرقی بود. طالب و ابوهارون، جز دیگر کسان، دینارهایی به دو کس از پسران اشرس سردار داده بودند که آن را میان همسایگان خویش پخش کنند. یکی از آنها نبیذی گرفت و گروهی از آنها به نوشیدن آن فراهم آمدند و چون مست شدند طبل زدند به شب چهارشنبه یک شب پیش از موعد که موعد این کار شب پنجشنبه بود در شعبان سال دویست و سی و یکم سه روز رفته از آن ماه آن شب را شب پنجشنبه موعود می پنداشتند و در زدن طبل افراط کردند اما هیچکس اجابتشان نکرد.

در آن وقت اسحاق بن ابراهیم در بغداد نبود. برادرش محمد بن ابراهیم که جانشین وی بود، غلامی را به نام رخس سوی آنها فرستاد که به نزدشان رفت و

از قصه آنها پرسش کرد و هیچکس از آنها را که می گفتند طبل زده اند کشف نکرد. یکی را که در حمامها بود و چشمش آسیب دیده بود و او را عیسی یک چشم می گفتند بدو نشان دادند که وی را به تازیانه زدن تهدید کرد که درباره دو پسر اشرس و درباره احمد بن نصر و دیگران که نامشان را یاد کرد مقرر شد. همان شب آن قوم را جستجو کرد و بعضیشان را گرفت، طالب را نیز که در حومه جانب غربی منزل داشت گرفت، ابوهارون، سراج را نیز که منزلش در جانب شرقی بود گرفت. غلام چند روز و شب کسانی را که عیسی یک چشم نام برده بود جستجو کرد و هر گروه در سمت شرقی و غربی، در ناحیه ای که در آن دستگیر شده بودند به زندان شدند. ابوطالب و هارون را با هفتاد رطل آهن مقید کردند. در خانه پسران اشرس در یک چاه، دو پرچم سبز به دست آمد که سرخی ای نیز داشت. آن را یکی از یاران محمد بن عیاش برون آورد. وی عامل سمت غربی بود. عامل سمت شرقی عباس بن محمد سردار خراسانی بود. پس از آن خواجه ای از آن احمد بن نصر دستگیر شد و چون تهدیدش کردند به همان چیزها که عیسی یک چشم اقرار کرده بود مقرر شد. پس غلام سوی احمد ابن نصر رفت که در حمام بود. به یاران سلطان گفت: «اینک منزل من، اگر در آنجا پرچمی یا لوازمی یا سلاحی برای فتنه به دست آوردید، آن چیز و خون من بر شما رواست».

منزل را بکاویدند و چیزی در آن یافت نشد. پس او را به نزد محمد بن ابراهیم بردند، دو خواجه از آن وی را با دو پسرش گرفتند با یکی از کسانی که به نزد وی می رفته بود به نام اسماعیل پسر محمد باهلی که منزلش بر سمت شرقی بود. این شش کس را بر استران پالاندار که روپوش نداشت به نزد امیر مؤمنان واثق بردند که در سامرا بود، احمد بن نصر را یک جفت بند آهنین نهاده بودند. به روز پنجشنبه یک روز مانده از شعبان سال دویست و سی و یکم از بغداد بیرونشان بردند. واثق را از حضورشان خبر دادند که ابن ابی داود و یاران وی را

احضار کرد و برای آنها به مجلس عام نشست که آشکارا امتحان شوند.
قوم حاضر شدند و به نزد وی فراهم آمدند. چنانکه گفته اند احمد بن ابی داود در به ظاهر کشته شدن احمد بن نصر را خوش نداشت. وقتی او را بیاوردند واثق درباره فتنه و درباره قصد قیامی که بدو خبر داده بودند با وی گفتگو نکرد بلکه بدو گفت: «ای احمد، درباره قرآن چه می گویی؟»

گفت: «کلام خداست».

احمد بن نصر آماده کشته شدن بود نوره زده بود و بوی خوش زده بود.

گفت: «آیا مخلوق است؟»

گفت: «کلام خداست».

گفت: «درباره پروردگار خویش چه می گویی؟ آیا به روز رستاخیز او را خواهی دید؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان در حدیث آمده، از پیمبر خدا (صلی الله علیه و سلم)، که گفته: به روز رستاخیز خدایتان را می بینید، چنانکه ماه را می بینید و در دیدار وی همانند نباشید، ما پیروان این خبریم».

آنگاه گفت: «سفیان بن عیینه نیز حدیثی به من گفت و به پیمبر انتساب داد که دل پسر آدم میان دو انگشت از انگشتان خداست که آن را وارون می کند، و نیز پیمبر (صلی الله علیه و سلم) به دعا می گفت: «ای وارون کننده دلها، دل مرا بر دین خویش استوار بدار».

اسحاق بن ابراهیم بدو گفت: «وای تو بنگر چه می گویی؟»

گفت: «تو چنین دستورم دادی».

اسحاق از سخن وی بیم کرد و گفت: «من ترا چنین دستور دادم؟»

گفت: «آری، دستورم دادی که نیکخواه وی باشم، اندرز من با وی این است که با حدیث پیمبر خدای، (صلی الله علیه و سلم)، مخالفت نکند».

واثق به کسانی که در اطراف وی بودند گفت: «درباره او چه می گوئید؟»

سخن بسیار کردند، عبدالرحمن بن اسحاق که قاضی سمت غربی بوده بود و معزول شده بود و احمد بن نصر با وی دوستی داشته بود آنجا حضور داشت. گفت: «ای امیر مؤمنان خونش حلال است». ابو عبدالله ارمنی یار ابن ابی داود گفت: «ای امیر مؤمنان خون وی را به من بنوشان».

واثق گفت: «کشتن در پیش است همانطور که می خواهی». ابن ابی داود گفت: «ای امیر مؤمنان کافری است که از او توبه باید خواست، شاید بیمار است یا عقلش دیگر شده»، گویی نمی خواست که احمد به سبب وی کشته شود.

واثق گفت: «وقتی دیدید من به طرف وی برخاستم هیچکس با من برنخیزد که من قدمهای خویش را به طرف وی (به نزد خدا) و خیره می نهم». آنگاه صمصامه شمشیر عمر بن معدیکرب زبیدی، را که در خزانه بود و به موسی هادی هدیه شده بود خواست. به سلم خاسر شاعر دستور داد که شمشیر را وصف کند که آن را وصف کرد و بدو جایزه داد.

آنگاه واثق صمصامه را گرفت. شمشیری بود پهن که از پایین وصله داشت، سه میخ خورده بود که شمشیر را به وصله پیوسته بود. سوی احمد بن نصر رفت که میان خانه بود. سفره ای چرمین خواست که احمد را در میان آن کشیدند. طنابی خواست که به سرش محکم کردند و طناب را کشیدند. واثق ضربتی به او زد که بر پی گردن فرود آمد، آنگاه ضربت دیگر زد، آنگاه سیمای دمشقی شمشیر خویش را کشید و گردنش را زد و سرش را برید.

گویند: بغای شرابی ضربت دیگری به او زد، واثق با لبه صمصامه ضربتی به شکمش زد، آنگاه وی را ببرند و به محوطه ای که بابک آنجا بود رسانیدند و در آنجا بیاویختند. در پای وی یک جفت قید بود، شلوار و پیراهنی به تن داشت. سرش را به بغداد بردند و روزی در سمت شرقی و چند روز در سمت غربی نصب

کردند، پس از آن به سمت شرقی بردند و محوطه ای اطراف سر، برآوردند و روی آن خیمه ای زدند و کشیکبانان بر آن گماشتند و آن محل به نام سر احمد بن نصر شهره شد. رقعہ مکتوبی به گوش وی آویخته بودند که این سر کافر مشرک گمراه احمد بن نصر است، از آنها که خدایش به دست بنده خدا هارون امام، الواصل بالله، امیر مؤمنان بکشت، از آن پس که درباره خلق قرآن و نفی تشبه بر ضد وی حجت آورد، و توبه را بر او عرضه کرد، و به او فرصت بازگشت به حق داد اما بجز عناد و تاکید نخواست. سپاس خدای را که وی را زودتر سوی جهنم و عقوبت الم انگیز خویش برد. امیر مؤمنان در این باب از او پرسش کرد که به تشبیه مقرر شد و به کفر گویا شد از این رو امیر مؤمنان خون وی را حلال دانست و لعنتش کرد.

آنگاه بگفت تا هر که را به مصاحبت احمد شناخته بود از آنها که گفته شد تابع وی بوده اند جستجو کنند و آنها را در محبسها نهادند. آنگاه بیست و چند کس را که مشخص بودند در محبسهای تاریک جا دادند و از گرفتن صدقه ای که به زندانیان داده می شد بازشان داشتند و از ملاقات ممنوع شدند و بند آهنین سنگین بر آنها نهادند. ابوهارون سراج را با کسانی دیگر به سامره بردند سپس به بغداد پس آوردند و در محبسها نهادند.

موجب گرفتن این کسان که به سبب احمد بن نصر دستگیر شدند آن بود که یکی مرد گازر که در حومه بود به نزد اسحاق بن ابراهیم رفت و گفت: «من یاران احمد بن نصر را به تو نشان می دهم». اسحاق کس با وی فرستاد که آنها را دنبال کنند وقتی فراهم آمدند بر ضد گازر نیز دلیلی یافتند که با آنها محبوسش کردند. نخلستانی در مهرزار داشت که آن را قطع کردند و منزلش را به غارت دادند.

از جمله کسانی که به سبب احمد بن نصر محبوس شدند گروهی از فرزندان عمرو بن اسفندیار بودند که در زندان بمردند.

یکی از شاعران درباره احمد بن ابی داود شعری گفت به این مضمون:

«همینکه از نزد ایادیان بیامدی»

«مایه عذاب بندگان خدای شدی»

«تو چنانکه گفته ای از قوم ایادی»

«پس ای ایادی»

«با این خلق مدارا کن»

در این سال واثق آهنگ حج داشت و برای آن مهیا شد، عمر بن فرج را به راه فرستاد که آن را اصلاح کند که بازگشت و وی را از کمی آب خبر داد و رأی وی بگشت.

در این سال سالار حج محمد بن داود بود.

و هم در این سال واثق جعفر بن دینار را ولایتدار یمن کرد که در شعبان روانه آنجا شد و او و بغای بزرگ حج کردند. بغا متصدی حادثات ایام حج بود. جعفر با چهار هزار کس سوی یمن روان شد و مقرری ششماهه به او داده شد. در این سال محمد بن عبدالملک زیات برای اسحاق بن ابراهیم وابسته بنی قشیر که از مردم اضاخ بود پرچم بست، در دارالخلافه، به عاملی یمامه و بحرین و راه مکه از بصره به بعد. یاد نکرده اند که کسی جز خلیفه در دارالخلافه برای کسی پرچم بسته باشد بجز محمد بن عبدالملک زیات.

در این سال گروهی از دزدان به بیت المال که در دارالعالمه بود و در دل قصر، نقب زدند و چهل و دو هزار درم برگرفتند با اندکی دینار که بعد دستگیر شدند. یزید حلوانی سالار نگهبانان، جانشین ایتاخ، برای دستگیریشان جستجو کرد. در این سال محمد بن عمرو خارجی از بنی زید بن ثعلب با سیزده کس در دیار ربیعہ قیام کرد، غانم بن ابومسلم که متصدی جنگ موصل بود با گروهی همانند آن به مقابله وی رفت که چهار کس از خوارج را بکشت و محمد را اسیر گرفت و او را به سامره فرستاد که به مطبق فرستاده شد و سرهای یاران وی و

پرچمهایش را به نزد دار بابک نهادند.

در این سال وصیف ترک از ناحیه اصبهان و جبال و فارس بیامد، وی به طلب گردان رفته بود که به این نواحی راه یافته بودند. نزدیک پانصد کس از آنها را با خودش آورد که بعضیشان پسران خردسال بودند، در بندها و غلها، که دستور حبسشان داده شد. وصیف هفتاد و پنج هزار دینار جایزه گرفت با یک شمشیر و خلعت پوشید.

در این سال مبادله اسیران، میان مسلمانان و فرمانروای روم انجام شد که در اثنای آن مسلمانان و رومیان بر کنار نهری به نام لامس در سلوکیه، یک منزلی طرسوس فراهم آمدند.

سخن از سبب مبادله اسیرانی که میان مسلمانان و رومیان بود و چگونگی آن:

از احمد پسر ابی قحطبه، یار خاقان خادم، که خادم رشید بوده بود و در مرز بزرگ شده بود آورده اند که این خاقان به نزد واثق آمد، وقتی که آمد تنی چند از سران مردم طرسوس و جاهای دیگر با وی بودند و از متصدی مظالمی که بر آنها گماشته بود و کنیه ابووهب داشت شکایت داشتند که این احضار شد. محمد بن عبدالملک پیوسته وی و آنها را به روز دوشنبه و پنجشنبه، از پس رفتن مردم، در دارالعامه فراهم می کرد که تا به وقت نیمروز می بودند، آنگاه محمد بن عبدالملک می رفت و آنها نیز می رفتند.

عاقبت از آنها معزول شد، و واثق دستور داد که مردم مرزها را درباره قرآن امتحان کنند که همگی قائل مخلوق بودن آن شدند، مگر چهار نفر که واثق بگفت تا گردنهایشان را زدند که قائل به مخلوق بودن قرآن نشده بودند.

آنگاه واثق بگفت تا مطابق نظر خاقان به همه این مرزنشینان جایزه دهند، آنگاه مرزنشینان سوی مرزهاشان رفتند و خاقان اندکی پس از آنها بماند. در این وقت فرستادگان فرمانروای روم که میخائیل پسر توفیل بود به نزد واثق آمدند و از او می خواست اسیران مسلمانان را که به دست داشت مبادله کند. واثق خاقان را به این کار فرستاد. خاقان با همراهان خویش برای مبادله اسیران مسلمانان برون شد، در آخر سال دویست و سی ام، میان خاقان و فرستادگان فرمانروای روم وعده بود که به روز عاشورا، دهم محرم سال دویست و سی و یکم برای مبادله اسیران دیدار کنند.

پس از آن واثق، احمد بن سعید باهلی را عامل مرزها و عواصم کرد و دستور داد در مبادله اسیران حضور یابد. وی با هفده اسب برید برون شد. میان فرستادگانی که به طلب مبادله اسیران آمده بودند با ابن زیات درباره مبادله اختلاف شد، گفتند: « ما در مبادله پیرزن فرتوت و پیر کهنسال و کودک نمی گیریم ». این اختلاف چند روز در میانشان بود، عاقبت رضایت دادند که یک کس در قبال یک کس باشد.

آنگاه واثق برای خرید بردگان فروشی کس به بغداد و رقه فرستاد و هر کس از آنها را که میسر شد خرید، اما شمار کامل نشد. واثق پیره زنان فرتوت رومی و دیگران را از قصر برون آورد تا شمار کامل شد. آنگاه از جمله یاران ابن ابی داود دو کس را روانه کرد که یکیشان یحیی نام داشت پسر آدم کرخی و کنیه ابورمله داشت با جعفر بن حداء. یکی از دبیران دیوان نظارت را به نام طالب پسر داود نیز با آنها فرستاد و دستور داد وی و جعفر اسیران را امتحان کنند، هر که گفت: قرآن مخلوق است وی را مبادله کنند و هر که از این خودداری کرد به دست رومیان وانهاده شود ». دستور داد تا به طالب پنج هزار دینار بدادند و نیز دستور داد تا به هر کس که گفت قرآن مخلوق است و مبادله شد از مالی که همراه داشتند یک دینار بدهند و قوم برفتند.

از احمد بن حارث آورده اند که گوید: از ابن ابی قحطبه یار خاقان خادم پرسش کردم. وی سفیر (۱) میان مسلمانان و رومیان بوده بود، او را فرستاده بودند که شمار مسلمانان را در دیار روم بداند که پیش از مبادله به نزد شاه روم رفت و شمارشان را بدانست و گفت که شمارشان به سه هزار مرد و پانصد زن رسیده که واثق دستور داد مبادله شوند، و احمد بن سعید را شتابان فرستاد بر اسبان برید که مبادله به دست وی باشد، و نیز کس فرستاد که اسیران مسلمان را امتحان کند. هر کس از آنها که گفت: قرآن مخلوق است و خدا عزوجل در آخرت دیده نمی شود، مبادله شد و هر که این را نگفت به دست رومیان وا نهاده شد. از روزگار محمد بن زبیده، از سال صد و نود و چهارم، یا پنجم، مبادله ای نبوده بود.

گوید: وقتی روز عاشورا رسید ده روز رفته از محرم سال دویست و سی و یکم مسلمانان و کافرانی که همراه داشتند با دو سردار از سرداران روم که یکی انفاس نام داشت و دیگری لمسنوس، فراهم آمدند. مسلمانان و داوطلبان چهار هزار کس بودند، سوار و پیاده و در محلی به نام لامس فراهم آمدند.

از محمد پسر احمد بن سعید آورده اند که نامه پدرش بدو رسیده بود که مسلمانان مبادله شده و کسانی از معاهدانشان که همراهشان بودند چهار هزار و ششصد کس بودند، از جمله ششصد کودک و زن و کمتر از پانصد معاهد (ذمی) و باقی مردانی بودند از همه ولایتها.

ابوقحطبه که از جانب خاقان خادم به نزد شاه روم رفته بود که ببیند شمار اسیران چیست و از دسترسی قصدی که شاه روم کرده بود آگاه شود، گوید: پیش از مبادله شمار مسلمانان سه هزار مرد بود و پانصد زن و کودک از آنها که

پا نوشت:

۱- کلمه متن.

در قسطنطنیه یا جاهای دیگر بوده بودند بجز آنها که رومیان و محمد بن عبدالله طرسوسی احضارشان کرده بودند.

محمد طرسوسی به نزد رومیان بوده بود و احمد بن سعید و خاقان وی را با تنی چند از سران اسیران به نزد واثق فرستاد که واثق به هر کدامشان یک اسب و هزار درم داد.

این محمد طرسوسی گوید که سی سال به دست رومیان اسیر بوده بود وی جزو تیراندازان در علاقه اسیر شده بود و از جمله کسانی بود که ضمن این مبادله مبادله شد.

گوید: ما را به روز عاشورا بر کنار نهری به نام لامس بر کنار سلوکیه نزدیک دریا مبادله کردند. عده آنها چهار هزار و چهارصد و شصت کس بود، هشتصد زن با شوهران و فرزندان خویش بودند. معاهدان مسلمان یکصد کس بودند یا بیشتر. یکی در مقابل یکی، کوچک یا بزرگ مبادله شد. خاقان هر چه مسلمانان که در دیار روم بوده بودند و محلشان معلوم بود برای مبادله آورده بود.

گوید: وقتی برای مبادله فراهم آمدند مسلمانان بر کنار شرقی نهر توقف کردند و رومیان بر سمت غربی. آنجا گداری بود. آنها از آنجا یکی را می فرستادند و اینان از اینجا یکی را، که در میان نهر به هم می رسیدند. وقتی مسلمانان به نزد مسلمانان می شد تکبیر می گفت و تکبیر می گفتند و وقتی رومی به نزد رومیان می شد به زبان آنها سخن می کرد و چیزی همانند تکبیر می گفتند.

از سندی وابسته حسین خادم آورده اند که گوید: مسلمانان پلی بر نهر بستند، رومیان نیز پلی بستند. ما رومی را بر پل خودمان می فرستادیم و رومیان، مسلمانان را بر پل خودشان می فرستادند که این به نزد ما می شد و آن به نزد آنها، انکار دارد که گداری بوده است.

از محمد بن کریم آورده اند که گوید: وقتی به دست مسلمانان شدیم (۱)

جعفر و یحیی امتحانمان کردند که بگفتیم و به هر کدام دو دینار دادند.
گوید: دو بطریق که اسیران را آورده بودند معاشریشان بد نبود.
گوید: رومیان از شمار مسلمانان بیمناک شدند که آنها اندک بودند و
مسلمانان بسیار. خاقان در این باره امانشان داد. میان آنها و مسلمانان چهل روز
معین کرد که به آنها هجوم نیاورند تا به ولایت و امانگاه خویش برسند.
گوید: مبادله اسیران به مدت چهار روز بود و از آنها که امیر مؤمنان برای
مبادله مسلمانان آماده کرده بود گروهی بسیار با خاقان بماندند. خاقان از آنها که
فزون آمده بودند و به دست وی مانده بودند یکصد کس به فرمانروای روم داد که
این اضافه به نزد آنها ذخیره باشد به جای کسانی از مسلمانان که بیم می رفت
تا انقضای مدت اسیرشان کنند و باقیمانده را به طرسوس بازبرد و بفروخت.
گوید: سی کس از مسلمانان که در دیار روم نصرانی شده بودند، با ما آمده
بودند که مبادله شدند.

محمد بن کریم گوید: وقتی مدت چهل روز مقرر میان خاقان و رومیان به سر
رفت. احمد بن سعید به غزای زمستانی رفت. کسان دچار برف و باران شدند و به
مقدار دویست کس از آنها بمرد، گروهی بسیار از آنها در بدن‌دون غرق شدند،
نزدیک دویست کس از آنها نیز اسیر شدند و امیر مؤمنان به سبب این از احمد
آزرده شد. همه کسانی که مرده بودند و غرق شده بودند پانصد کس بودند.
و چنان بود که احمد بن سعید با هفت هزار کس بود، بطریقی از بزرگان روم
سوی وی آمد که از مقابل وی پس رفت. سران قوم به احمد گفتند سپاهی که
هفت هزار کس در آن هست درباره آن بیم نیست، اگر با این قوم روبرو نمی
شوی در دیارشان پیشروی کن. وی نزدیک هزار گاو گرفت و ده هزار گوسفند و

پا نوشت:

۱- کلمه متن: صرنا.

بازگشت واثق او را معزول کرد و نصر بن حمزه خزاعی را گماشت، به روز سه شنبه چهارده روز مانده از جمادی الاول همین سال. در این سال، در ماه رمضان، حسن بن حسین برادر طاهر بن حسین در طبرستان بمرد.

و هم در این سال خطاب بن وجه الفلس درگذشت. و هم در این سال ابوعبدالله بن اعرابی روایتگر درگذشت، در سن هشتاد سالگی، به روز چهارشنبه سیزده روز رفته از شعبان. و هم در این سال ام ابیها، دختر موسی، خواهر علی بن موسی الرضا درگذشت.

و هم در این سال مخارق نغمه گر و ابونصر احمد بن حاتم، روایتگر اصمعی، و عمرو بن ابوعمر و شیبانی و محمد بن سعدان نحوی درگذشتند. آنگاه سال دویست و سی و دوم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و دوم بود:

از جمله آن بود که بغای بزرگ سوی بنی نمیر رفت و با آنها نبرد کرد.

سخن از اینکه چرا بغای بزرگ سوی بنی نمیر رفت، و کار میان وی و آنها چگونه بود:

بیشتر خبر آنها را احمد بن محمد خالدی برای من نقل کرد که در این سفر همراه بغا بوده بود، اما قالب سخن از دیگری است.

گویند: سبب اینکه بغا سوی بنی نمیر رفت آن بود که عمارهٔ بن عقیل خطفی قصیده ای در ستایش واثق بگفت و به نزد وی درآمد و قصیده را بر وی بخواند که بگفت تا سی هزار درم بدو بدهند با لوازم ضیافت. عماره با واثق درباره بنی نمیر سخن کرد و از بیهوده سری و تباهاکاریشان در آن سرزمین و هجومشان به کسان و به مردم یمامه و جاهای نزدیک آن سخن آورد که واثق به بغا نوشت و دستورش داد با آنها نبرد کند.

احمد بن محمد گوید: وقتی بغا می خواست از مدینه سوی بنی نمیر روان شود، محمد بن یوسف جعفری را با خویش برداشت که بلد راه وی باشد. پس به آهنگ آنها سوی یمامه رفت و جمعی از آنها را در محلی به نام شریف یافت که با وی نبرد کردند. بغا پنجاه و چند کس از آنها را بکشت و نزدیک چهل اسیر گرفت. پس از آن سوی حظیان روان شد، پس از آن سوی دهکده ای از آن بنی تمیم رفت که جزو یمامه بود به نام مرأه، آنجا فرود آمد و فرستادگان خویش را پیای سوی آنها فرستاد و امان به ایشان عرضه کرد و به شنوایی و اطاعتشان خواند، که از وی نمی پذیرفتند و فرستادگانش را دشنام می گفتند و به نبرد وی دلبستگی می نمودند آخرین فرستادگانی که سوی آنها روانه کرد دو کس بودند: یکیشان از بنی عدی بود از قوم تمیم و دیگری از بنی نمیر، که تمیمی را بکشتند و نمیری را با چند زخم از پای در آوردند. از این رو بغا از مرأه سوی آنها رفت. رفتن بغا سوی بنی نمیر در آغاز صفر سال دویست و سی و دوم بود. وارد دره نخل شد و برفت تا وارد نخيله شد و کس پیش آنها فرستاد که نزد من آید. بنی ضیبه نمیر حرکت کردند و سوی خویش رفتند به سمت چپ جبال السود که کوهی است آن سوی یمامه و بیشتر مردمش از باهله اند.

راوی گوید: بغا کس از پی آنها فرستاد که از رفتن به نزد وی خودداری کردند. یک دسته سوی آنها فرستاد که بدیشان دست نیافت، پس دسته ها فرستاد و از آنها کس بکشت و اسیر گرفت. آنگاه با جمع همراهان خویش که جز کم توانان و

تبعه که در اردوگاه به جای مانده بودند و نزدیک هزار کس بودند به تعقیبشان رفت. وقتی با آنها روبرو شد که به قصد وی فراهم آمده بودند و برای جنگش گرد هم شده بودند، در آن وقت نزدیک به سه هزار کس بودند، در محلی که آن را روضه‌الابان می گفتند و بطن السر، در دو منزلی قرنین و یک منزلی اضاخ. مقدمه بغا را هزیمت کردند و پهلوی راست وی را عقب راندند و نزدیک به صد و بیست تا صد و سی کس از یاران وی را کشتند و نزدیک به هفتصد تا از شتران سپاه وی را با یکصد اسب پی کردند و بنه ها را با چیزی از مالها که همراه بغا بود به غارت بردند.

احمد به من گفت: وقتی بغا با آنها رو به رو شد به آنها حمله برد اما شب بر او چیره شد، بغا قسمشان می داد و دعوتشان می کرد که باز آیند و به اطاعت امیر مؤمنان در آیند. محمد بن یوسف جعفری در این باب با آنها سخن می کرد که می گفتند: « ای محمد پسر یوسف به خدا در میان ما زاده شدی اما حرمت خویشاوندی را نداشتی و با این بردگان و کافران به نزد ما آمدی که به کمکشان با ما پیکار کنی به خدا عبرتها به تو می نمایم »، و سخنانی از این گونه.

گوید: و چون صبح نزدیک شد محمد بن یوسف به بغا گفت: « پیش از آنکه صبح روشن شود و کمی شمار ما را ببینند و بر ما جرئت آرند نبرد آغاز کن ». اما بغا از او نپذیرفت و چون صبح روشن شد و شمار همراهان بغا را بدیدند به ما حمله آوردند. پیادگان‌شان را پیش روی نهاده بودند و سوارانشان را پشت سر و چهارپایان و گوسفندان‌شان را پشت سر آنها. گوید: پس ما را هزیمت کردند، چندان که هزیمت ما به اردوگاهمان رسید و به هلاکت خویش یقین کردیم.

گوید: چنان بود که خبر به بغا رسیده بود که گروهی از سواران بنی نمیر در جایی از دیارشان هستند و نزدیک دویست سوار از یاران خویش را سوی آنها فرستاده بود.

گوید: در آن اثنا که ما در آن حال بودیم، نزدیک هلاکت، و بغا و همراهانش هزیمت شده بودند، گروهی که بغا شبانگاهی سوی آن سواران فرستاده بود از جایی که رفته بود باز می گشت و پشت سر بنی نمیر رسید که با بغا و یارانش چنان کرده بودند، پس در سوتکهای خویش دمیدند و چون نمیریان صدای سوتکها را شنیدند و کسانی را که از پشت سرشان آمده بودند بدیدند گفتند: «به خدا این برده خیانت آورد» و پشت بکردند و فراری شدند. سوارانشان از آن پس که به جان از پیادگان دفاع کردند آنها را رها کردند.

احمد بن محمد به من گفت: از پیادگان آنها کسی جان نبرد و تا آخر کشته شدند، اما سواران بر پشت اسبان شتابان فرار کردند.

اما غیر احمد بن محمد گوید: بغا و یاران وی از صبحگاه تا نیمروز به حال هزیمت بودند و این به روز سه شنبه بود سیزده روز رفته از جمادی الاخر سال دویست و سی و دوم. آنگاه مردم نمیر به غارت و پی کردن شتران و اسبان سرگرم شدند تا وقتی که یاران عقب نشسته بغا سوی وی بازگشتند و کسانی که از وی پراکنده بودند به دورش فراهم آمدند و به بنی نمیر تاختند که آنها را هزیمت کرد و از زوال خورشید تا به وقت پسینگاه نزدیک هزار و پانصد کس از آنها را بکشت آنگاه بغا در محل نبرد که بر سراب معروف به بطن السر بود بماند تا سرهای کشته شدگان بنی نمیر به نزد وی فراهم آمد و وی یارانش سه روز بیاسودند.

احمد بن محمد به من گفت: «کسانی از سواران بنی نمیر که از آن نبرد گریخته بودند، کس به نزد بغا فرستادند و امان خواستند. بغا امانشان داد که پیش وی شدند و آنها را به بند کرد و همراه خویش ببرد.

اما غیر او گوید: بغا از محل نبرد به طلب کسانی از آنها که از دست وی رفته بودند روان شد اما جز به مردم کم توان که کاری از آنها ساخته نبود و بعضی چهارپایان و گوسفندان دست نیافت و سوی قلعه باهله بازگشت.

گوید: کسانی از بنی نمیر که با بغا نبرد کردند بنی عبدالله بودند و بنی بسره و بلحجاج و بنی قطن و بنی سلاه و بنی شریح و بعضی تیره های خوالف از بنی عبدالله ابن نمیر. از بنی عامر بن نمیر کسی در نبرد نبود مگر اندکی. بنی عامر بن نمیر اهل نخل و گوسفندند و صاحبان اسب نیند. طایفه عبدالله بن نمیر بود که با عربان نبرد می کرد.

عمارة بن عقیل خطاب به بغا شعری گفت به این مضمون:

«اعقفان و دره قورا راها کردی»

«و زندانها را از خرده چیزها پر کردی»

احمد بن محمد به من گفت: «کسانی از بنی نمیر که با امان به نزد بغا شدند وقتی بندشان نهاد و بداشت و همراه خویشانشان برد در راه آشوب کردند و خواستند بنده ای خویش را بشکنند و بگیرزند. بغا بگفت تا آنها را یکی از پی دیگری بیارند و چون یکی حضور می یافت از چهار صد تا پانصد تازیانه و کمتر به او می زد.»

یکی گوید: که در تازیانه زندشان حضور داشته و هیچیک از آنها چیزی نگفته و از ضربت تازیانه ننالیده و اینکه پیری از آنها را آوردند که قرآنی به گردن خویش آویخته بود. محمد بن یوسف که پهلوی بغا نشسته بود از کار پیر بخندید و به بغا گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد این خبیثتر است که قرآن به گردن خویش آویخته» و چهار صد یا پانصد تازیانه به او زد که ننالید و استغاثه نکرد.

گویند: در نبردی که کار آن را بگفتم سواری از بنی نمیر به نام مجنون با بغا مقابل شد و با نیزه به وی ضربت زد آنگاه یکی از ترکان تیری به مجنون زد که گریخت و سه روز بماند آنگاه از تیر وی بمرد.

گوید: آنگاه واجن اشروسنی سغدی با هفتصد کس از اشروسنیان اشتیخنی به کمک بغا رسید. بغا وی را همراه محمد بن یوسف جعفری به تعقیب نمیریان

فرستاد که پیوسته از دنبالشان بود تا سخت دور رفتند که بازگشت و سوی تباله و آن سوی تباله شدند که جزو ولایت یمن است و از دسترس واجن دور شدند که بازگشت و از آنها بجز شش یا هفت کس به دست وی بیفتاد. پس بغا در قلعه باهله اقامت گرفت و سوی کوهستان بنی نمیر و صحرای آن، هلان و سود و جاهای دیگر که جزو ولایت یمامه بود، دسته ها فرستاد تا با کسانی که امان را پذیرفته بودند و به مقاومت برخاسته بودند نبرد کنند که جمعی را بکشتند و جمعی را اسیر گرفتند، گروهی از سرانشان بیامدند که هر کدام برای خویشتن و تیره ای که از آن بودند امان می خواستند که از آنها پذیرفت و گشاده رویی کرد و دلگرمشان کرد و همچنان بیود تا همه نمیریانی که گمان داشت در آن نواحی هستند به روی فراهم آمدند و نزدیک به هشتصد کس از آنها را گرفت و بند آهنین نهاد و سوی بصره برد، در ذی قعده سال دویست و سی و دوم، به صالح عباسی نوشت که با کسانی از بنی کلاب و فزاره و مره و ثعلبه و دیگران که در مدینه به نزد وی بودند سوی وی حرکت کند. صالح عباسی در بغداد به نزد بغا رسید و همگی در محرم سال دویست و سی و سوم به سامره شدند.

شمار کسانی از بدویان که بغا و صالح عباسی آوردند، بجز آنها که مرده بودند یا در این نبردها که وصف آن بگفتیم، گریخته بودند یا کشته شده بودند، دو هزار کس و دویست کس بودند از بنی نمیر و بنی کلاب و بنی مره و فزاره ثعلبه و طی.

در این سال حجگزاران در اثنای بازگشت، چهار منزل مانده به ربذه، دچار تشنگی سخت شدند، یک جرعه آب به چند دینار رسید و مردم بسیار از تشنگی تلف شدند.

در این سال محمد بن ابراهیم ولایتدار فارس شد.
در این سال واثق بگفت تا از دریافت ده یک کشتیهای دریا خودداری کنند.
در این سال در ماه نیرسان، پنج روز رفته از ماه، سرما سخت شد چندان که

آب یخ بست.
و هم در این سال واثق بمرد.

سخن از بیماری ای که سبب درگذشت واثق شد:

گروهی از یاران ما به من گفته اند که بیماری واثق که از آن درگذشت استسقاء بود. برای علاج او را در تنوری داغ نشانیدند و به سبب آن از بیماری خویش آسایش و تسکینی یافت و روز بعد بگفت تا تنور را داغتر کنند و چنان کردند و در تنور بیشتر از روز پیش نشست که داغ شد. وی را بیرون آوردند و در تخت روانی نهادند، فضل بن اسحاق هاشمی و عمر بن فرج و دیگران به نزد وی حضور یافتند. پس از آن ابن زیات و ابن ابی داود آمدند و مرگ او را ندانستند تا وقتی که صورتش را به تخت روان خورد و بدانستند که مرده است. به قولی وقتی احمد بن ابی داود حضور یافت از خود رفته بود، ابن ابی داود به نزد وی بود که جان داد که دیدگان وی را بست و به ترتیب کار وی پرداخت. وفات واثق شش روز رفته از ذی حجه بود، در قصر خویش در هارونی به گور رفت. کسی که بر او نماز کرد و به گورش نهاد و کار وی را عهده کرد احمد بن ابی داود بود.

و چنان بود که واثق به احمد بن ابی داود دستور داده بود که به روز قربان در نمازگاه پیشوای نماز شود. وی پیشوای نماز عید شد از آن روز که واثق سخت بیمار بود و توان حضور در نمازگاه نداشت و از همان بیماری بمرد.

سخن از وصف واثق و سن وی و مقدار و مدت خلافتش:

کسی که او را دیده بود و به حضور وی بوده بود گوید که سفید گونه بود آمیخته به سرخی، نکو روی و میانه بالا و خوش اندام، چشم چپش لوچ بود و لکه های سپید داشت.

چنانکه بعضیها گفته اند وقتی درگذشت سی و سه سال داشت و به قولی سی و دو سال، آنها که گفته اند سی و سه سال داشت پنداشته اند که تولد وی به سال صد و نود و ششم بود. خلافتش پنج سال و نه ماه و پنج روز بود، و به قولی هفت روز و دوازده ساعت. در راه مکه تولد یافته بود. مادرش یک کنیز رومی بود به نام قراطیس. نام واثق، هارون بود و کنیه اش ابوجعفر.

گویند: وقتی به بیماری وفات مبتلا شد و شکمش آب آورد بگفت تا منجمان را احضار کنند که احضار شدند. از جمله حاضران حسن بن سهل برادر فضل بن سهل بود و فضل بن اسحاق هاشمی و اسماعیل بن نوبخت و محمد بن موسی خوارزمی مجوسی قطربلی و سند، یار محمد بن هیثم، و بیشتر کسانی که در نجوم نظر می کردند. پس در بیماری وی و ستاره اش و مولدش نگریستند و گفتند: «روزگاری دراز بزید» و آینده وی را پنجاه سال معین کردند اما ده روز نگذشت که درگذشت.

سخن از بعضی از اخبار واثق:

حسن بن ضحاک گوید که وی چند روز پس از مرگ معتصم، واثق را دیده بود

که به مجلس نشسته بود و این نخستین مجلس نشستن وی بود. نخستین نغمه ای که در آن برای او خواندند این بود که شاریه یکی از کنیزان ابراهیم بن مهدی شعری خواند به این مضمون:

« حاملان، روزی که نعش وی را می بردند »

« نمی دانستند برای اقامت است یا فنا »

« گریندگان تو درباره ات صبحگاهان »

« و به وقت شب هر چه می خواهند بگویند »

گوید: به خدا واثق بگریست و ما نیز بگریستیم چندان که گریستن، ما را از همه کارمان مشغول داشت. آنگاه یکی از نغمه گران خواند آغاز کرد و گفت:

« با هریره بدرود کن که کاروان رفتنی است »

« ای مرد مگر ترا تاب بدرود کردن هست ؟ »

گوید: به خدا گریستن واثق فزونی گرفت و گفت: « چون امروز تسلیت پدری و اخبار مرگی نشنیده بودم »، آنگاه مجلس را ختم کرد.

عبدالله بن عباس گوید: پس از آن که واثق به خلافت رسید علی بن جهم درباره وی گفت:

« دنیا دار و دیندار »

« از دولت هارون واثق »

« رستگاری یافت »

« که از عدالت و عطاء »

« فیض بخش شد »

« چه نیک است دنیا که قرین دین باشد »

« از احسان وی بزرگواری عام است »

« و کسان در آرامش و گشایشند »

« بسا کسا که دعای بقای او می گوید »

و هم علی بن جهم درباره او گفت:

« به خدا جانها به شاه واثق وثوق دارد »

« شاهی که مال از او تیره روز است »

« اما هم صحبتش تیره روز نیست »

« شمشیر را با وی الفت است »

« اما مال گرانقدر از او گریزان »

« شیری که از حملات وی »

« جنگ عبوس، خندان می شود »

« ای بنی عباس خدا جز این نمی خواهد »

« که شما راهبر قوم باشید »

گوید: قلم، کنیز صالح بن عبدالوهاب این اشعار را به آواز خواند، و هم شعر محمد بن کناسه را که گوید:

« عبوسم و محتشم وار »

« و چون با اهل وفا و کرم نشینم »

« خاطر را آزاد نهم »

« و بی حشمت هر چه خواهم بگویم »

و چون آن را برای واثق بخواندند آن را پسندید و کس به نزد ابن زیات فرستاد که وای تو، صالح بن عبدالوهاب کیست. کس به نزد وی فرست و او را بیار که کنیز خویش را نیز بیارد.

صبحگاهان صالح، کنیز را به نزد واثق آورد که وی را به درون بردند و چون آواز خواند او را پسندید و کس به نزد صالح فرستاد که بگوی.

گفت: « ای امیر مؤمنان صد هزار دینار و ولایت مصر ».

گوید: واثق کنیز را پس فرستاد. پس از آن احمد بن عبدالوهاب برادر صالح درباره واثق گفت:

« خانه دوستان نخواست که دور باشد »

« از عشق لیلی جانها فنا می شود »

« که نه ثواب دارد و نه پاداش »

و قلم، کنیز صالح روی آن کار کرد، و زرزر بزرگ آن را برای واثق به آواز خواند. واثق گفت: « این کیست »؟

گفت: « قلم ».

گوید: واثق کس به نزد ابن زیات فرستاد که صالح را فرستاد، قلم نیز با وی بود. وقتی به نزد واثق درآمد بدو گفت: « این نغمه از آن تست »؟

گفت: « خدایت فزونی دهد » آنگاه کس به نزد صالح فرستاد که نام ببر و چیزی بگوی که به تو شاید داد.

صالح پیام داد: « وی را هدیه امیر مؤمنان کردم، خدای آن را بر امیر مؤمنان مبارک کند ».

واثق گفت: « آن را پذیرفتم، ای محمد پنج هزار دینار به عوض به او بده » و نام وی را اغتباط کرد. اما ابن زیات امروز و فردا کرد و کنیز آواز را تکرار کرد. واثق بدو گفت: خدا ترا مبارک کند و کسی را که ترا پرورد.

گفت: « سرور من، کسی که مرا پرورده چه سود می برد که چیزی برای وی دستور داده ای که بدو نرسید ».

واثق گفت: « سیمانه، دوات بیار » و به ابن زیات نوشت: « آنچه را که عوض اغتباط کرده ایم به صالح بن عبدالوهاب بده، یعنی پنج هزار دینار، و آن را دو برابر کن ».

صالح گوید: به نزد ابن زیاد شدم، مرا نزدیک برد و گفت: « این پنج نخستین را بگیر، و پنج هزار دیگر را پس از جمعه به تو می دهم. اگر از تو پرسیدند بگو آن مال را گرفتم ».

گوید: خوش نداشتم که از من بپرسند و اقرار به گرفتن کنم، در منزل خویش

نهان ماندم تا آن مال را به من دادند و سیمانه به من گفت: «آن مال را گرفتی»؟
گفتم: «آری».

راوی گوید: صالح عمل سلطان را رها کرد و با آن مال بازرگانی کرد تا درگذشت.

خلافت جعفر المتوکل علی الله:

در این سال با جعفر، المتوکل علی الله، بیعت خلافت کردند. وی جعفر پسر محمد هارون بود.

سخن از سبب خلافت جعفر متوکل و وقت آن:

بیش از یک راوی به من گفته که وقتی واثق درگذشت، احمد بن ابی داود و ایتاخ و و صیف و عمر بن فرج و ابن زیات و احمد بن خالد، ابوالوزیر، در خانه سلطان حاضر شدند و مصمم شدند با محمد بن واثق بیعت کنند که نوجوانی ریش نیاورده بود، پیراهنی سیاه با یک کلاه رصافی بدو پوشانیدند، دیدند که قدش کوتاه است. و صیف گفت: «مگر از خدا نمی ترسید، خلافت را به کسی چون این می دهید که نماز با وی روا نیست»؟

گوید: پس درباره کسی که خلافت را بدو دهند بحث کردند و چند کس را یاد کردند.

از یکی که با اینان در خانه حضور داشته بود آورده اند که گوید: از آنجا که بودم در آمدم و بر جعفر متوکل گذشتم که در پیراهنی بود و شلواری و با ابنای

ترکان نشسته بود، به من گفت: «چه خبر؟»

گفتم: «کارشان قطع نشد.»

گوید: آنگاه وی را خواندند، بغای شرابی خبر را با وی بگفت و او را بیاورد، گفت: «بیم دارم واثق نمرده باشد.»

گوید: پس او را بر واثق گذرانیدند که وی را بدید جامه بر او کشیده، پس بیامد و بنشست، احمد بن ابی داود جامه بلند بدو پوشانید و عمامه نهاد و میان دو دیده وی را بوسه زد و گفت: «ای امیر مؤمنان سلام بر تو باد با رحمت خدا و برکات وی.»

پس از آن واثق را غسل دادند و بر او نماز کردند و به گورش کردند و بی درنگ سوی دارالعامه رفتند. هنوز او را لقب متوکل نداده بودند.

گویند: روزی که با وی بیعت کردند بیست و شش سال داشت و مقرری سپاه را برای هشت ماه بداد. کسی که بیعت نامه را برای وی نوشت محمد بن عبدالملک زیات بود که در آن وقت بر دیوان رسائل بود. پس از آن برای انتخاب لقب وی فراهم آمدند.

ابن زیات گفت: «وی را المنتصر بالله نام می دهیم.»

کسان درباره آن سخن کردند، چندان که تردیدشان نماند.

گوید: فردای آن روز احمد بن ابی داود، صبحگاه به نزد متوکل رفت و گفت: «درباره لقبی اندیشیده ام که امیدوارم مناسب و نکو باشد ان شاء الله و آن المتوکل علی الله است.» دستور داد تا آن را روان بدارند. محمد بن عبدالملک زیات را احضار کرد و دستور داد درباره آن به مردم بنویسند که نامه های سوی مردم روان شد، متن آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم»

«خدایت زنده بدارد، امیر مؤمنان، که خدای بقای وی را طولانی

بدارد، دستور داده عنوان وی که بر منبرها و در نامه به قاضیان و دبیران

و دیوانداران وی و دیگر کسان، که میان وی و آنها مکاتبه می رود، یاد می شود، از عبدالله جعفر امام المتوکل علی الله امیر مؤمنان، باشد. در کار بستن این بنگر و وصول (۱) نامه مرا اعلا (۲) کن با توفیق ان شاء الله.»

گویند: وقتی دستور داد که ترکان را مقرری چهار ماهه دهند و سپاه و شاکریان و هاشمیان همانندشان را هشت ماهه و مغربیان را مقرری سه ماهه، از گرفتن آن خودداری کردند، کس به نزد آنها فرستاد که هر کس از شما مملوک باشد به نزد احمد بن ابی داود رود تا او را بفروشد و هر که آزاد باشد او را عبرت سپاهیان کنیم، که بدین رضا دادند.

آنگاه وصیف درباره آنها سخن کرد تا متوکل از آنها راضی شد. سه ماهشان بدادند پس از آن همانند ترکان شدند.

همان وقت که واثق بمرد خواص با متوکل بیعت کردند و همان روز به وقت زوال خورشید، عامه با وی بیعت کردند.

از سعید صغیر آورده اند که متوکل از آن پیش که به خلافت رسد به وی و جمعی دیگر گفته بود که در خواب دیده که شکر (۳) سلیمانی از آسمان بر او می ریزد و بر آن نوشته جعفر المتوکل علی الله و تعبیر آن را از ما خواست. گفتیم: «به خدا ای امیر که خدایت عزیز بدارد این خلاف است.»

راوی گوید: واثق این را بشنید و وی را بداشت، سعید را نیز با وی بداشت و به سبب این بر جعفر سخت گرفت.

در این سال سالار حج محمد بن داود بود.

آنگاه سال دویست و سی و سوم درآمد.

پا نوشت:

۱ و ۲- کلمه متن.

۳- کلمه متن: سکر.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و سوم بود:

از جمله آن بود که متوکل بر محمد بن عبدالملک زیات خشم آورد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا متوکل ابن زیات را بداشت و سرانجام این کار چه شد:

چنانکه گفته اند سبب خشم آوردن متوکل بر ابن زیات آن بود که واثق محمد ابن عبدالملک زیات را به وزارت گرفته بود و کارها را بدو سپرده بود و چنان بود که واثق در بعضی چیزها بر برادر خویش جعفر متوکل خشم آورده بود و عمر بن فرج رخجی و محمد بن علاء خادم را بر او گماشته بود که وی را مراقبت می کردند و همیشه اخبار او را می نوشتند. جعفر به نزد محمد بن عبد الملک رفت که از او بخواهد با برادرش واثق سخن کند که از وی رضایت آورد. وقتی به نزد ابن زیات درآمد مدتی پیش روی او ایستاد، اما ابن زیات با وی سخن نکرد، آنگاه بدو اشاره کرد که بنشینند که بنشست و چون از نظر در نامه ها فراغت یافت همانند تهدیدگری بدو نگریست و گفت: «برای چه آمده ای؟» گفت: «آمده ام که از امیر مؤمنان بخواهی که از من رضایت آورد.»

ابن زیات به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «این را ببینید، برادرش را خشمگین می کند و از من می خواهد که از او رضایت بجویم. برو وقتی که به صلاح آمدی از تو رضایت می آرد.»

راوی گوید: پس جعفر برخاست و از زشتی برخورد و بی اعتنائی ابن زیات غمین بود. از نزد وی برون شد و به نزد عمر بن فرج رفت که از او بخواهد که حواله (۱) او را مهر بزند که مقرریهای خویش را بگیرد. عمر بن فرج نیز وی را نومید کرد و حواله را گرفت و به صحن مجلس پرتاب کرد. عمر در مسجد می نشست، ابوالوزیر احمد بن خالد حضور داشت برخاست که برود، جعفر نیز با وی برخاست و گفت: «ای ابوالوزیر، دیدی عمر بن فرج با من چه کرد؟»

گفت: «فدایت شوم، من ناظر اویم، با وجود این حواله مقرریهای مرا جز با خواهش و ملایمت مهر نمی زند، نماینده خویش را به نزد من فرست.»

گوید: جعفر نماینده خویش را فرستاد که ابوالوزیر بیست هزار درهم بدو داد و گفت: «این را خرج کن تا خدا کار تو را مهیا کند» که آن را بگرفت، پس از یک ماه باز رسول خویش را به نزد ابوالوزیر فرستاد و از وی کمک خواست که ده هزار درم برای او فرستاد.

گوید: وقتی جعفر از نزد عمر درآمد همان دم سوی احمد بن ابی داود رفت و به نزد وی درآمد، احمد برای او به پا خاست و تا در اطاق پیشوازش کرد و او را بوسه زد و بدو پرداخت و گفت: «فدایت شوم بچه کار آمده ای؟»

گفت: «آمده ام که امیر مؤمنان را از من راضی کنی.»

گفت: «چنین می کنم با منت و خوشدلی.»

پس از آن احمد بن ابی داود درباره جعفر با واثق سخن کرد که وعده داد، اما از وی رضایت نیاورد و چون روز اسبدوانی رسید احمد بن ابی داود با واثق سخن کرد و گفت: «نکو کاری معتمد با من معلوم است و جعفر پسر اوست درباره وی با تو سخن کردم وعده رضایت دادی، ای امیر مؤمنان به حق معتمد از او رضایت

پا نوشت:

۱- کلمه متن: صک معرب چک پارسی.

بیار». که همان دم از او رضایت آورد و جامه پوشانید. آنگاه واثق برفت. احمد بن ابی داود از اینکه چندان سخن گفته بود تا برادر جعفر از وی رضایت آورده بود سپاسی به گردن جعفر داشت که وقتی به قدرت رسید، ابن ابی داود به نزد وی تقرب یافت.

گویند که وقتی جعفر از به نزد محمد بن عبدالملک برون آمد وی به واثق نوشت: «ای امیر مؤمنان جعفر به نزد من آمد و از من خواست که از امیر مؤمنان بخواهم از او رضایت آرد. در زی مخنثان بود و مویش از پشت آویخته بود». واثق بدو نوشت: «کس از پی وی فرست و احضارش کن و یکی را بگو که موی پشت سرش را بسترده، آنگاه یکی را بگوی که مویش را برگیرد و به صورتش بزند و او را به منزلش بفرست».

از متوکل آورده اند که گفته بود: «وقتی فرستاده ابن زیات به نزد من آمد جامه سیاه نوی را که داشتم پوشیدم و به نزد وی رفتم به این امید که خبر رضایت از من به نزد وی رسیده است. وقتی به نزد وی رسیدم گفتم: «غلام حجامتگری را به نزد من بخوان» که بخواندند. بدو گفتم: «موی او را برگیر و فراهم آر».

راوی گوید: حجامتگر دستمالی نیاورده بود، موی وی را روی جامه سیاهش ریخت. موی وی و موی پشت سرش را بسترد و به صورتش زد. متوکل گوید: هرگز از چیزی چنان ننالیده بودم که موی مرا بر جامه سیاه ریخت که با جامه سیاه نو پیش وی رفته بودم به امید رضایت، اما موی مرا بر آن بسترد.

وقتی واثق بمرد محمد بن عبدالملک از پسر وی نام برد و درباره او سخن کرد. جعفر در اطاقی بود جز آن اطاق که در آن درباره کسی که باید به خلافتش بنشانند مشورت داشتند تا وقتی که کس به نزد وی فرستادند و او را به خلافت برداشتند و این سبب هلاک ابن زیات شد. بغای شرابی بود که برای خواندن وی

فرستاده شد و در راه بدو سلام خلافت گفت. پس از آن او را به خلافت برداشتند و با وی بیعت کردند.

گوید: متوکل مهلت داد تا روز چهارشنبه شد، هفت روز رفته از ماه صفر. وی مصمم شده بود که با ابن زیات بدی کند، به ایتاخ دستور داد او را بگیرد و شکنجه کند. ایتاخ کس از پی او فرستاد. پنداشت که او را خوانده اند. از پس ناشناشتابان بر نشست که می پنداشت خلیفه او را خوانده است، و چون مقابل منزل ایتاخ رسید بدو گفتند: « به طرف منزل ابومنصور بگرد » پس بگشت و بیم در دلش افتاد. وقتی به محلی رسید که ایتاخ در آن جای می داشت، وی را از آن بگردانیدند که احساس خطر کرد آنگاه وی را به اطاقی بردند و شمشیر و کمر بند و کلاه و جبه اش را برگرفتند و به غلامانش دادند و گفتند: « بروید » که برفتند و تردید نداشتند که وی به نزد ایتاخ می ماند که نبیذ بنوشد.

گوید: و چنان بود که ایتاخ دو کس از سران یاران خویش را برای کار ابن زیات آماده کرده بود: یزید پسر عبدالله حلوانی و هرثمه شاربامیان. که وقتی محمد بن عبدالملک دستگیر شد برون شدند و با سپاه و شاکریان خویش به تاخت برفتند تا به خانه محمد بن عبدالملک رسیدند. غلامان محمد به آنها گفتند: « کجا می روید، ابوجعفر برنشست » پس به خانه وی هجوم بردند و هر چه را در آن بود گرفتند.

از ابن حلوانی آورده اند که گوید: به اطاقی رفتم که از آن محمد بن عبدالملک بود و در آن می نشست. وضعی محقر داشت و اثاث کم. در آنجا چهار مخده دیدم با شیشه های یک رطلی که شراب در آن بود. اطاقی را که کنیزانش در آن می خفتند دیدم، در آن حصیری بود و چند مخده که کنار اطاق چیده بود و کنیزان وی در آن بی بستر می خفته بودند.

گویند: متوکل آن روز کس فرستاد و هر چه اثاث و اسب و کنیز و غلام در منزل ابن زیات بود برگرفت و همه را به هارونی برد. راشد مغربی را نیز برای

گرفتن اموال و خدمه وی که به بغداد بود آنجا فرستاد. به ابوالوزیر دستور داد املاک وی و املاک مردم خاندانش را هر کجا باشد بگیرند. اموالی که در سامرا بود از آن پس که برای خلیفه خریده شد به خزینه های مسرور سیمانه برده شد. به محمد بن عبدالملک گفتند: « برای فروش اثاث خویش وکیل بگیر » آنگاه عباس بن احمد بن رشید را به نزد وی بردند که وی را به فروش آن وکالت داد.

راوی گوید: چند روزی در محبس خویش بی بند بود، پس از آن دستور بند کردن وی داده شد که بندش نهادند، از غذا خودداری کرد و لب به چیزی نمی زد. در محبس خویش سخت نالان بود و بسیار می گریست، کمتر سخن می کرد، بیشتر اندیشه می کرد. چند روزی بیود آنگاه به بیداریش کشیدند و از خواب بداشتند. بیدارش داشتند و با سوزنی درشت به تنش می خلیدند. آنگاه یک شب و روز از او دست بداشتند که بخفت. وقتی بیدار شد، راغب میوه و انگور شد که برایش بردند که بخورد. سپس به بی خوابیش کشیدند، سپس تنوری چوبین آوردند که میخهای آهنین درون آن بود.

از ابن ابی داود و ابوالوزیر آورده اند که می گفته بودند: « ابن زیات نخستین کس بود که گفته بود تنور میخدار بسازند و ابن اسباط مصری را با آن شکنجه داد چندان که هر چه داشت از او درآورد. سپس خود وی دچار آن شد که چند روز با آن شکنجه اش کردند.

از دندانان مأمور شکنجه ابن زیات آورده اند که گوید: چنان بود که من برون می شدم و در را به روی او می بستم، دستهای خویش را بالا می برد چندانکه زیر بغلهایش کشیده می شد آنگاه به درون تنور می شد و می نشست. درون تنور میخهای آهنین داشت. میان آن چوبی بود که شکنجه دیده وقتی می خواست بیاساید بر آن می نشست. لختی روی آن چوب می نشست، آنگاه مأمور وی می آمد. وقتی صدای در را میشنید که گشوده می شد به پا می خاست چنانکه بوده بود، آنگاه بر او سخت گرفتند.

شکنجه گر گوید: روزی با وی خدعه کردم، چنان نمودم که در را قفل کرده ام اما نکرده بودم، بلکه با قفل فراز کرده بودم. اندکی درنگ کردم سپس ناگهان در را هل دادم، دیدم که در تنور روی چوب نشسته گفتم: «می بینمت که چنین می کنی» و چنان شد که وقتی برون می شدم گردنش را می بستم که امکان نشستنش نبود. چوب را کشیدم چندان که نزدیک بود میان پاهایش جای گیرد، پس از آن چند روز بیشتر نبود و بمرد.

درباره چیزی که با آن کشته شد اختلاف کرده اند. به قولی بر زمینش افکندند و پنجاه تازیانه به شکمش زدند، آنگاه وارونه اش کردند و به همان شمار به ... نش زدند در اثنای زدن بمرد اما نمی دانستند صبحگاهان او را مرده یافتند، گردن پیکر بیجان پیچیده بود و ریشش کنده شده بود. به قولی بدون تازیانه زدن بمرد.

از مبارک مغربی آورده اند که گوید: گمان ندارم در مدت محبوس بودنش، بیش از یک نان خورد. یک یا دو حبه انگور می خورد.

گوید: دو یا سه روز پیش از مرگش می شنیدمش که با خویشتن می گفت: «ای محمد بن عبدالملک، نعمت و اسبان راهوار و خانه پاکیزه و جامه فاخر، قرین سلامت قانعت نکرد که به طلب وزارت برآمدی، آنچه را با خویشتن کردی بچش»، و این را با خویشتن تکرار همی کرد، همینکه یک روز پیش از مرگش شد عتاب با خویشتن از وی برفت و بجز تشهد و یاد خدا چیزی نمی گفت.

گوید: وقتی بمرد دو پسرش سلیمان و عبیدالله را که محبوس بودند بیاوردند، وی را با پیراهنی که با آن محبوس شده بود و کثیف بود روی دری چوبین افکنده بودند. گفتند: «ستایش خدای را که از این فاسق آسایش آورد». پیکرش را به آنها دادند که بر همان در چوبین غسلش دادند و به گورش کردند. گورش را عمیق نکردند. گویند سگان قبرش را شکافتند و گوشتش را بخوردند. گوید: ابراهیم بن عباس عامل اهواز بود. محمد بن عبدالملک دوست وی بود

اما احمد بن یوسف، ابوالجهم، را فرستاد که او را به معرض مردم به پای داشت و با وی بر هزار هزار درم و پانصد هزار درم توافق کرد و ابراهیم شعری گفت به این مضمون:

« برادر من بودی، اما به تبع برادری روزگار »

« و چون روزگار بگشت به نبرد آمدی »

« من نکوهش روزگار را پیش تو می گفتم »

« اما اکنون روزگار را به سبب تو نکوهش می کنم »

« چنان بودم که ترا ذخیره حادثات می پنداشتم »

« اما اینک منم که از شر تو امانی می جویم »

و هم او گوید:

« به سبب رأی ابوجعفر »

« به جایی رفته ام که از حادثه سخت خبر می دهد »

« بی آنکه گناهی کرده باشم اما »

« این دشمنی زندیق با مسلمان است »

گوید: از آن پس که ابراهیم را گرفتند با راشد مغربی به بغدادش بردند که مالی را که آنجا داشت بگیرند. غلام وی روح را گرفتند که پیشکارش بود و مالهای وی را به دست داشت و با آن تجارت می کرد. تنی چند از مردم خاندانش را نیز گرفتند، به مقدار بار یک استر که با آنها بود گرفتند. اطاقهایی از آن وی یافتند که در آن کالای بازرگانی گونه گون بود، از گندم و جو و آرد و حبوب و روغن و مویز و انجیر، و اطاقی پر از جامه. مجموع آنچه از او گرفتند و بهای آنچه از او یافتند نود هزار دینار شد.

متوکل او را به روز چهارشنبه هفت روز رفته از سفر بداشته بود. وفاتش به روز پنجشنبه بود یازده روز مانده از ماه ربیع الاول.

در این سال متوکل بر عمر بن فرج خشم آورد و این به ماه رمضان بود، وی را

به اسحاق بن ابراهیم دادند که به نزد وی بداشته شد. درباره گرفتن املاک و اموالش نامه نوشتند. نجاح بن سلمه به منزل وی شد و در آنجا بجز پانزده هزار درم نیافت. مسرور سیمانه برفت و کنیزکان وی را بگرفت و عمر را بند سی رطلی نهاد و نصر وابسته او را از بغداد احضار کرد که سی هزار دینار بیاورد. نصر از مال خویش نیز چهارده هزار دینار بیاورد. در اهواز چهل هزار دینار از آن وی به دست آمد، صد هزار دینار و پنجاه هزار دینار نیز از محمد بن فرج برادر وی. از خانه عمر شانزده شتر فرش درآوردند و معادل چهل هزار دینار جواهر. از اثاث و فرش وی پنجاه شتر بار کردند، که چند مکرر شد. جبه ای پشمین به تن وی کردند و بندش نهادند. یک هفته بدین گونه بود، آنگاه رها شد. قصرش را بگرفتند، اهل خانه اش را نیز دستگیر کردند که یکصد کنیز بودند و آنها را بکاویدند آنگاه با وی توافق کردند بر ده هزار هزار درم به شرط آنکه فقط املاکی را که در اهواز از او گرفته بودند بازش دهند. پس جبه پشمین و بند را از او برگرفتند و این به ماه شوال بود.

علی بن جهم خطاب به نجاح بن سلمه و ترغیب وی بر ضد عمر بن فرج شعری گفت به این مضمون:

«نجاح جوانمرد دبیران را پیامی بگوی»

«که باد برفت و آمد، آن، را برساند»

«مال از دستان عمر آسان برون نمی شود»

«مگر آنکه شمشیر از دو سوی پیشانیش فرو کنی»

«مردان رخجی به وعده خویش وفا نمی کنند»

«اما زنان رخجی از وعده ای تخلف نمی کنند»

و هم این جهم به هجای عمر گفت:

«دو چیز را فراهم آورده ای»

«که خرد میان آنها گم بماند»

« غرور شاهان و کردار بردگان »

« ستایش می خواهی اما بدون نیکی و سروری »

« حقا به راهی رفتی که کس در آن نرفت »

« پنداشتی که حرمت تو آسیب نمی بیند »

« چنانست نمی بینم که به هر حال رهایت کنند »

در این سال متوکل دستور داد که ابراهیم بن جنید نصرانی، برادر ایوب را که دبیر سمانه بود چندان به چماق بزدند که به هفتاد هزار دینار اقرار کرد. مبارک مغربی را با وی به بغداد فرستاد که آن را از منزل وی درآورند آنگاه وی را ببرد که بداشته شد.

و هم در این سال متوکل بر ابوالوزیر خشم آورد، به ماه ذی حجه و بگفت تا وی را به حساب کشند که نزدیک شصت هزار دینار بداد با کیسه های درهم و مقداری زیور. شصت و دو کیسه کالای مصر از او گرفتند، با سی و دو غلام و فرش بسیار. به سبب خیانت وی محمد بن عبدالملک، برادر موسی بن عبدالملک و هیشم بن خالد نصرانی و برادرزاده اش سعدون بن علی نیز بداشته شدند. با سعدون بن علی بر چهل هزار دینار توافق شد. با دو برادرزاده اش عبدالله و احمد نیز بر سی و چند هزار دینار توافق شد و املاکشان را در قبال آن گرفتند. در همین سال متوکل، محمد بن فضل جرجرائی را به دبیری گرفت.

در همین سال به روز چهارشنبه سیزده روز رفته از ماه رمضان، متوکل فضل ابن مروان را از دیوان خراج برداشت و یحیی بن خاقان خراسانی را به جای وی گماشت. در همین روز ابراهیم بن عباس صولی را بر دیوان زمام مخارج گماشت و ابوالوزیر را از آنجا برداشت.

در همین سال، به روز پنجشنبه یازده روز رفته از ماه رمضان متوکل پسر خویش منتصر را ولایتدار حرمین و یمن و طایف کرد.

در همین سال شش روز رفته از جمادی الاخر احمد بن ابی داود فلج شد.

در همین سال یحیی بن هرثمه که عامل راه مکه بود علی بن محمد بن علی رضا را از مدینه به مکه برد.

در این سال میخائیل پسر توفیل به مادر خویش تاخت و وی را شماس کرد و دیرنشین کرد و لغیظ را بکشت از آن روز که درباره مادر خویش از او بدگمان شده بود.

در این سال سالار حج محمد بن داود بود.
آنگاه سال دویست و سی و چهارم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و چهارم بود:

از جمله آن بود که محمد بن بعیث گریخت، سپس او را از طرف آذربایجان به اسیری آوردند و بداشتند.

سخن از اینکه چرا محمد بن بعیث گریخت؟ و سرانجام کار وی:

گویند: سبب آن بود که متوکل در این سال بیمار شده بود. به نزد ابن بعیث یکی بود که خدمت وی می کرد و خلیفه نام داشت.

خلیفه بدو گفت که متوکل بمرد و اسبانی برای وی آماده کرد و او با خلیفه که این خبر را به او داده بود سوی محل خویش گریخت به آذربایجان، محل وی مرند بود. به قولی دو قلعه داشت که یکی شاهی نام داشت و دیگری یکدر، یکدر بیرون دریاچه بود و شاهی میان دریاچه بود. دریاچه به اندازه پنجاه فرسنگ

است از حد ارمیه تا روستای داخرقان، دیار محمد بن رواد.

شاهی قلعه ابوبغیث استوار بود و آب ساکن بر آن احاطه داشت که مردم مردم از اطراف مراغه بر آن تا ارمیه می رفتند، دریاچه ایست که نه ماهی در آن هست. نه خیر.

گویند: ابن بغیث به نزد اسحاق بن ابراهیم بداشته بود، بغای شرابی درباره وی سخن کرد و کفیلان از او گرفته شد. نزدیک سی کفیل، از جمله محمد بن خالد شیبانی به سامرا رفت و آمد داشت. آنگاه سوی مرنند گریخت و آنجا آذوقه فراهم آورد - در آنجا چشمه های آب هست - و جاهای آسیب دیده دیوار آن را مرمت کرد. کسانی که فتنه می خواستند از ربیع و دیگران از هر سوی به نزد وی رفتند که نزدیک دو هزار و پانصد کس با وی شدند. ولایتدار آذربایجان محمد بن حاتم هرثمی بود که در طلب وی کوتاهی کرد. پس متوکل، حمدویه بن علی سعدی را ولایتدار آذربایجان کرد وی را از سامرا بر اسبان برید روانه کرد و چون آنجا شد سپاهیان و شاکریان و کسانی که اجابت وی کرده بودند، به نزدش فراهم آمدند که با ده هزار کس شد و سوی ابن بغیث هجوم برد و او را به مرنند راند که شهری است دور آن دو فرسنگ و درون آن بستانهای بسیار هست و از برون به دور آن درخت هست مگر در محل درها. ابن بغیث در آنجا لوازم حصاری بودن فراهم آورده بود، در آنجا چشمه های آب نیز هست، و چون مدت وی دراز شد، متوکل زیرک ترک را با دویست هزار سوار از ترکان سوی وی فرستاد که کاری نساخت. آنگاه متوکل عمرو بن سیسیل را با نهصد کس از شاکریان سوی وی فرستاد که کاری از پیش نبرد. پس بغای شرابی را با چهار هزار کس از ترک و شاکری و مغربی را سوی وی فرستاد.

و چنان بود که حمدویه بن علی و عمرو بن سیسیل و زیرک به شهر مرنند حمله می برده بودند و درختانی را که اطراف آن بود بریده بودند، نزدیک صد هزار درخت بریده بودند، بجز درختان جنگلها، و بیست منجنیق مقابل شهر

نهاده بودند. کنار شهر نیز جاهایی ساخته بودند که در آن سکونت گیرند. ابن بعیث نیز مقابل آنها به همان مقدار منجنیق نهاده بود. کسانی از کافران روستاها که با وی بودند با فلاخن‌ها سنگ می انداختند و کسی نمی توانست به دیوار شهر نزدیک شود. در مدت هشت ماه در نبرد وی نزدیک یکصد کس از یاران سلطان کشته شد و نزدیک به چهارصد کس زخم‌دار شد، از یاران وی نیز به همین مقدار کشته و زخمی شدند.

و چنان بود که حمدویه و عمرو و زیرک هر روز به نوبت با ابن بعیث به نبرد بودند. دیوار از طرف شهر کوتاه بود اما از طرف بیرون نزدیک به بیست ذراع بود. جمعی از یاران ابن بعیث که نیزه داشتند با طناب‌ها پایین می آمدند و نبرد می کردند و چون یاران سلطان به آنها هجوم می بردند به دیوار پناهنده می شدند. بسا می شد که دری را به نام در آب می گشودند و به گروه از آن بیرون می شدند و نبرد می کردند آنگاه باز می رفتند.

چنانکه گویند: وقتی بغای شرابی نزدیک مرند رسید، عیسی بن شیخ شیبانی را فرستاد که امانتنامه‌هایی برای سران یاران ابن بعیث و خود ابن بعیث همراه داشت که فرود آیند و فرود آید به هر چه امیر مؤمنان حکم کند و گرنه با آنها نبرد می کند و اگر بر آنها ظفر یافت هیچکس از آنها زنده نمی گذارد اما هر که فرود آید امان دارد.

راوی گوید: بیشتر مردم ربیعه که با ابن بعیث بودند، از قوم عیسی بن شیخ بودند و بسیار کس از آنها به وسیله طناب فرود آمدند. ابواغر خویشاوند ابن بعیث نیز که شوهر خواهرش بود فرود آمد.

از ابواغر آورده اند که گوید: آنگاه در شهر را گشودند و یاران حمدویه و زیرک در آمدند. ابن بعیث از منزل خویش به فرار برون شد که می خواست از سمت دیگر برون شود، گروهی از سپاهیان که منصور پیشکارش از آن جمله بود بدو پیوستند. ابن بعیث بر اسبی بود و شمشیری به گردن داشت می خواست

سوی نه‌ری شود که آسیایی بر آن بود و در آسیا نهان شود. وی را اسیر گرفتند و سپاهیان، منزلش را با منزلهای یارانش و بعضی منزلهای شهر را به غارت دادند. آنگاه از پس غارتگری کسان، بانگ زده شد که هر که غارت کند حرمت از او برداشته است از کسان ابن بعیث، دو خواهرش و سه دخترش و خاله اش دستگیر شدند. بقیه، کنیزکان هم‌خوابه بودند. از حرم وی سیزده زن به دست یاران سلطان افتاد. از سران و نامداران وی نزدیک به دویست کس دستگیر شدند و باقیمانده گریختند. روز بعد بغای شرابی به نزد آنها رسید و بانگزن وی بانگ جلوگیری از غارت داد و بغای شرابی فتح را به نام خویش نوشت.

در این سال، در جمادی الاول، متوکل سوی مداین رفت. در این سال ایتاخ که ولایتدار مکه و مدینه بود و عامل مراسم بود حج کرد و بر منبرها دعای او گفتند.

سخن از اینکه چرا ایتاخ به سال دویست و سی و چهارم حج کرد:

گویند ایتاخ غلامی بود خزری از آن سلام ابرش که طباحی می کرد. معتصم به سال صد و نود و نهم او را از ابرش بخريد. ایتاخ مردانگی و دلیری داشت و معتصم او را برآورد. پس از او واثق نیز، چندان که بسیاری از اعمال سلطان را بدو پیوست. معتصم کمکهای سامرا را بدو و اسحاق بن ابراهیم داد که از جانب وی یک کس بود و از جانب اسحاق یک کس.

و چنان بود که معتصم یا واثق هر که را می خواستند کشت به نزد ایتاخ کشته می شد و به دست وی بداشته می شد، از آن جمله محمد بن عبدالملک زیات و فرزندان مأمون از سندس و صالح بن عجیف و دیگران.

وقتی متوکل زمامدار شد ایتاخ در مقام خویش بوده، سپاه و مغربیان و ترکان و غلامان و برید و حاجبی و دارالخلافه با وی بود. متوکل از آن پس که خلافت بر او راست شد به گردش به طرف قاطول رفت. شبی بنوشید و با ایتاخ عربده کرد، (۱) ایتاخ آهنگ کشتن وی کرد و چون صبح شد به متوکل گفتند که از او عذر خواست و همچنان او را به ملازمت خویش داشت و بدو گفت: «تو پدر منی و مرا پرورده ای» و چون متوکل به سامرا شد نهانی یکی را وادار کرد که بدو بگویند اجازه حج بخواهد.

ایتاخ چنین کرد. متوکل اجازه اش داد و او را بر هر شهری که وارد آن شود امارت داد و خلعت داد، همه سرداران با وی برنشستند و از شاکریان و سرداران و غلامان به جز غلامان و اطرافیان خودش بسیار کس با وی برون شدند. وقتی ایتاخ برفت حاجبی به وصیف داده شد و این دوازده روز رفته از ذی قعده بود. به قولی این حکایت از کار ایتاخ به سال دویست و سی و سوم بود و متوکل دوازده روز مانده از ذی حجه سال دویست و سی و سوم حاجبی را به وصیف داد.

در این سال سالار حج محمد بن داود بود.
آنگاه سال دویست و سی و پنجم درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست و سی و پنجم بود»

از جمله کشته شدن ایتاخ خزری بود.

پا نوشت:

۱- تعبیر متن: فخر بد علی ایتاخ.

سخن از حکایت کشته شدن ایتاخ خزری:

درباره ایتاخ گفته اند که وقتی از مکه سوی عراق بازمی گشت متوکل سعید بن صالح حاجب را با جامه و تحفه ها سوی او فرستاد و دستور داد در کوفه یا در اثنای راه وی را ببیند. متوکل به عامل خویش بر نگهبانی بغداد درباره وی دستور داده بود.

از ابراهیم بن مدبر آورده اند که گوید: وقتی ایتاخ نزدیک بغداد رسید با اسحاق بن ابراهیم برون شدم. ایتاخ می خواست از راه فرات تا انبار برود، سپس سوی سامرا رهسپار شود. اسحاق بن ابراهیم بدو نوشت که امیر مؤمنان، که خدا بقای وی را دراز کند، دستور داده وارد بغداد شوی و بنی هاشم و سران مردم با تو دیدار کنند و برای آنها در خانه خزیمه بن خازم بنشیننی و بگویی که جایزه هاشان دهند.

گوید: برفتیم تا به یاسریه رسیدیم. ابن ابراهیم پل را از سپاهیان و شاکریان پر کرده بود و با خواص خویش برفت، در یاسریه سکویی برای وی نهادند که بر آن نشست تا بدو گفتند: « نزدیک تو رسید » که بر نشست و از ایتاخ پیشواز کرد و چون او را بدید اسحاق می رفت که پیاده شود، ایتاخ او را قسم داد که چنان نکند.

گوید: ایتاخ با سیصد کس از یاران و غلامان خویش بود، قبایی سفید داشت و شمشیری با حمایل آویخته بود. همگی برفتند و چون به نزد پل شدند اسحاق بر پل از او پیشی گرفت و درگذشت تا بر در خزیمه بن خازم بایستاد و به ایتاخ گفت: « خدای امیر را قرین صلاح بدارد، در آی ».

گوید: و چنان بود که گماشتگان پل وقتی یکی از غلامان ایتاخ از آنها می

گذشت وی را پیش می انداختند تا وی با خواص غلامان خویش بماند. جمعی پیش از وی وارد شدند. خانه خزیمه را برای وی فرش کرده بودند، اسحاق عقب ماند و دستور داد که از غلامان ایتاخ بجز سه یا چهارتا وارد خانه نشوند و بگفت تا خانه را از جانب شط مراقبت کنند و همه پله هایی را که در قصر خزیمه بن خازم بود شکستند. وقتی ایتاخ وارد شد در را پشت سر وی بستند و چون نگریست بجز سه غلام با وی نبود و گفت: «چنین کردند».

گوید: اگر در بغداد دستگیر نمی شد، قدرت گرفتن او را نداشتند، اگر وارد سامرا می شد و می خواست به کمک یارانش همه مخالفان خویش را بکشد این کار ممکنش بود.

گوید: نزدیک شب غذایی آوردند که بخورد، دو یا سه روز نبود، آنگاه اسحاق در کشتی ای نشست. برای ایتاخ نیز کشتی دیگر آماده کرد. آنگاه کس فرستاد که سوی کشتی شود و دستورش داد که شمشیرش را بگیرند. پس او را به طرف کشتی سرازیر کردند. گروهی مسلح همراه وی بودند، اسحاق راه بالا گرفت تا به منزل خویش رسید.

وقتی ایتاخ به خانه اسحاق رسید او را بردند و یک سوی خانه جای دادند، آنگاه بندش نهادند و گردن و دو پایش را از آهن سنگین کردند. پس از آن دو پسرش منصور و مظفر و دو دبیرش سلیمان بن وهب و قدامه بن زیاد نصرانی را به بغداد آوردند. سلیمان بر کارهای سلطان بود و قدامه بر املاک خاص ایتاخ. آنها را در بغداد بداشتند. سلیمان و قدامه را تازیانه زدند که قدامه اسلام آورد. منصور و مظفر محبوس شدند.

از ترک، غلام اسحاق، آورده اند که گوید: بر در اطاقی که ایتاخ در آن بداشته بود. ایستاده بودم به من گفت: «ای ترک!»

گفتم: «ای ابومنصور چه می خواهی؟»

گفت: «امیر را سلام گوی و به وی بگوی: دانسته ای که معتصم و واثق درباره

تو به من چه دستور می دادند و من از تو چندانکه ممکن بود دفاع می کردم، می باید این به نزد تو سودمند افتد. من خودم سختی و سستی دیده ام و اهمیت نمی دهم چه بخورم و چه بنوشم، اما این دو پسر در نعمت به سر برده اند و سختی را نشناخته اند آبگوشتی و گوشتی و چیزی به آنها بده که بخوردند.»

ترک گوید بر در مجلس اسحاق بایستادم، به من گفت: « ترک! چه می خواهی، می خواهی چیزی بگویی؟»

گفتم: « آری، ایتاخ به من چنین و چنین گفت.»

گوید: مقرری ایتاخ یک نان بود و یک کوزه (۱) آب، برای دو پسرش خوانی می بردند که هفت نان بر آن بود و پنج بشقاب. تا اسحاق زنده بود این ترتیب برقرار بود نمی دانم بعد با آنها چه کردند.

اما ایتاخ را بند نهادند و هشتاد رطل آهن و قیدی سنگین به گردنش نهادند که به روز پنجشنبه پنج روز رفته از جمادی الاخر سال دویست و سی و پنجم بمرد. اسحاق، ابوالحسن، اسحاق بن ثابت، متصدی برید بغداد و قاضیان را شاهد مرگ وی کرد و وی را به آنها نمود که ضربت و اثری بر وی نبود.

یکی از پیران به من گفت که مرگ ایتاخ از تشنگی بود. وی را غذا دادند، آب خواست، آبش ندادند تا از تشنگی جان داد. دو پسرش در زندگی متوکل در حبس بماندند و چون کار به منتصر رسید، آنها را درآورد. مظفر از آن پس که از زندان برونش آوردند بیش از سه ماه نماند و درگذشت، اما منصور پس از آن زندگی کرد.

پا نوشت:

۱- کلمه متن.

سخن از دستگیری این بعیث و مرگ وی:

در این سال در ماه شوال بغای شرابی به این بعیث را بیاورد با جانشین وی ابوالاغر و دو برادر ابن بعیث صقر و خالد که با امان فرود آمده بودند و پسر ابن بعیث به نام علاء که او نیز با امان برون آمده بود. اسیرانی که آورده بود صد و هشتاد کس بودند و بقیه پیش از آنکه برسند جان داده بودند. وقتی به نزدیک سامرا رسیدند بر شترانشان نشانده که مردم آنها را ببینند. متوکل گفت تا ابن بعیث را بداشتند، وی را از آهن سنگین کرد، اسیران را نیز بداشتند.

از علی بن جهم آورده اند که گوید: محمد بن بعیث را به نزد متوکل آوردند و بگفت: تا گردنش را بزنند. وی را بر نطعی انداختند. جلادان بیامدند و مهبای وی شدند. متوکل با خشونت بدو گفت: «ای محمد چه چیز به این کار وادارت کرد؟» گفت: «تیره روزی، تو آن طنابی که میان خدا و خلق وی کشیده شده ای. مرا از تو دو گمان هست که آن یک که بیشتر درخور تو است به دلم نزدیکتر است: بخشش.»

آنگاه بی درنگ آغاز کرد و شعری خواند به این مضمون:

«ای امام هدایت! مردم جز این ندانند که تو امروز

«مرا می کشی، اما عفو زیبا تر است»

«مگر من جز از سرشت خطایم؟»

«اما عفو تو از پیمبری مایه دارد»

«تو از همه سبق جویان فضیلت بهتری»

«و بی گفتگو از دو کار، بهترین را می کنی»

علی گوید: متوکل به من نگریست و گفت: «از ادب بهره ای دارد»، و من

پیشدستی کردم و گفتم: «امیر مؤمنان، از دو کار بهترین را می کند و بر تو منت می نهد».

متوکل گفت: «به جای خویش بازگرد».

... (۱) به من گفت: «گروهی از پیران مراغه در آنجا اشعاری از ابن بعیث را برای من خواندند، به پارسی، و از ادب و شجاعت وی یاد می کردند، وی را خبرها هست و گفتارها».

یکی از کسانی که می گفت: «

وقتی ابن بعیث را به نزد متوکل آوردند و ابن

بعیث آن سخنان را با وی بگفت، به نزد متوکل حضور داشته بود، به من گفت:

«معتز که با پدر خویش متوکل نشسته بود درباره وی سخن کرد و خواست که

این بعیث را بدو ببخشد که بدو بخشیده شد و از او در گذشت.

و چنان بود که وقتی ابن بعیث گریخت اشعاری گفت به این مضمون:

«چه بسیار کارها به سر بردم که دیگران»

«آن را واگذاشته اند و ناتوانگری را»

«به جای خودداری گرفته اند»

«درباره آنچه سودی ندارد ملامتم مکن»

«از من دست بردار که تقدیر به قلم رفته»

«مال را در سختی و گشادگی تلف می کنم»

«بخشنده آنست که با وجود نداری عطا می کند»

و چنان بود که وقتی ابن بعیث گریخت در منزل خویش سه پسر از آن

خویش به جا نهاد به نام بعیث و جعفر و جلیس با چند کنیز که در بغداد در قصر

پا نوشت:

۱- متن افتادگی دارد.

الذهب بداشته شدند. بغای شرابی از پس مرگ ابن بعیث که یک ماه پس از ورودش به سامره رخ داد درباره ابوالأغر دامادش سخن کرد که رها شد. خاله ابن بعیث را نیز آزاد کردند که از زندان برون شد و همان روز از خوشحالی بمرد و بقیه در حبس بماندند.

گویند یکصد رطل به گردن ابن بعیث نهاده بودند و همچنان به روی در افتاده بود تا جان داد.

وقتی ابن بعیث را گرفتند کسانی را که به سبب کفالت وی در حبس بودند از حبس برون آوردند. بعض از آنها در حبس مرده بودند. بعدها، بقیه عیال وی را درآوردند، پسرانش جلیس و بعیث و جعفر را جزو شاكران کردند، به نزد عبید الله ابن یحیی خاقانی، و جیره برای آنها معین شد.

سخن از کار متوکل درباره نصرانیان:

در این سال متوکل بگفت تا نصاری و همه اهل ذمه وادار کنند عباهای عسلی بپوشند و زنار ببندند و بر زینهای چوبین بنشینند که رکاب چوبین داشته باشند و دو کره بر انتهای زینها نهند، و هر کس از آنها کلاه بر سر می نهد دو نوار بر آن آویزد که به رنگ کلاه مسلمانان نباشد. غلامشان نیز دو وصله، بر لباس خویش نهند به رنگی جز رنگ لباسی که به تن دارند. یکی از وصله ها پیش رو باشد به نزد سینه و دیگری بر پشت وی، هر یک از وصله ها به اندازه چهار انگشت باشد، به رنگ عسلی، همچنین هر کس از آنها که عمامه می نهد رنگ آن به رنگ عسلی باشد. هر کس از زنانشان که بیرون می شود روپوش عسلی داشته باشد، بگفت تا غلامانشان را به بستن زنار وادار کنند و از بستن کمر ممنوع دارند بگفت تا معابد نوین آنها را ویران کنند و از منزلشان ده یک بگیرند، اگر محل

معبد وسعت داشت آن را مسجد کنند و اگر در ور آن نبود که مسجد شود فضای باز بگذارند. بگفت تا شیطانکهای چوبین با میخ بر در خانه هایشان بکوبند تا منزلهایشان از منزل مسلمانان شناخته شود. کمک گرفتن از آنها را در کارهای سلطان و کار دیوانهایی که در آنجا حکمشان بر مسلمانان روان شود ممنوع داشت، تعلیم فرزندانیشان را در مکتبهای مسلمانان ممنوع داشت و مسلمانان نمی بایست آنها را تعلیم دهند.

صلیب داشتندشان را در عید شعانین (۱) ممنوع کرد. در راه نمی باید با یک دیگر باشند. بگفت تا گورهایشان مساوی زمین باشد که همانند گورهای مسلمانان نشود، به عاملان خویش در آفاق چنین نوشت:

« به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، خدای تبارک و تعالی به قدرت خویش که کس بدان نرسد و قدرت بر انجام هر چه خواهد، اسلام را برگزیند و آن را برای خویش پسندید و فرشتگان خویش را بدان حرمت بخشید و رسولان خویش را با آن فرستاد و دوستان خویش را بدان مؤید داشت و آن را قرین نیکی کرد و همراه ظفر و بری از عیب و بر دینها غلبه داد و از شبهه بر کنار داشت و از آفات مصون داشت، به صفات نیک پیوسته کرد و پاکیزه تر و برترین تشریعهها و پاکترین و شریفترین فرایض و عادلانه تر و معقولترین احکام و نکوتر و معتدلترین اعمال را خاص آن کرد. مسلمانان را به تحلیل حلالها و تحریم حرامها و بیان شرایع و احکام و تعیین حدود و روشها و پاداش و ثواب گسترده خویش که برایشان آماده کرده حرمت بخشیده و در کتاب خویش درباره امر و نهی و ترغیب و اندرز فرموده: « خدا به عدالت و نیکی کردن و بخشش به خویشاوندان

پا نوشت:

۱- یکی از عیده ای یهودی. یک هفته پیش از عید فصح.

فرمان می دهد و از کار بد و ناروا و ستمگری منع می کند. پندتان می دهد شاید اندرز گیرید»، (۱) و درباره خوردنی و نوشیدنی و نکاح بد که مردم دینها به سبب آن به حقارت افتاده اند و بر مسلمانان حرام کرده تا از آیشان پاکیزه بدارد و دینشان را پاک کند که بر دینهای دیگر برتریشان دهد فرموده: «اینها» بر شما حرام شده: مردار و گوشت خوک و ذبحی که نام غیر خدا بر آن یاد شده و خفه شده و به کتک مرده و سقوط کرده و به ضرب شاخ مرده و نیم خورده درنده جز آنچه ذبح کرده اید و آنچه برایتان ذبح شده و قسمت یابی به وسیله تیرها که این عصیان ورزیدن است.

در دنباله محرمات مذکور در این آیه در حراست دین خویش از منکران و اکمال دین برای مسلمانان منتخب خویش سخن آورده گوید: «اکنون کسانی که کافر شده اند، از دین شما نومید گشتند. از آنها مترسید و از من بترسید، اکنون دینتان را برای شما به کمال بردم و نعمت خویش بر شما تمام کردم و مسلمانی را دین شما انتخاب کردم و هر که هنگام قحط ناچار باشد بدون تمایل به گناه (و بخورد) خدا آمرزگار و رحیم است». (۲)

و فرموده اوست عزوجل: (اینها) بر شما حرام است: مادران و دختران و خواهران و عمگان و خالگان و برادرزادگان و خواهرزادگان

پا نوشت:

۱- «إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَىٰ وَيَنْهَىٰ عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَالْبَغْيِ يَعِظُكُم لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ». (سوره نحل: آیه ۹۰)

۲- «الْيَوْمَ يَنْسُ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ دِينِكُمْ فَلَا تَخْشَوْهُمْ وَاخْشَوِ الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَ أَتَمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي وَ رَضِيتُ لَكُمُ الْإِسْلَامَ دِينًا فَمَنِ اضْطُرَّ فِي مَخْمَصَةٍ غَيْرِ مُتَجَانِفٍ لِإِثْمِهِ فَإِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ». (سوره مائده: آیه ۳)

و مادرانی که شیرتان داده اند و خواهران شیری شما و مادرزانتان و پرورش یافتگان شما که در کنارتان هستند از زنانی که بر آنها در آمده اید و اگر بر آنها در نیامده اید گناهی بر شما نیست و زنان پسرانی که از پشت شما هستند و جمع کردن میان دو خواهر، مگر آنچه گذشته که خدا آمرزگار و رحیم است». (۱)

و فرموده: «حق این است که شراب و قمار و بتان منصوب و تیرها (ی قرعه) پلیدیهای است از عمل شیطان از آنها دوری کنید که شاید رستگار شوید». (۲) و از خوردنیهای مردم دینهای دیگر، آنچه را ناپاک و نجس بود و از نوشیدنیهایشان آنچه را مایه دشمنی و بغض افکنی و بازداشتن از یاد خدای و نماز بود و از موارد نکاحشان آنچه را که به نزد خدای گناه بزرگ بود و به نزد صاحبان خرد درخور حرمت بود بر آنها حرام کرد، و نیز اخلاق نیکو و کرامتهای برجسته به آنها داد، اهل ایمان و امانت و حرمت متقابل و یقین و راستیشان کرد، و بریدن از همدیگر و روی از هم تافتن و تعصب و تکبر و خیانت و ناجوانمردی و تعدی و ستم با همدیگر را در دینشان ننهاد، بلکه به اولیها فرمان داد و دومیها را ممنوع داشت و بهشت و جهنم و ثواب و عقاب خویش را وعد و وعید آن کرد،

پا نوشت:

۱- حُرِّمَتْ عَلَيْكُمْ أُمَّهَاتُكُمْ وَبَنَاتُكُمْ وَأَخَوَاتُكُمْ وَعَمَّاتُكُمْ وَخَالَاتُكُمْ وَبَنَاتُ الْأَخِ وَبَنَاتُ الْأُخْتِ وَأُمَّهَاتُكُمُ اللَّاتِي أَرْضَ عَنْكُمْ وَأَخَوَاتُكُمُ مِنَ الرِّضَاعَةِ وَأُمَّهَاتُ نِسَائِكُمْ وَرَبَائِبُكُمُ اللَّاتِي فِي حُجُورِكُم مِّنْ نِّسَائِكُمُ اللَّاتِي دَخَلْتُم بِهِنَّ فَإِنْ لَمْ تَكُونُوا دَخَلْتُم بِهِنَّ فَلَا جُنَاحَ عَلَيْكُمْ وَحَلَائِلُ أَبْنَائِكُمُ الَّذِينَ مِنْ أَصْلَابِكُمْ وَأَنْ تَجْمَعُوا بَيْنَ الْأُخْتَيْنِ إِلَّا مَا قَدْ سَلَفَ إِنَّ اللَّهَ كَانَ غَفُوراً رَحِيماً». (سوره نساء: آیه ۲۳)

۲- «إِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَيْسِرُ وَالْأَنْصَابُ وَالْأَزْلَامُ رِجْسٌ مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ فَاجْتَنِبُوهُ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ». (سوره مائده: آیه ۹۰)

از این رو مسلمانان به سبب کرامت خدای که خاص ایشان کرد و فضیلتی که به سبب دینشان به آنها داد و هم به سبب شریعتهای پاکیزه شان و احکام پسندیده پاکشان و برهان روشنشان و اینکه خدای با حلالها و حرامها که در دینشان نهاده آن را پاک کرده که از دینهای دیگر جدا هستند، و این قضای خدا عزوجل است که دین خویش را عزیز خواسته و مشیت اوست که حق خویش را آشکار خواسته و نافذ و اراده اوست که نعمت خویش را بر مسلمانان، به کمال روان کند، «تا هر که هلاک می شود به دلیلی هلاک شود و هر که زنده می ماند به دلیلی زنده بماند» (۱) و خدای رستگاری و سرانجام نیک را به پرهیز کاران دهد و زبونی دنیا و آخرت را بر کافران نهد. امیر مؤمنان که توفیق و هدایت وی از خداست چنان دید که همه اهل ذمه را چه به نزد وی باشند و چه در نواحی ولایتهای وی از نزدیک و دور، از معتبر و زبون، وادار کند که عباهایی را که می پوشند، هر که بیوشد از بازرگانان و دبیر و کبیر و صغیر به رنگ جامه های عسلی کنند. هیچکس از آنها از این تخلف نکند و هر کس از آنها از تبعه و اوباش که به این مرحله نرسد و وضعش او را از پوشیدن عبا بدارد وادارش کنند دو وصله به همین رنگ که اطراف هر کدام یک وجب باشد در یک وجب بر جایی پیش روی جامه ای که می پوشد جلو سینه و پشت سر خویش بدوزد و همگیشان را وادار کنند که بر کلاه های خویش نوارهایی بدوزند که به رنگ کلاه نباشد و در جایی که می نهند برجسته باشد تا چسبیده نشود که مستور ماند و بر یک کنار نباشد که نهان نماند. همچنین برای زینهایشان رکابهای چوبین بگیرند و

پا نوشت:

۱- «لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنِ بَيْتِهِ وَيَخْيِي مَنْ حَيَّ عَنْ بَيْتِهِ» (سوره انفال: آیه ۴۲)

بر قریوسهای (۱) آن کره ها نهند که از آن بالاتر باشد و بدان پیوسته باشد و مجاز نباشند که آن را از قریوسهای خویش بردارند تا به اطراف آن برند، این را مراقبت کنند تا به همان گونه باشد که امیر مؤمنان گفته که بدان وادارشان کنند که آشکار باشد تا بیننده بی تأمل آن را ببیند و چشم آن را بی جستجو بیابد، و بندگان و کنیزانشان را وادار کنند که هر یک از ایشان کمر بند می بندد به جای کمر بندهایی که به کمرشان بوده زنار و کشتی (۲) ببندند.

به عاملان خویش در مورد دستوری که امیر مؤمنان در این باب داده دستور بده، چنانکه وادارشان کنی که در انجام آنچه به آنها گفته شده نهایت کوشش کنند و از سستی و طرفگیری بیمشان دهی و دستورشان دهی که هر کس در جمع اهل ذمه از سر لجاج یا بی اعتنایی و غیره با این مخالفت کند، وی را به معرض عقوبت آرد تا همه طبقات و گروه هایشان به این طریقه که امیر مؤمنان گفته به آن وادارشان کنند بس کنند. ان شاء الله.

این را که نظر و رای امیر مؤمنان است بدان و دستوری را که با نامه امیر مؤمنان به نزد تو آمده، که بدان کار کنی، انشاء الله، به اطراف قلمرو خویش به نزد عاملانست فرست.

امیر مؤمنان از خدای یگانه، پروردگار و مولای خویش، می خواهد که بر محمد بنده و فرستاده خویش درود فرستد، که درود خدای و فرشتگان خدا بر او باد.

پا نوشت:

-
- ۱- کلمه متن: قرابیس، جمع قریوس معرب قریوس فارسی یا ترکی، به گفته برهان بلندی پیش زین.
۲- کلمه متن: کساتیج، جمع کستیج، معرب کشتی، به گفته برهان ریسمانی است که ترسایان و کافران بر میان بندند. (م)

و اینکه در این جانشینی که در کار دین خویش بدو داده و این زمام که بدو سپرده و بی یاری وی به ادای حق وی نتواند رسید چنانش منظور بدارد و تأیید کند که باری را که بر وی نهاده بردارد و حق وی را بگذارد و به سبب آن درخور کمال ثواب و افزایش برتر شود که او کریم است و رحیم.»

«ابراهیم بن عباس نوشت در شوال سال دویست و سی و پنجم»

علی بن جهم در این باب شعری گفت به این مضمون:

«عسلیهایی که میان»

«هدایت یافتگان و گمراهان فاصله آورد»

«عاقل را چه باک اگر بسیار شود»

«که بیشتر موجب بازگشت می شود»

سخن از پیدایش محمود بن فرج نیشابوری و انجام کار وی:

در این سال، در سامرا به نزد دار بابک، مردی پای گرفت به نام محمود نیشابوری پسر فرج و پنداشت که ذوالقرنین است. بیست و هفت کس نیز با وی بودند. به نزد باب العامه نیز دو کس از یاران وی پا گرفتند و در بغداد نیز در مسجد مدینه دو کس دیگر پا گرفتند که پنداشتند پیمبرند و محمود ذوالقرنین است.

محمود و یارانش را پیش متوکل بردند و بگفت تا وی را تازیانه بزنند که تازیانه بسیار زدند که بعدها از ضربت تازیانه ها جان داد. یاران وی را نیز بداشتند، آنها از نیشابور آمده بودند، چیزی با خود داشتند که به قرائت آن می پرداختند. خانواده خویش را نیز به همراه داشتند، از جمله پیری بود که به

پیمبری محمود شهادت می داد و پنداشت که بدو وحی می رسد و جبرئیل با وحی به نزد او می آید. محمود را یکصد تازیانه زدند اما وقتی می زدندش پیمبری خویش را انکار نکرد. به پیری که درباره وی شهادت می داد چهل تازیانه زدند، وقتی می زدندش پیمبری او را انکار کرد. محمود را سوی باب العامه بردند که خویشتن را تکذیب کرد و گفت: « این پیر با من خدعه کرد ». به یاران محمود گفته شد به او سیلی بزنند و هر کدامشان ده سیلی به او زدند. کتابی از او گرفتند که در آن گفتاری فراهم آورده بود، گفت که این قرآن اوست و جبرئیل (علیه السلام) برای وی می آورده است: آنگاه به روز چهارشنبه سه روز رفته از ذی حجه این سال بمرد و در جزیره به گور شد.

سخن از بیعت گرفتن متوکل برای پسران خویش:

در این سال متوکل برای سه پسر خویش بیعت گرفت، به ولیعهدی: برای محمد و او را منتصر نامید و برای ابوعبدالله پسر قبیحه که در نام وی اختلاف هست به قولی نامش محمد بود و به قولی زبیر بود که لقب او را معتز کرد و برای ابراهیم که او را مؤید نام کرد، و این، چنانکه گفته اند، به روز شنبه بود سه روز مانده از ذی حجه و به قولی دو روز مانده از آن ماه.

برای هر یک از آنها دو پرچم بست: یکی سیاه که پرچم ولیعهدی بود و دیگری سپید که پرچم عاملی بود، و به هر کدامشان ولایتها پیوست که اکنون یاد می کنیم.

ولایتها که به پسر خویش محمد منتصر پیوست افریقیه بود و همه مغرب از عریش مصر تا نهایت قلمرو خلافت از دیار مغرب، و ولایت (۱) قنسرین و عواصم و مرزهای شام و جزیره و دیار مضر و دیار ربیع و موصل و هیت و عانات و خابور

و قرقیسیا و ولایت باجرمی و تکریت و بخشهای (۲) سواد و ولایت دجله و حرمین و یمن و عک و حضر موت و یمامه و بحرین و سند و مکران و قندابیل و مرز بیت الذهب و ولایت اهواز و مستغلات (۳) سامرا و ولایت کوفه و ولایت بصره و ماسبذان و مهرگان کدک و شهر زور و دراباذ و صامغان و اصبهان و قم و کاشان و قزوین، و امور جبل و املاک تابع جبال و موقوفات عرب در بصره.

آنچه به پسر خویش معتز پیوست ولایت خراسان بود و توابع و طبرستان و ری و ارمینیه و آذربایجان و ولایت فارس. سپس به سال چهلّم خزانه بیت المالها را در همه آفاق با سکه خانه ها بدو پیوست و بگفت تا نام وی را بر درمها بزنند. آنچه به پسر خویش مؤید پیوست ولایت دمشق بود و ولایت حمص و ولایت اردن و ولایت فلسطین.

ابوالغصن اعرابی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ولایتداران جلیل مسلمانان»

«محمد است، پس از آن ابوعبدالله»

«و نیز ابراهیم به دور از زبونی»

«پسران خلیفه خدا را برکت باد»

متوکل میان پسران خویش مکتوبی نوشت که متن آن چنین است:

«این مکتوبی است که عبدالله، جعفر امام، المتوکل علی الله، امیر

مؤمنان نوشته و بر همه مضمون آن خدا را و همه حاضران از مردم

پا نوشت:

۱- کلمه متن جند، که به معنی سپاه است به یادگار آغاز تسلط اسلام بر شام که منطقه اقامت هر

سپاه را به نام جند خواندند و از تکرار کلمه، جند در این جای خاص به معنی ولایت شد. (م)

۲- کلمه متن: طساسیج، جمع طسوج معرب تسوی فارسی، به گفته برهان: دانک، که به تقریب به معنی بخش نیز هست.

۳- کلمه متن.

خاندان و شیعیان و سرداران و قاضیان و کارداران و فقیهان خویش و دیگر مسلمانان را شاهد بر خویش کرده و برای محمد المنتصر بالله و ابوعبدالله المعتز بالله و ابراهیم المؤید بالله پسران امیر مؤمنان نوشته، به حال درستی رای و عافیت کامل تن و آمادگی فهم و اختیار در کار شهادت، به منظور اطاعت پروردگار و سلامت و استقامت و اطاعت و اتفاق و صلاح کار رعیت در ذی حجه سال دویست و سی و پنجم.

« محمد، المنتصر بالله پسر جعفر امام، المتوکل علی الله، امیر مؤمنان در زمان زندگانی وی ولیعهد مسلمانان است و از پی وی خلیفه ایشان. بدو دستور داد که از خدا بترسد که ترس خدای مایه حفاظ کسی است که بدان چنگ زند و نجات کسی که بدان پناه برد و عزت کسی که بدان بس کند، که از اطاعت خدای نعمت به کمال می رسید و رحمت خدا مسلم می شود و خدای بخشنده است و رحیم.

عبدالله جعفر، امام، المتوکل علی الله، امیر مؤمنان، برای محمد المنتصر بالله، پسر امیر مؤمنان بر ابوعبدالله المعتز بالله و ابراهیم المؤید بالله، دو پسر امیر مؤمنان حق شنوایی و اطاعت نهاد و نیکخواهی و همراهی و دوستی با دوستانش و دشمنی با دشمنانش در نهان و عیان، به حال خشم و رضا و امساک و عطا، و اینکه بر بیعت وی استوار باشند و به پیماننش وفادار، حادثه ای برای وی نخواهند، با وی خیانت نیارند و با دشمنی بر ضد وی همدلی نکنند و بی خبر وی به کاری مخالف ولیعهدی و خلافت که امیر مؤمنان در زندگی و از پی خویش بدو داده استوار نشوند.

عبدالله جعفر، امام، المتوکل علی الله، امیر مؤمنان بر محمد، المنتصر بالله، پسر امیر مؤمنان مقرر داشت که به پیمانی که برای ابوعبدالله المعتز بالله و ابراهیم المؤید بالله دو پسر امیر مؤمنان نهاده و خلافت را از

پی محمد المنتصر بالله پسر امیر مؤمنان به آنها داده وفا کند که ابراهیم المؤید پسر امیر مؤمنان از پی ابوعبدالله المعزز بالله پسر امیر مؤمنان خلیفه باشد، و بر این بماند، و هر دو را یا یکیشان را خلع نکند و برای غیر هر دوشان یا یکیشان برای فرزندی یا هیچیک از مخلوق بیعتی ننهد و از این هر دو مقدمی را مؤخر ندارد و مؤخری را مقدم ندارد و چیزی از کارهای هر دوشان یا یکیشان را که عبدالله جعفر امام المتوکل علی الله امیر مؤمنان به آنها سپرده از نماز و کمکها و قضا و مظالم و خراج و املاک و غنیمت و موقوفات نکاهد و نه از دیگر چیزهای از حقوق قلمروشان، و آنچه در قلمرو هر کدامشان هست چون برید و طراز و خزانه های بیت المال و کمکها و سکه خانه ها و همه کارهایی که امیر مؤمنان به هر کدامشان داده یا می دهد.

و از نزد هیچکدامشان و از ناحیه وی، هیچیک از سرداران و سپاهیان و شاکریان و وابستگان و غلامان و دیگران را نبرد و در چیزی از املاک و تیولها و دیگر اموال و ذخائر و متصرفات و متعلقات وی از کهنه و نو، قدیم و مستحدث و هر چه که از آن سود می گیرد، یا برای وی از آن سود می گیرند، کاستی نیارد و با بحث و محاسبه و جز این به هیچ روی و وسیله دیگر متعرض هیچیک از عاملان و دبیران و قاضیان و خادمان و نمایندگان و یاران و همه بستگان وی نشود و در آنچه امیر مؤمنان در این قرار و پیمان برای آنها مؤکد کرده فسخ نیارد که آن را از هدف منحرف کند یا از وقت آن مؤخر دارد یا چیزی از آن را بشکند.

عبدالله جعفر امام، المتوکل علی الله، امیر مؤمنان، بر ابوعبدالله المعزز بالله پسر امیر مؤمنان، اگر خلافت از پی محمد المنتصر بالله پسر امیر مؤمنان بدو رسید، برای ابراهیم المؤید بالله پسر امیر مؤمنان همان شرایط را که بر محمد المنتصر بالله پسر امیر مؤمنان مقرر داشته، مقرر

می دارد با همه آنچه ضمن شروط نام برده و در این مکتوب به وصف آورده به ترتیبی که توضیح داده و مبین داشته که ابو عبدالله المعزز بالله پسر امیر مؤمنان به خلافتی که امیر مؤمنان برای ابراهیم المؤید بالله پسر امیر مؤمنان نهاده وفا کند و آن را به رضایت تسلیم کند و به انجام برد و حق خدای و دستور امیر مؤمنان را مقدم دارد، بی تخلف و انحراف و تغییر که خدای تعالی که نیرویش والاست و یادش عزیز کسی را که از فرمان وی سرپیچی کند و از راه وی بگردد در کتاب محکم خویش تهدید کرده که: هر که وصیت را پس از آنکه شنیده باشد عوض کند، گناه آن فقط به گردن کسانی است که عوض می کنند و خدا شنوا و داناست. (۱)

ابو عبدالله المعزز بالله پسر امیر مؤمنان و ابراهیم المؤید بالله پسر امیر مؤمنان را این حق بر محمد المنتصر بالله پسر امیر مؤمنان هست که اگر هردوان یا یکیشان به حضرت وی مقیم باشند یا از نزد او غایب باشند، فراهم باشند یا از هم جدا، و ابو عبدالله المعزز بالله پسر امیر مؤمنان در ولایت خویش، خراسان و ولایتهای پیوسته بدان نباشد و ابراهیم المؤید بالله پسر امیر مؤمنان در کار ولایتداری خویش، شام و ولایتهای آن نباشد، محمد المنتصر بالله پسر امیر مؤمنان مکلف است که ابو عبدالله المعزز بالله پسر امیر مؤمنان را سوی خراسان و ولایتهای پیوسته و منضم بدان فرستد و ولایت آن را با و همه قلمرو و توابع بدو تسلیم کند با همه ولایتها که جعفر امام المتوکل علی الله امیر مؤمنان به ابو عبدالله المعزز بالله پسر امیر مؤمنان داده و وی را از آن باز ندارد و به نزد خویش یا در هیچیک از ولایتها بجز خراسان و ولایتهای پیوسته بدان نگاه ندارد و در

پا نوشت:

۱- «قَمَنْ بَدَّلَهُ بَعْدَ مَا سَمِعَهُ فَإِنَّمَا إِثْمُهُ عَلَى الَّذِينَ يُبَدِّلُونَهُ إِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ». (سوره بقره: آیه ۱۸۱)

کار فرستادن وی به ولایتداری آنجا و همه کارهای آن، به تنهایی، شتاب آورد و همه کارهای آن را بدو تسلیم کند که در هر یک از ولایتهای قلمرو خویش که خواست جای گیرد و وی را از آنجا به جای دیگر نبرد و وابستگان و سرداران و شاکریان و یاران و دبیران و عاملان و خادمان و تبعه وی را از هر گونه مردم یا کسان و فرزندان و عیال و اموالشان همراه وی روانه کند و هیچکدامشان را از وی باز ندارد و در هیچیک از کارهای وی کسی را انباز نکند و امین و دبیر و برید بر وی نگمارد و وی را در مورد کم و بیشی محدود نکند.

و نیز می باید محمد المنتصر بالله، ابراهیم المؤید بالله، پسر امیر مؤمنان را را آزاد نهد که سوی شام و ولایتهای آن رود با همه کسانی که امیر مؤمنان بدو پیوسته و بدو می پیوندند، از وابستگان و سرداران و خادمان و سپاهیان و شاکریان و یاران و عاملان و خدمتگزاران و تبعه وی از هر گونه مردم، با کسان و فرزندان و اموالشان، و هیچکس از آنها را باز ندارد و ولایت و کارها و سپاه آن را به تمام بدو تسلیم دارد. وی را از آنجا باز ندارد و به نزد خویش یا در ولایتی جز آن نگه ندارد و در کار فرستادن وی سوی شام و ولایتهای آن به ولایتداری شتاب آورد و وی را از آنجا نبرد. درباره پیوستگان وی از سرداران و وابستگان و غلامان و سپاهیان و شاکریان و طبقات مردم از همه روی و هر جهت همان شرایط هست که بر محمد المنتصر بالله پسر امیر مؤمنان برای ابو عبدالله المعزز بالله پسر امیر مؤمنان نهاده درباره خراسان و ولایتهای آن به ترتیبی که مقرر داشت و بیان کرد و به اختصار و تفصیل در این مکتوب آورد.

ابراهیم المؤید بالله پسر امیر مؤمنان را بر ابو عبدالله المعزز بالله اگر خلافت بدو رسید این حق هست که اگر ابراهیم المؤید بالله در شام باشد او را در آنجا نگهدارد، و اگر از آنجا غایب باشد وی را سوی ولایتش

فرستد که شام است و ولایتها و ولایتداری و همه توابع آن را بدو تسلیم کند و وی را از آنجا باز ندارد و به نزد خویش یا در ولایتی دیگر نگه ندارد و در فرستادن وی به ولایتداری آنجا و همه ولایتهای آن شتاب آرد با همان شرایطی که برای ابوعبدالله المعتز بالله پسر امیر مؤمنان بر محمد المنتصر بالله پسر امیر مؤمنان درباره خراسان و اعمال آن مقرر شده به ترتیبی که در این مکتوب به قلم آمده و توصیف شده و شرط شده.

امیر مؤمنان برای هیچیک از اینان که شرط بر او یا برای او نهاده شد، از محمد المنتصر بالله و ابوعبدالله المعتز بالله و ابراهیم المؤید بالله پسران امیر مؤمنان این حق را نهاده که چیزی از آنچه را در این مکتوب شرط کرده ایم و بر آنها همگی وفای بدان را مؤکد کرده ایم تغییر دهد. خدای از آنها جز این را نمی پذیرد و می باید درباره آن به پیمان خدای پای بند باشند که از پیمان خدای پرشش می شود.

جعفر، امام، المتوکل علی الله امیر مؤمنان، خدای، پروردگار جهانیان را با همه مسلمانانی که به نزد ویند بر همه، مضامین این مکتوب شاهد می کند که درباره محمد المنتصر بالله و ابوعبدالله المعتز بالله و ابراهیم المؤید بالله پسران امیر مؤمنان به تمام آنچه در آن یاد شده و به وصف آمده نافذ است.

شهادت و اعانت خدای برای آنکه با امید، اطاعت وی کند و از بیم به پیمان وی وفا کند، بس است و نیز به حساب کشیدن و عقوبت کردن وی برای آنکه به لجاج مخالفت وی کند یا به انحراف از فرمان وی بکوشد بس.

از این مکتوب چهار نسخه به قلم آمده که شهادت شاهدان در حضور امیر مؤمنان در همه نسخه های آن ثبت شده که نسخه ای در خزانه امیر مؤمنان و نسخه ای به نزد محمد المنتصر بالله پسر امیر مؤمنان و نسخه

ای به نزد ابوعبدالله المعتمد بالله پسر امیر مؤمنان و نسخه ای به نزد ابراهیم المؤید بالله پسر امیر مؤمنان است.

جعفر، امام المتوکل علی الله، ابوعبدالله المعتمد بالله پسر امیر مؤمنان را ولایتدار اعمال فارس و ارمنیه و آذربایجان کرد و نواحی این سوی قلمرو خراسان و ولایتهای خراسان و توابعی که بدان پیوسته و ضمیمه آن است و برای او بر محمد المنتصر بالله، پسر امیر مؤمنان، شرط می نهد بدان گونه که نهاده به منظور اطمینان درباره او و استواری کارهایش و پیوستگانش و همه کسان دیگر که در خراسان و ولایتهای پیوسته بدان و منضم بدان از آنها کمک می گیرد به ترتیبی که در این مکتوب یاد شده و به وصف آمده است.»

ابراهیم بن عباس صولی به ستایش سه پسر متوکل، منتصر و معتز و مؤید، شعری گفت به این مضمون:

« دستگیره اسلام به نصرت و عزت و تأیید وابسته شد »

« ماهیست که اقمارش از پی ویند »

« به وجود خلیفه ای هاشمی و سه ولیعهد »

« که خلافت را در میان گرفته اند »

« و مطلع سعد وی را با ستارگان سعد احاطه کرده اند »

و هم او درباره المعتمد بالله گوید:

« مشرق از معتز بالله درخشید و روشن شد »

« معتز عطری بود که میان مردم »

« گشوده شد و بوی خوش از آن برخاست »

و هم او درباره پسران متوکل گفت:

« خدای دین خویش را »

« به وجود محمد غلبه داد و نیرومند کرد »

« خدا جعفر بن محمد را به خلافت حرمت بخشید »
« و خدا پیمان خویش را به یک محمد و محمد دیگر »
« و مؤید و دو تأیید شده دیگر »
« و محمد پیمبر »
« تأیید کرد »

وفات اسحاق بن محمد متصدی پل در این سال بود به روز سه شنبه شش روز مانده از ذی حجه، و به قولی وفات وی هفت روز مانده از این ماه بود. پسرش به جایش نهاده شد و پنج خلعت پوشید و شمشیری بدو داده شد. وقتی خبر بیماری اسحاق به متوکل رسید پسر خویش معتز را با بغای شرابی و جمعی از سرداران و سپاهیان به عیادت وی فرستاد.

گویند: در این سال آب دجله به مدت سه روز تغییر کرد و به زردی گرایید که مردم به سبب آن هراسان شدند، آنگاه به رنگ آب سیل درآمد و این به ماه ذی حجه بود.

در این سال یحیی بن عمر علوی را از ناحیه ای که در آن بود به نزد متوکل آوردند، به طوری که گفته اند گروهی را فراهم آورده بود، عمر بن فرج هیجده تازیانه بدو زد و در بغداد در مطبق به زندان شد.
در این سال سالار حج محمد بن داود بود.
آنگاه سال دویست و سی و ششم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و ششم بود:

از جمله آن بود که محمد بن ابراهیم برادر اسحاق بن ابراهیم در فارس کشته شد.

سخن از کشته شدن محمد بن ابراهیم و اینکه چگونه بود:

بیشتر از یک راوی درباره محمد بن اسحاق به من گفته اند که اسحاق پدر وی شنید که وی پرخور است و چیزی درونش را پر نمی کند، دستور داد که غذای بسیار آماده کنند. پس کس فرستاد و وی را بخواند و بدو گفت: «بخورد» و گفت: «خوش دارم خوردن ترا ببینم».

محمد بخورد و بسیار بخورد و چندان که اسحاق از کار وی شگفتی کرد و از آن پس که گمان می برد سیر شده و از طعام پر شده یک بره بریان به نزد وی آوردند که از آن بخورد تا جز استخوان نماند و چون از خوردن فراغت یافت بدو گفت: «پسر کم، مال پدرت به غذای شکمت نمی رسد، به نزد امیر مؤمنان برو که مال وی بهتر از مال من ترا تحمل می کند» و او را به در خلافت فرستاد و به ملازمت در واداشت که در زندگانی پدرش به خدمت سلطان بود و به در سلطان جانشین پدر خویش بود تا وقتی که پدرش اسحاق بمرد و معتز او را ولایتدار فارس کرد. منتصر نیز در محرم همین سال وی را ولایتدار یمامه و بحرین و عامل راه مکه کرد. متوکل نیز همه کارهای پدرش را بدو داد، منتصر نیز ولایت مصر را بدو افزود به سبب آنکه - چنانچه گفته اند - وی از آنچه در خزاین پدرش بود از جواهر و دیگر چیزهای گرانقدر هدیه ها به نزد متوکل و ولیعهدان وی برد که به وسیله آن به نزدشان منزلت یافت که او را بر آوردند و منزلتش را بالا بردند. وقتی محمد بن ابراهیم آنچه را درباره برادرزاده اش محمد بن اسحاق کرده بودند بشنید، مخالف سلطان شد و متوکل درباره او چیزهای شنید که نپسندید. بعضیها به من گفته اند که اعتراض محمد بن ابراهیم به برادرزاده اش محمد بن اسحاق بود که در فرستادن خراج فارس به نزد وی تعلل کرد. محمد از

مخالفت عموی خویش محمد بن ابراهیم شکایت به نزد متوکل برد که دست وی را باز نهاد و او را درباره عمویش آزادی عمل داد. محمد بن اسحاق نیز حسین بن اسماعیل را بر فارس گماشت و عموی خویش را برداشت. محمد بن حسین بن اسماعیل درباره کشتن عموی خویش دستور داد.

گویند: وقتی حسین به فارس رسید به روز نوزدهم هدیه هایی به محمد داد از جمله هدیه ها حلوانی بود که محمد بن ابراهیم از آن بخورد. آنگاه حسین بن اسماعیل به نزد وی درآمد و بگفت تا او را به جای دیگر برند و بار دیگر از آن حلوا دهند که باز از آن بخورد و تشنه شد و آب خواست که ندادند، خواست از محلی که وارد آتش کرده بودند درآید معلوم شد بداشته است و راهی برای برون شدن ندارد. دو روز و دو شب نبود و بمرد و مال و عیال وی را بر صد شتر به سامرا بردند.

وقتی خبر مرگ محمد بن ابراهیم به متوکل رسید دستور داد که از جانب وی به طاهر بن عبدالله بن طاهر نامه نویسند که چنین نوشتند:

« اما بعد، امیر مؤمنان نسبت به تو ملتزم است که با هر فایده و نعمت، ترا از مواهب خدای تهنیت گوید و از حادثات مقدر وی ترا تسلیت گوید. خدای درباره محمد بن ابراهیم وابسته امیر مؤمنان قضایی را که درباره بندگان خویش دارد، که فنا از آنها باشد و بقا از آن وی، مقرر کرد. امیر مؤمنان در مصیبت محمد ترا به ثواب و پاداش بسیار که خدای برای مطیعان فرمان خویش به هنگام مصیبتها، نهاده تسلیت می دهد. می باید در همه احوال خدای و آنچه ترا بدو نزدیک می کند در نظرت مهمتر باشد که سپاس خدای موجب افزون دادن اوست و تسلیم شدن به فرمانش مایه رضای اوست و توفیق امیر مؤمنان از خداست و السلام.»

سخن از خبر درگذشت حسن بن سهل:

به گفته بعضیها حسن بن سهل در آغاز ذی حجه همین سال بمرد. گوینده این سخن گوید که محمد بن اسحاق نیز در همین ماه، چهار روز مانده از آن، درگذشت.

از قاسم بن احمد کوفی آورده اند که گوید: به سال دویست و سی و پنجم به خدمت فتح به خاقان در بودم، فتح به چند کار متوکل گماشته بود که خبرهای خاصه و عامه در سامرا و هارونی از آن جمله بود. نامه ابراهیم بن عطا متصدی اخبار سامرا رسید که از درگذشت حسن بن سهل سخن داشت و اینکه به صبحگاه روز پنجشنبه پنج روز مانده از ذی قعدة به سال دویست و سی و پنجم جرعه دارویی بنوشید که کار او را ساخت و همان روز به وقت نیمروز بمرد. متوکل دستور داد لوازم میت را به خرج خزانه وی فراهم کنند، وقتی او را بر تختش نهادند جمعی از بازرگانان طلبکارش در او آویختند و مانع دفن وی شدند. یحیی بن خاقان و ابراهیم بن عتاب و یکی به نام برغوث در کارشان دخالت کردند و کارشان را بریدند و او دفن شد، و چون روز بعد شد نامه متصدی برید مدینه السلام آمد درباره وفات محمد بن اسحاق که پس از نیمروز به روز پنج شنبه، پنج روز رفته از ذی حجه رخ داده بود. متوکل بر او سخت بنالید و گفت: «تبارک الله و تعالی، چگونه مرگ حسن و محمد بن اسحاق به یک وقت در رسید».

سخن از ویران کردن قبر حسین بن علی (علیه السلام)

در این سال متوکل بگفت تا قبر حسین بن علی را ویران کنند و منزلها و خانه های اطراف آن را نیز ویران کنند و خیش بزنند و بذر بپاشند و آبیاری کنند و مردم را از رفتن به نزد آن ممنوع دارند.

گوید که عامل سالار نگهبانان در آن ناحیه بانگ زد که پس از سه روز هر که را به نزد قبر وی یافتیم به مطبق می فرستیم و مردم بگریختند و از رفتن به نزد قبر خودداری کردند و آن محل را شخم زدند و اطراف آن را کشت کردند.

در این سال متوکل، عبیدالله بن یحیی خاقانی را به دبیری گرفت و محمد بن فضل جرجرایبی را بر کنار کرد.

در این سال محمد منتصر حج کرد، مادر بزرگش شجاع مادر متوکل نیز با وی حج کرد و متوکل تا نجف او را بدرقه کرد.

در این سال، ابوسعید، محمد بن یوسف مروزی، ملقب به کبح، به مرگ ناگهانی درگذشت.

گویند که فارس پسر بغا شرابی که نایب پدر بود، این ابوسعید را که وابسته طی بود ولایتدار آذربایجان و ارمینیه کرد که در کرخ، کرخ فیروز، اردو زد و هفت روز مانده از شوال، هنگامی که در کرخ بود ناگهانی درگذشت یک پاپوش خویش را پوشیده بود و دیگری را پیش برد که بیوشد که بیفتاد و جان داد. متوکل کار جنگ را که به عهده وی بود به پسرش یوسف داد. پس از آن خراج و املاک آن ناحیه را نیز بدو سپرد که به آن ناحیه رفت و آن را مضبوط داشت و عاملان خویش را به هر سوی فرستاد.

در این سال سالار حج منتصر، محمد بن جعفر متوکل، بود.

آنگاه سال دویست و سی و هفتم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و هفتم بود:

از جمله آن بود که مردم ارمنیه در آنجا بر ضد یوسف بن محمد به پا خاستند.

سخن از اینکه چرا مردم ارمنیه بر ضد یوسف بن محمد به پا خاستند:

از پیش گفتیم که چرا متوکل یوسف بن محمد را عامل ارمنیه کرد، اما سبب اینکه مردم ارمنیه بر ضد وی به پا خاستند آن بود که - چنانکه گفته اند - وقتی وی به کار خویش در ارمنیه مستقر شد یکی از بطریقان به نام بقراط پسر آشوط که او را بطریق بطریقان می گفتند به طلب امارت برخاست که یوسف بن محمد او را گرفت و بند نهاد و به در خلیفه فرستاد و بقراط و پسرش اسلام آوردند.

گویند: که یوسف وقتی بقراط پسر آشوط را فرستاد برادر زاده بقراط با جمعی از بطریقان ارمنیه بر ضد وی فراهم آمدند، در شهری که یوسف در آن بود، و چنانکه گفته اند شهر طرون بود، برف افتاده بود، و چون برف آرام شد (کسان) از هر سوی، آنجا رفتند و یوسف و همراهان وی را در شهر محاصره کردند. یوسف به در شهر رفت و با آنها پیکار کرد که او را با همه کسانی که همراه وی پیکار کرده بودند بکشتند اما هر که همراه وی نبرد نکرده بود بدو

گفتند جامه های خویش را در آور و برهنه برو. جمعی بسیار از آنها جامه خویش را درآوردند و بی پاپوش گریختند که بیشترشان از سرما مردند و انگشتان جمعی از آنها بیفتاد اما نجات یافتند.

و چنان بود که وقتی یوسف، بقراط پسر آشوط را فرستاده بود بطریقان بر کشتن وی هم قسم شده بودند و خون وی را نذر کرده بودند. موسی بن زراره نیز که شوهر دختر بقراط بود با آنها همسخن شده بود، سواده بن عبدالحمید جحافی، یوسف بن ابوسعید را از اقامت در آنجا که بود منع کرده بود و آنچه را که از اخبار بطریقان بدو رسیده بود با وی گفته بود، اما یوسف نخواست به گفته وی عمل کند.

آن قوم در ماه رمضان به نزد یوسف رسیدند و حصار شهر را در میان گرفتند. برف به دور شهر تا اخلاط و تا دبیل بیست ذراع بود و کمتر، و دنیا همه برف بود. و چنان بود که پیش از آن یوسف یاران خویش را در روستاهای قلمرو خویش پراکنده بود و به هر ناحیه ای گروهی از یاران خویش را فرستاده بود که سوی هر گروه از آنها جمعی از بطریقان و یارانشان روانه شدند و آنها را بکشتند که به یک روز کشته شدند.

و چنان بود که یوسف را چند روزی در شهر به محاصره داشته بودند، سپس سوی آنها رفت و پیکار کرد تا کشته شد. متوکل بغای شرابی را به خونخواهی (۱) یوسف سوی ارمنیه فرستاد که از سمت جزیره سوی آنها روان شد و در ارزن از موسی بن زراره آغاز کرد که کنیه ابوالجرد داشت و چند برادر داشت: اسماعیل و سلیمان و احمد و عیسی و محمد و هارون. بغا موسی بن زراره را به در خلیفه فرستاد، آنگاه برفت و در کوهستان خویشیه بار گشود که اکثر مردم ارمنیه و

پا نوشت:

۱- تعبیر متن: طالبا بدمه.

قاتلان یوسف آنجا بودند، با آنها پیکار کرد و بر آنها ظفر یافت و نزدیک سی هزار کس از آنها را بکشت و جمع بسیاری از ایشان را اسیر گرفت و در ارمینیه بفروخت آنگاه به ولایت الیاق رفت و آشوط پسر حمزه، ابوالعباس، را که فرمانروای الیاق بود اسیر کرد.

الیاق جزو ولایت بسفرجان و بنی النشوی است. آنگاه سوی شهر دبیل ارمینیه رفت و یک ماه آنجا بماند سپس سوی تفلیس رهسپار شد.

در این سال عبدالله بن اسحاق ابراهیمی عامل بغداد و کمکهای سواد شد. و هم در این سال هشت روز مانده از ماه ربیع الآخر، محمد بن عبدالله طاهری از خراسان بیامد و بر نگهبانی و سرانه و اعمال سواد و نیابت امیر مؤمنان در مدینه السلام گماشته شد آنگاه سوی بغداد شد. (۱)

در این سال متوکل، محمد بن احمد داودی را از مظالم برداشت و محمد بن یعقوب، معروف به ابوالربیع، را بر آن گماشت.

و هم در این سال متوکل از ابن اکثر رضایت آورد. وی به بغداد بود که به سامره فرستاده شد و قاضی القضاة شد، پس از آن بر مظالم نیز گماشته شد. عزل محمد بن احمد داودی از جانب متوکل از مظالم سامرا ده روز مانده از صفر این سال بود و هم در این سال متوکل بر احمد بن ابی داود خشم آورد و دستور داد تا برای املاک احمد بن ابی داود وکیل معین شود، پنج روز مانده از صفر. آنگاه به روز شنبه سه روز رفته از ماه ربیع الاول پسرش ابوالولید، محمد بن احمد داودی، را در دیوان خراج بداشتند، برادرانش را نیز به نزد عبیدالله سری نایب سالار نگهبانان بداشتند و چون روز دوشنبه شد، ابوالولید یکصد هزار دینار و بیست هزار دینار و مقداری جواهر به بهای بیست هزار دینار ببرد، سپس

پا نوشت:

۱- تعبیر متن: صار الی بغداد.

با وی بر شانزده هزار هزار درم توافق شد و بر همگی‌شان شاهد گرفته شد که هر ملکی که داشته اند فروخته اند. احمد بن ابی داود فلج شده بود و چون روز چهارشنبه شد هفت روز رفته از شعبان، متوکل دستور داد که پسران احمد بن ابی داود را به طرف بغداد سرازیر کردند.

ابوالعتاهیه خطاب به ابن ابی داود شعری گفت به این مضمون:

« اگر رأی تو به رشاد نزدیک بود »

« یا عزم تو قرین توفیق بود »

« فقیه بودن اگر بدان قناعت می کردی »

« ترا از اینکه گویی قرآن مخلوق است »

« مشغول می داشت »

« اگر جهالت و حماقت نبود ترا چه باک »

« که وقتی اصل دین، مردم را فراهم دارد »

« فرع چه باشد »

در این سال در ماه جمادی الاخر خلنجی را به معرض مردم به پا داشتند. در این سال ابن اکثم، حیان بن بشر را به قضای سمت شرقی گماشت و سواد بن عبدالله عنبری را به قضای سمت غربی. هر دوشان یک چشم بودند و جماز دربارہ آنها شعری گفت به این مضمون:

« از چیزهای مهم آنکه دو قاضی دیدم »

« که در زمانه حکایتی هستند »

« کوری را به دو نیمه تقسیم کرده اند »

« چنانکه قضاوت دو سوی را تقسیم کرده اند »

« و هر کدامشان که سر بجنباند »

« که در کار مواریث و قرضی بنگرد »

« گویی خمره ای بر او نهاده ای »

« که سوراخ آن را از یک چشم گشوده ای »

« اینان فال زمانه اند بر هلاکت یحیی »

« که قضا را با دو یک چشم آغاز کرد »

در این سال به روز فطر متوکل دستور داد تا پیکر احمد بن نصر خزاعی را فرود آرند و به اولیای وی بدهند.

سخن از فرود آوردن پیکر احمد بن نصر و چگونگی آن:

گویند که وقتی متوکل دستور داد پیکر احمد بن نصر را به اولیایش بدهند، این کار انجام شد و پیکر را به آنها دادند، و چنان بود که وقتی متوکل به خلافت رسید از بحث درباره قرآن و غیر قرآن منع کرد، نامه های وی در این باره به آفاق فرستاده شد و تصمیم گرفت احمد بن نصر را از دارش فرود آورد، اما غوغاییان و عامه در محل آن دار فراهم آمدند و جنجال کردند و سخن کردند. خبر به متوکل رسید و نصر بن لیث را سوی آنها فرستاد که نزدیک به بیست کس از آنها را گرفت و تازیانه زد و بداشت و فرود آوردن احمد بن نصر را از دار رها کرد که شنیده بود عامه درباره وی جنجال می کنند. کسانی که به سبب وی دستگیر شده بودند مدتی در حبس بماندند سپس رها شدند.

وقتی پیکر احمد بن نصر را به اولیایش دادند، به وقتی که یاد کردم، برادرزاده اش موسی آن را به بغداد برد که غسل داده شد و به گور شد و سرش به پیکرش پیوسته شد. عبدالرحمن بن حمزه پیکر او را در یک بقچه مصری نهاد و آن را به منزل وی برد و کفن کرد و بر او نماز کرد. یک مرد بازرگان به نام ابزاری وی را به گور نهاد.

متصدی برید بغداد به نام ابن کلبی از محلی در ناحیه واسط به نام کلتانیه

خبر عامه را به متوکل نوشت که فراهم می شدند و به جنازه احمد بن نصر و دار سر وی دست می مالیدند.

معتمد به یحیی بن اکثم گفت: « با وجود تکبر مردم خزاعه چگونه این ایزاری وارد قبر شده »؟

گفت: « ای امیر مؤمنان دوست وی بوده ».

پس متوکل دستور داد: تا به محمد بن عبدالله طاهری بنویسند که فراهم آمدن عامه و جنبش در این گونه چیزها را مانع شود. یکی از عباسیان به هنگام مرگ به پسر خویش وصیت کرده بود که از عامه بیمناک باشد. پس متوکل نامه نوشت و از فراهم آمدن منع کرد.

غزای تابستانی را در این سال علی بن یحیی ارمی کرد.

در این سال سالار حج علی بن عیسی شد که ولایتدار مکه بود آنگاه سال دویست و سی و هشتم درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست و سی و هشتم بود:

از جمله آن بود که بغاء در تغلیس بر اسحاق بن اسماعیل وابسته بنی امیه ظفر یافت و شهر تغلیس را بسوخت.

سخن از ظفر یافتن بغا بر اسحاق وابسته بنی امیه و سوختن

شهر تغلیس:

گویند: وقتی بغا سوی دبیل رفت به سبب آنکه مردم ارمینیه یوسف بن

محمد را کشته بودند یک ماهی آنجا بود و چون روز شنبه شد، ده روز رفته از ربیع الاول سال دویست و سی و هشتم، بغاء زیرک ترک را روانه کرد که از کر گذشت که نهری بزرگ است حومه و در سراه بغداد و بزرگتر، و میان دو شهر است که تفلیس بر سمت غربی آن است و صغدییل بر سمت شرقی. اردوگاه بغا بر سمت شرقی بود. زیرک از کر گذشت و به میدان تفلیس رسید، تفلیس را پنج در است در میدان و در فریس و در صغیر و در حومه و در صغدییل و نهر کر از کنار شهر سرازیر می شود. بغاء ابوالعباس واثی نصرانی را نیز به مقابله مردم ارمینیه فرستاد از عرب و عجم. زیرک از سمت میدان سوی آنها رفت و ابوالعباس از سمت در حومه. اسحاق بن اسماعیل به مقابله زیرک برون شد و با وی نبرد آغاز کرد. بغا بر تپه ای مشرف به شهر از سمت صغدییل ایستاده بود که ببیند زیرک و ابوالعباس چه می کنند. بغا نفت اندازان را فرستاد که شهر را به آتش کشیدند که از چوب صنوبر بود. باد در صنوبرها افتاد. اسحاق بن اسماعیل به شهر رو کرد که بنگرد و دید که آتش در قصر و کنیزکان وی افتاده، آتش او را نیز در میان گرفت. آنگاه ترکان و مغربیان سوی وی آمدند و اسیرش کردند. پسرش عمر را نیز اسیر کردند و هر دو را به نزد بغا بردند. بغا بگفت تا او را به نزد باب الحسک بردند و آنجا گردنش را بزدند، دست بسته، و سرش را به نزد بغا بردند و پیکرش را بر کنار کر بیاباختند. پیری تنومند بود و درشت سر، سیاه چرده و طاس و لوچ، با وسمه خضاب می کرد. سر وی را بر باب الحسک نهادند. کسی که وی را کشته بود غامش نایب بغا بود. در شهر نزدیک پنجاه هزار کس بسوخت. آتش پس از یک روز و شب خاموشی گرفت که آتش صنوبر دوام ندارد. صبحگاهان مغربیان به آنها هجوم بردند و هر که را زنده بود اسیر گرفتند، مردگان را جامه برگرفتند.

و چنان بود که زن اسحاق در صغدییل منزل داشت که رو به روی تفلیس است، در سمت شرقی. این شهر را خسرو انوشیروان بنیاد کرده بود. اسحاق

شهر را استوار کرده بود و خندق آن را بکنده بود و مردان جنگی از خویثیان و جز آنها در آنجا نهاده بود. بغا آنها را امان داد که سلاح بگذارند و هر جا خواستند بروند. زن اسحاق دختر فرمانروای سریر بود.

پس از آن - چنانکه گویند - بغا، زیرک را با گروهی از سپاه خویش سوی قلعه جردمان فرستاد که میان بردعه و تغلیس است. زیرک جردمان را گشود و قطریج، بطریق آن را اسیر گرفت و به اردوگاه برد، آنگاه بغا به عیسی بن یوسف خواهرزاده اصطفانوس تاخت که در قلعه کشیش بود، از ولایت بیلقان، که از آنجا تا بیلقان ده فرسنگ است و از آنجا تا بردعه پانزده فرسنگ. پس با وی نبرد کرد و قلعه را بگشود و او را گرفت و وی را ببرد، پسرش و پدرش را نیز همراه وی ببرد، ابوالعباس وائی را نیز، که نامش سنباط بود پسر اشوط، ببرد. معاویه پسر سهل بن سنباط بطریق اران را نیز ببرد، آذرنرسی پسر اسحاق خاشنی را نیز ببرد.

سخن از آمدن رومیان با کشتیهایشان به دمیاط:

در این سال سیصد کشتی رومی به دیار بیامد با عرفا و ابن قطونا و امردناقه که اینان سران بودند و با هر کدامشان صد کشتی بود. ابن قطونا در دمیاط توقف کرد. از دمیاط تا ساحل همانند دریاچه ایست که آب آن تا سینه مرد می رسد، هر که از آنجا به طرف خشکی رفت از کشتیهای دریا ایمن شد. گروهی عبور کردند و سالم ماندند. گروهی بسیار از زنان و کودکان غرق شدند و هر که را تمکن بود بر کشتیهها برفت و سوی فسطاط رفتند و نجات یافتند. از دمیاط تا فسطاط چهار روز راه است. عامل کمکهای مصر عنبسه بن اسحاق ضبی بود، وقتی عید نزدیک شد، سپاهیانی را که به دمیاط بودند دستور داد که به فسطاط

آیند که به هنگام عید با آنها بشکوهد و دمیاط را از سپاه خالی کرد. پس کشتیه‌های رومی به سمت شطا رفت که جامه‌های شطوی را آنجا درست می‌کنند و یکصد کشتی آنجا توقف کرد که هر کشتی از پنجاه تا یکصد مرد داشت. سوی شطا رفتند و به هر چه از خانه‌ها و کپره‌های آن دست یافتند بسوختند و سلاحی را که آنجا بود و می‌خواستند بودند برای ابوحفص فرمانروای اقریطش (کرت) ببرند، نزدیک هزار نیزه و لوازم آن، ببرند و هر کس از مردان آنجا را که توانستند بکشتند و کالا و قند (۱) و کتانی را که برای بردن به عراق آماده شده بود برگرفتند و نزدیک به ششصد زن مسلمان و قبطی را اسیر گرفتند. به قولی از آن جمله یکصد و بیست زن مسلمان بودند و بقیه زنان قبطی بودند.

گویند: رومیانی که در کشتیه‌های موقوف به دمیاط بودند نزدیک پنج هزار مرد بودند و کشتیه‌هایشان را از کالا و مال و زن، سنگین بار کردند. انباری را که بادبانهای کشتی در آن بود بسوختند، مسجد جامع دمیاط را نیز بسوختند با چند کلیسا. فراریان زن و کودک که به دریاچه دمیاط غرق شده بودند بیشتر از آنها بودند که رومیان به اسیری گرفتند، پس از آن رومیان از دمیاط برفتند.

گویند: ابن اکشف که در زندان دمیاط بداشته بود - عنبسه او را بداشته بود - بند خویش را شکست و برون شد و با رومیان نبرد کرد، گروهی نیز با وی کمک کردند و گروهی از رومیان را بکشت آنگاه سوی اشتوم و تنیس رفتند، اما آب کشتیه‌هایشان را تا تنیس نبرد و بیم کردند که به گل نشینند، و چون آب نبردشان سوی اشتوم رفتند که لنگرگاهی است و از آنجا تا تنیس چهار فرسنگ است و کمتر، و حصار داشت با دو در آهنین که به دستور معتصم ساخته شده بود، بیشتر آن را ویران کردند و منجنیق‌ها و ارابه‌ها را که آنجا بود بسوختند و

پا نوشت:

۱- کلمه متن.

دو در آهنین را برگرفتند و ببردند و سپس سوی دیار خویش رفتند و هیچکس متعرض آن نشد.

در این سال متوکل به آهنگ مداین از سامرا برون شد، به روز دوشنبه پنج روز رفته از جمادی الاول به روز سه شنبه سیزده روز رفته از جمادی الآخر به شماسیه رسید و تا روز شنبه آنجا بود. شبانگاه سوی قطربل رفت آنگاه بازگشت و وارد بغداد شد، به روز دوشنبه یازده روز مانده از آن ماه، و در بازار و خیابانهای آن برفت تا در زعفرانیه فرود آمد سپس سوی مداین شد.

غزای تابستانی این سال را علی بن یحیی ارمی کرد.

در این سال سالار حج علی بن عیسی جعفر بود.

آنگاه سال دویست و سی و نهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و نهم بود:

از جمله آن بود که در ماه محرم متوکل دستور داد زمین را وادار کنند که دو پیراهن عسلی رنگ روی قباها و جامه هاشان بپوشند آنگاه در ماه صفر دستور داد که در مورد مرکوبشان به سواری استران و خران بس کنند و بر اسب و یابو ننشینند.

در این سال متوکل علی بن جهم بدری را به خراسان تبعید کرد.

و هم در این سال در جمادی الآخر، سالار صناریان به نزد باب العامه کشته شد.

در این سال متوکل دستور داد معبدهای زمین را که به روزگار اسلام ساخته شده بود ویران کنند.

در این سال در ماه ذی حجه ابوالولید، محمد بن احمد داودی، به بغداد

درگذشت.

غزای تابستانی این سال را علی بن یحیی ارمنی کرد.
در این سال سالار حج عبدالله بن محمد شد که ولایتدار مکه بود.
در این سال جعفر بن دینار حج کرد، وی عامل راه مکه بود از آن سوی کوفه
و بر حادثات ایام حج گماشته شد.

در این سال عید شعانین نصاری با روز نیروز یکی شد و این به روز یکشنبه
بود، بیست روز رفته از ذی قعده. گویند که نصاری می گفته بودند که هرگز به
روزگار اسلام، (دو عید) یکی نشده بود.
آنگاه سال دویست و چهارم در آمد

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهارم بود:

از جمله آن بود که مردم حمص بر ضد کسی که عامل کمکهای آنجا بود به پا
خاستند.

سخن از اینکه چرا مردم حمص بر ضد عامل کمکها به پا خاستند؟ و سرانجام کارشان:

گویند که عامل کمکهای حمص یکی را کشت که از سرانشان بود، در آن وقت
عامل، ابوالمغیث رافعی، موسی بن ابراهیم، بود.

پس مردم حمص در جمادی الاخر این سال به پا خاستند و گروهی از یاران
وی را بکشتند و او را بیرون کردند، عامل خراج را نیز از شهرشان بیرون کردند،

خبر به متوکل رسید و عتاب بن عتاب را سوی آنها فرستاد، محمد بن عبدویه کرداس انباری را نیز همراه وی کرد و بدو دستور داد به آنها بگوید: «امیر مؤمنان برای شما مردی را به جای مردی نهاد، اگر شنوا و مطیع شدند و رضا دادند، محمد بن عبدویه را بر آنها گمار و اگر نپذیرفتند و بر مخالفت بماندند به جای خویش بمان و به امیر مؤمنان بنویس تا رجاء یا محمد بن رجاء حضاری یا دیگری از سپاه را برای نبردشان سوی تو فرستد».

ابن عتاب به روز دوشنبه پنج روز مانده از ماه جمادی الاخر از سامرا برون شد. به محمد بن عبدویه رضا دادند و وی را ولایتدارشان کرد که در حمص کارهای شگفت کرد.

در این سال، در محرم، احمد بن ابی داود از پی پسر خویش ابوالولید محمد به بغداد درگذشت. پسرش محمد بیست روز پیش از او در ماه ذی حجه، هم به بغداد، درگذشته بود.

در این سال، در ماه صفر، یحیی بن اکثم از قضا معزول شد و هر چه را در بغداد داشت گرفتند که مبلغ (۱) آن هفتاد و پنج هزار دینار بود. از ستونی که در خانه اش بود نیز دو هزار دینار گرفتند با چهار هزار جریب در بصره.

در این سال، در ماه صفر، جعفر بن عبدالواحد قاضی القضاء شد. در این سال سالار حج عبدالله بن محمد بود. جعفر بن دینار حج کرد و بر حادثات ایام حج گماشته بود.

آنگاه سال دویست و چهل و یکم درآمد

پا نوشت:

۱- کلمه متن.

سخن از حادثاتی که به سال دویست و چهل و یکم بود:

از جمله آن بود که مردم حمص بر ضد عامل کمکهای آنجا که محمد بن عبدویه بود به پا خاستند.

سخن از خبر به پا خاستن مردم حمص بر ضد عامل آنجا و سرانجام کار:

گویند: مردم حمص در جمادی الاخر این سال بر ضد محمد بن عبدویه که عامل کمکهای آنجا بود، به پا خاستند. گروهی از نصرانیان حمص نیز در این باب کمکشان کردند. این را به متوکل نوشت. متوکل بدو نوشت و دستور داد که با آنها مقابله کند و سپاهی از موجودی دمشق را با صالح بن عباس ترک که عامل دمشق بود به کمک وی فرستاد، با سپاهی از ولایت رمله، و بدو دستور داد سه کس از سران آنها را بگیرد و تا حد مرگ تازیانه بزند و چون بمردند آنها را به درهایشان بیاویزد. سپس بیست کس از سرانشان را بگیرد و به هر کدام سیصد تازیانه بزند و در بند آهنین به در امیر مؤمنان برد. کلیساهای و کنیسه ها را که آنجا هست ویران کند و کنیسه ای را که پهلوی مسجد حمص است در مسجد اندازد و همه نصرانیان شهر را بیرون کند. پیش از آن میانشان ندا دهد و پس از سه روز هر که را در آنجا یافت تأدیب کند. بگفت تا پنجاه هزار درم به محمد بن عبدویه دهند. سرداران و سران اصحاب وی را نیز چیز داد بگفت تا پانزده هزار درم به نایب وی علی بن حسین دهند و به هر یک از سرداران وی نیز پنج هزار

درم بدهند. خلعت‌هایی نیز داد.

محمد بن عبدویه ده کس از مردم حمص را گرفت و گرفتارانشان را نوشت و اینکه به نزد امیر مؤمنانشان فرستاده و تازیانه شان نزده. متوکل یکی از یاران فتح بن خاقان را فرستاد به نام محمد پسر رزق الله که از جمله کسانی که ابن عبدویه فرستاده بود محمد بن عبدالحمید حمیدی و قاسم بن موسی را به حمص بازگرداند و تا حد مرگ تازیانه بزند و بر در حمص بیاویزد. محمد آنها را پس برد و تازیانه شان زد تا بمردند و بر در حمص بیاویخت و دیگران را سوی سامره برد که هشت کس بودند، وقتی رهسپار شدند یکیشان بمرد که محافظان سر او را بر گرفت و هفت کسشان را با سر مرده به سامره رسانید. آنگاه ابن عبدویه نوشت که سپس ده کس از آنها را گرفته و پنج کس از آنها را تازیانه زده که مرده اند آنگاه پنج کس دیگر را تازیانه زده که نمرده اند.

پس از آن محمد بن عبدویه نوشت که یکی از مخالفان را گرفته به نام عبدالملک پسر اسحاق که چنانکه گفته بودند از سران فتنه بوده و بر در حمص چندان تازیانه به او زده که بمرده و او را بر قلعه ای به نام تل عباسی بیاویخته است.

در این سال، چنانچه گفته اند، در سامرا باران کافی بارید در ماه آب. در این سال، در ماه محرم، ابو حسان زیادی به قضای سمت شرقی گماشته شد.

در این سال عیسی بن جعفر عاصمی صاحب کاروان سرای عاصم را در بغداد تازیانه زدند. چنانکه گفته اند هزار تازیانه به او زدند.

سخن از اینکه چرا عیسی صاحب سرای عاصم را در بغداد تازیانه زدند؟ و چگونگی کار وی:

سبب آن بود که هفده کس به نزد ابوحسان زیادی قاضی سمت شرقی درباره او شهادت دادند که ابوبکر و عمر و عایشه و حفصه را ناسزا گفته که چنانکه گفته اند شهادتشان در این باب مختلف بود. متصدی برید بغداد این را به عبدالله بن یحیی خاقانی نوشت. عبدالله این را به متوکل رسانید، متوکل دستور داد به محمد بن عبدالله طاهری بنویسند و دستورش داد که ابن عیسی را تازیانه بزند، اگر مرد او را در دجله بیندازند و جثه اش را به کسانش ندهند. عبدالله جواب نامه ای را که حسن بن عثمان درباره عیسی بدو نوشته بود چنین نوشت:

« به نام خدای رحمان رحیم »

« خدایت زنده بدارد و حفظت کند و نعمت خویش را بر تو تمام کند. نامه تو رسید درباره آن شخص عیسی نام پسر جعفر صاحب سراها و شهاداتی که شاهدان درباره وی داده اند که یاران پیمبر خدای را (صلی الله علیه و سلم) دشنام داده و لعن گفته و کافر شمرده و به گناهان کبیره متهم داشته و به نفاق منسوب داشته و چیزهای دیگر که او را به مرحله دشمنی با خدای و پیمبر وی (صلی الله علیه و سلم) برده و اینکه به کار این شاهدان و مفاد شهادتشان رسیدگی کرده ای و عدالت عادلان شان به نزد تو به صحت پیوسته و مفاد شهادت‌هایشان بر تو روشن شده و شرح آن را در رقعه ای ضمن نامه خویش آورده بودی این را به امیر مؤمنان که خدایش عزیز بدارد عرضه کردم، دستور داد به ابوالعباس محمد بن عبدالله طاهری وابسته امیر مؤمنان که خدایش زنده بدارد بنویسند که به

نزد وی فرستاده شد که او، که خدایش زنده بدارد، بدان کار کند که موجب یاری دین خدای و احیای سنت وی و انتقام از ملحد شود و آن مرد را در جمع مردمان حد بزنند، حد دشنام گویی، و پانصد تازیانه پس از حد به سبب کارهای سخت ناروا که بر آن جرئت آورده. اگر بمرد در آب افکنده شود، بی نماز، تا بازدارنده هر ملحد دین و خارج از جمع مسلمانان شود. این را به تو خبر دادم تا بدانی ان شاء الله تعالی، و سلام بر تو باد با رحمت و برکات خدای.»

گویند: ابن عیسی بن جعفر را، که بعضیها گفته اند نامش احمد بن محمد بود، وقتی تازیانه زدند در آفتاب رها کردند تا بمرد، و سپس او را به دجله انداختند. در این سال در بغداد ستارگان فرو ریخت و پراکنده شد و این به شب پنجشنبه بود، یک روز رفته از جمادی الاخر.

در این سال در بغداد، بیماری چهارپایان رخ داد و اسبان و گاوان هلاک شد. در این سال رومیان به عین زربه هجوم کردند و هر کس از مردم زط را که آنجا بود به اسیری بردند با زنان و فرزندان و گاو میشها و گاوانشان. در این سال میان مسلمانان و رومیان مبادله اسیران شد.

سخن از اینکه چرا میان مسلمانان و رومیان مبادله اسیران

شد:

گوید: تدوره فرمانروای روم، مادر میخائیل، یکی را فرستاد به نام جورجس پسر قریافس و برای مسلمانانی که به دست رومیان بودند عوض خواست، مسلمانان نزدیک بیست هزار کس شده بودند. متوکل یکی از مردم شیعه را فرستاد به نام نصر پسر از هر که اصالت (۱) اسیران مسلمان را که به دست

رومیان بودند بدانند تا دستور مبادله آنها داده شود و این به ماه شعبان همین سال بود. نصر از آن پس که مدتی به نزد رومیان نبود برون شد. (۲)

گویند: تدوره پس از رفتن نصر دستور داد اسیران وی را از نظر بگذرانند و بر آنها عرضه کنند، هر کس از آنها نصرانی شد چون کسانی شد که از آن پیش نصرانی نصرانیت شده بودند و هر که نپذیرفت کشته شد. گویند از اسیران دوازده هزار کس را بکشت به قولی قنقله خواجه بی دستور تدوره آنها را بکشت. نامه متوکل به نزد عاملان مرزهای شام و جزیره فرستاده شد که میان شنیف خادم و جورجس فرستاده سالار رومیان در کار مبادله سخن رفته و در این کار اتفاق کرده اند و این جورجس متار که ای خواسته از پنج روز رفته از رجب سال دویست و چهل و یکم تا هفت روز مانده از شوال همین سال، که اسیران را فراهم آرند و وقتی داشته باشند که به امانگاهشان باز روند.

نامه در این باب، به روز چهارشنبه پنج روز رفته از رجب، فرستاده شد. بنا بود مبادله به روز فطر همین سال انجام شود.

جورجس فرستاده شهخاتم روم به روز شنبه هشت روز مانده از رجب با هفتاد استر که برای وی کرایه شده به ناحیه مرزهای شام رفت. ابوقحطبه مغربی طرسوسی نیز با وی برفت که منتظر وقت عید فطر بمانند. جورجس گروهی از بطریقان و غلامان خویش را نزدیک به پنجاه کس همراه داشت.

شنیف خادم در نیمه شعبان برون شد. یکصد سوار با وی بود، سی کس از ترکان و سی کس از مغربیان و چهل کس از سواران شاکری. جعفر بن عبدالواحد که قاضی القضاة بود خواست به او اجازه داده شود در مبادله حضور یابد و یکی را

پا نوشت:

۱- کلمه متن. صحت.

۲- متن افتاد که دارد جمله قزینه بعد تکمیل شد

جانشین کند که به جای وی بماند. بدو اجازه داده شد و دستور داده شد یکصد و پنجاه هزار بدو دهند به عنوان کمک و شصت هزار بابت مقرری. وی ابن ابی الشوارب را که در آن وقت جوانی کم سال بود جانشین کرد و برون شد و به شنیف پیوست. گروهی از مردم بغداد از مردم میانه حال برون شدند. گویند مبادله در دیار روم رخداد، بر کنار رود لامس، به روز یکشنبه دوازده روز رفته از شوال سال دویست و چهل و یکم. اسیران مسلمانان هفتصد و هشتاد و پنج کس (۱) بودند با یکصد و بیست و پنج زن.

در این سال متوکل، ولایت شمشاط را ده یکی کرد و آنها را از خراج به ده یک برد و برای آنها در این باب مکتوبی صادر کرد. (۲)
در این سال قوم بجه به گروهی از مراقبان سرزمین مصر هجوم بردند و متوکل محمد بن عبدالله قمی را به نبرد آنها فرستاد.

سخن از کار قوم بجه و اینکه سرانجامشان چه شد:

گویند که قوم بجه به غزای مسلمانان نمی آمدند و مسلمانان به غزای آنها نمی رفتند به سبب صلحی قدیم که در میانشان بود و سابقاً در این کتاب از آن یاد کرده ایم. آنها تخمه ای از تخمه های حبشیانند. در مغرب از سیاهان قوم بجه اند و نوبه و مردم غانه غافر و بینور و رعوین و فرویه و بکسوم و مکاره و اکرم و خمس. در دیار بجه معدنهای طلا هست و با هر که در آن کار کند به

پا نوشت:

۱- کلمه متن: انسان.

۲- کلمه متن، اخراج لهم کتابا.

قسمت عمل می کنند، و هر سال بابت معدنهای خویش چهار صد مثقال خاکیه طلای نپخته و تصفیه نشده به عاملان سلطان در مصر می دهند.

وقتی روزگار متوکل رسید، قوم بجه چند سال پیایی از دادن این خراج خودداری کرد. گویند متوکل یکی از خدمه خویش را به نام یعقوب پسر ابراهیم بادغیسی که وابسته هادی بود و او را قوصره می گفتند، عامل برید مصر کرد و برید مصر و اسکندریه و برقه و اطراف مغرب را بدو سپرد. یعقوب به متوکل نوشت که قوم بجه پیمانی را که میان آنها و مسلمانان بوده شکسته اند و از دیار خویش سوی معدنهای طلا و جواهر رفته اند که بر حدود سرزمین مصر و دیار بجه است و گروهی از مسلمانان را که در معدنها کار می کرده اند و طلا و جواهر برون می آورده اند کشته اند و فرزندان و زنانشان را اسیر کرده اند و گفته اند که معدنها در دیار آنهاست و اجازه نمی دهند که مسلمانان وارد آن شوند و این، همه مسلمانانی را که در معدنها کار می کرده اند هراسان کرده که از بیم جان خویش و فرزندانشان از آنجا باز آمده اند و بدینسان آنچه سلطان، بابت خمس از طلا و نقره و جواهر مستخرج از آن معدنها می گرفت، ببرید. متوکل این را سخت ناپسند شمرد و آزرده شد و در کار قوم بجه مشورت کرد. بدو گفتند که آنها مردمی هستند صحراگرد و شتردار و گوسفنددار که وصول به دیارشان دشوار است و سپاه سوی آنها نتواند رفت که همه بیابان و صحرا است و از سرزمین اسلام تا آنجا یک ماه راه است، از سرزمینهای بیابانی و کوهستانی سخت که نه آب در آن هست، نه کشت، نه منزلگاه، نه قلعه، و هر کس از یاران سلطان که وارد آن شود می باید برای همه مدتی که پندارد در دیار آنها می ماند تا وقتی که به سرزمین اسلام باز آید، توشه بگیرد و اگر اقامت وی دراز شد و از آن مدت گذشت، او و همه همراهانش تلف می شوند و مردم بجه آنها را به دست و بی نبرد می گیرند، سرزمین، سرزمین آنها است و به سلطان خراج یا چیز دیگر نمی دهند.

پس، متوکل از فرستادن سپاه سوی آنها، خودداری کرد، و کارشان فزونی گرفت و جرئتشان بر مسلمانان سختتر شد، چندان که مردم علیای سرزمین مصر (صعید) از آنها، بر جانهای خویش و فرزندانشان بیمناک شدند.

پس متوکل محمد بن عبدالله را که به نام قمی شهره بود به نبرد آنها گماشت و کمکهای آن ولایتها را که قفط است و اقصر و اسنا و ارمنت و اسوان بدو سپرد و دستورش داد که با قوم بجه نبرد کند و مکاتبه وی با عنبسه بن اسحاق ضبی باشد که عامل جنگ مصر بود. به عنبسه نوشت که هر چه را از سپاه و شاکریان مقیم مصر حاجت دارد بدو دهند. عنبسه نیاز وی را از این بابت برطرف کرد، قمی سوی سرزمین بجه روان شد، همه کسانی که در معدنها کار می کردند با گروهی بسیار داوطلب بدو پیوستند و جمع همراهان وی از سوار و پیاده نزدیک به بیست هزار کس شد، کس به قلمزم فرستاد و هفت کشتی به دریا روان کرد، پر از آرد و روغن و خرما و سویق و جو و گروهی از یاران خویش را بگفت که آن را به دریا ببرند، تا به ساحل، دریا، در سرزمین بجه، به نزد وی رسند.

قمی همچنان در سرزمین بجه برفت تا از معدنهای طلا گذشت و به نزد حصارها و قلعه هایشان رسید، شاه بجه که نامش علی بابا (۱) بود و نام پسرش لعیس، با سپاهی انبوه و شماری دو برابر همراهان قمی، به مقابله وی برون شد. مردم بجه بر شتران خویش بودند و نیزه های کوتاه داشتند، شترانشان تندرو بود و همانند شتران مهاری اصیل، چند روز رو به رو می شدند و زد و خوردی می کردند اما به درستی نبرد نمی کردند. شاه بجه با قمی جنگ و گریز می کرد که روزها طی شود، به این امید که توشه و علوفه ای که با آنها بود تمام شود و توانشان نماند و از لاغری بیجان شوند و مردم بجه آنها را با دست بگیرند.

پا نوشت:

وقتی بزرگ بچه پنداشت که توشه ها تمام شده، هفت کشتی که قمی بار کرده بود بیامد و به یکی از کناره های دریا رسید، در محلی به نام صنجه. قمی گروهی از یاران خویش را آنجا فرستاد که کشتیها را از دست اندازی بچه حفاظت کنند و هر چه را که در آن بود بر یاران خویش پخش کرد که از توشه و علوفه گشایش یافتند.

و چون علی بابا سر بچه را بدید آهنگ نبردشان کرد و بر ضد آنها آمادگی گرفت، وقتی تلاقی شد پیکاری سخت کردند، شترانی که مردم بچه بر آن به پیکار بودند، سرکش بود و از هر چیز هراسان می شد. وقتی قمی این را بدید همه زنگهای شتران و اسبان را که در سپاه وی بود فراهم آورد و به کردن اسبان بست. آنگاه به قوم بچه هجوم برد که شترانشان از صدای زنگها گریزان شد و سخت بترسید و آنها را به کوه ها و دره ها برد، و به هر سوی پراکنده کرد. قمی با یاران خویش از دنبالشان رفت و از آنها کشت و اسیر گرفت، تا شب او را بگرفت، (۱) و این در اول سال دویست و چهل و یکم بود. آنگاه به اردوگاه خویش بازگشت و کشتگان را شمار نتوانست کرد از بس که فزون بودند.

صبحگاهان قمی دید که گروهی از پیادگان را فراهم آورده اند و به جایی رفته اند که از تعقیب قمی ایمن باشند، شبانگاه قمی با سواران خویش به آنها رسید، شاهشان گریخت که تاج و اثاث او را بگرفت. آنگاه علی بابا امان خواست به شرط آنکه وی را به مملکتش (۲) و دیارش بازگردانند. قمی وی را امان داد و او خراج مدتی را که نداده بود و چهار سال بود، بداد، برای هر سال چهارصد مثقال، علی بابا پسرش لعیس را بر مملکت خویش جانشین کرد و قمی با علی بابا به در

پا نوشت:

۱- عبارت متن: ادرکه اللیل.

۲- کلمه متن.

متوکل بازگشت که آخر سال دویست و چهل و یکم آنجا رسید، و این علی بابا پیراهن دیبا پوشید با عمامه سیاه و جهاز دیبا و جل (۱) های دیبا بر شتر خویش نهاد و به نزد باب العامه بایستاد، با گروهی از مردم بجه، نزدیک به هفتاد نوجوان، بر شتران جهاز دار که نیزه های کوتاه داشتند و سرهای گروهی که از سپاهشان کشته شده بود و قمی آنها را کشته بود، بر آن بود.

متوکل بگفت تا آنها را از قمی بگیرند، به روز قربان سال دویست و چهل و یکم.

آنگاه متوکل دیار بجه و راه میان مصر تا مکه را به سعد خادم ایتاخی سپرد و سعد محمد بن عبدالله قمی را بر آن گماشت. قمی با علی بابا برفت، وی همچنان بر دین خویش بود، یکی گوید که بتی از سنگ با وی دیده بود همانند کودکی که بر آن سجده می برد.

در این سال، در جمادی الاخر، یعقوب بن ابراهیم که به نام قوصره شهره بود، درگذشت.

در این سال، سالار حج، عبدالله بن محمد بود.

در این سال جعفر بن دینار حج کرد، وی عامل راه بود و حادثات ایام حج.

آنگاه سال دویست و چهل و دوم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و دوم بود:

از جمله حوادث سال، زلزله های هول انگیزی بود که در قومس و روستاهای

پا نوشت:

۱- کلمه متن: جلال. جمع جل.

آن رخ داد، در ماه شعبان، که خانه ها را ویران کرد و بسیار کس از مردم آنجا که دیوارها بر آنها افتاده بود جان دادند، گویند: شمارشان به چهل و پنج هزار و نود و شش کس رسید، که بیشتر آن در دامغان بود.

گویند که در این سال در فارس و خراسان زلزله ها بود و صداهای ناهنجار، در یمن نیز نظیر آن بود، بعلاوه زمین فرو بردنی که در آنجا رخ داد.

در این سال، از آن پس که علی بن یحیی ارمنی از غزای تابستانی باز آمد، رومیان از ناحیه شمشاط پیامدند تا نزدیک آمد رسیدند.

آنگاه از مرزهای جزیره در آمدند و چند دهکده را غارت کردند و نزدیک ده هزار کس را اسیر گرفتند. ورودشان از جانب ابریق بود از دهکده قریباس. عمر بن عبدالله اقطع با گروهی از داوطلبان به دنبالشان بودند اما به هیچیک از آنها نرسیدند.

به علی بن یحیی ارمنی نوشته شد که به هنگام زمستان نیز سوی دیار رومیان رود.

در این سال متوکل، عطار را بکشت. وی مردی نصرانی بوده که اسلام آورده بود و سالهای بسیار بر مسلمانی مانده بود، آنگاه مرتد شده بود. از او خواستند که توبه کند اما بازگشت به مسلمانی را نپذیرفت که گردش را زدند، دو روز رفته از شوال، و به نزد باب العامه وی را بسوختند.

در این سال، در ماه رجب، ابوحنسان زبیدی، قاضی سمت شرقی، بمرد.

در این سال حسن بن علی بن جعد، قاضی شهر منصور در گذشت.

در این سال عبدالصمد بن موسی عباسی که ولایتدار مکه بود، سالار حج شد.

جعفر بن دینار در این سال حج کرد، وی عامل راه مکه بود، حادثات ایام حج نیز با وی بود.

آنگاه سال دویست و چهل و سوم درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست و چهل و سوم بود:

از جمله آن بود که ده روز مانده از ذی قعدة متوکل سوی دمشق رفت و قربان را آنجا کرد. وقتی حرکت می کرد یزید بن محمد مہلبی شعری گفت به این مضمون:

« گمان دارم از آن هنگام »

« که امیر مؤمنان آهنگ رفتن کرد »

« شام عراق را به شماتت گرفت »

« اگر عراق و ساکنان آنجا را رها کنی »

« باشد که زن زیبا نیز دچار طلاق شود »

در این سال، در ماه شعبان ابراهیم بن عباس درگذشت و متوکل دیوان املاک را به حسن بن مخلد سپرد که نایب ابراهیم بود. هاشم بن بنجور نیز به ماه ذی حجه درگذشت.

در این سال سالار حج عبدالصمد بن موسی بود. جعفر بن دینار نیز حج کرد. وی عامل راه مکه و حادثات ایام حج بود. آنگاه سال دویست و چهل و چهارم درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست و چهل و چهارم بود:

از جمله آن بود که متوکل وارد دمشق شد، به ماه صفر. از آن وقت که از سامره درآمد تا وقتی که به دمشق درآمد نود و هفت روز بود، و به قولی هفتاد و

هفت روز. قصد داشت آنجا مقیم شود، دیوانهای ملک را آنجا برد و بگفت تا آنجا بنیان نهند، ترکان در باره مقرریهای خویش و مقرریهای عیالانشان به جنبش آمدند و بگفت تا چیزی به آنها دادند که رضایت آوردند. آنگاه شهر بیماری زای شد، از آن رو که هوای آنجا سرد است و مرطوب و آب سنگین، هر پسینگاه آنجا باد وزیدن می گیرد و همچنان سختتر می شود تا بیشتر شب بگذرد. کک بسیار دارد. قیمتها در آنجا گران شد و برف مانع رهگذر و آذوقه شد.

در این سال، در ربیع الاول، متوکل از دمشق بغا را به غزای روم فرستاد که غزای تابستانی کرد و صمله را گشود.

متوکل دو ماه و چند روز در دمشق بیود. آنگاه سوی سامرا بازگشت. هنگام بازگشت از ساحل فرات رفت آنگاه به راه انبار بگشت، آنگاه از انبار از راه حرف سوی سامره رفت و به روز دوشنبه هفت روز مانده از جمادی الاخر وارد آن شد. در این سال، چنانکه بعضیها پنداشته اند، متوکل ابوالساج را به جای جعفر بن دینار بر راه مکه گماشت، اما به نزد من درست اینست که وی را به سال دویست و چهل و دوم بر راه مکه گماشت.

در این سال، چنانکه گویند نیزه کوتاهی را که از آن پیمبر (صلی الله علیه و سلم) بوده بود و عنزه (۱) نام داشت به نزد متوکل آوردند. گویند عنزه از آن نجاشی شاه حبشه بوده بود، که به زبیر بن عوام بخشید و زبیر آن را به پیمبر خدای (صلی الله علیه و سلم) بخشید و به نزد اذنگویان بود که در عید قربان و فطر آن را پیش روی پیمبر خدای (صلی الله علیه و سلم) می بردند و در عرصه پیش روی او به زمین می کوفتند که مقابل آن نماز می کرد.

پا نوشت:

۱- در اینجا تساهلی هست: عنزه اسم هر نیزه کوتاه است و آن را با الف و لام، عهده ذهنی یا ذکر، یعنی تذکاری، خاص نیزه پیمبر خدای کرده بودند، چون برد و چوب خاص او (صلی الله علیه و سلم) که آن را البرد و القضیب می گفتند، به معنی آن برد و آن قضیب. (م)

متوکل بگفت تا نیزه کوتاه را پیش روی او ببرند که سالار نگهبانان آن را پیش روی وی می برد و نیزه کوتاه وی را نایب سالار نگهبانان می برد. در این سال متوکل بر بختیشوع خشم آورد و مالش را بگرفت و او را به بحرین تبعید کرد و یک بدوی شعری گفت بدین مضمون:

« چه خشمی بود که به مقدار آمد »

« و شیر قدرتمند از آن به هیجان آمد »

« بختیشوع هنگامی که درباره سروران با هوش »

« و امیران پیشرو نکوکار »

« و ولیعهدان سرور منتخب »

« و وابستگان و فرزندان آزادگان »

« سعایت می کرد، از آن غافل بود »

« وی را در بیابانهای هراس انگیز افکند »

« در کنار بحرین تا زبونش کند »

در این سال عید قربان مسلمانان و شعانین نصاری و عید فطر یهود به یک روز شد.

در این سال، سالار حج عبدالصمد بن موسی بود.

آنگاه سال دویست و چهل و پنجم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و پنجم بود:

در این سال متوکل دستور داد ماحوزه را بنیان کنند و آن را جعفری نام کرد. در آنجا سرداران و یاران خویش را تیول داد و در بنیان آن بکوشید، در محمدیه جای گرفت که بنیان جعفری را به سر برد. بگفت تا قصر المختار و البدیع را

ویران کنند و چوب ساج آن را به جعفری ببرند. چنانکه گفته اند بیشتر از دو هزار هزار دینار بر آن خرج کرد و قاریان را آنجا فراهم آورد که قرآن خواندند، عمله طرب (۱) نیز حضور یافتند و یک هزار هزار درم به آنها بخشید. وی و خواص یارانش آنجا را متوکلیه می نامیدند. در آنجا قصری ساخت و آن را لؤلوه نام کرد که مانند آن به بلندی دیده نشده بود. بگفت تا نهری بکنند و سر آن را پنج فرسنگ بالای ماحوزه آغاز کنند در محلی به نام کرمی که از دهانه شهر تا ماحوزه اطراف را مشروب کند. بگفت تا جبلتا و خصاصه بالا و پایین و کرمی را بگیرند و مردم آنجا را به فروش منزلهایشان وادار کنند، که به این کار مجبورشان کردند تا زمین و منزلهای همه این دهکده ها از آن وی باشد و از آنجا برونشان کند. برای خرج نهر دویست هزار دینار معین کرد و در ذیحجه سال دویست و چهل و پنجم، کار مخارج را به دلیل پسر یعقوب نصرانی، دبیر بغا، سپرد. برای کندن نهر دوازده هزار کس را به کار گرفت که در آن کار می کردند، دلیل همچنان به کار آن می پرداخت و مال از پی مال می فرستاد و بیشتر آن را بر دبیران سرشکن می کرد، تا متوکل کشته شد و کار نهر تعطیل شد و جعفریه (۲) ویران شد و فرو ریخت و کار نهر به سر نرسید.

در این سال در دیار مغرب زلزله شد چندان که قلعه ها و منازلها و پلها ویران شد و متوکل بگفت تا سه هزار هزار درم بر کسانی که منزلشان آسیب دیده بود پخش کنند. در بغداد نیز در عسکر مهدی زلزله شد، در مداین نیز زلزله شد. در این سال شاه روم گروهی از اسیران مسلمانان را فرستاد و پیام داد و

پا نوشت:

۱- تعبیر متن: اصحاب الملاهی.

۲- متن چنین است. چنانکه: دیدیم. در آغاز این گفتگو در صفحه پیش کلمه جعفری آمده بود و اینجا جعفریه شد از اینگونه «آسانگیری» ها در متن مکرر هست که به رعایت متن از همانند کردن آن معذور بوده ام. (م)

خواست تا اسیرانی را که به نزد وی بودند مبادله کنند، کسی که از جانب فرمانروای روم به رسالت به نزد متوکل آمده بود پیری بود به نام اطروبیلیس که هفتاد و هفت مرد از اسیران مسلمانان را همراه داشت که میخائیل پسر توفیل شاه روم به متوکل پیشکش کرده بود، ورود وی به نزد متوکل پنج روز مانده از صفر این سال بود که به نزد شنیف خادم جایش دادند. پس از آن متوکل نصر بن ازهر شیعی را، با فرستاده فرمانروای روم روانه کرد که در همین سال برفت اما پیش از سال دویست و چهل و ششم مبادله انجام نگرفت.

گویند: در این سال به ماه شوال در انطاکیه زلزله ای بود و تکانی که بسیار مردم بکشت و هزار و پانصد خانه از آن شهر ویران شد و نود و چند برج از حصار آن بیفتاد از شکاف خانه ها صداهاى هول انگیز شنیدند که وصف آن ندانستند گفت و مردم شهر به صحراها گریختند. کوه آنجا که درخت و گیاه نداشت پاره پاره شد و به دریا افتاد که در آن روز دریا طوفانی شد و دودی سیاه و تاریک و بد بو از آن برخاست و نهری که یک فرسنگی شهر بود فرو رفت و کس ندانست کجا رفت.

و هم در این سال، چنانکه گفته اند، مردم تنیس ضجه ای داریم و هول انگیز شنیدند که مردم بسیار از آن بمردند.

و هم در این سال بلس و رقه و حران و راس عین و حمص و دمشق و رها و طرسوس و مصیصه و اذنه و کناره های شام بلرزید، لاذقیه نیز بلرزید و خانه ای از آن نماند و از مردم آن بجز اندکی جان نبردند، جبله نیز با مردمش نابود شد. و هم در این سال مشاش، چشمه مکه، فرو رفت تا آنجا که بهای یک مشک آب در مکه به هشتاد درم رسید و مادر متوکل کس فرستاد که چشمه شکافتند. در این سال اسحاق بن ابی اسرائیل و سوار بن عبدالله و هلال رازی درگذشتند.

و هم در این سال نجاح بن سلمه به هلاکت رسید.

سخن از اینکه چرا نجات ابن سلمه به هلاکت رسید:

قسمتی از اخبار وی را که یاد می کنم حارث بن ابی اسامه به من گفته و قسمتی را دیگری گفته که نجات بن ابی سلمه بر دیوان سرنگونی (۱) و تعقیب عاملان بود، پیش از آن دبیر ابراهیم بن ریاح جوهری بود و عهده دار املاک بود، و چنان بود که همه عاملان از او حذر می کردند و حوایج وی را برآورده می کردند و قدرت آن نداشتند که چیزی را که می خواست از او منع کنند، بسا می شد که متوکل با وی همدمی می کرد.

حسن بن مخلد و موسی بن عبدالله از خواص عبیدالله بن یحیی خاقانی بودند که وزیر متوکل بود و هر چه را دستورشان می داد به نزد وی می بردند. حسن بن مخلد بر دیوان املاک بود و موسی بر دیوان خراج.

صبحگاهان نجات یاران خویش را مرتب کرده بود، گفته بود: «ای فلان تو حسن را بگیر و ای فلان تو موسی را بگیر»، صبح زود سوی متوکل رفت و عبیدالله را دید. عبیدالله دستور داده بود نجات را از متوکل باز دارند، بدو گفت: «ای ابوالفضل برو تا در این باب بیندیشیم و تو نیز بیندیشی من چیزی به تو می گویم که صلاحیت در آن است».

گفت: «چیست»؟

پا نوشت:

۱- تعبیر متن: دیوان التوقيع و التتبع علی العمال، توقيع که به معنی امضا و پی نوشت آمده در اینجا به حکم مقارنه با تتبع و کلمه «علی» و قرائن روشنتر که در همین سرگذشت هست به معنی سرنگون کردن آمده. (م)

۲- عبارت متن، يستخرج منها.

گفت: «در میان تو و آنها را به اصلاح می آرم، رقعہ ای می نویسی کہ نوشیدہ بودہ ای و از چیزها سخن آورده ای کہ می باید از نو در آن بنگری و من کار را بہ نزد امیر مؤمنان اصلاح می کنم»، و همچنان با وی خدعہ کرد تا دربارہ آنچه دستورش می داد، رقعہ ای نوشت کہ بہ نزد متوکل برد و گفت: «ای امیر مؤمنان نجاح از آنچه دیشب گفته بود بازگشتہ، اینک رقعہ موسی و حسن کہ دربارہ وی آنچه را نوشتہ اند، عہدہ می کنند. آنچه را در بارہ وی عہدہ کردہ اند می گیری، آنگاہ بہ آنها می پردازی و از آنها نیز در حدود آنچه نجاح تعہد کردہ می گیری». معتصم خرسند «شد و در آنچه عبد اللہ گفته بود طمع بست و گفت: «نجاح را بہ آنها تسلیم کن» پس حسن و موسی او را بردند و دستور دادند کلاہش را کہ حریر بود از سرش بگیریند کہ سرما را احساس کرد و گفت: «وای تو ای حسن سردم شد» پس بگفت تا کلاہش را بہ سرش نہادند، موسی او را بہ دیوان خراج برد و کس بہ طلب دو پسرش ابوالفرج و ابومحمد فرستادند، ابوالفرج گرفته شد و ابومحمد کہ دخترزادہ حسن بن شنیف بود گریخت، دبیر وی اسحاق بن سعد قطربلی دستگیر شد، با عبد اللہ بن مخلد معروف بہ ابن بواب کہ از خواص نجاح بود.

نجاح و پسرش بہ نزد آنها در حدود یک صد و چهل ہزار دینار مقرر شدند بجز بہای قصرها و فرشها و مستغلاتشان در سامرہ و بغداد، و بہ جز بسیاری املاک دیگر.

دستور دادہ شد این ہمہ را بگیرند، چند بار بہ او تازیانہ زدند بہ جایی کہ محل زدن نبود، نزدیک بہ دویست تازیانہ، آنگاہ وی را فشار دادند و خفہ کردند، موسی فرائق و معلوف خفہ اش کردند.

حارث می گفت: «دو خایہ او را فشردند تا جان داد»، صبحگاہ روز دوشنبہ ہشت روز مانده از ذیحجہ ہمین سال مردہ بود، دستور دادہ شد او را غسل دہند و بہ گور کنند کہ شبانگاہ بہ گور شد.

پس از آن پسرش محمد و عبدالله بن مخلد و اسحاق بن سعد را نزدیک پانصد و پنجاه تازیانه زدند، اسحاق به پنجاه هزار دینار اقرار آورد، و عبدالله بن مخلد به پانزده هزار دینار و به قولی بیست هزار دینار. پسرش احمد دخترزاده حسن گریخته بود، پس از مرگ نجاح بر او دست یافتند که در دیوان بداشته شد.

هر چه اثاث که در خانه نجاح و پسرش ابوالفرج بود گرفتند، خانه هایشان را نیز با املاکشان هر کجا بود مصادره کردند و عیالشان را بیرون کردند. ابن عیاش را که در ناحیه سواد نماینده نجاح بوده بود بگرفتند که به بیست هزار دینار اقرار آورد، به طلب حسن بن سهل اهوازی و حسن بن یعقوب بغدادی به مکه فرستادند و گروهی را به سبب نجاح گرفتند که بداشته شدند.

در سبب هلاکت نجاح، جز آنچه یاد کردیم نیز گفته اند. گویند وی با عبیدالله ابن یحیی خاقانی ضدیت (۱) می کرد. عبیدالله بر متوکل تسلط داشت که وزارت و بیشتر کارهای متوکل با وی بود و سرنگونی کسان با نجاح بود، وقتی متوکل مصمم شد جعفری را بنیان کند، نجاح که جزو همدمان بود، بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، گروهی را نام می برم که آنها را به من دهی تا از آنها مالیهایی درآرم که این شهر خویش را با آن بنیان کنی که ترا برای بنیان آن، مال گزاف و فراوان بایسته است.»

گفت: «نامشان را بیار» و او رقعۀ ای بداد که در آن موسی بن عبدالملک و عیسی بن فرخان شاه نایب حسن بن مخلد و نیز حسن بن مخلد و زیدان بن ابراهیم، نایب موسی بن عبدالملک، و عبیدالله بن یحیی و دو برادرش عبدالله بن یحیی و زکریا و میمون بن ابراهیم و محمد بن موسی منجم و برادرش احمد بن

پا نوشت:

۱- تعبیر متن: یضاد.

موسی و علی بن یحیی منصوری و جعفر معلوف، متصدی وصول دیوان خراج، و جز آنها، نزدیک به بیست کس را نام برد و این به نزد متوکل سخت پسندیده افتاد و گفت: «صبحگاهان بیا».

و چون صبح شد در این تردید نداشت. اما عبیدالله بن یحیی با متوکل گفتگو کرد، بدو گفت: «ای امیر مؤمنان می خواهد، دبیر و سردار و عاملی را نگذارد و همه را سرنگون کند، ای امیر مؤمنان پس کی به کارها می پردازد؟»

صبحگاهان نجاج بیامد که عبیدالله او را در مجلس خویش نشانید و برای وی اجازه نگرفت. عبیدالله، موسی بن عبدالملک و حسن بن مخلد را احضار کرد و به آنها گفت: «اگر نجاج به نزد امیر مؤمنان درآید شما را به آنها می دهد که می کشدتان و هر چه را دارید می گیرد. باید رقعهای به امیر مؤمنان بنویسید و ضمن آن در مورد وی دو هزار هزار دینار تعهد کنید».

آنها نیز به خط خویش رقعہ ای نوشتند که عبیدالله بن یحیی آن را رسانید و میان امیر مؤمنان و نجاج و موسی بن عبدالملک و حسن بن مخلد، رفتن و آمدن گرفت و همچنان به درون می شد و برون می شد و موسی و حسن را یاری می داد، سپس آنها را به نزد متوکل برد که این را تعهد کردند و با آنها برون شد و نجاج را به ایشان داد.

کسان همگی از خواص و غیر خواص تردید نداشتند که آنها و عبید الله ابن یحیی به نجاج تسلیم می شوند به سبب سخنی که میان وی و متوکل رفته بود. پس نجاج را گرفتند، موسی بن عبدالملک شکنجه کردن وی را عهده کرد، وی را در دیوان خراج در سامرا بداشت و پیاپی او را تازیانه می زد.

متوکل دستور داد از دبیر نجاج، اسحاق بن سعد که کارهای خصوصی وی و کار املاک یکی از پسرانش را به عهده داشت، پنجاه و یک هزار دینار غرامت بگیرند، در این با قسم یاد کرد و گفت: «به روزگار واثق که نایب عمر بن فرج بود پنجاه دینار از من گرفت تا مقرریهای مرا پرداخت. به جای هر دینار یک

هزار بگیرید و یک هزار فزونتر چنانکه فزونتر گرفت»، سه سهم بر وی نهادند و آ زادش نکردند تا هفده هزار دینار به نقد بداد و از آن پس که برای باقیمانده، کفیلان از او گرفتند، آ زادش کردند. عبدالله بن مخلد را نیز گرفتند و هفده هزار دینار غرامت از او گرفتند. عبیدالله، حسین ابن اسماعیل را که یکی از حاجبان متوکل بود همراه عتاب بن عتاب با پیام متوکل فرستاد که اگر نجاج اقرار نکرد و آنچه را درباره وی گفته اند نپرداخت پنجاه تازیانه به او بزنند که زدند آنگاه به روز دیگر همان را تکرار کرد، سپس به روز سوم همان را تکرار کرد. نجاج گفت: «به امیر مؤمنان بگویید که من مردنیم».

موسی بن عبدالملک، جعفر معلوف را که دو کس از دستیاران دیوان خراج را به دستیاری خویش داشت بگفت تا مردیهای وی را فشردند تا سرد شد. صبحگاهان بر نشست و به نزد متوکل رفت و رخداد مرگ نجاج را بدو خبر داد. متوکل به آنها گفت: «من مالم را که تعهد کرده اید می خواهم» آنها به چاره جویی افتادند و برخی از اموال وی و اموال پسرش را گرفتند، ابوالفرج را که از جانب ابوصالح ابن یزداد، بر دیوان زمام (نظارت) املاک بود بداشتند و همه اثاث و مجموع املاک وی را بگرفتند، و املاک نجاج را به نام امیر مؤمنان نوشتند، از یاران وی نیز چیزهایی گرفتند.

غالباً متوکل هر وقت می نوشید به آنها می گفت: «دبیرم را به من پس بدهید وگرنه مال را بیارید» و سرنگونی دیوان عامه را به عبیدالله بن یحیی سپرد که یحیی بن عبدالرحمن خاقانی پسر عموی خویش را بر آن جانشین کرد. موسی بن عبدالملک و حسن بن مخلد بدینسان بیبوندند و متوکل اموالی را که بابت نجاج تعهد کرده بودند مطالبه می کرد و چندان وقتی از این نگذشت که موسی ابن عبدالملک از جعفری به بدرقه متوکل برنشست که آهنگ سامرا داشت و به منزل خویش در جوسق (۱) می رفت، لختی با وی برفت تا آنجا رسید، آنگاه بازگشت. در آن اثنا که راه می سپرد به همراهان خویش بانگ زد:

«بگیریدم»، سوی وی شتافتند که فلج شده روی دستهایشان افتاد. وی را به منزلش بردند، آن روز و شب را گذرانید آنگاه جان داد و دیوان خراج نیز به عبیدالله بن یحیی خاقانی سپرده شد که احمد بن اسرائیل دبیر معتز را که جانشین وی بر دبیری معتز، نیز بود بر آن جانشین کرد.

قصافی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«نجاح از صولت روزگار بیم نداشت»

«تا وقتی که به چنگ موسی و حسن افتاد»

«پیوسته نعمت آزادگان را می گرفت»

«و چنان شد که مال و تن وی گرفته شد»

در این سال بختیشوع طبیب یکصد و پنجاه تازیانه خورد و قید سنگین بر او نهادند و در مطبق زندانی شد، در ماه رجب.

در این سال رومیان بر سمیسط هجوم آوردند و کشتار کردند و نزدیک پانصد کس را بکشتند و اسیر گرفتند. علی بن یحیی ارمنی به غزای تابستانی رفت مردم لولوه تا مدت سی روز نگذاشتند سالارشان به قلعه بالا رود، پس شاه روم بطریقی را سوی آنها فرستاد که برای هر کدامشان یک هزار دینار تعهد کند که لولوه را بدو تسلیم کنند که وی را به نزد خویش بالا بردند، مقرریهای گذشته با هر چه می خواستند به آنها داده شد، سپس لولوه و بطریق را به بلکاجور تسلیم کردند به ماه ذی حجه. بطریقی که فرمانروای روم سوی آنها فرستاده بود لغیث نام داشت، وقتی مردم لولوه او را به بلکاجور و به قولی به علی بن یحیی ارمنی تسلیم کردند، وی را به نزد متوکل برد، متوکل نیز او را به فتح بن خاقان داد که اسلام بر او عرضه کرد که نپذیرفت. گفتند: «ترا می کشیم».

پا نوشت:

۱- نام چند دهکده در اطراف بغداد و جاهای دیگر.

گفت: « شما بهتر دانید ».

شاه روم نامه نوشت و به جای او هزار کس از مسلمانان را می داد.
در این سال سالار حج محمد بن سلیمان عباسی بود که به نام زینبی شهره
بود، وی ولایتدار مکه بود.

نوروز متوکل که با تاخیر آن به خراجپردازان ارفاق کرد، روز شنبه یازده روز
رفته از ماه ربیع الاول این سال بود، هفده روز رفته از حریران و بیست و هشت
روز رفته از اردیبهشت ماه. (۱)

بحتری طایی شعری گفت به این مضمون:

« روزی نیروز به روزگاری بازگشت »

« که اردشیر آن را نهاده بود »

آنگاه سال دویست و چهل و ششم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و ششم بود:

از جمله، غزای تابستانی عمر بن عبدالله اقطع بود که هفت هزار سر (۲) آورد
و غزای قریباس که پنج هزار (۳) سر آورد و غزای فضل بن قارن بود به دریا با
بیست کشتی که قلعه انطاکیه را بگشود و غزای تابستانی علی بن یحیی ارمنی
که پنج هزار سر (۴) آورد، با نزدیک ده هزار اسب و یابو و خر.
در این سال متوکل به شهری که در ماحوزه بنیان کرده بود انتقال یافت و به
پا نوشت:

۱- کلمه متن.

۱ و ۲ و ۳- کلمه متن در هر سه جا « راس » است که معمولاً به معنی سر بریده به کار می رود،
تواند بود که به معنی اسیر باشد قرینه ای بر ترجیح یکی از دو معنی به دست نیست. (م)

روز عاشورای همین سال در آنجا منزل گرفت.

در این سال، در ماه صفر مبادله اسیران بود به دست علی بن یحیی ارمنی که دو هزار و سیصد و شصت و هفت کس را عوض داد، بعضیها گفته اند مبادله اسیران در این سال در جمادی الاول انجام گرفت.

از نصر بن ازهر شیعی که در کار مبادله اسیران از جانب متوکل به نزد فرمانروای روم فرستاده شده بود، آورده اند که گوید: وقتی به قسطنطنیه شدم با جامه سیاه و شمشیر و خنجر و کلاه درازم به خانه میخائیل شاه رفتم و میان من و بطرناس، دایی شاه، گفتگو رفت که وی سرپرست امور شاه بود. نخواستند مرا با شمشیر و جامه سیاهم به درون بزنند، گفتند: «بازگرد» و من بازگشتم که از راه بازم بردند، هدیه هایی همراه داشتم، نزدیک به یک هزار نAFE مشک بود و جامه های حریر و زعفران بسیار و تحفه های دیگر. به فرستادگان برجان و دیگران که به نزد وی آمده بودند اجازه ورود داده بود، هدیه هایی را که همراه من بود با من بیاوردند و من به نزد وی درآمدم، بر تختی بود بالای تختی دیگر و بطریقان به دور وی ایستاده بودند. سلام گفتم و بر کنار تخت بزرگ نشستم که برای من جایگاهی مهیا شده بود. هدیه ها را پیش روی وی نهادم. سه ترجمان پیش روی وی بودند یکی غلام فراش که از آن مسرور خادم بوده بود و غلامی از آن عباس بن سعید جوهری و ترجمان قدیمی او که سرجون نام داشت.

گفتند: «با وی چه بگوئیم؟»

گفتم: «بر آنچه من می گویم چیزی نیفزایید» و آنها، ترجمه گفتار مرا آغاز کردند. هدیه ها را پذیرفت و نگفت که چیزی از آن را به کسی بدهند. مرا نزدیک برد و حرمت کرد و منزلی در نزدیکی خویش برای من معین کرد، پس برون شدم و در منزل خویش جای گرفتم. مردم لولوه با ابراز رغبت به نصرانیت به نزد وی آمدند و گفتند که با وی هستند و دو کس از مسلمانانی را که آنجا گروگان بودند آورده بودند. نزدیک چهار ماه از من تغافل کرد، تا نامه آمد که

مردم لولوه مخالفت آورده اند و فرستادگان وی را گرفته اند و عربان بر آنجا تسلط یافته اند، که گفتگو با مرا از سر گرفتند و کار مبادله میان من و آنها بریده شد که همه کسانی را که به نزد آنها بود بدهند، من نیز همه کسانی را که به نزد من بود بدهم که کمی بیشتر از هزار بودند اما جمع اسیرانی که به دست آنها بود بیشتر از هزار بود، از جمله ده زن بودند که ده کودک همراه داشتند. گفتم داییش قسم یاد کند وی از جانب میخائیل قسم یاد کرد، گفتم: «ای شاه دایی تو مرا به قسم خواندند. برای من قسم یاد کرد، این قسم برای تو الزام آور هست؟ با حرکت سر گفت: «آری».

من از وقتی که به دیار روم درآمده بودم نشنیده بودم که سخن کند، ترجمان سخن می کرد و او می شنید و با حرکت سر می گفت: «آری، یا نه» و سخن نمی کرد، داییش مدبر کارهای وی بود.

من از نزد وی با اسیران به بهترین وضعی برون شدم، وقتی به محل مبادله رسیدیم همه آنها را به یکجا رها کردیم و آنها نیز به یکجا رها کردند، شمار مسلمانانی که به دست ما شدند، بیشتر از دو هزار بودند که تعدادی از آنها نصرانی شده بودند، کمی بیشتر از هزار نیز به دست آنها شد که همه نصرانی بودند.

شاه روم به آنها گفت: «هیچیک از شما را نمی پذیریم تا به محل مبادله برسید هر که می خواهد او را به نصرانیت بپذیرم باید از محل مبادله بازگردد وگرنه ضامن بدهد و با یاران خویش برود». بیشتر کسانی که نصرانی شده بودند از مغرب بودند و بیشترشان در قسطنطنیه نصرانی شده بودند. در آنجا دو زرگر بودند که نصرانی شده بودند، و با اسیران نکویی می کردند. در دیار روم از اسیرانی که شاه بدانها دست یافته بود بیشتر از هفت کس نماند، پنج کس را از سقلیه آورده بودند که من عوضشان را دادم به شرط آنکه آنها را سوی سقلیه فرستند و دو کس از گروگانهای لولوه بودند که آنها را واگذاشتم و گفتم

بکشیدشان که آنها راغب نصرانیتند.

در این سال، در ماه شعبان و رمضان، بیست و یک روز در بغداد باران بارید
چندانکه روی آجرها (۱) علف رویید.

در این سال متوکل نماز عید فطر را در جعفریه کرد، عبدالصمد بن موسی نیز
در مسجد جامع آنجا نماز کرد و هیچکس در سامرا نماز عید نکرد.

در این سال خبر آمد که در کوچه ای در ناحیه بلخ که منسوب به دهقانان
بود خون تازه باریده است.

در این سال سالار حج محمد بن سلیمان زینبی بود.

محمد بن عبدالله طاهری در این سال حج کرد و اعمال ایام حج بدو سپرده
شد.

در این سال مردم سامرا به روز دوشنبه قربان کردند، به سبب دیدار هلال، و
مردم مکه به روز سه شنبه.

آنگاه سال دویست و چهل و هفتم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و هفتم بود:

از جمله حوادث سال کشته شدن متوکل بود.

پا نوشت:

۱- کلمه متن اجاجیر، جمع آجر به صیغه عربی.

سخن از سبب کشته شدن متوکل و اینکه چگونه کشته شد:

ابوجعفر گوید: به من گفته اند که سبب آن بود که متوکل دستور داده بود نامه ها انشاء کنند درباره اینکه املاک وصیف را در اصفهان و جبل بگیرند و تیول فتح بن خاقان کنند. نامه ها در این باب نوشته شد و به دیوان خاتم رفت که فرستاده شود، به روز پنجشنبه پنج روز رفته از شعبان.

گوید: این خبر به وصیف رسید و دستوری که درباره وی داده بود بر او مسلم شد، و چنان بود که متوکل می خواست به روز جمعه ماه رمضان، آخرین جمعه ماه، نماز جماعت کند، از اول رمضان میان مردم شایع شده بود که امیر مؤمنان در آخرین جمعه ماه نماز جماعت می کند، به این سبب مردم فراهم شده بودند و بسیار شده بودند، بنی هاشم نیز از بغداد برون شده بودند که وقتی او برمی نشیند تظلم نامه ها بدو دهند و با وی سخن کنند. وقتی روز جمعه رسید خواست برای نماز برنشیند، عبیدالله بن یحیی و فتح بن خاقان بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان! مردمان فراهم آمده اند و بسیار شده اند، مردم خاندان تو و کسان دیگر که بعضی به تظلم آمده اند و بعضی به طلب حاجت، امیر مؤمنان از گرفتگی تو و کسان دیگر که بعضی به تظلم آمده اند و بعضی به طلب حاجت، امیر مؤمنان از گرفتگی سینه و تب به رنج در است، اگر امیر مؤمنان چنان بیند که به یکی از ولیعهدان بگوید که نماز کند و ما همگی با وی باشیم، چنین کند.»

گفت: «رای من چنین است که رای شماست.»

پس به منتصر گفت نماز کند و چون منتصر برخاست که به آهنگ نماز برنشیند گفتند: «ای امیر مؤمنان، ما رایبی داریم و نظر امیر مؤمنان برتر است.» گفت: «چیست؟ به من بگوید.»

گفتند: «ای امیر مؤمنان! به عبدالله المعتز بالله بگوی نماز کند که در این روز شریف وی را حرمت کرده باشی که مردم خاندان وی و همه مردم فراهم آمده اند و خدا وی را به کمال رسانیده است».

گوید: و چنان بود که یک روز پیش از آن برای معتز فرزندی آمده بود، پس به معتز دستور داد که بر نشست و نماز جماعت کرد. منتصر در منزل خویش که در جعفریه بود بماند و این از جمله چیزها بود که وی را بیشتر بر ضد متوکل تحریک کرد.

وقتی معتز از سخنرانی خویش فراغت یافت عبدالله بن یحیی و فتح بن خاقان برخاستند و دو دست و دو پای وی را ببوسیدند. معتز نماز را به سر برد و بازگشت. آنها نیز با وی بازگشتند، مردم نیز با آنها در موکب خلافت بودند و انبوهی پیش روی او بود تا به نزد پدر خویش رفت، و آن دو با وی بودند، داود بن محمد طوسی نیز با وی درآمد.

داود گفت: «ای امیر مؤمنان به من اجازه ده سخن کنم».

گفت: «بگوی».

گفت: «ای امیر مؤمنان به خدا امین و مأمون و معتصم را که درود خدای بر آنها باد، دیده ام، الواثق بالله را نیز دیده ام، ای امیر مؤمنان، به خدا هیچکس را بر منبر نیک قوامتر و خوش بدیهه تر و بلندصداتر و شیرین بیانتر و سخندان تر از المعتز بالله ندیدم که خدایش به بقای تو عزیز بدارد و ترا و ما را از زندگانی وی بهره ور کند.

متوکل بدو گفت: «خدایت خیر بشنواند و ما را از تو بهره ور کند».

و چون روز شنبه آمد که روز فطر بود، متوکل سستی ای یافت و گفت: «به منتصر بگوئید با مردم نماز جماعت کند».

عبدالله بن یحیی خاقانی بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، مردمان به روز جمعه در انتظار دیدار امیر مؤمنان بودند که فراهم آمده بودند و بسیار شده بودند، اما

امیر مؤمنان برنشست. بیم داریم که اگر بر نشیند مردم درباره سبب آن شایعه گویی کنند و در مورد آن سخن کنند. اگر امیر مؤمنان چنان بیند که با برنشستن خویش دوستان را خرسند کند و دشمنان را سرکوب کند، چنین کند. پس متوکل بگفت تا برای برنشستن وی آمادگی گیرند و مهیا شوند که برنشست و با مردمان نماز جماعت کرد و به منزل خویش بازگشت و آن روز و روز بعد نبود و هیچکس از همدمان خویش را نخواند.

گویند: به روز فطر برنشست، مردم در حدود چهار میل برای وی صف کشیده بودند و کسان پیش روی او پیاده می رفتند، با مردم نماز جماعت کرد و چون به قصر خویش بازگشت یک مشت خاک برگرفت و بر سر خویش نهاد. در این باب با وی سخن کردند گفت: «کثرت این جمع را بدیدم و دیدم که آنها زیر فرمان منند، خواستم نسبت به خدای عزوجل تواضع کنم».

و چون روز بعد از فطر شد هیچکس از همدمان خویش را نخواند و چون روز سوم شد که روز سه شنبه بود، سه روز رفته از شوال، صبحگاهان با نشاط و خوشدل و خرسند بود و گفت: «گویی احساس غلیان خون می کنم».

طیفوری و ابن ابرش که طبیبان وی بودند گفتند: «ای امیر مؤمنان، خدا برای تو نیکی اراده کند خون بگیر» که برگرفت، آنگاه به گوشت گوسفند رغبت آورد که بگفت تا پیش روی وی آوردند و آن را به دست خویش برگرفت.

از ابن حفصی نغمه گر آورده اند که وی در آن مجلس حضور داشته بود. ابن حفصی گوید: «از آنها که (به نزد وی) می خوردند کس نبود بجز من و عثث و زنام و بنان، غلام احمد بن یحیی که با منتصر آمده بود».

گوید: متوکل و فتح بن خاقان با هم می خوردند، ما به یک سوی بودیم و مقابل آنها. همدمان جدا بودند و در اطاقهایشان بودند و هنوز هیچیک از آنها را نخوانده بود.

ابن حفصی گوید: امیر مؤمنان به من نگریست و گفت: «تو و عثث پیش

روی من بخورید، نصر بن سعید جهبذ نیز با شما بخورد.»
گوید: گفتم: «سرور من، به خدا نصر مرا می خورد، چه رسد به چیز که پیش روی ما نهند.»
گفت: «جان من بخورید» که بخوردیم، آنگاه از آنچه مقابل وی بود دست برداشتیم.»

گوید: امیر مؤمنان نظر کرد و ما را نگریست که دست برداشته بودیم و گفت:
«چرا نمی خورید؟»

گفتم: «سرور من، آنچه به نزد ما بود تمام شد.»
دستور داد که افزوده شود و از پیش روی خویش برای ما کشید.
ابن حفصی گوید: امیر مؤمنان هیچیک از روزها خرسندتر از آن روز نبود.
گوید: آنگاه به مجلس نشست و همدمان و نغمه گران را بخواند که حضور یافتند. قبیحه مادر معتز یک روپوش حریر سبز برای وی هدیه فرستاد که در آن نگریست و دیر نگریست، آن را پسندید و از آن شگفتی بسیار کرد و بگفت تا آن را دو نیمه کردند و بگفت تا به نزد قبیحه پس برند. آنگاه به فرستاده وی گفت: وی را به یاد من آورد «سپس گفت: «به خدا خاطر من به من می گوید که آن را نخواهم پوشید، و خوش ندارم که کسی پس از من آن را بپوشد از این رو گفتم آن را دو نیمه کنند که کسی پس از من آن را نپوشد.»

بدو گفتیم: «سرور ما اینک روز شادی است. ای امیر مؤمنان در پناه خدا باشی چنین مگوی سرور ما.»

گوید: آنگاه می خوردن و تفریح کردن آغاز کرد و این سخن را بر زبان آورد که به خدا به زودی از شما جدا می شوم.

گوید: و همچنان در تفریح و شادی خویش بود تا به هنگام شب. بعضیها گفته اند که متوکل تصمیم گرفت که او و فتح به نزد عبدالله بن عمر مازیار جاشت کنند، به روز پنجشنبه پنج روز رفته از شوال، و منتصر را نابود کند و وصیف و

بغا و دیگر سرداران و سران ترک را بکشد. روز سه شنبه که یک روز با آن فاصله داشت، چنانکه ابن حفصی گوید، پسر خویش را بازیچه کرد، یکبار به وی ناسزا می گفت، یکبار بیش از تاب وی بدو می نوشانید، یکبار می گفت مشتش بزنند و یکبار او را به کشتن تهدید می کرد.

از هارون بن محمد هاشمی آورده اند که گوید: یکی از زنان که در پس پرده بوده بود به من گفت: معتصم به فتح نگریست و از خدای و از خویشاوندی پیمبر خدای (صلی الله علیه و سلم) بیزار باشم اگر او را - منظورش منتصر بود - با مشت زنی «.

پس فتح برخاست و دو بار به او مشت زد که دست خویش را به پشت وی می کشید.

آنگاه متوکل به حاضران گفت: « شاهد کرده ام ».

منتصر گفت: « ای امیر مؤمنان... ».

آنگاه بدو نگریست و گفت « ترا منتصر نامیدم، اما مردم ترا به سبب حمقت منتظر نام دادند و اکنون مستعجل شده ای »

منتصر گفت: « ای امیر مؤمنان اگر بگویی گردنم را بزنند برایم آسانتر از رفتاری است که با من می کنی ».

گفت: « شرابش دهید » آنگاه بگفت تا شام آوردند و این در دل شب بود. منتصر از نزد وی برون شد و بنان، غلام احمد بن یحیی، را بگفت تا از پی وی برود. وقتی برون شد خوان را پیش روی متوکل نهادند که خوردن آغاز کرد، لقمه فرو می برد اما مست بود.

از ابن حفصی آورده اند که وقتی منتصر به اطاق خویش می رفت دست زرافه را گرفت و گفت: « با من بیا »

گفت: « سرور من، امیر مؤمنان برنخاسته ».

گفت: « امیر مؤمنان را شراب گرفته هم اکنون بغا و همدمان برون می شوند

خوش دارم که کار فرزندان را به من واگذاری. اوتامش از من خواسته که پسرش را با دختر تو جفت کنم و پسر ترا یا دختر وی.»

زرافه بدو گفت: «سرور من، ما بندگان توایم، دستور خویش را با ما بگوی.»

گوید: «منتصر دست او را گرفت و او را با خویش ببرد.»

گوید: و چنان بود که زرافه پیش از آن به من گفته بود ملایم برو، امیر مؤمنان مست است و هم اکنون به خود می آید، تمره مرا خوانده و از من خواسته از تو بخواهم به نزد وی شوی و همگی به اطاق وی شویم.

گوید: بدو گفتم: «من پیش از تو به نزد وی می روم.»

گوید: پس زرافه با منتصر به اطاق او رفت.

بنان غلام احمد بن یحیی گوید که منتصر به او گفته بود که پسر زرافه را جفت دختر اوتامش کرد و پسر اوتامش را جفت دختر زرافه.»

بنان گوید: به منتصر گفتم: «سرور من پس نثار کو که عقد را نکو می کند؟»
گفت: «فردا ان شاء الله که شب رفته است.»

گوید: زرافه به اطاق تمره رفت و چون وارد شد غذا خواست که بیاوردند، بجز اندکی نخورده بود که استغاثه و فریاد شنیدیم و برخاستیم.

بنان گوید: همان دم که زرافه از منزل تمره برون شد بغا را دید که پیش روی منتصر رفت، منتصر گفت: «این استغاثه چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان خیر است.»

گفت: «وای تو چه می گویی؟»

گفت: «خدایت در مورد سرورمان امیر مؤمنان پاداش بزرگ دهد، بنده خدا بود او را بخواند که اجابت کرد.»

گوید: پس منتصر بنشست و بگفت تا در اطاقی را که متوکل را در آن کشته بودند و در محل جلوس را ببستند، همه درها را ببستند. کس از پی وصیف فرستاد و دستور داد که معتز و مؤید را با پیام متوکل بیارد.

از عثعث آورده اند که متوکل از پس برخاستن منتصر و برون رفتنش که زرافه نیز با وی بود، خوان خواست. بغای صغیر معروف به شرابی، به نزد پرده ایستاده بود. آن روز در خانه خلافت نوبت بغای کبیر بود که پسرش موسی در خانه خلافت جانشین وی بود و این موسی پسر خاله متوکل بود. در آن وقت بغای کبیر در سمیسط بود. بغای صغیر به محل جلوس درون شد و همدمان را دستور داد به اطاقهایشان روند. فتح بدو گفت: «اینک وقت رفتنشان نیست که امیر مؤمنان برنخاسته».

بغا گفت: «امیر مؤمنان به من دستور داده که وقتی از هفت تجاوز کرد هیچکس را در مجلس نگذارم، اینک چهارده رطل نوشیده»، اما فتح برخاستنشان را خوش نداشت.

بغا بدو گفت: «حرم امیر مؤمنان پشت پرده است و او مست شده برخیزد و برون شوید» که همگی برون شدند و جز فتح و عثعث و چهار کس از خدمه خاص، شفیع و فرج صغیر و مونس و ابوعیسی مارد محرزی، کس نماند. گوید: طبابخ، خوان را پیش روی متوکل نهاد که خوردن آغاز کرد و لقمه فرو می برد، به مارد می گفت: «با من بخور» تا چیزی از غذای خود را به حال مستی بخورد و از آن پس باز بنوشید.

عثعث گوید: ابواحمد پسر متوکل، برادر مادری مؤید با آنها به مجلس بود که سوی خلا (۱) رفت، بغای شرابی همه درها را بسته بود بجز در کناره و گروهی که برای کشتن وی معین شده بودند از آنجا به درون آمدند، ابواحمد آنها را بدید و بانگشان زد: «ای فرومایگان این چیست؟» که شمشیرهای برهنه را دیدیم. گوید: آن چند کس که به کشتن وی پرداختند، بغلون ترک بود و باغر و

پا نوشت:

۱- این کلمه که با سقوط همزه در فارسی چنین بد بو شده از مایه خلوت است و به همان معنی. (م)

موسی پسر بغا و هارون پسر سوارتگین و بغای شرابی، پیش آمده بودند، وقتی متوکل صدای ابواحمد را شنید سر برداشت و آن گروه را بدید و گفت: «بغا این چیست؟»

گفت: «اینان مردان نوبتی اند که شب بر در سرورم امیر مؤمنان می مانند.» به وقت سخن گفتن متوکل با بغا آن گروه پس رفتند. هنوز واجن و یارانش و فرزندان وصیف با آنها حضور نیافته بودند.

عثث گوید: شنیدم که بغا به آنها می گفت: «فرو مایگان! به ناچار شما کشته می شوید پس محترمانه بمیرید.» پس آن گروه به مجلس باز آمدند. بغلون پیش دوید و ضربتی به شانه و گوش متوکل زد که آن را شکافت.

گفت: «یواش که خدا دستت را ببرد» آنگاه برخاست، می خواست بر او جهد دستش را پیش برد که آن را پس زد، باغر با بغلون انباز شد، فتح گفت: «وای شما امیر مؤمنان را!» بغا گفت: «قرتی خاموش نمی مانی.» فتح خویشتن را روی متوکل انداخت، هارون شکمش را با شمشیر خویش درید که بانگ زد: «مرگ!» هارون و موسی پسر بغاء شمشیرهای خویش را در او نهادند و وی را بکشتند و پاره پاره اش کردند. ضربتی به سر عثث رسید، خادمی کم سال با متوکل بود که زیر پرده رفت و نجات یافت و بقیه گریختند.

گوید: وقتی سوی وی می آمده بودند به وصیف گفته بودند: «با ما باش که بیم داریم آنچه می خواهیم انجام نگیرد و کشته شویم.» گفته بود: «نگران نباشید.»

گفته بودند: «بعضی از فرزندان خویش را با ما بفرست» که پنج کس از فرزندان خویش، صالح و احمد و عبدالله و نصر و عبیدالله، را با آنها فرستاد که سوی مقصد شدند.

از زرقان که به کار دربانان و غیر دربانان نایب زرافه بود آورده اند که وقتی منتصر دست زرافه را گرفت و از خانه برون برد و آن گروه به درون شدند، عثث

در آنها نگریست و به متوکل گفت: «از شیر و ماران و عقربان فراغت یافتیم و به شمشیرها رسیدیم» و این سخن از آن رو بود که گاه می شد متوکل مار یا عقرب یا شیر را به شمشیر می کشت. وقتی عثث از شمشیرها سخن آورد، بدو گفت: «وای تو چه می گویی؟» هنوز سخن خویش را به سر نبرده بود که به نزد وی در آمدند، فتح به طرف آنها برخاست و گفت: «ای سگان، عقب، عقب!» بغای شرابی به طرف او دوید و شکمش را با شمشیر درید بقیه به طرف متوکل دویدند. عثث گریخت، ابواحمد در اطاق خویش بود و چون استغاثه را شنید برون شد و روی پدر خویش افتاد بغلون بدو پرداخت و دو ضربت بدو زد و چون شمشیرها را دید که بدو می رسید، برون شد و آنها را واگذاشت.

آن گروه به نزد منتصر رفتند و به او سلام خلافت گفتند و گفتند: «امیر مؤمنان بمرّد». با شمشیرها بر سر زرافه ایستادند و گفتند: «بیعت کن» که با وی بیعت کرد. منتصر کس به نزد وصیف فرستاد که فتح پدرم را کشت من نیز او را کشتم، با سران یارانت بیا، که وصیف و یارانش پیامدند و بیعت کردند. گوید: عبیدالله بن یحیی در اطاق خویش بود و چیزی از کار آن گروه نمی دانستند و کارها را روان می داشت.

گویند: یکی از زنان ترک، رقعۀ ای انداخته بود که از تصمیم آن گروه خبر می داد، رقعۀ به عبیدالله رسید و درباره آن با فتح مشورت کرد، رقعۀ به نزد ابونوح عیسی بن ابراهیم دبیر فتح بن خاقان افتاده بود که به نزد فتح برده بود، ایشان متفق شدند که از متوکل مکتوم دارند که خوشدلی وی را دیده بودند و نخواستند روز وی را تیره کنند، کار آن گروه را سبک گرفتند و اطمینان داشتند که کس جرئت آن نمی آرد و قدرت آن ندارد.

گویند: ابونوح آن شب به حیلۀ گریخت، عبیدالله به کار خویش نشسته بود و کارها را روان می داشت، جعفر بن حامد نیز پیش روی وی بود که یکی از خادمان نمودار شد و گفت: «سرور من چه نشسته ای؟»

گفت: «چه شده»؟

گفت: «خانه یک پارچه شمشیر شده».

جعفر را گفت برود که برفت و بازگشت و بدو خبر داد که امیر مؤمنان و فتح را کشته اند. عبيدالله با همراهان خویش از خدمه و خاصان برون شد، بدو گفتند که درها بسته است، به طرف کناره رفت، درهای آن نیز بسته بود، بگفت تا درهای مجاور کناره را بشکنند که سه در را شکستند تا به کناره رسید و به طرف زورقی شد و در آن نشست. جعفر بن حامد و یکی از غلامانش نیز با وی بودند. سوی منزل معتز رفت و او را خواست که نبود، گفت: «انا لله و انا اليه راجعون، مرا به کشتن داد و خویشتن را نیز به کشتن داد» و بر او افسوس خورد.

صبحگاه روز چهارشنبه بسیاری از ابنای عجم و ارمن و عیاران و بدویان و اوباش و دیگران به نزد عبيدالله فراهم آمدند، بعضیها گفته اند که نزدیک بیست هزار سوار بودند، کسان دیگر گفته اند سیزده هزار کس با وی بودند، کسان دیگر گفته اند سیزده هزار لگام با وی بود. کمتر کنان، از پنج هزار تا ده هزار گفته اند. بدو گفتند: «ما را برای این روز می پرورده ای، دستور خویش را بگوی و به ما اجازه بده که یکباره بر این گروه تازیم و منتصر و یاران وی را از ترک و غیر ترک بکشیم».

اما این را نپذیرفت و گفت: «این کار را چاره نیست که آن مرد - مقصودش معتز بود - به دست آنهاست».

از علی بن یحیی منجم آورده اند که گفته بود: «چند روز پیش از کشته شدن متوکل برای وی یکی از کتب مغیبات (۱) را می خواندم، به جایی از کتاب

پا نوشت:

۱- کلمه متن: ملاحم.

رسیدیم که خلیفه دهم در مجلس خویش کشته می شود، و از خواندن آن باز ماندم و قطع کردم.

به من گفت: «چه شد که بازماندی؟»

گفتم: «خیر است.»

گفت: «به خدا به ناچار باید بخوانی» که آن را خواندم و از کلمه «خلیفگان» بگشتم، متوکل گفت: «کاش می دانستم این تیره روز مقتول کیست؟»
از سلمه بن سعید نصرانی آورده اند که متوکل چند روز پیش از کشته شدنش اشوط پسر حمزه ارمنی را بدید و از دیدن وی آزرده شد و بگفت تا او را برون کنند. بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان مگر نبود که خدمت کردن وی را خوش داشتی؟»

گفت: «چرا، اما چند شب پیش بخواه دیدم که گویی بر او سوار بودم، به من نگریست و سرش همانند سر استر شده بود، به من گفت: تا کی آزارمان می کنی، از مدت تو باقی پانزده سال مانده بجز چند روز.»

گوید: ایام به شمار ایام خلافت وی بود.

از ابن ربیع آورده اند که گفته بود: به خواب دیدم که گویی مردی بر چرخه از در رستن درآمد رویش به صحرا بود و پشتش به شهر و شعری می خواند به این مضمون:

«ای دیده وای تو، اشک بریز»

«فراوان بریز و روان»

«که کشته شدن متوکل»

«نشان نزدیکی رستاخیز است»

گویند: حبشی بن ربیع دو سال پیش از کشته شدن متوکل در گذشته بود.
ابوالوارث، قاضی نصیبین، گوید: به خواب دیدم که یکی به نزد من آمد و می گفت:

«ای که چشمش خفته است و پیکرت بیدار»
«چرا چشمش به فراوانی اشک نمی ریزد»
«مگر ندیدی که رخدادهای روزگار»
«با هاشمی و فتح بن خاقان چه کرد؟»
«باشد که گروهی که با آنها خیانت کردند»
«از دنبالشان بروند»
«و چون گذشته فانی شوند»

گوید: چند روز بعد برید خبر کشته شدن هر دو را آورد.
ابوجعفر گوید: متوکل شب چهارشنبه کشته شد، لختی پس از تاریک شدن
شب، چهار روز رفته از شوال به قولی شب پنجشنبه کشته شد.
مدت خلافتش چهارده سال و ده ماه و سیزده روز بود. به وقت کشته شدن،
چنانکه گفته اند، چهل سال داشت. تولدش در فم الصلح بود، در شوال سال
دویست و ششم.
متوکل سبزه رو بود با چشمان نکو و گونه های فرورفته و اندام لاغر.

سخن از بعضی کارهای متوکل و روشهای وی:

از ابوالسمط، مروان بن ابی الجنوب، آورده اند که گفته بود: «برای امیر
مؤمنان شعری خواندم و ضمن آن از رافضیان سخن آوردم که مرا ولایتدار
بحرین و یمامه کرد، و چهار خلعت پوشانید، در دارالعامه. منتصر نیز مرا خلعت
داد، متوکل بگفت تا سه هزار دینار به من بدهند که بر سرم ریختند و بگفت تا
پسرش منتصر و سعد ایتاخی آن را برای من برچینند، من به چیزی از آن دست
نزد، آن را فراهم آوردند و من ببرد».

راوی گوید: شعری که درباره وی گفته بود چنین بود:

«شاهی جعفر خلیفه»

«مایه سلامت دین و دنیا است»

«میراث محمد از آن شماس است»

«و با عدالت شما مظلومه نابود می شود»

«دختر رادکان امید میراث دارند»

«در صورتی که از آن، خرده چیزی حق ندارند»

«داماد میراث بر نیست»

«و دختر، امامت را به میراث نمی برد»

«آنها که میراث شما را برای خویشتن»

«دعوی کرده اند بجز ندامت ندارند»

«وراثت را صاحبانش گرفتند»

«پس ملامت شما برای چیست؟ برای چیست؟»

«اگر حق شما بدو رسیده بود»

«برای مردم رستاخیز به پا می شد»

«میراث از آن دیگران نیست»

«نه به خدا، و صریح باید گفت»

«تو میان دوستانان و کسانی که»

«دشمنان دارند، نشانه ای»

گوید: پس از آن برای شعری که در این معنی گفته بودم ده هزار درهم بر سرم

ریخت.

و هم از مروان بن ابی الجنوب آورده اند که وقتی متوکل به خلافت رسید

قصیده ای را که ضمن آن ستایش ابی داود گفته بودم برای ابن ابی داود

فرستادم، در آخر قصیده دو بیت بود که در آن از کار ابن زیات یاد کرده بودم که

چنین بود:

« به من گفتند که زیات دستخوش مرگ شد »

« گفتم: خدا مرا فتح و نصرت داد »

« زیات با ناجوانمردی گودالی بکند »

« و از خیانت و ناجوانمردی در آن افتاد »

راوی گوید: وقتی قصیده به نزد ابن ابی داود رسید به نزد متوکل از آن سخن

آورد و آن دو بیت را خواند، متوکل گفت: وی را احضار کند.

گفت: « در یمامه است » که واثق به سبب دوستی با امیر مؤمنان وی را به

آنجا تبعید کرده بود.

گفت: « بیاریدش ».

گفت: « قرضی دارد ».

گفت: « چه مقدار »؟

گفت: « شش هزار دینار ».

گفت: « بدهندش ».

پس بدادند و او را از یمامه بیاوردند که سوی سامره شد و به ستایش متوکل

قصیده ای گفت که چنین است:

« جوانی برفت و ای کاش نرفته بود »

« پیری بیامد و ای کاش نیامده بود »

و چون به این دو بیت قصیده رسید که:

« خلافت جعفر همانند پیمبری بود »

« که بی طلب و دعوت آمد »

« خدای خلافت را بدو بخشید »

« چنانکه نبوت را به پیمبر مرسل بخشید »

متوکل بگفت تا پنجاه هزار درم به او دهند.

و هم مروان بن ابی الجنوب گوید: « وقتی به نزد متوکل شدم ولیعهدان را ستایش گفتم و چنین خواندم:

« خدای نجد را سیراب کند (۱) و درود بر نجد »

« چه خوش است نجد به هنگام دوری با نزدیکی »

« سوی نجد نگرستم که بغداد در میانه فاصله بود »

« شاید نجد را ببینم اما نجد بسیار دور بود »

« نجدی هست که آنجا قومی هستند »

« که دیدارشان دلخواه من است »

« و به نزد من چیزی از دیدارشان شیرین تر نیست »

گوید: وقتی اشعار را به سر بردم گفت تا یکصد و بیست هزار درم به من دادند با پنجاه جامه، و از مرکوب یک اسب و یک استر و یک خر، و نرفتم تا به سپاس وی گفتم:

« خدای جهانیان جعفر را »

« برای مردمان برگزید »

« و کار بندگان را از روی انتخاب بدو سپرد »

و چون به این بیت رسیدم که:

« کرم دستان خویش را از من بدار »

« که بیم دارم سرکشی کنم و جباری کنیم »

گفت: « نه به خدا باز نمی دارم تا بخشش خویش را به تو بشناسانم، و نخواهی رفت تا حاجتی بخواهی ».

پا نوشت:

۱- شاعر، نشان تشنگی و کم آبی صحرا را بر لب دجله و پر آب از یاد نبرده، این دعای خاص جزیره است که خدا کوه و دیار و زمین و کور و ایام وصال را سیراب کند که از نظر تشنگان تقفیده صحراهای خشک نعمت و نشاطی برتر از سیراب شدن است. (م)

گفتم: «ای امیر مؤمنان ملکی که گفته ای در یمامه تیول من کنند، و ابن مدبر می گوید: از جانب معتصم وقف فرزندان اوست و تیول کردن آن روا نیست».

گفت: «من آن را به تو واگذار می کنم به سالی یک درم به مدت صد سال».

گفتم: «ای امیر مؤمنان، نکو نیست که یک درم به دیوان پرداخت شود».

گوید: ابن مدبر گفت: «به هزار درم».

گفتم: «بله، آن را به من و اعقابهم واگذار کن».

گفت: «این حاجت نبود، این تعهد بود».

گفتم: «ملکی را که واثق گفته بود تیول من کنند و ابن زیات تبعیدم کرد و میان من و آن حایل آورد، به من واگذار کن».

پس گفت تا آن را به من واگذار کردند به سالی صد درم که همان سیوح است.

از ابی حشیش آورده اند که می گفته بود: مأمون می گفت: «خلیفه پس از من در نام وی عین هست» گمان داشت عباس پسر اوست. می گفت: «بعد از اوها هست» و پنداشت که هارون است اما واثق بود. می گفت: «بعد از او، ساقهایش زرد است» پنداشت عباس ابوالحائز است اما متوکل بود که دیدمش وقتی بر تخت می نشست ساقهایش را برهنه می کرد که زرد بود گفتم با زعفران رنگ کرده اند.

از یحیی بن اکثم آورده اند که گوید: به نزد متوکل بودم، میان من و او از مأمون و نامه های وی به حسن بن فضل یاد رفت و من از برتری مأمون و وصف نکوییها و علم و معرفت و هوشیاری وی سخن آوردم و بسیار سخن کردم که مورد موافقت یکی از حاضران نبود، متوکل گفت: «درباره قرآن چه می گفت؟»

گفتم: «می گفت با وجود قرآن حاجت به علم فریضه نیست و با سنت پیمبر خدای (صلی الله علیه و سلم)، به عمل کسی روی نباید کرد، با توضیح و تفهیم

حجت، حاجت به تعلم نیست و پس از انکار برهان و حق، برای غلبه دادن حجت، شمشیر باید.»

متوکل بدو گفت: «آنچه در این باب گفתי منظورم نبود.»

یحیی بدو گفت: «سخن از نکوییها در غیاب، بر نعمت خواره فرض است.»
گفت: «ضمن سخن خویش چه می گفت؟ معتصم بالله که خدایش رحمت کند این را می گفت، و من از یاد برده ام.»
گفت: «می گفت خدایا ترا بر آن نعمتها که جز تو کس آن را شمار نکند ستایش می کنم و از گناهانی که چیزی جز عفو تو بر آن احاطه ندارد آمرزش می خواهم.»

گفت: «وقتی چیزی را می پسندید یا بشارتی می شنید چه می گفت؟
معتصم بالله به علی بن یزداد که آن را برای ما بنویسد که نوشت و ما آن را یاد گرفتیم، آنگاه از یاد ببردیم.»

گفت: «می گفت: یاد نعمتهای خدا و نمودار کردن و شمار کردن نعمتهای وی و سخن کردن از آن جانب خدای بر نعمت خواره فرض است، و اطاعت فرمان خدای است درباره نعمت و سپاس خدای است بر دادن نعمت. پس ستایش خدای را که داده های وی بزرگ است و نعمتهای وی رسا. ستایشی چنانچه سزاوار و شایسته اوست، از آن ستایشها که به حق وی رسا باشد و به سپاس وی وافی و موجب مزید نعمتی که به شمار ما در نیاید و یاد ما بدان احاطه نیارد، از منتهای پیایی و تفضلهای متوالی و دوام عطای وی، ستایش کسی که می داند این همه از اوست و سپاس به سبب آن است.»

متوکل گفت: «راست گفتی، این همان سخن است و این همه، حکمتی است از مرد مجرب و دانا»، و مجلس بسر رفت.

در این سال محمد بن عبدالله طاهری در بازگشت از مکه به بغداد آمد، به ماه صفر، و از دلگیری خویش از اختلافی که درباره روز قربان رخ داده بود شکوه

کرد. متوکل گفت خریطه زردی از در خلافت به اهل موسم فرستند، درباره رؤیت هلال ذی الحجه و آن را به همان شتاب ببرند که خریطه مربوط به درستی مراسم حج را می برند و دستور داد که در مشعر الحرام و سایر اماکن، به جای روغن و نفت، شمع بیفروزند.

در این سال، شش روز رفته از ماه ربیع الاخر مادر متوکل در جعفریه بمرد، منتصر بر او نماز کرد و به نزد مسجد جامع به گور شد.

در این سال با منتصر، محمد بن جعفر، بیعت خلافت کردند در جعفریه، به روز چهارشنبه چهار روز رفته از شوال، و به قولی سه روز رفته از آن ماه، در آن وقت بیست و شش سال داشت، کنیه اش ابوجعفر بود. از آن پس که با وی بیعت کردند ده روز در جعفریه بماند، آنگاه با خانواده و سرداران و سپاهیان خویش سوی سامرا رفت.

خلافت منتصر، محمد بن جعفر:

کسانی که از پیش یادشان کردیم به شب چهارشنبه با وی بیعت کردند. از یکی از آنها آورده اند که چون صبح چهارشنبه شد سرداران و دبیران و سران و شاکریان و سپاهیان و دیگران در جعفریه حضور یافتند، احمد بن خصب مکتوبی را به آنها خواند که ضمن آن از جانب امیر مؤمنان منتصر خبر داد که فتح بن خاقان پدر وی جعفر متوکل را کشت و او نیز فتح را به جای پدر بکشت. پس مردم بیعت کردند، عبیدالله بن یحیی خاقانی نیز پیامد و بیعت کرد و برفت. از ابوعثمان، سعدی صغیر، آورده اند که می گفته بود: « شبی که متوکل کشته شد، ما در خانه خلافت با منتصر بودیم، هر وقت فتح برون می شد، منتصر با وی برون می شد و هر وقت بازمی گشت با ایستادن وی می ایستاد و با

نشستنش می نشست و از پی او برون می شد و هر وقت بر می نشست رکاب وی را می گرفت و بر روی زین اسب لباسش را مرتب می کرد.»

گوید: به ما خبر رسیده بود که عبیدالله بن یحیی گروهی را در راه منتصر مهیا کرده بود که هنگام بازگشت به غافلگیری او را بکشند و چنان بود که متوکل پیش از رفتن منتصر به او بد گفته بود و آزرده خاطرش کرده بود و به او تاخته بود که خشمگین برفت و چون به خانه خویش رسید کس پیش همدمان و خاصان خویش فرستاد و چنان بود که پیش از بازگشت خویش با ترکان وعده نهاده بود که وقتی متوکل از نبیذ مست شد او را بکشند.

گوید: چیزی نگذشت که فرستاده به نزد من آمد که بیا که فرستادگان امیر مؤمنان به نزد امیر آمده اند و وی در کار برنشستن است و آنچه میان ما رفته بود که در کار کشتن منتصرند در خاطر من افتاد و اینکه وی را برای آن می خوانند. پس با سلاح و شمار بر نشستم و به در امیر شدم، دیدم آنجا موج می زنند معلوم شد واجن آمده و بدو خبر داده که کارش تمام شد و او برنشسته است. در راه بدو پیوستم و ترسان بودم، چون ترس مرا بدید گفت: «نگران مباش امیر مؤمنان از جامی که پس از آمدن ما نوشیده ترکیده و جان داده که خدایش رحمت کند.»

گوید: من این را مهم دانستم و بر من ناگوار آمد. با احمد بن خصیب و جمعی از سرداران که با ما بودند برفتیم تا وارد حیر شدیم و پیاپی خبر آمد که متوکل کشته شده. درها را گرفتند و کس بر آن گماشتند، گفتم: «ای امیر مؤمنان» و سلام خلافت بدو گفتم و گفتم: «روا نیست از تو جدا شویم که در این وقت از غلامانت بر تو خطر هست.»

گفت: «آری، تو و سلیمان رومی پشت سر من باشید.»
بقچه ای بینداختند که بر آن نشست، وی را در میان گرفتیم، احمد بن خصیب و دبیرش سعید بن حمید برای گرفتن بیعت آمدند.

از سعید بن حمید آورده اند که احمد بن خصیب بدو گفته بود: «وای تو ای سعید، دو یا سه کلمه به نزد تو هست که بر آن بیعت گیری؟» گوید: گفتم: «آری و کلمه ها هست»، پس مکتوب بیعت را آماده کردم و از حاضران و کسانی که آمدند بیعت گرفتم، تا وقتی که سعید کبیر بیامد و او را سوی مؤید فرستاد. به سعید صغیر گفت: «تو نیز سوی معتز برو و او را بیار». سعید صغیر گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان تا وقتی که همراهان تو کمند، به خدا از پشت سرت نمی روم تا مردم فراهم آیند».

احمد بن خصیب گفت: «اینجا کسی هست که به جای تو باشد، برو». گفتم: «نمی روم تا گروه کافی فراهم آید که من اکنون بیشتر از تو نگران کار اویم».

گوید: و چون سرداران بسیار شدند و بیعت کردند من برفتم و از خویشتن نومید بودم. دو غلام نیز با من بودند. وقتی به در ابونوح رسیدم مردم موج می زدند و می رفتند و می آمدند. جمعی بسیار با سلاح و لوازم بر در بودند. وقتی متوجه من شدند سواری از آنها به من رسید که مرا نمی شناخت. پرسید: «کیستی؟»

من خبر خویش را از او نهان داشتم و بدو گفتم: «یکی از یاران فتح هستم» و برفتم تا به در معتز رسیدم و از نگهبانان و دربانان و تکبیرگویان کسی از خلق خدای را بر در ندیدم تا به نزد در بزرگ شدم و آن را به شدت بسیار کوفتم که پس از مدتی دراز پاسخ آمد به من گفتند: «کیه؟»

گفتم: «سعید صغیر فرستاده امیر مؤمنان منتصر».

فرستاده برفت و دیر کرد، احساس نگرانی کردم و زمین بر من تنگ شد. آنگاه در را گشودند. بیدون خادم را دیدم که برون شد و گفت: «به درون آی»، و در را پشت سر من بست. گفتم: «به خدا جانم برفت»، آنگاه خبر را از من پرسید، بدو گفتم که امیر مؤمنان از جامی که نوشید ترکید و همان دم بمرد.

مردم فراهم آمدند و با منتصر بیعت کردند و او مرا به نزد امیر ابو عبدالله، المعتز بالله، فرستاده که در بیعت حضور داشته باشد.»

گوید: پس او به درون رفت، سپس به نزد من آمد و گفت: «در آی» و من به نزد معتز درآمدم که به من گفت: «وای تو، سعید چه خبر؟» آنچه را به بیدون گفته بودم با وی بگفتم و تسلیت گفتم و گریستم و گفتم: «سرور من حضور می یابی و جزو بیعت کنان نخستین می شوی و بدین گونه قلب برادرت را جلب می کنی.» به من گفت: «وای تو، تا صبح درآید.»

گوید: و من همچنان با وی سخن کردم و بیدون به من کمک داد تا برای نماز آماده شد و جامه های خویش را خواست و بپوشید. اسبی برای وی آوردند که برنشست، من نیز با وی برنشستم. راهی بجز راه بزرگ گرفتم، با وی سخن همی گفتم و کار را بر وی آسان می نمودم و چیزهایی را که درباره برادرش می دانست به یادش می آوردم، تا وقتی که به در عبیدالله بن یحیی خاقانی رسید و درباره وی از من پرسش کرد که گفتم: «از کسان بیعت می گیرد، فتح نیز بیعت کرده.» در این وقت دلگرم شد. ناگهان سواری به ما رسید و به نزد بیدون خادم شد و آهسته با وی چیزی گفت که من ندانستم. بیدون بر او بانگ زد که برفت آنگاه بازگشت، تا سه بار. هر بار بیدون او را رد می کرد و بر او بانگ می زد که ولمان کن. تا به در حیر رسیدیم که گفتم آن را بگشایند. به من گفتند: «کی هستی؟» گفتم: «سعید صغیر و امیر معتز.»

پس در را بر من گشودند و به نزد منتصر شدیم که چون او را بدید نزدیکش برد و به برش گرفت و تسلیت گفت و از او بیعت گرفت. آنگاه مؤید با سعید کبیر آمد که با وی نیز چنان کرد و چون صبح شد منتصر سوی جعفر رفت و بگفت تا متوکل و فتح را به گور کنند و مردم آرام شدند.

سعید صغیر گوید: و هنگامی که معتز در خانه خلافت بداشته بود پیوسته از او به سبب خلافت منتصر مزدگانی طلبیدم تا ده هزار درم به من بخشید.

متن بیعتی که برای منتصر گرفته شد چنین بود:

« به نام خدای رحمان رحیم »

« با بنده خدا المنتصر بالله امیر مؤمنان بیعت می کنید به اختیار و اعتقاد و رغبت، با خلوص ضمیر و گشاده دلی و صدق نیت، نه به اکراه و اجبار، بلکه به اقرار و علم به اینکه در این بیعت و استواری آن اطاعت خدا هست و تقوای وی و عزت دین خدا و حق وی و اتفاق کلمه و بستن شکاف و سکون عامه و اطمینان از عواقب و عزت دوستان و سرکوب ملحدان، بر این قرار که محمد امام، المنتصر بالله، بنده خدا و خلیفه اوست که اطاعت و نیکخواهی و رعایت حق و پیمان وی بر شما فرض است که نه تردید دارید و نه نفاق می کنید و نه نگرانید و نه شک دارید. بیعت می کنید بر شنوایی و اطاعت و مسالمت و نصرت و وفا و استقامت و نیکخواهی، در نهان و عیان، و تبعیت از هر چه بنده خدا امام، المنتصر بالله، امیر مؤمنان دستور دهد، و اینکه شما دوست دوستان و یار و دشمن دشمنانش، از خاص و عام، و دور و نزدیک، و به بیعت او پایبندید، به وفای پیمان و تعهد قرار، نهانتان در این باب چون آشکارتان است و ضمیرتان چون زبانتان. به هر چه امیر مؤمنان برای حال و آینده شما رضا دهد و اینکه شما از پس تجدید این بیعت بر خویشتن و تأیید آن به گردن خویش، قید قسم خویش را به رغبت و اختیار، با دل و رای و نیت درست، بدو می دهید که در شکستن چیزی از آنچه خدای بر شما مؤکد کرده نکوشید و انحراف آوری، شما را از نصرت و اخلاص و نیکخواهی و دوستی منحرف نکند، و اینکه تغییر نیارید و هیچکس از شما نیت و ضمیر خویش را به خلاف عیان خویش نکند. بیعتی که به زبان و پیمان خویش داده اید بیعتی است که خدا می داند که دلهایتان آن را برگزیده و بدان بستگی دارد و بر سرانجام تعهد آن است و به یاری آن و دوستی با اهل

آن یک دلید و از جانب شما به دغل و نفاق و حيله و تأویل آمیخته نمی شود تا خدا را دیدار کنید که به عهد وی وفا کرده باشید و حق وی را که بر شما دارد ادا کرده باشید، بی تجاوز و پیمان شکنی، زیرا کسانی از شما که با امیر مؤمنان بیعت می کنند « با خدا بیعت می کنند و روی دستهایشان دست خداست. هر که نقض بیعت کند به ضرر خویش می کند و هر کس به پیمانی که با خدا بسته وفا کند پاداشی بزرگ به او خواهد داد ». (۱) این را و مقتضای این بیعت را که به گردن شما محکم شده و قید قسمهایی را که درباره آن یاد کرده اید و با شرطها که به موجب آن بر شما نهاده اند، از وفا و نصرت و دوستی و کوشش و نیکخواهی، رعایت کنید. پیمان خدا و پیمان وی بازخواست شدنی است و تعهد خدا و تعهد رسول وی و محکمترین پیمانی که از پیمبران و رسولان یا یکی از بندگان خویش گرفته به گردن شماست که شرایط این بیعت را گوش گیرید و تغییر نیارید، اطاعت کنید و عصیان نکنید، مخلص باشید و شک میارید، و به چیزی که بر آن پیمان کرده اید پایبند باشید، چنانکه مطیعان به اطاعت خویش و اهل پیمان و وفا به وفای خویش و حق خویش پای بندند که هوس و انحراف آوری شما را از آن نگرداند و گمراه از هدایتی شما را از آن منحرف نکند. در این کار، خویشتن و کوشش خویش را بذل می کنید و حق دین و رعایت تعهد خویش را مقدم می دارید، که خدای در این بیعت از شما بجز وفا نمی پذیرد و هر کس از آنها که این بیعت را با امیر مؤمنان کرده اند مفاد مؤکد آن را در نهان یا عیان،

با نوشت:

۱- « ... إِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللَّهَ يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ فَمَنْ نَكَثَ فَإِنَّمَا يَنْكُثُ عَلَى نَفْسِهِ وَ مَنْ أَوْفَى بِمَا عَاهَدَ عَلَيْهِ اللَّهُ فَسَيُؤْتِيهِ أَجْرًا عَظِيمًا ». (سوره فتح: آیه ۱۰)

به صراحت یا به حيله، بشکند و در پيمانی که با خدای کرده و میثاق امير مؤمنان و عهد خدای بر آن رفته نفاق آرد و در این باب سستی کند، نه تلاش، به باطل تکیه کند نه یاری حق، و از راهی که مردم وفادار به پيمانهای خویش در آن می روند، بگردد، و در این باب خیانتی آرد که پيمانش را بشکند هر چه دارد از مال یا ملک، یا حیوان یا زراعت یا دوشیدنی، وقف مسکینان است در راه خدای و حرام است، که چیزی از آن را با حيله ای که به خویشتن کند یا برای او کنند به دارایی خویشتن برد و هر چه در باقی عمر به دست آرد، کم قدر یا گرانقدر، نیز چنین باشد تا به وقتی که مرگش در رسد و مدتش به سر رسد، و هر مملوکی که اکنون دارد و تا سی سال دیگر، از مذکر و مؤنث، به خاطر خدای آزاد باشند و زنان وی به روز تخلف و هر زنی که پس از آنها تا سی سال به زنی گیرد طلاقی باشند، به طور قطع طلاق باین و سنت که بازگشت و رجوع در آن نباشد، و متعهد است که سی بار پیاده حج بیت الله الحرام کند که خدای از وی بجز انجام آن نپذیرد، وی از خدای و پیمبر خدای بری باشد و خدای و پیمبر خدای از او بری باشند و خدای از او تغییر و عوض نپذیرد و خدا در این باب بر شما شاهد است و شهادت خدای بس».

گویند: صبحگاه روزی که با منتصر بیعت کردند، خبر کشته شدن جعفر در ماحوزه - همان شهری که جعفر نزدیک سامرا بنیان کرد بود - شایع شد و سپاهیان و شاکریان و کسان دیگر از غوغاییان و عوام، در جعفری به نزد باب العامه رفتند و مردم بسیار شدند و از همدیگر گوش گرفتند و بر دوش هم رفتند و در کار بیعت سخن کردند که عتاب بن عتاب سوی آنها رفت، (به قولی آنکه سوی آنها رفت زرافه بود) و از جانب منتصر سخنان دلپسند گفت که با وی درشت گفتند و او به نزد منتصر رفت و بدو خبر داد، منتصر برون شد، جمعی از مغربیان پیش روی او بودند، و به آنها بانگ زد: « ای سگها »، و گفت:

«بگیریدشان» مغربیان به مردم حمله بردند و آنها را سوی «سه در» راندند، مردم ازدحام کردند و بر دوش هم رفتند آنگاه پراکنده شدند و جمعی از ازدحام و پامال شدن بمردند، بعضیها گفته اند که شش نفر بودند. بعضی دیگر گفته اند که از سه تا شش کس بودند.

در این سال منتصر یک روز پس از آنکه با وی بیعت کردند ابوعمره، احمد بن سعید، وابسته بنی هاشم را بر مظالم گماشت و یکی شعری گفت به این مضمون:

«وای از تباهی اسلام وقتی که»

«ابوعمره را بر مظلومه های مردم گماشتند»

«وی را امین امتی کردند»

«اما بر یک پشکل امین نیست»

در ذیحجه همین سال، منتصر، علی بن معتصم را از سامره به بغداد فرستاد و کس بر او گماشت.

در این سال سالار حج محمد بن سلیمان زینبی بود.

آنگاه سال دویست و چهل و هشتم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و هشتم

بود:

از جمله آن بود که منتصر وصیف ترک را به غزای تابستانی فرستاد به سرزمین روم.

سخن از سبب غزای تابستانی وصیف و کار وی در این غزا:

گویند سبب آن بود که میان احمد بن خصیب و وصیف کینه و دشمنی بود، وقتی که منتصر زمامدار شد، ابن خصیب که وزیر وی بود منتصر را بر ضد وصیف تحریک کرد و گفت که وی را از سپاه خویش برون کند و به غزای مرز فرستد و همچنان اصرار کرد تا منتصر احضارش کرد و به وی دستور داد.

درباره منتصر گفته اند که وقتی مصمم شد که وصیف را به غزای مرز شام فرستد احمد بن خصیب بدو گفت: «کی در مورد وابستگان چنین جرئت می آرد که تو وصیف را دستور رفتن می دهی؟»

پس منتصر به یکی از حاجبان گفت: «هر که را که به نزد خانه خلافت حضور دارد اجازه بده»، که اجازه دادند و وصیف در میانشان بود، که روی بدو کرد و گفت: «ای وصیف خبر آمده که جبار روم روان شده و آهنگ مرزها دارد و این کاری است که از آن باز نمی توان ماند یا تو باید بروی یا من بروم».

وصیف گفت: «ای امیر مؤمنان من می روم».

گفت: «احمد ببین بایسته او به بهترین ترتیب ممکن چیست، برایش مهیا کن».

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان».

گفت: «بله چیست؟ هم اکنون برای این کار به پا خیز، وصیف! دبیر خویش را بگوی درباره بایسته های خویش را با وی همراه شود و او را رها نکند تا حاجتش را انجام دهد».

گوید: پس احمد بن خصیب برخاست، و صیف نیز برخاست و همچنان در کار تجهیز وی بود تا وقتی که برون شد و توفیقی نیافت.

گویند: وقتی منتصر، وصیف را احضار کرد و به او دستور غذا داد بدو گفت: «این جبار پادشاه روم به جنبش آمده و بیم دارم به هر یک از شهرهای اسلام می گذرد آن را به هلاکت دهد و کشتار کند و زن و فرزند به اسارت گیرد، اگر به غذا رفتی و خواستی بازگردی بیدرنگ به در امیر مؤمنان بازگرد. جمعی از سرداران را بگفت تا با وی برون شوند و مردان را برای وی برگزید، از شاکریان و سپاه و وابستگان نزدیک ده هزار کس با وی بود. در آغاز، مزاحم بن خاقان برادر فتح بن خاقان بر مقدمه وی بود، بر مؤخره محمد بن رجاء سندی بود، بر پهلوی راست سندی بن بختاشه بود، سالار دنباله روان نصر بن سعید مغربی بود. ابوعون، جانشین خویش را که در سامره سالار نگهبانان بود بر مردم و بر اردوگاه گماشت.

منتصر وقتی وصیف وابسته خویش را به غذا می فرستاد به محمد بن عبدالله طاهری نامه ای نوشت که متن آن چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم»

«از بنده خدا المنتصر بالله، امیر مؤمنان به محمد بن عبدالله وابسته امیر مؤمنان. سلام بر تو باد که امیر مؤمنان ستایش خدای را که خدایی جز او نیست با تو می گوید و از او می خواهد که بر محمد بنده و فرستاده خویش درود فرستد، (صلی الله علیه) و بر خاندان وی.

اما بعد خدای، که نعمتهای وی را ستایش و عطای نیکوی وی را سپاس، اسلام را برگزید و آن را برتری داد و کامل کرد و وسیله رضا و ثواب خویش کرد و راهی روشن به سوی رحمت خویش و سبب ذخیره کرامت خویش، و مخالفت خویش را مقهور آن کرد و هر که را منکر حق وی شد و راهی بجز راه وی جست، در قبال آن زبون کرد، کاملترین شرایع و بهترین و عادلانه ترین احکام را خاص اسلام کرد و منتخب مخلوق و برگزیده بندگان خویش محمد را، (صلی الله علیه و سلم)، بدان

مبعوث کرد، و جهاد را به نور خویش به منزلت، بزرگترین فریضه های اسلام کرد و رتبه والا داد که مناسبترین وسیله به سوی اوست که او عزوجل دین خویش را قوی و سرکشان شرک را زبون می خواست. خدای عزوجل در مقام امر به جهاد و واجب کردن آن گوید: سبکبار یا سنگین بار بیرون شوید و با مالها و جانهای خویش در راه خدا جهاد کنید که این، اگر بدانستید، برای شما بهتر است. (۱) بر مجاهد راه خدای حالی نمی گذرد و به خاطر خدای رنج و آزاری تحمل نمی کند و خرجی نمی کند و دشمنی را نمی کوبد و شهری را طی نمی کند و به سرزمینی قدم نمی نهد جز اینکه وی را در قبال آن فرمانی رقم زده هست و ثواب کامل و پاداش منتظر.

خدای عزوجل گوید: چنین است زیرا در راه خدا تشنگی ای و رنجی و گرسنگی ای به آنها نمی رسد و در جایی که کافران را به خشم آرد قدم نمی نهند و به دشمنی دستبردی نمی زدند مگر به عوض آن برای ایشان عمل شایسته ای نویسند که خدا پاداش نیکوکاران را تباه نمی کند. هیچ خرجی، کوچک یا بزرگ، نکنند و هیچ دره ای را نسپرنند مگر برای آنها نوشته شود تا خدا بهتر از آنچه عمل می کرده اند به آنها پاداش دهد. (۲) و هم خدای عزوجل به وصف برتری منزلت مجاهدان بر بازماندگان به نزد

پا نوشت:

۱- « انْفِرُوا خِفَافًا وَ ثِقَالًا وَ جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ ». (سوره توبه: آیه ۴۱)

۲- « ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ لَا يُصِيبُهُمْ ظَمَأٌ وَلَا نَصَبٌ وَلَا مَخْمَصَةٌ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَ لَا يَطْؤُنَ مَوْطِئًا يَغِيظُ الْكُفَّارَ وَ لَا يَنَالُونَ مِنْ عَدُوٍّ نَبِيلًا إِلَّا كُتِبَ لَهُمْ بِهِ عَمَلٌ صَالِحٌ إِنْ اللَّهُ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ * وَ لَا يُنْفِقُونَ نَفَقَةً صَغِيرَةً وَ لَا كَبِيرَةً وَ لَا يَقْطَعُونَ وَادِيًا إِلَّا كُتِبَ لَهُمْ لِيَجْزِيَهُمُ اللَّهُ أَحْسَنَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ ». (سوره توبه: آیه ۱۲۰ و ۱۲۱)

خویش و آن وعده پاداش و ثوابی که آنها را داده و تقربى که به نزد وی دارند گوید: وانشستگان از مؤمنان نامعلول با مجاهدان راه خدا به مالها و جانهای خویش یکسان نیستند خدا مجاهدان به مالها و جانهای خویش را به مرتبت بر وانشستگان برترى داده و همه را وعده نیکو داده و مجاهدان را بر وانشستگان به پاداشى بزرگ، فزونى بخشیده است (۱) که خدای به وسیله جهاد جانها و اموال مؤمنان را از آنها خریده و بهشت خویش را بهای شان نهاده و رضوان خویش را در قبال بذل جان و مال پاداششان کرده، وعده حق اوست که تردید در آن نیست و حکم عادلانه است که تغییر نیابد. خدای عزوجل گوید: خدا از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید (در مقابل این) که بهشت از آنهاست که در راه خدا کارزار کنند و بکشند و کشته شوند. وعده خداست که در تورات و انجیل و قرآن به عهده او محقق است و کیست که به پیمان خویش از خدا وفادارتر باشد، به معامله (پر سود) خویش که انجام داده اید شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است. (۲) خدای عزوجل نصرت و وصول به رحمت خویش را برای مجاهدان زنده مقرر داشته و برای مردگانشان زندگانی دایم و تقرب به نزد خویش و نصیب وافر از ثواب خویش را منظور داشته و گفته: «کسانی را که در راه خدا کشته شده اند مرده مپندار، بل زندگانند و نزد

پا نوشت:

-
- ۱- « لَا يَسْتَوِي الْقَاعِدُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ غَيْرُ أُولَى الضَّرَرِ وَالْمُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ فَضَّلَ اللَّهُ الْمُجَاهِدِينَ بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ عَلَى الْقَاعِدِينَ دَرَجَةً وَكُلًّا وَعَدَ اللَّهُ الْحُسْنَى وَفَضَّلَ اللَّهُ الْمُجَاهِدِينَ عَلَى الْقَاعِدِينَ أَجْرًا عَظِيمًا » (سوره نساء: آیه ۹۵)
- ۲- « إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةُ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ وَيُقْتَلُونَ وَعْدًا عَلَيْهِ حَقٌّ فِي التَّوْرَةِ وَالْإِنْجِيلِ وَالْقُرْآنِ وَمَنْ أَوْفَى بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ فَاسْتَبْشِرُوا بِبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ وَذَلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ » (سوره توبه: آیه ۱۱۱)

پروردگار خویش روزی می برند. به آنچه خدا از کرم خود به آنها داده خوشدلند و از سرنوشت کسانی که از پی می رسند و هنوز به ایشان نپیوسته اند شادمانند که نه بیمی دارند و نه غمگین می شوند»، (۱) و چیزی از اعمال نیست که مؤمنان به وسیله آن به خدای عزوجل تقرب جویند و به وسیله آن به فرو نهادن گناهان خویش بکوشند و مستحق ثواب پروردگار خویش شوند مگر آنکه منزلت جهاد به نزد وی از آن برتر و مرتبت آن والاتر و به رستگاری حاضر و آینده نزدیکتر است که اهل جهاد جانهای خویش را در راه خدا بذل کرده اند که کلمه خدا والا شود و آن را به حفاظ یاران پشت سر خویش و حریم و مرکز مسلمانان کرده اند و با جهاد خویش دشمن را مقهور کرده اند.

امیر مؤمنان از آن رو که دوست دارد به وسیله جهاد با دشمن خدای به خدای تقرب جوید و حق وی را که حفاظ دین خویش را به عهده او نهاده بگذارد و با عزیز کردن دوستان خدای و سرکوب نمودن منکران دین وی و تکذیب کنان پیمبرانش و سال به دیار دشمنان خدای کافران روم و به غزا فرستد از آن روز که امیر مؤمنان اطاعت عصیانگانش بدو وسیلت جوید، چنان دید که وصیف وابسته امیر مؤمنان را در این و نیکخواهی و نیکرفتاری و خلوص نیت وی را در هر چه او را به خدا و خلیفه خدا نزدیک کند، دانسته است. امیر مؤمنان که خدای ضامن معونت و توفیق اوست چنان دیده که وصیف با کسانی که امیر مؤمنان از وابستگان و سپاهیان و شاکریان خویش همراه وی می کند دوازده روز

با نوشت:

۱- «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ * فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ». (سوره آل عمران: آیه ۱۶۹ و ۱۷۰)

رفته از ماه ربیع الآخر سال دویست و چهل و هشتم، که از ماه های عجم نیمه حزیران است سوی مرز ملطیه رود و در نخستین روز تموز وارد دیار دشمنان خدا شود، این را بدان و نسخه این نامه امیر مؤمنان را به عاملان اطراف قلمرو خویش بنویس و دستورشان ده برای مسلمانان ناحیه خویش بخوانند و آنها را به جهاد ترغیب کنند و بدان تحریض کنند و سوی آن بخوانند و ثوابی را که خدای برای اهل جهاد نهاد به آنها بشناسانند تا صاحبان همت و ذخیره جویان و راغبان جهاد به مقتضای آن به مقابله دشمن خویش روند و به یاری برادران و دفاع از دین و دفاع از حوزه خویش شتابند و در ملطیه به سپاه وصیف وابسته امیر مؤمنان رسند، به وقتی که امیر مؤمنان برای آنها معین کرده ان شاء الله و سلام بر تو باد با رحمت و برکات خدای».

« احمد بن خصیب نوشت، هفت روز رفته از محرم سال دویست و

چهل و هشتم »

چنانکه گویند ابن خصیب، ابوالولید جریری بجلی را بر مخارج سپاه وصیف و غنایم و تقسیمها گماشت و منتصر همراه وی نامه ای به وصیف نوشت و بدو دستور داد وقتی از غزای خویش باز آمد چهار سال در ولایت مرز بماند و هر سال به وقت غزا، غزا کند تا رای امیر مؤمنان بدو رسد.

در این سال معتز و مؤید خویشتن را خلع کردند و منتصر خلع آنها را در قصر جعفری اعلام کرد.

سخن از اینکه معتز و مؤید خویشان را خلع کردند:

گویند: وقتی کارها بر محمد المنتصر بالله راست شد، احمد بن خصیب به وصیف و بغا گفت: «ما از حادثات ایمن نیستیم و اینکه امیر مؤمنان بمیرد و معتز به خلافت رسید و کسی از ما را نگذارد و ریشه مان را بر آرد (۱) رای درست این است که پیش از اینکه این دو پسر به ما دست یابند در خلعتشان کار کنیم». پس ترکان در این کار بکوشیدند و به منتصر اصرار کردند و گفتند: «ای امیر مؤمنان آنها را از خلافت خلع می کنی و برای پسر خویش عبدالوهاب بیعت می گیری»، و همچنان با وی اصرار کردند که بکرد.

و چنان بود که پیوسته معتز و مؤید را حرمت می داشت و به مؤید سخت دل بستگی داشت و چون چهل روز از زمامداری وی گذشت بگفت تا معتز و مؤید را از آن پس که از نزد وی رفته بودند احضار کنند که آنها را بیاورند و در خانه ای نهادند. معتز به مؤید گفت: «برادر، به نظر تو برای چه احضار شده ایم؟» گفت: «بدبخت برای خلع».

گفت: «گمان ندارم با ما چنین کند».

در این حال بودند که فرستادگان به نزد آنها آمدند درباره خلع.

مؤید گفت: «شنوایی و اطاعت».

معتز گفت: «من نمی کنم، اگر قصد کشتن دارند بیایند».

فرستادگان بازگشتند و به منتصر خبر دادند و سخت تر باز آمدند و معتز را

پا نوشت:

۱- تعبیر متن «یبید خضراؤنا» یعنی سبزی ما را نابود کند.

با خشونت گرفتند و به اطاقی بردند و در را بر او بستند.

از یعقوب بن سکیت آورده اند که گوید: مؤید به من گفت: « وقتی این را بدیدم، با حرارت و گشاده زبانی به آنها گفتم: ای سگها، این چیست که بر خونهای ما جرئت آورده اید، بدین گونه به مولای خویش می تازید، خدایتان زشت بدارد بگذارید تا من با او سخن کنم ».

گوید: از پس آن شتابکاری از پاسخ من واماندند، و لختی بماندند، آنگاه به من گفتند: « اگر می خواهی او را ببین ».

گمان بردم که دستور گرفته اند، به نزد وی رفتم، در اطاق می گریست، گفتم: « نادان دیدی که با پدرت که چنان بود، چه کردند و در قبال آنها مقاومت می کنی، وای تو خلع کن، و با آنها سخن میار ».

گفت: « سبحان الله کاری را که بر آن رفته ام و در آفاق روان شده از گردن خویش بردارم »؟

گفتم: « این کار، پدر تو را به کشتن داد، ای کاش ترا به کشتن ندهد. وای تو خلع کن که اگر در علم خدا گذشته باشد که به خلافت رسی، می رسی ».

گفت: « می کنم ».

گوید: پس برون شدم و گفتم: « پذیرفت، به امیر مؤمنان خبر دهید ». پسر برفتند و آنگاه بازگشتند و برای من پاداش خیر مسئلت کردند، دبیری با آنها بیامد (که نام او را یاد کرد) دوات و کاغذی همراه داشت، بنشست و رو به ابوعبدالله کرد و گفت: « خلع خویشان را به خط خودت بنویس » و او کندی آورد.

به دبیر گفتم: « کاغذی بیار و هر چه می خواهی بر من املا کن ».

گوید: پس نامه ای به عنوان منتصر بر من املا کرد که بدو خبر می دادم که توان این کار را ندارم و دانسته ام که روا نیست آن را عهد کنم و خوش ندارم که متوکل به سبب به من به گناه افتاده باشد که درخور این کار نیستم و از او خلع

می خواستم و خبر می دادم که خویشتن را خلع کرده ام و مردم را از بیعت خویش را رها کرده ام.

« هر چه را می خواست نوشتم، آنگاه گفتم: « ای ابوعبدالله بنویس » که خودداری کرد.

گفتم: « وای تو بنویس ». که نوشت. دبیر از نزد ما برفت. آنگاه ما را بخواند گفتم: « جامه های خویش را عوض کنیم یا با همین بپاییم »
گفت: « عوض کن ».

گوید: پس جامه هایی خواستم و آن را به بر کردم، ابوعبدالله نیز چنین کرد. برفتیم و به درون شدیم، وی در مجلس خویش بود، و کسان در جاهای خویش. سلام گفتیم، جوابمان گفتند. دستور نشستن داد، آنگاه گفت: « این نامه شماست؟ » و خاموش ماند. من پیشدستی کردم و گفتم: « بله ای امیر مؤمنان، این نامه من است. به خواست خودم و میل خودم ». به معترز گفتم: « سخن کن » و او نیز چنین گفت.

آنگاه در آن حال که ترکان ایستاده بودند رو به ما کرد و گفت: « گمان دارید شما را خلع کردم از آن روز که امید دارم بمانم تا پسرم بزرگ شود و برای او بیعت بگیرم؟ به خدا حتی یک ساعت امید این را نمی دارم. اگر در این، امیر نباشد، به خدا اینکه پسران پدرم خلافت را عهده کنند برایم خوشتر است که عموزادگانم آن را عهده کنند. ولی اینان (و به دیگر وابستگان که ایستاده بودند اشاره کرد) در کار خلع شما به من اصرار کردند و بیم کردم اگر نکنم یکیشان آهنی در شما فرو کند و شما را بکشد. پندارید چه می کنم؟ می کشمش؟ به خدا خون همگی‌شان عوض خون یکیتان نمی شود، پس پذیرفتن آنچه می خواستند برایم آسانتر بود ».

راوی گوید: مؤید و معترز بر او افتادند و دستش را ببوسیدند و او به برشان گرفت. آنگاه برفتند.

گویند: وقتی روز شنبه شد، هفت روز مانده از صفر سال دویست و چهل و هشتم، معتز و مؤید خویشان را خلع کردند و هر کدام رقعۀ ای نوشتند به خط خویش که خویشان را از بیعتی که با وی کرده اند خلع کرده اند و کسان در برداشتن و شکستن آن آزادند که از عهده کردن چیزی از امور خلافت ناتوانند و با آن در جمع مردم و ترکان و سران و یاران و قاضیان و جعفر بن عبدالواحد قاضی القضاء و سرداران بنی هاشم و دیوانداران و شیعه و سران کشیکبانان و محمد بن عبدالله طاهری و وصیف و بغای بزرگ و بغای کوچک و همه حاضران دارالخاصه و دارالعامة بایستادند و پس از آن مردم برفتند.

متنی که نوشته بودند چنین بود:

« به نام خدای رحمان رحیم، امیر مؤمنان المتوکل علی الله که خدا از او خشنود باد، این کار را به گردن من نهاد و برایم بیعت گرفت، به وقتی که صغیر بودم بی خواست و دلخواه من، و چون کار خویش را فهم کردم بدانستم که به کاری که به گردنم نهاده قیام نیارم کرد، و درخور خلافت مسلمانان نیستم، هر که بیعت من به گردن اوست آزاد است که آن را بشکند، شما را از آن آزاد کردم و از قسمهاتان بری کردم که به گردن شما نه پیمان دارم نه قرار و شما از آن بری هستید ».

کسی که رقعۀ ها را خواند احمد بن خصیب بود، آنگاه هر یک از آنها به پا ایستاد و به حاضران گفت: « این رقعۀ من است و این گفتار من است شاهد من باشید، شما را از قسمهاتان بری داشتم و آزاد کردم ».

در این وقت منتصر به آنها گفت: « خدا برای شما و مسلمانان نیکی آورد »، آنگاه برخاست و به درون رفت، وی برای مردم نشسته بود و آنها را به نزدیک خویش نشانیده بود، درباره خلع آنها نامه ای به عاملان نوشت و این در صفر سال دویست و چهل و هشتم بود.

نسخه نامه المنتصر بالله به ابوالعباس محمد بن عبدالله طاهری وابسته امیر

مؤمنان درباره خلع ابوعبدالله معتز و ابراهیم مؤید:

« از بنده خدا محمد امام، المنتصر بالله، امیر مؤمنان، به محمد بن عبدالله وابسته امیر مؤمنان. اما بعد، خدای که وی را در قبال نعمتهایش ستایش و به داده های نکویش سپاس، متصدیان این کار و خلیفگان خویش را نگهبانان ما حاصل رسالت پیمبر خدا کرد، (صلی الله علیه و سلم)، و مدافعان دین و دعوتگران حق و مجریان احکام خویش، حرمتی را که خاص آنها کرد، موجب قوام بندگان و صلاح ولایت کرد و رحمت عام مخلوق خویش، اطاعتشان را فرض کرد و قرین اطاعت خویش و اطاعت پیمبر خویش، محمد، (صلی الله علیه و سلم) کرد و آن را در تنزیل محکم خویش واجب کرد از آن روز که موجب آرامش جماعتهاست و هماهنگی خواستها و بسته شدن شکاف و امنیت راه ها و قهر دشمن و حفظ حریم و بستن مرزها و نظم کارها، و فرمود: « خدا را فرمان برید و پیغمبر و کارداران خویش را فرمان برید »، (۱) پس خلیفگان خدای که نعمت بزرگ خویش را به آنها داده و والاترین مراتب حرمت را خاص ایشان کرده و وسیله رحمت و سبب رضا و ثواب خویششان کرد، مکلفند که در هر حالی که رخ می دهد رضای او را مرجح دارند و حق وی را درباره خویشتن و خویشان نزدیکتر و نزدیکشان به پا دارند و کوشش آنها در هر چه مایه تقرب خدا عزوجل می شود با وضعی که نسبت به دین و ولایتی که بر مسلمانان دارند، متناسب باشد. امیر مؤمنان به سبب دلبستگی به خدای وتذل در قبال عظمت او از خدا می خواهد که در آنچه بدو سپرده چنانش رعایت کند که صلاح کاری را که به گردن وی

پا نوشت:

۱- «... أَطِيعُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسُولَ وَ أُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ». (سوره نساء: آیه ۵۹)

نهاده فراهم آرد و زحمت باری را که بر او نهاده سبک کند و در کار اطاعت خویش توفیق و یاریش دهد که وی شنواست و نزدیک.

آنچه را که در حضور تو بود دانسته ای که عبدالله و ابراهیم دو پسر امیر مؤمنان، المتوکل علی الله، که خدای از او خشنود باد، دو رقعہ به خطهای خویش به امیر مؤمنان، دادند و در آن از عطوفت و رافت و نظر نیک امیر مؤمنان نسبت به خویشتن که خدایشان بر آن واقف کرده بود سخن آورده بودند و از آن ولایتعهد امیر مؤمنان که المتوکل علی الله به ابوعبدالله و از پی ابوعبدالله به ابراهیم داده بود و اینکه این پیمان به وقتی شده بود که ابوعبدالله خردسال بوده بود و به سه سالگی نرسیده بود و پیمانی را که برای وی کرده بودند نمی فهمیده بود و از آنچه به گردن وی نهاده بودند واقف نبوده بود. ابراهیم نیز صغیر بوده بود و به عقل نرسیده بود و احکام ولیعهدی و بیعت و نیز احکام اسلام بر آنها روان نشده بود و بر آنها واجب بود که وقتی بالغ شدند و واقف شدند که توان قیام به پیمانی که برای آنها نهاده و کارهایی که به آنها سپرده ندارند، برای خدا و جماعت مسلمانان نیکخواهی کنند و خویشتن را از این کار که برای آنها نهاده شده برون کنند و از اعمالی که به گردنشان نهاده شده کناره گیرند و هر کس را که بیعتی از آنها به گردن دارد و قسمی بر او هست، رها بدارند، از آن رو که به کاری که نامزدشان کرده اند قیام نمی توانند و درخور عهده کردن آن نیستند و نیز همه کسانی که به آنها پیوسته شده اند و در نواحی آنها بوده اند از سرداران امیر مؤمنان و وابستگان و غلامان و سپاهیان و شاکریان وی و همه کسانی که با این سرداران بوده اند به حضرت خلافت و خراسان و نواحی دیگر از مرسوم آنها برون شوند و از همگی‌شان یاد پیوستگی با آنها برداشته شود و هر دوان از مردم عادی و عامه مسلمانان شوند.

«در رقعہ های خویش (۱)» آنچه را پیوسته به امیر مؤمنان می گفته بودند از وقتی که خدای خلافت را به او رسانید و از او می خواسته بودند نقل کرده بودند که خویشان را از ولایت عهد خلع کرده اند و از آن برون شده اند و هر که را که بر او بیعتی یا قسمی دارند، از سرداران امیر مؤمنان و یاران و رعیت وی از دور و نزدیک و حاضر و غایب، از بیعت و قسم خویش رها کرده اند و گشایش آورده اند که خلعتشان کنند چنانکه خویشان را خلع کرده اند.

و برای امیر مؤمنان به پیمان خدای و مؤکدترین پیمان و قراری که از فرشتگان و پیمبران و بندگان خویش گرفته و همه قسمهای مؤکد که امیر مؤمنان بر آنها نهاده تعهد کرده بودند که در نهان و عیان به اطاعت و نیکخواهی و دوستی وی قیام کند و از امیر مؤمنان خواسته بودند که آنچه را کرده اند نمایان کند و شایع کند و همه یاران خویش را احضار کند که این را از آنها بشنوند، به طلب و رغبت و اختیار نه اکراه و اجبار، و آن دو رقعہ که به خطهای خویش داده بودند خوانده شود درباره آنچه گفته بودند که این کار ولایت عهد وقتی بر آنها رخ داده بود که کودک بودند، و از پس بالغ شدن خویشان را خلع کرده اند و خواسته اند که از کارهایی که عهده کرده اند بر کنار شوند و همه کسانی که در نواحیشان به آنها پیوسته شده اند، از سرداران امیر مؤمنان و سپاهیان و غلامان و شاکریان وی و همه کسانی که با این سرداران هستند به حضرت خلافت و خراسان و نواحی دیگر، از مرسوم آنها برون شوند و یاد پیوسته شدنشان از ایشان برداشته شود و به همه عاملان نواحی در این باب نامه نوشته شود.

پا نوشت:

۱- اضافه از منست. (م)

امیر مؤمنان از صداقت آنها در آنچه گفته بودند و نوشته بودند واقف شد و دستور داد تا همه برادران و مردم خاندان و سرداران و وابستگان و شیعیان و سران سپاه و شاکریان و دبیران و قاضیان و فقیهان و دیگران و دیگر یاران وی را که به حضرت خلافت بودند و بیعت ولیعهدی آنها، بر ایشان افتاده بود حاضر کنند، ابوعبدالله و ابراهیم دو پسر امیر مؤمنان، المتوکل علی الله، که خدای از او خشنود باد، نیز حضور یافتند و دو رقعہ آنها به خطهای خودشان با حضورشان در مجلس امیر مؤمنان بر آنها و همه حاضران خوانده شد و از پس خواندن دو رقعہ، باز سخنانی گفتند همانند آنچه نوشته بودند. امیر مؤمنان چنان دید که با پذیرفتن خواست آنها درباره نشر آنچه کرده بودند و علنی کردن و روان داشتن آن، انجام سه حق را فراهم آورد: از جمله حق خدای عزوجل درباره حفاظت خلافت خویش که بدو سپرده و بر او فرض کرده که در کار دوستان وی بنگرد و موجبات اتفاقشان را، در امروز و فردا، و همبستگی دلهاشان را فراهم آورد. و نیز حق رعیت که سپرده های خدا به نزد وی اند و باید متعهد امورشان کسی باشد که پیوسته به شب و روز به معرض توجه و نظر و جویایی و عدالت و رافت خویششان داشته باشد و احکام خدا را میان مخلوق وی به پا دارد و بار سیاست و و صواب تدبیر را تحمل کند و نیز حق ابوعبدالله و ابراهیم که به سبب برادری و رابطه نسبشان بر امیر مؤمنان فرض است که اگر بر آنچه از آن برون شده اند با وجود ناتوانی از انجام آن می مانند، بیم بود که این بدانجا رسد که زیانش برای دین بزرگ شود و ناخوشایندی آن بر مسلمانان عام شود و گناه بزرگ آن به ایشان بازگردد. بنابر این وقتی خویشتن را از ولایت عهد خلع کردند، امیر مؤمنان نیز آنها را خلع کرد و همه برادران امیر مؤمنان و کسانی از مردم خاندانش که به حضرت وی بودند خلعتشان کردند، و نیز سرداران و وابستگان و شیعیان

و سران سپاه و شاکریان و دبیران و قاضیان و فقیهان امیر مؤمنان و دیگر یاران امیر مؤمنان که حضور داشتند و برای آنها از ایشان بیعت گرفته شده بود، خلعتشان کردند.

امیر مؤمنان دستور داد که در این باره به همه عاملان نامه نوشته شود که به مضمون آن کار کنند و ابوعبدالله و ابراهیم را از ولایتعهد خلع کنند که خویشان را از آن خلع کرده اند و خاص و عام و حاضر و غایب و نزدیک و دور را از آن رها داشته اند و یاد آنها را به ولایتعهد و عنوانهایی که به سبب ولایتعهد به آنها داده شده چون المعزز بالله و المؤید بالله از نوشته ها و کنیه های خویش و دعای منبرها بیندازند و هر چه را که از رسوم قدیم یا تازه آنها درباره پیوستگانشان ثبت افتاده بیندازند و نامشان را که بر پرچمها و نیم نیزه ها هست یا بر اسبان شاکریان و سپاهیان مقیم داغ زده شده محو کنند. منزلت تو به نزد امیر مؤمنان و وضع تو در نظر وی و آن خلوص اطاعت و نیکخواهی و دوستی که خدایت داده و تبعیت از آنچه خدا به سبب گذشتگان و هم به خویشان، بر تو فرض کرده و آنچه امیر مؤمنان از اطاعت و نیکفالی و کوشش تو در ادای حق می داند چنان بود که امیر مؤمنان ترا به کار سرداری استقلال داد و پیوستگی به ابوعبدالله را از تو و تابعانت در حضرت خلافت یا جاهای دیگر برداشت و امیر مؤمنان میان تو و خویشان کسی را نگذاشت که بر تو سالاری کند و دستور وی در این باب سوی دیوانداران فرستاده شد. نسخه این نامه امیر مؤمنان را که به عنوان تو است و به عاملان خویش بنویس و دستورشان ده که به مقتضای آن کار کنند ان شاء الله، والسلام.

« احمد بن خصیب نوشته به روز شنبه ده روز مانده از صفر سال

دویست و چهل و هشتم »

در این سال منتصر درگذشت.

سخن از خبر بیماری ای که سبب مرگ منتصر شد و وقت وفات و مدت عمر وی:

درباره بیماری ای که سبب وفات وی شد اختلاف کرده اند: بعضیها گفته اند درد گلو گرفت، به روز پنجشنبه پنج روز مانده از ماه ربیع الاول، و به وقت نماز پسینگاه روز یکشنبه پنج روز رفته از ماه ربیع الآخر بمرد. به قولی مرگ وی به روز شنبه بود به وقت پسینگاه، چهار روز رفته از ماه ربیع الآخر، و بیماریش از ورمی بود که در معده وی بود و به طرف قلبش بالا آمد و درگذشت، بیماری وی سه روز یا نزدیک آن بود.

یکی از یارانمان به من گفت حرارتی احساس کرد و یکی از کسانی را که برای وی طبابت می کردند پیش خواند که دستور رگ زدن داد و با نشتر مسموم رگ زد که مرگش از آن بود. طبیبی که رگ او را زده بود سوی منزل خویش رفت و احساس حرارت کرد، یکی از شاگردان خویش را خواست و گفت رگ وی را بزند و نشترهای خود را پیش روی او نهاد که بهتر از همه را انتخاب کند، نشتر مسموم نیز که رگ منتصر را با آن زده بود جزو آن بود و آن را از یاد برده بود. شاگرد در میان نشترهایی که پیش روی او نهاده بود، بهتر از نشتر مسموم نیافت و رگ استاد (۱) خویش را با آن بزد که قضیه آن را نمی دانست و چون یار وی در آن نظر کرد بدانست که هلاک شدنی است و همان دم وصیت کرد و همان روز بمرد.

پا نوشت:

۱- کلمه متن.

گویند: در سر خویش بیماری ای یافت، ابن طیفوری روغنی در گوش وی ریخت که سرش ورم کرد و بیدرنگ بمرد. به قولی ابن طیفوری وی را از حجامتگاهش مسموم کرد. از وقتی که خلافت بدو رسید تا وقتی که بمرد پیوسته از کسان می شنیدم که می گفتند: مدت بقایش فقط شش ماه خواهد بود، مانند شیرویه پسر خسرو قاتل پدر خویش، و این بر زبان خاصه و عامه روان بود.

از بشر خادم آورده اند (چنانکه گویند وی از جمله کسانی بود که در ایام امارت منتصر متصدی بیت المال بودند) که می گفته بود: «روزی منتصر در ایام خلافتش در ایوان خویش خفته بود که بیدار شد و می گریست و می نالید». گوید: جرئت نکردم درباره گریستنش از او پرسش کنم، پشت در ایستادم، عبدالله بن عمر بازیار بیامد و نالیدن و گریستن او را بشنید و به من گفت: «ای بشر! وای تو. او را چه می شود؟»

بدو گفتم که خفته بود و گریه کنان بیدار شد. بدو نزدیک شد و گفت: «ای امیر مؤمنان، خدا چشمت را گریان نکند برای چه می گریی؟» گفت: «ای عبدالله نزدیک من آی.»

و چون نزدیک وی شد بدو گفت: «خفته بودم، به خواب دیدم که گویی متوکل به نزد من آمد و گفت: «ای محمد وای تو. مرا کشتی و با من ستم کردی و خلافتم را به خدعه گرفتی، به خدا پس از من جز روزهایی اندک از آن بهره ور نشوی، آنگاه سرانجامت جهنم است که بیدار شدم و بی اختیار می گریم و می نالم.»

عبدالله بدو گفت: «این خواب است که راست باشد و دروغ، خدایت عمر می دهد و خرسند می دارد، اکنون نبیذ بخواه و تفریح آغاز کن و به خواب اعتناء مکن.»

گوید: چنین کرد، اما پیوسته شکسته خاطر بود تا بمرد.

گویند: منتصر درباره کشتن پدر خویش با گروهی از فقیهان مشورت کرد و رفتار وی را با آنها بگفت و چیزهای زشت از او نقل کرد، که خوش ندارم در این کتاب بیارم، که گفتند او را بکشد و کارش چنان شد که برخی از آن را یاد کردیم.

درباره وی آورده اند که وقتی بیماریش سخت شد مادرش به نزد وی شد و از حالش پرسید که گفت: «به خدا دنیا و آخرت من برفت.»
از ابن دهقانه آورده اند که گوید: پس از کشته شدن متوکل روزی به مجلس منتصر بودیم، مسدود طنبوری حکایتی گفت، منتصر گفت: «این به چه وقت بود؟»

گفت: «شبی که نه منع کننده ای بود و نه بازدارنده ای» و این منتصر را خشمگین کرد.

از سعید بن سلمه نصرانی آورده اند که گوید: احمد بن خصیب خرسند پیش ما آمد و می گفت که امیر مؤمنان منتصر شبی به خواب دید که بر پلکانی بالا رفت تا به پله بیست و پنجم آن رسید و بدو گفته شد: «این پادشاهی تو است»، خبر به ابن منجم رسید و محمد بن موسی و علی بن یحیی منجم به نزد وی شدند و از این رؤیا تهنیت گفتند.

منتصر گفت: «کار چنان نبود که احمد بن خصیب برای شما یاد کرده، بلکه وقتی به پله آخر رسیدم به من گفته شد: «بایست که این آخر عمر تو است.»
گوید: و از این، سخت غمناک شد، پس از آن روزهای باقیمانده یک سال را بماند و بیست و پنج ساله بود که بمرد.

به قولی وقتی درگذشت بیست و پنج سال و شش ماه داشت.
به قولی دیگر، عمر وی بیست و چهار سال بود و مدت خلافتش شش ماه، به قول بعضیها شش ماه و دو روز و به قولی دیگر شش ماه بود بی کم و بیش، و به قولی دیگر صد و هفتاد و نه روز بود.

درگذشت منتصر به سامرا بود در قصر نو، چهل و چهار روز پس از آنکه دربارہ برادرانش چنان اعلام کرد.

گویند: وقتی مرگش در رسید شعری گفت به این مضمون:

« دنیایی که گرفتم خاظم را شاد نکرد »

« ولی سوی پروردگار کریم می شوم »

احمد بن معتصم بر او نماز کرد، در سامرا، مولدش نیز آنجا بود. چشمان درشت و سیاه داشت، با بینی عقابی، کوتاه قد بود و خوش نقش و چنانکه گویند: پر مهابت بود.

چنانکه گویند وی نخستین خلیفه از بنی عباس بود که قبرش شناخته بود از آن رو که مادرش خواسته بود قبرش آشکار باشد. کنیه اش ابوجعفر بود، نام مادرش حبشیه بود، وی یک کنیز رومی بود.

سخن از بعضی روشهای منتصر:

گویند: وقتی منتصر به خلافت رسید نخستین کاری که کرد این بود که صالح را از مدینه معزول کرد و علی بن حسین عباسی را بر آن گماشت.

از علی بن حسین آورده اند که گوید: به نزد وی رفتم که بدرودش گویم، به من گفت: « ای علی ترا سوی گوشت و خونم می فرستم ». و پوست ساق دست خویش را کشید و گفت: « ترا سوی این می فرستم بنگر با آنها چگونه با آنها رفتار می کنی », منظورش خاندان ابوطالب بود.

بدو گفت: « امیدوارم که رای امیر مؤمنان را که، خدایش مؤید بدارد، دربارہ آنها به کار برم. انشاء الله ».

گفت: « به نزد من نیکروز خواهی بود ».

درباره محمد بن هارون، دبیر محمد بن علی برد الخیار، که نایب وی بر دیوان املاک مؤید بود، آورده اند که وی را بر بسترش کشته یافتند که چند ضربت شمشیر بر او بود. پسرانش یک خادم سیاه از آن وی را بیاوردند، با یک غلام. گویند: غلام درباره سیاه مقرر شد که وی را به نزد منتصر بردند، جعفر بن عبدالواحد را نیز خبر کردند که از اینکه مولای خویش را کشته بود از او پرسش کرد که اقرار آورد و کار خویش را با وی حکایت کرد و اینکه چرا وی را کشته بود؟

منتصر بدو گفت: «وای تو چرا او را کشتی؟»

سیاه بدو گفت: «برای همان که تو پدرت متوکل را کشتی.»

راوی گوید: متوکل درباره وی از فقیهان پرسید که گفتند وی را بکشد که گردنش را زدند و به نزد دار بابک آویختند.

در این سال محمد بن عمر و جانفروش «حکمیت خاص خداست» گفت، و در ناحیه موصل قیام کرد. منتصر، اسحاق بن ثابت فرغانی را به مقابله وی فرستاد که او را با گروهی از یارانش اسیر گرفت که آنها را بکشتند و بیاویختند. در این سال یعقوب پسر لیث صفار از سیستان حرکت کرد و سوی هرات رفت.

از احمد بن عبدالله صالحی مصلی دار آورده اند که گفته بود: «پدرم اذنگویی داشت، یکی از کسان ما وی را به خواب دیده بود که گویی برای یکی از نمازها اذان می گفت، سپس به اطافی نزدیک شد که منتصر در آن بود و بانگ زد: «ای محمد، ای منتصر پروردگار تو در کمین است.» (۱)

از بیان نغمه گر که چنانکه گویند که به روزگار خلافت منتصر از همه کسان

پا نوشت:

۱- «إِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ». (سوره فجر: آیه ۱۴)

بدو نزدیکتر بود، آورده اند که گفته بود: «از منتصر خواستم که جامه دیبایی به من ببخشد به وقتی که خلیفه بود».

گفت: «یا چیزی بهتر از جامه دیبا».

گفتم: «چیست»؟

گفت: «بیمار نمایی می کنی تا من از تو عیادت کنم و بیش از یک جامه دیبا به تو هدیه می کنند».

گوید: در همان روزها بمرد و چیزی به من نبخشید.

در این سال با احمد بن محمد معتصمی بیعت خلافت کردند.

سخن از خلافت المستعین، احمد بن محمد معتصمی که کنیه ابوالعباس داشت و سبب خلافت وی و وقتی که با وی بیعت کردند:

گویند: وقتی منتصر درگذشت، و این به روز شنبه بود، به وقت پسین، چهار روز رفته از ماه ربیع الآخر سال دویست و چهل و هشتم، وابستگان در هارونی فراهم آمدند، به روز یکشنبه، بغای کوچک و بغای بزرگ و اتامش و یارانشان از آن جمله بودند و سرداران ترک و مغربی و اشروسی را قسم داد (کسی که قسمشان می داد علی بن حسین اسکافی دبیر بغا بود) که به هر که بغای بزرگ و بغای کوچک و اتامش راضی شوند رضایت دهند و این به تدبیر احمد بن خصیب بود. پس قوم قسم یاد کردند و با همدیگر مشورت کردند و نخواستند که یکی از فرزندان متوکل به خلافت رسد از آن رو که پدر وی را کشته بودند و بیم داشتند هر کس از آنها به خلافت رسید آنها را بکشد. پس احمد ابن خصیب و وابستگانی که حضور داشتند درباره احمد بن محمد معتصمی اتفاق کردند و گفتند: «خلافت

از فرزندان مولای ما معتصم بیرون نرود».

و چنان بود که پیش از احمد تنی چند از بنی هاشم را یاد کرده بودند، سپس به وقت نماز عشا به شب دوشنبه شش روز رفته از ماه ربیع الاخر این سال، با او بیعت کردند. وی بیست و هشت ساله بود و کنیه ابوالعباس داشت.

مستعین، احمد بن خصیب را به دبیری گرفت و اتمامش را به وزارت گرفت و چون روز دوشنبه شد، شش روز رفته از ماه ربیع الاخر، سوی دارالعامه رفت، پیش از طلوع آفتاب از راه عمری از میان بستانها. جامه دراز و زی خلافت را بدو پوشانیده بودند، ابراهیم بن اسحاق نیم نیزه پیش روی او می برد. واجن اشروسی از راه خیابان از نزدیک بیت المال به باب العامه رسید و یاران خویش را به دو صف کرد و وی و سران یارانش در صف ایستادند، مرتبت داران از فرزندان متوکل و عباسیان و طالبیان، و دیگران که مرتبتی داشتند در خانه خلافت حضور یافته بودند. در این حال بودند و یک ساعت و نیم از روز گذشته بود که از طرف خیابان و بازار بانگی بر آمد، نزدیک پنجاه سوار از شاکریان بودند که گفتند از یاران ابوالعباس محمد بن عبدالله ند، جمعی از سواران طبری و مردم متفرقه با آنها بودند، از غوغاییان و عامه نزدیک هزار کس همراهشان بود که سلاح کشیدند و بانگ زدند: معتز ای منصور! و به دو صف اشروسیان که واجن به صفشان کرده بود، حمله بردند که درهم ریختند، و به هم پیوستند، گروهی از سپیدپوشان و شاکریان که به نزد باب العامه بودند بیامدند و فزونی گرفتند مغربیان و اشروسیان به آنها حمله بردند و هزیمتشان کردند تا وارد بزرگشان گردید که به نام زرافه و عزون شهره بود، جمعی از آنها نیز به معتزیان حمله بردند و پسرشان راندند تا از خانه برادر عزون بن اسماعیل گذشتند و به تنگنای راه افتادند، معتزیان آنجا توقف کردند. اشروسیان تنی چند از آنها را با تیر زدند و با شمشیر ضربت زدند و جنگ در میانشان افتاد. معتزیان و غوغاییان تکبیر گفتن آغاز کردند و بسیار کس از میانه کشته شد تا وقتی که سه ساعت از

روز برفت، آنگاه ترکان برفتند که با احمد بن محمد معتصمی بیعت کرده بودند، از راه مجاور عمری و بستانها رفتند.

وابستگان پیش از رفتنشان، از هاشمیان و دیگر کسان و مرتبت دارانی که در خانه خلافت بودند، بیعت گرفتند. مستعین از باب العامه برون شد و سوی هارونی رفت و شب را آنجا بماند. اشروسنیان سوی هارونی رفتند، بسیار کس از دو گروه کشته شده بود، گروهی از اشروسنیان وارد خانه هایی شده بودند که غوغاییان به آنها دست یافتند و زره ها و سلاح و جوشنها و اسبانشان را گرفتند. غوغاییان و غارتیان که سوی هارونی می رفتند وارد دارالعامه شدند و خزانه ای را که سلاح و زره ها و جوشنها و شمشیر و لگامهای مرزی در آن بود غارت کردند و بسیار از آن برگرفتند، می شد که یکیشان با یک جوشن و چند نیزه و بیشتر می رفت، از خانه ارمش بن ابی ایوب، به نزدیک فقاع فروشان، سپرهای خیزران و نیزه های بی سر غارت کردند. نیزه و شمشیر به دست غوغاییان و حمامیان و پسران باقلا فروش فراوان شد. (۱) آنگاه جمعی از ترکان و از جمله بغای صغیر از در زرافه سوی آنها شدند و از خانه بیرونشان راندند، تعدادی از آنها را بکشتند و اندکی بازماندند، سپس هر دو گروه برفتند و کشته در میانشان بسیار شده بود.

آنگاه غوغاییان بنا کردند هر کس از ترکان که از پایین سامرا عبور می کرد و آهنگ باب العامه داشت سلاح وی را غارت می کردند و جمعی از آنها را به نزد خانه مبارک مغربی و به نزد باغ برادر یعقوب قوصره در خیابانهای سامرا کشتند. چنانکه گویند بیشتر کسانی که این سلاح را به غارت بردند فقاع فروشان و حلوا فروشان و حمامیان و سقایان و غوغاییان بازار بودند و تا نیمروز کارشان

پا نوشت:

۱- تعبیر متن: غلمان الباقلی.

چنین بود.

در این روز زندانیان سامرا به جنبش آمدند و جمعی از آنها گریختند. آنگاه برای بیعت عطیه نهادند و بیعت نامه را به نزد محمد بن عبدالله طاهری فرستادند، همان روز که با مستعین بیعت شده بود، اما وصول آن به روز دوم بود، برادر اتامش آن را رسانید، در آن وقت محمد بن عبدالله به گردش بود و حاجب کس فرستاد و رسیدن اتامش را بدو خبر داد که همان وقت بیامد و کس به طلب هاشمیان و سرداران و سپاهیان فرستاد و آنها را مقرر داد.

(۱) علی بن حسین اسکافی گوید: وقتی منتصر بمرد، و این به روز شنبه به وقت پسین بود، چهار روز رفته از ربیع الاخر سال دویست و چهل و هشتم، وابستگان فراهم آمدند که بغای بزرگ نیز از آن جمله بود، من برای او می نوشتم بغای صغیر و اتامش نیز بودند. سرداران ترک و مغربی را قسم دادند که به هر که راضی شوند آنها نیز رضایت دهند، که بر این قسم یاد کردند.

علی بن حسین گوید: من از آنها بیعت و قسم می گرفتم و این به تدبیر احمد بن خصیب بود. متفق شدند که هیچیک از پسران المتوکل علی الله را به خلافت برندارند مبادا آنها را به انتقام خون پدرشان بکشند. آنگاه درباره احمد بن معتصم اتفاق کردند و گفتند: « پسر مولایمان معتصم است ». آنگاه محمد بن موسی منجم بیامد و آهسته با خصیب و بغا سخن کرد و گفت: « چرا کسی را به خلافت برمی دارید که به نظر خودش بیش از متوکل حق خلافت داشته و شما وی را از آن بازداشته اید و او از متوکل و منتصر بیشتر حق خلافت داشته، پس شما را به چه چشمی می بیند و چه اعتباری به نزد وی خواهید داشت. از یکی اطاعت کنید که این را از شما بدانند!

پا نوشت:

۱- این قسمت تا جایی که شماره (۲) نهاده ام در چاپ قاهره نیست در چاپ اروپا نیز که بنای ترجمه بر آن است در پاورقی آمده است. (م)

گوید: محمد بن موسی منجم چنین کرد از آن رو که احمد بن معتصم یار کندی فیلسوف بود و کندی دشمن محمد و احمد پسران منجم بود.

گوید: پس رای وی را پذیرفتند مگر بغا که گفت: «یکی را می آریم که از او بترسیم و هراس کنیم و با وی بمانیم اگر کسی را بیاریم که از ما بترسد به همدیگر حسد می بریم و همدیگر را می کشیم».

گوید: آنگاه از ابوالعباس احمد بن محمد معتصمی یاد کردند و گفتند: «پسر مولای ما معتصم است و خلافت را از آنها برون نبرده ایم و این را از ما می داند و همچنان با بغا اصرار کردند تا در این باره با آنها موافقت شد، پس به شب دوشنبه شش روز رفته از ماه ربیع الاخر احمد بن محمد را بیاوردند که بیست و هشت سال داشت تا آخر ...

در این سال خبر درگذشت طاهر بن عبدالله طاهری به مستعین رسید که به خراسان رخ داده بود، به ماه رجب، پس مستعین پسر وی طاهر بن عبدالله را ولایتدار خراسان کرد و محمد بن عبدالله را ولایتدار عراق کرد، حرمین را نیز بدو پیوست، با نگهبانی و کمکهای سواد به خویشتن و به انفراد. ولایتداری محمد بن طاهر بر خراسان و ولایتهای پیوسته آن در جوسق انجام شد، به روز شنبه دوازده روز رفته از شعبان.

در این سال در جمادی الاخر بغای بزرگ بیمار شد و مستعین در نیمه آن ماه از او عیادت کرد. بغا همان روز بمرد و موسی پسرش کارهای خویش و همه کارهای پدرش را عهده کرد، دیوان برید را نیز به او سپردند. در این سال انوجور ترک به مقابله ابوالعمود ثعلبی فرستاده شد که در کفرتوئی او را بکشت، به روز شنبه پنج روز مانده از ماه ربیع الاخر.

و هم در این سال عبیدالله یحیی خاقانی سوی حج روان شد و از پی وی یکی از شیعه فرستاده شده به نام شعیب که او را سوی برقه تبعید کند و از حج باز دارد.

در این سال، در جمادی الاول، مستعین، از معتز و مؤید هر چه را داشتند خرید بجز چیزی که معتز استثنا کرد که قیمت آن یکصد هزار دینار بود. آنچه از معتز و ابراهیم گرفت هشتاد هزار دینار درآمد داشت، به روز دوشنبه دوازده روز مانده از رمضان، همه اموال معتز و مؤید از خانه ها و منزلها و املاک و قصرها و فرشها و لوازم و غیره به بیست هزار دینار از آنها خریده شد و شاهدان و عادلان و قاضیان و دیگران را بر خویشتن شاهد کردند.

به قولی املاک آنها خریده شد و برای ابوعبیدالله چندان وا گذاشتند که درآمد نقد آن سالانه بیست هزار دینار می شد و برای ابراهیم، چیزی که درآمد سالانه آن پنج هزار دینار می شد. آنچه از ابوعبیدالله خریده شد به بهای ده هزار هزار دینار بود و دانه مروارید بود، و از ابراهیم به سه هزار هزار درهم و سه دانه مروارید و فقیهان و قاضیان را در این باب شاهد خویش کردند. فروش به نام حسن بن مخلد بود، برای مستعین، و این به ماه ربیع الآخر سال دویست و چهل و هشتم بود، سپس آنها را در اطلاق جوسق بداشتند و کس بر آنها گماشتند و کارشان را به بغای صغیر واگذاشتند.

راوی گوید: و چنان بود که وقتی غوغاییان و شاکریان آشوب کردند، ترکان می خواستند آنها را بکشند، اما احمد بن خصیب از این بازشان داشت و گفت: «آنها گناهی ندارند و آشوب از یاران آنها نبوده بلکه آشوب از یاران ابن طاهر بوده، آنها را بدارید» که بداشته شدند.

در این سال وابستگان بر احمد بن خصیب خشم آوردند - و این در جمادی الاول بود - که مالش و مال پسرانش مصادره شد و به اقریطش تبعید شد. و هم در این سال علی بن یحیی ارمنی را از مرزهای شامی پس آوردند و ولایتدار ارمنیه و آذربایجان کردند، در رمضان همین سال.

در این سال مردم حمص بر کیدر بن عبیدالله که از جانب مستعین عامل آنجا بود، شوریدند و از حمص برونش کردند که فضل بن قارن را به مقابله آنها فرستاد

که با آنها مکاری کرد تا بگرفتشان و بسیار کس از ایشان را بکشت و یکصد مرد از اعیانشان (۱) را به سامرا برد و حصارشان را ویران کرد.

در این سال وصیف غزای تابستانی کرد، وی مقیم مرز شام بود تا وقتی که خبر درگذشت منتصر بدو رسید، آنگاه وارد دیار روم شد و قلعه ای را گشود به نام فروریه.

در این سال مستعین اوتامش را ولایتدار مصر و مغرب کرد و او را به وزارت گرفت.

و هم در این سال بغای شرابی ولایتدار حلوان و ماسبذان و مهرگان کدک شد و نیز مستعین، شاهک خادم را بر خانه و اسبان و حرم و خزاین و کارهای خاص خویش گماشت و اوتامش را بر همه کسان مقدم داشت. در این سال سالار حج محمد بن سلیمان زینبی بود. آنگاه سال دویست و چهل و نهم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و نهم بود:

از جمله آن بود که جعفر بن دینار غزای تابستانی کرد و قلعه ای را بگشود، با چند انبار. (۲)

عمر بن عبیدالله اقطع از او اجازه خواست که سوی ناحیه ای از دیار روم شود
پا نوشت:

۱- کلمه متن: عیونهم.

۲- کلمه متن: مطامیر. جمع مظمور که به معنی زیرزمین و انبار غله است. به گفته یاقوت مظموره یک شهر مرزی رومی نیز بوده در ناحیه طرسوس. اما ظاهراً کلمه جمع را جز به معنی انبارها نمی توان گرفت. (م)

که بدو اجازه داد که برفت. گروهی انبوه از مردم ملطیه نیز با وی بودند. شاه با گروهی بزرگ از رومیان در محلی به نام « ارز » از مرغ اسقف با وی تلافی کرد که با همراهان خویش با وی نبردی سخت کرد و از دو سوی مردم بسیار کشته شد، آنگاه رومیان که پنجاه هزار کس بودند وی را در میان گرفتند که عمر و هزار کس از مسلمانان کشته شدند و این به روز جمعه بود نیمه رجب.

سخن از اینکه چرا علی بن یحیی ارمنی کشته شد:

گویند که رومیان وقتی عمر بن عبیدالله را کشتند سوی مرزها جزیره رفتند و بر آنجا و حرمهای مسلمانان که آنجا بود حمله ور شدند. این خبر به علی بن یحیی رسید که از ارمنیه سوی میافارقین روان بود و با جمعی از مردم میافارقین و سلسله سوی آنها رفت و با نزدیک چهار صد کس کشته شد. در این سال، در نخستین روز ماه صفر، سپاهیان و شاکریان در بغداد آشوب کردند.

سخن از اینکه چرا سپاهیان و شاکریان در بغداد آشوب کردند:

سبب آن بود که وقتی مردم مدینه السلام و سامرا و دیگر شهرهای اسلام که نزدیک آن بود، از کشته شدن عمر بن عبیدالله اقطع و علی بن یحیی ارمنی خبر یافتند، (این دو کس از جنگاوران مسلمان بودند، سخت دلیر و در کار مرزهایی که در آن بودند بسیار مؤثر) این برایشان سخت آمد و کشته شدن آنها در

خاطرشان سخت بزرگ نمود که کشته شدن یکیشان نزدیک کشته شدن دیگری بود بعلاوه کار ترکان را که متوکل را کشته بودند و بر امور مسلمانان تسلط یافته بودند و بی توجه به دین و نظر مسلمانان هر کس از خلیفگان را که می خواستند می کشتند و هر که را می خواستند به خلافت برمی داشتند دلخراش می شمردند، پس عامه در بغداد بر افغان و ندا و دعوت به جنبش اتفاق کردند. ابنا و شاکریان نیز به آنها پیوستند و چنین وانمودند که مقرری می خواهند و این در نخستین روز صفر بود، پس زندان نصر بن مالک را گشودند و هر که را در آن و در بنای در پل بود برون آوردند. چنانکه گفته اند: جمعی از سفلگان خراسان و اوباش مردم جبال و سرخیوشان نیز آنجا بودند.

یکی از دو پل را بریدند و یکی را آتش زدند (۱) که کشتیهایی آن سرازیر شد، دیوان وقایع (۲) هر دو زندان را غارت کردند و دفترها را پاره کردند و در آب انداختند، خانه بشر و ابراهیم دو پسر هارون، هردوان نصرانی، و دبیران محمد بن عبدالملک را غارت کردند و این همه در سمت شرقی بغداد بود. در آن وقت ولایتدار سمت شرقی احمد بن محمد هرثمی بود.

راوی گوید: پس از آن توانگران بغداد و سامرا مالهای بسیار از آن خویش برون آوردند و هر که را می خواست برای نبرد رومیان سوی مرزها شتابد با آن نیرو دادند، عامه از اطراف جبل و فارس و اهواز و جاهای دیگر برای غزای رومیان آمدند. نشنیدیم که درباره آنچه از رومیان به مسلمانان رسید از سلطان کاری رخ داده باشد یا سپاهی برای نبرد رومیان فرستاده باشد. هفت روز مانده از ربیع الاول گروهی از مردم که دانسته نیست کیان بودند به روز جمعه در سامرا به پا خاستند و زندان آنجا را گشودند و هر که را در آن بود بیرون آوردند، زرافه را با

پا نوشت:

۱- تعبیر متن: ضربوا الآخر بالناز.

۲- دیوان قصص المحبسين.

جمعی از وابستگان به طلب کسانی که چنین کرده بودند فرستادند اما عامه بر ضد آنها به پا خاستند و هزیمتشان کردند، آنگاه اتمامش و وصیف و بغا و عامه ترکان برای این کار برنشستند و جمعی از عامه را بکشتند. چنانکه به من گفتند دیگ مطبوخی بر وصیف افکندند، به قولی گروهی از عامه به نزد شریحه سنگی بر او افکندند. وصیف نفت اندازان را بگفت تا به دکانهای تاجران و خانه های کسان که آنجا بود آتش افکندند.

من این محل را که سوخته بود دیدم و این به سامرا بود به نزد خانه اسحاق. به من گفتند که در آن روز مغربیان منزلهای گروهی از عامه را غارت کردند. آنگاه در آخر همان روز کار آرام گرفت. به سبب جنبشی که عامه و آن گروه که گفتم در آن روز کرده بودند احمد بن جمیل را از تصدی کمکهای سامرا برداشتند و ابراهیم ابن سهل دارج را به جایش گماشتند. در این سال اوتامش کشته شد، با دبیرش شجاع و این به روز شنبه بود چهارده روز رفته از ماه ربیع الاخر همین سال.

سخن از اینکه چرا اوتامش کشته شد:

گویند: وقتی خلافت به مستعین رسید دست اوتامش و شاهک خادم را در بیت المالها باز گذاشت و هر چه را در آن می خواستند کرد، روا دانست، درباره خویشان نیز چنین کرد و از هر چه می خواست کرد بازنماند. دبیر وی سلمه نصرانی بود، اموالی که به نزد سلطان می رسید بیشترش به این سه کس می رسید. اوتامش به اموالی که در بیت المالها بود پرداخت و آن را جاروب کرد. مستعین پسر خویش عباس را زیر سرپرستی اوتامش نهاده بود و هر چه از اموال از این سه کس فزون بود، عباس آن را می گرفت و صرف مخارج و مقاصد خویش

می کرد. در آن وقت دلیل. متصدی دیوان املاک مستعین بود که از آن جمله اموال گرانقدر تیول خویش کرد. وابستگان مالها را می نگریستند که نابود می شد و آنها در سختی بودند، اوتامش که یار مستعین بود و همه کاره وی بود و بر او تسلط داشت، کارهای خلافت را روان می داشت و وصیف و بغا از همه چیز بر کنار بودند از این رو وابستگان را بر ضد اوتامش تحریک کردند و همچنان بر ضد وی تدبیر می کردند تا تدبیرشان استوار شد و ترکان و فرغانیان بر اوتامش خشم آوردند و از جمع آنها مردم دور و کرخ بر ضد وی قیام کردند و اردو زدند و این به روز پنجشنبه بود دوازده روز رفته از ماه ربیع الاخر همین سال. پس سوی اوتامش رفتند که با مستعین در قصر بود، خبر بدو رسید و خواست بگریزد، اما نتوانست، خواست پناهی مستعین شود که پناهی نکرده. روز پنجشنبه و روز جمعه را بدینسان ببودند و چون روز شنبه شد وارد قصر شدند و اوتامش را از جایی که در آن نهان شده بود بیرون کشیدند که کشته شد. دبیرش شجاع بن قاسم نیز کشته شد. اوتامش به غارت رفت و چنانکه شنیدم اموال گزاف و اثاث و فرش و لوازم از آن گرفتند.

وقتی اوتامش کشته شد، مستعین ابوصالح، عبدالله بن محمد یزدادی، را به وزارت گرفت، فضل بن مروان از دیوان خراج معزول شد و عیسی بن فرخان شاه به جایش نشست. وصیف عامل اهواز شد و بغای صغیر عامل فلسطین، در ماه ربیع الاخر. پس از آن بغای صغیر و دسته وی بر ابوصالح یزدادی خشم آوردند که ابوصالح سوی بغداد گریخت، در ماه شعبان، و مستعین محمد بن فضل جرجایی را به جایش نهاد. دیوان رسایل را به سعید بن حمید داد به ریاست، و حمدونی در این باب گفت:

« سعید از آن پس که با دو جامه ژنده به سر می کرد »

« و نوبتی نداشت شمشیر آویخت »

« خدای را آیتهای منزل هست »

« و این برای ما آیت منزل است »

در این سال علی بن جهم کشته شد، سبب آن بود که وی از بغداد سوی مرز می رفته بود و چون به نزدیک حلب رسید، به جایی که آن را خساف گویند، سواران کلب بدو رسیدند و او را کشتند و بدویان هر چه را همراه وی بود گرفتند وقتی به راه می رفته بود شعری گفته بود به این مضمون:

« مگر بر شب شبی افزوده اند »

« یا سیل، صبح را برده است »

« اهل دجیل را به یاد آوردم »

« اما من کجا و دجیل کجا ! »

که منزل وی در خیابان دجیل بود.

در این سال جعفر بن عبدالواحد از قضا معزول شد و جعفر بن محمد برجمی، از مردم کوفه، بر آن گماشته شد. به قولی این به سال دویست و پنجاهم بود. در این سال، در ذی حجه، مردم ری به زلزله ای سخت دچار شدند که از آن خانه ها ویران شد و جمعی از مردم ری کشته شدند و باقیمانده مردمش از شهر گریختند و بیرون آن جای گرفتند.

به روز جمعه پنج روز مانده از جمادی الاول که روز شانزدهم تموز بود. باران فراوان بر مردم سامرا بارید، با رعد و برق. همه آن روز ابر بود و باران سخت می بارید تا به وقت زردی خورشید، آنگاه آرام شد.

در این سال، به روز پنجشنبه سه روز رفته از جمادی الاول، مغربیان به جنبش آمدند و در سامرا نزدیک پل فراهم می شدند. آنگاه به روز جمعه پراکنده شدند.

در این سال سالار حج عبدالصمد بن موسی عباسی بود که ولایتدار مکه بود. آنگاه سال دویست و پنجاهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاهم بود:

از جمله آن بود که یحیی بن عمر علوی که کنیه ابو حنین داشت در کوفه قیام کرد و هم در آنجا کشته شد.

سخن از اینکه چرا یحیی بن عمر علوی قیام کرد؟ و سرانجام

وی:

گویند: ابوالحسین، یحیی بن عمر، که مادرش، ام الحسین، فاطمه دختر حسین ابن عبدالله علوی بود دچار مزیقه ای سخت شد و قرضی داشت که از آن به محنت افتاده بود. عمر بن فرج را که پس از آمدن از خراسان در ایام متوکل، کار طالبیان را به عهده داشت بدید و درباره اینکه چیزی بدو دهد سخن کرد، اما عمر با وی به درشتی سخن کرد، و یحیی او را دشنام داد که بداشته شد و همچنان در زندان بود تا وقتی که کسانش کفیل او شدند و آزاد شد و سوی مدینه السلام رفت و آنجا به وضعی بد ببود، آنگاه سوی سامرا رفت و وصیف را درباره مقرری ای که برای وی معین شود بدید. وصیف با وی به درشتی سخن کرد و گفت: « برای چه به کسی همانند تو مقرری داده شود؟ » و یحیی از نزد وی برفت.

ابن صوفی طالبی گفته بود که در آن شب که قیام یحیی به صبحگاه آن بود به نزد وی رفته بود و شب را به نزد ابن صوفی به سر کرده بود و چیزی از قصد خویش با وی نگفته بود. ابن صوفی غذا بر او عرضه کرده بود و معلومش شده بود

که گرسنه است اما از خوردن خودداری کرده بود و گفته بود: « اگر ماندیم خواهیم خورد ».

گوید: معلوم شد که قصد خونریزی دارد. از نزد من برون شد و سوی کوفه رفت که ایوب بن حسن آنجا بود به عاملی از جانب محمد بن عبدالله طاهری. در آنجا یحیی گروه بسیاری از بدویان را فراهم آورد. جمعی از مردم کوفه نیز بدو پیوستند که سوی فلوجه رفت و در دهکده ای به نام عمد جای گرفت. متصدی برید خبر وی را نوشت. محمد بن عبدالله طاهری به ایوب بن حسن و عبدالله بن محمود سرخسی که عامل عبدالله بر کمکهای سواد بود نوشت و دستورشان داد که بر نبرد یحیی بن عمر همدل شوند. عامل خراج کوفه بدر بن اصبع بود، یحیی با هفت سوار سوی کوفه رفت و وارد آنجا شد، و سوی بیت المال کوفه رفت و آنچه را در آن بود بر گرفت. چیزی که در آن یافت شد دو هزار دینار کمی بیشتر بود و هفتاد هزار درم نقره. کار یحیی در کوفه نیرو گرفت و دو زندان را بگشود و همه کسانی را که در آن بودند برون آورد و عاملان کوفه را بیرون کرد. عبدالله بن محمود سرخسی با وی رو برو شد. وی جزو شاکریان بود. یحیی ضربتی به چهره ابن محمود زد به جایی که موی آن را سترده بود که زخمی شد با یاران خویش هزیمت شد و یحیی هر چه را همراه وی بود از اسب و مال بگرفت.

پس از آن یحیی بن عمر از کوفه سوی سواد رفت و به محلی رسید که آن را بستان می گفتند، یا نزدیک آن، در سه فرسنگی جنبله و در کوفه نماند. جمعی از زیدیان پیرو او شدند. جمعی از بدویانی که نزدیک آن ناحیه بودند و مردم دشته‌ها و سیب پایین تا بیرون واسط بر یاری وی متفق شدند. آنگاه در بستان بماند و جمع وی بسیار شد. محمد بن عبدالله، حسین بن اسماعیل را به نبرد وی فرستاد و جمعی از سرداران دلیر و جنگاور خویش را چون خالد بن عمران و عبدالرحمن بن خطاب، معروف به وجه الفلس، و ابوالسنا غنوی و عبدالله بن نصر و سعد ضبابی و از اسحاقیان احمد بن محمد فضلی و جمعی از خواص خراسانیان

و دیگران را بدو پیوست.

حسین بن اسماعیل برفت و روبروی هفندی مقابل یحیی جای گرفت. اما حسین ابن اسماعیل و همراهان وی به طرف یحیی نمی رفتند. یحیی آهنگ بحریه کرد که دهکده ای است در پنج فرسخی قسین. اگر حسین می خواست بدو برسد، رسیده بود. آنگاه یحیی در سمت شرق سیب برفت (حسین در مغرب آن بود) تا به احمد آباد رسید و به طرف ناحیه سورا عبور کرد. سپاهیان به هر ناتوانی می رسیدند که از پیوستن به یحیی باز مانده بود او را می گرفتند. کسانی از مردم این دهکده ها را که سوی یحیی روان بودند، متوقف می کردند. احمد بن فرج معروف به ابن فزاری متصدی کمکهای سیب بود از جانب محمد بن عبدالله طاهری. وی پیش از آنکه یحیی بیاید آنچه را از حاصل سیب به نزد وی فراهم آمده بود ببرد که یحیی بدان دست نیافت. آنگاه یحیی بن عمر سوی کوفه رفت که عبدالرحمن بن خطاب، وجه الفلس، با وی مقابل شد و به نزدیک پل کوفه با وی نبردی سخت کرد. عبدالرحمن بن خطاب هزیمت شد و به طرف شاهی عقب نشست. حسین بن اسماعیل بدو رسید و آنجا اردو زد.

یحیی بن عمر وارد کوفه شد. زیدیان بر او فراهم آمدند. به شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت کرد، کارش بالا گرفت و جمعی از مردم بر او فراهم آمدند و دوستدار وی شدند. عامه مردم بغداد نیز به دوستی وی گرویدند. دانسته نیست که بغدادیان بجز وی به دوستی کسی از مردم خاندانش گرویده باشند. در کوفه جماعتی از شیعیان بصیر و آگاه به او گرویدند. گروهی از مردم گونه گون که دین نداشتند نیز به آنها پیوستند.

حسین بن اسماعیل در شاهی بماند و آسایش گرفت. یارانش نیز اسبان خویش را آسودگی دادند و آرامش خویش را بازیافتند و از آب گوارای فرات بنوشیدند، کمک و آذوقه و مال به آنها رسید. یحیی بن عمر در کوفه بماند که لوازم آماده می کرد و شمشیر می ساخت و مردان را از نظر می گذرانید و سلاح

فراهم می کرد. جمعی از زیدیان که از کار جنگ. چیزی نمی دانستند به یحیی گفتند سوی حسین بشتاب و عوام یارانش به این کار اصرار ورزیدند که از بیرون کوفه از پشت خندق سوی وی رفت، به شب دوشنبه سیزده روز رفته از رجب. هیصم عجلی و سواران بنی عجل نیز با وی بودند با کسانی از بنی اسد و پیادگانی از کوفه که اطلاع و تدبیر و شجاعت نداشتند. آن شب را راه پیمودند و صبحگاهان به حسین و یارانش حمله بردند. یاران حسین که استراحت یافته بودند و مستعد، در تاریکی صبحدم به آنها تاختند و لختی تیراندازی کردند آنگاه یاران حسین به حریفان حمله بردند که هزیمت شدند و شمشیر در آنها نهادند. نخستین اسیر، هیصم بن علاء عجلی بود. پیادگان مردم کوفه که بیشترشان بی سلاح و کم توان و ژنده پوش بودند هزیمت شدند و سپاه از اطراف یحیی پراکنده شد. وی جوشنی تبتی داشت، یابویی که از عبدالله بن محمود گرفته بود او را بینداخت. یکی از پسران خالد بن عمران به نام خیر، به نزد وی ایستاد و او را نشناخت و چون جوشن را بر او دید گمان برد یکی از مردم خراسان است. ابوالغور بن خالد نیز به نزد وی ایستاد به خیر بن خالد گفت: «برادر به خدا این ابوالحسین است که به وقت فرود آمدن قلبش شکافته، ما وقع را نمی داند از آن رو که قلبش شکافته».

خیر یکی از یاران نزدیک خویش را که از سردستگان بود به نام محسن پسر منتاب بگفت که پیاده شد و وی را سربرید و سرش را برگرفت و در زنبیلی نهاد و همراه عمر بن خطاب برادر عبدالرحمن بن خطاب به نزد محمد بن عبدالله طاهری فرستاد، بیشتر از یک کس مدعی قتل وی شدند.

از عرس بن عراهم آورده اند که وی را افتاده دیدند انگشترش را به نزد یکی یافتند به نام عسقلانی با شمشیرش و دعوی داشت که او را با نیزه ضربت زده و جامه و سلاحش را برگرفته. سعد ضبابی دعوی داشت که او را کشته است. از ابوالحسین دایی ابوالسنا آورده اند که در تاریکی صبحدم با نیزه به پشت

یکی زده بود که وی را نمی شناخته بود. در پشت ابو الحسین نیز ضربت نیزه ای یافتند. دانسته نیست که کی او را کشته بود که مدعی آن بسیار بود.

وقتی سر، به خانه محمد بن عبدالله طاهری رسید، تغییر یافته بود یکی را می جستند که گوشت آن را بکند و حدقه و گوشت گردن را درآرد اما یافت نشد. قصابان گریزان شدند میان سلاخان خونی که در زندان بودند یکی را جستند که این کار را انجام دهد، اما کسی بدان رغبت نیاورد مگر یکی از عاملان زندان نو به نام سهل پسر صغدی که برون آوردن مغز و دو چشم را عهده کرد و آن را به دست خویش بکند و از آن پس که سر را غسل دادند با صبر و مشک و کافور پر کردند و در پنبه نهادند. گفتند که در پیشانی وی ضربت شمشیر سختی دیده اند.

محمد بن عبدالله طاهری فردای روزی که سر یحیی به نزد وی رسیده بود بگفت تا آن را به نزد مستعین برند و فتح را به دست خویش برای وی نوشت. در سامرا سر را بر باب العامه نهادند. مردم برای آن فراهم آمدند و بسیار شدند و خشم آوردند.

ابراهیم بن دیرج نصب سر را عهده کرد که ابراهیم بن اسحاق نایب محمد بن عبدالله طاهری بدو دستور داده بود. لحظه ای آن را نهاد، سپس فرود آوردند و به بغداد پس فرستادند که در آنجا بر در پل نهند، اما این کار برای محمد بن عبدالله طاهری میسر نشد، از آن رو که مردم بسیار فراهم آمده بودند. به محمد گفته شد که برای گرفتن سر فراهم آمده اند که سر را نصب نکرد و در صندوقی در اسلحه خانه نهاد.

حسین بن اسماعیل اسیران را با سر کسانی که با یحیی کشته شده بودند فرستاد همراه یکی به نام احمد پسر عصمویه، وی از کسانی بود که با اسحاق بن ابراهیم بوده بودند که اسیران را سختی داد و گرسنه شان نگهداشت و با آنها بدی کرد. اسیران را در زندان نو بداشتند. اسیران محمد بن عبدالله درباره آنها

نوشت و خواست که بخشوده شوند، دستور داده شد ره‌اشان کنند و سرها را به خاک کنند و نصب نکنند که آن را در قصری به نزدیک باب‌الذهب به خاک کردند.

از یکی از طاهریان آورده اند که وی در مجلس محمد بن عبدالله حضور داشته بود که وی را به سبب فتح و کشته شدن یحیی بن عمر تهنیت می گفتند. جمعی از هاشمیان و طالبیان و کسان دیگر نیز آنجا بودند. داود بن هیثم، ابوهاشم جعفری، با دیگر واردان درآمد و شنید که وی را تهنیت می گویند. گفت: «ای امیر، ترا به سبب کشته شدن کسی تهنیت می گویند که اگر پیمبر خدای (صلی الله علیه و سلم) زنده بود به همین سبب به او تسلیت می گفتند». راوی گوید: محمد بن عبدالله به او چیزی نگفت. ابوهاشم جعفری برون شد و شعری گفت به این مضمون:

«ای پسران طاهر بخورید که بیماری زاست»

«و گوشت پیمبر گوارا نیست»

«انتقامی که خدای طالب آن باشد»

«انتقامی است که توفیق آن مسلم است»

و چنان بود که مستعین، کلباتکین را به کمک حسین و پشتیبانی وی فرستاد بود و او وقتی به حسین رسید که آن قوم هزیمت شده بودند و یحیی کشته شده بود که به آهنگ کوفه برفت، متصدی برید نیز با آنها بود به جمعی از یاران یحیی رسید که گوسفند و خوراکی همراه داشتند و رو به سپاه یحیی داشتند که شمشیر در ایشان نهاد و آنها را بکشت. پس از آن به کوفه درآمد، می خواست آنجا را غارت کند و شمشیر در مردمش نهند که حسین او را منع کرد و سیاه و سپید را امان داد و روزی چند در کوفه ببود، سپس از آنجا برفت. در این سال در ماه رمضان حسن بن زید طالبی قیام کرد.

سخن از اینکه چرا حسن ابن زید طالبی قیام کرد:

جمعی از مردم طبرستان و دیگران به من گفته اند که سبب آن بود که وقتی کشته شدن یحیی بن عمر به دست محمد بن عبدالله طاهری سر گرفت و یاران و سپاهیان وی پس از کشته شدن یحیی وارد کوفه شدند، مستعین از خالصجات (۱) سلطان در طبرستان تیولها بدو داد. از جمله این تیولها که بدو داد، تیولی بود مجاور دیلم نزدیک دو مرز طبرستان یعنی کلار و سالوس (چالوس) و مقابل آن زمینی بود که مردم ناحیه را از آن فایدهها بود، جای هیزم گرفتنشان بود و چراگاه گوسفندان و محل رها کردن چهارپایان، هیچکس مالک آن نبود، بلکه صحرایی بود از زمینهای بایر که جنگلها و درختان و علف داشت. چنانکه به من گفته اند محمد بن عبدالله برادر دبیر خویش، بشر بن هارون نصرانی را که وی را جابر می گفتند فرستاد که سرزمینی را که تیول وی شده بود به تصرف آرد. در آن وقت عامل طبرستان سلیمان بن عبدالله بود که نایب محمد بن طاهر طاهری بود و برادر محمد بن عبدالله طاهری. کارهای سلیمان به دست اوس بلخی بود که بر او تسلط داشت.

محمد بن اوس فرزندان خویش را در شهرهای طبرستان پراکنده بوده و آنها را عامل شهرها کرده بود و به هر یک از آنها شهری داده بود. اینان کم سالان بی خرد بودند که زبردستان و رعیت از آنها و بی خردیشان به رنج بودند و بر بی خردی و رفتار آنها و پدرشان و سلیمان بن عبدالله با کسان معترض بودند و

پا نوشت:

۱- کلمه متن: صوافی.

ضمن حادثه ها که کتاب با شرح آن دراز می شود، تأثیر بدشان بر مردم شدت گرفت، بعلاوه چنانکه به من گفته اند، محمد بن اوس دیلمان را خونی کرد، آنها با مردم طبرستان به صلح و مسالمت بودند و او دستاویزی برای هجوم به ایشان فراهم کرد و به غافلگیری وارد دیارشان شد که مجاور طبرستان بود و از آنها اسیر گرفت و کشتار کرد، آنگاه به طبرستان بازگشت و این کینه و خشم مردم طبرستان را فزون کرد.

وقتی فرستاده محمد بن عبدالله، جابر بن هارون نصرانی، به طبرستان رسید تا تیولی را که در آنجا به محمد داده بودند تصرف کند چنانکه به من گفته اند تیولی را که از خالصجات سلطان به محمد داده شده بود به تصرف آورد، و زمینهای بایر پیوسته به آن را نیز که مردم آن ناحیه از آن فایده می بردند تصرف کرد. از جمله چیزها که می خواست تصرف کند زمینهای مواتی بود که نزدیک دو مرز بود که یکی کلار نام داشت و دیگری سالوس.

در آن وقت در این ناحیه دو مرد بودند به دلیری و شجاعت معروف که از قدیم به حفظ آن ناحیه از دست اندازی دیلمان و اطعام کسان و دستگیری پناهندگان شهره بودند، یکیشان محمد نام داشت و دیگری جعفر، هردو پسر رستم، و برادر همدیگر. اینان به کار جابر در مورد تصرف زمینهای بایری که وصف آن را بگفتم اعتراض کردند و به ممانعت وی برخاستند. پسران رستم در آن ناحیه مطاع بودند و مطیعان خویش را دعوت کردند که برای جلوگیری از تصرف جابر در زمینهایی که چنانکه گفته شد مورد فایده مردم ناحیه بود به پا خیزند که با آنها به پا خاستند. جابر ابن هارون از دو برادر و یارانشان که برای جلوگیری از کار وی به پا خاسته بودند بر جان خویش بترسید و گریخت و به نزد سلیمان بن عبدالله طاهری رفت. محمد و جعفر پسران رستم و یارانشان، که برای ممانعت جابر از تصرف زمینهای بایر مذکور به پا خاسته بودند یقین کردند که شری در پیش است از آن رو که عامل همه طبرستان سلیمان بن عبدالله بود

که برادر محمد بن عبدالله طاهری بود که در آن وقت عامل مستعین بود بر خراسان و ری و طبرستان و همه مشرق. وقتی قوم رخداد شر را به یقین بدانستند کس به نزد همسایگان دیلم خویش فرستاد و وفا به پیمانی را که در میانه بود به یادشان آوردند، با آن نامردی و کشتار و اسیر گرفتن که محمد بن اوس با آنها کرده بود، و اینکه بیم دارند با آنها نیز چنان کند که با دیلمان کرده بود، و از آنها بر ضد وی و یارانش کمک خواستند. دیلمان به آنها گفتند که همه زمینها و شهرها که مجاور سرزمین آنهاست، عاملانش، یا عاملان طاهرنده یا عاملان کسانی که اگر خاندان طاهر از آنها کمک خواهند کمکشان می کنند و این کمک که از دیلمان خواسته اند راهی ندارد مگر این خطر نباشد که وقتی از پیشروی به نبردی پرداختند عاملان سلیمان بن عبدالله از پشت سر به آنها نوازند.

آنها که از دیلمان برای نبرد سلیمان و عاملان وی کمک خواسته بودند گفتند غافل از آن نیستند که این خطر را از پیش بردارند که از آن ایمن شوند. پس دیلمان آنچه را خواسته بودند پذیرفتند و با مردم کلار و سالوس پیمان کردند که در نبرد سلیمان بن عبدالله و محمد بن اوس و دیگر کسانی که آهنگ نبرد آنها کنند همدیگر را یاری دهند.

پس از آن، چنانکه گویند، پسران رستم، محمد و جعفر، کس به نزد یکی از طالبیان فرستادند که در آن وقت مقیم طبرستان بود، به نام محمد پسر ابراهیم، و او را دعوت کردند که با وی بیعت کنند که نپذیرفت و امتناع آورد و گفت: «شما را به یکی از طالبیان رهنمون می شوم که بهتر از من به این کار قیام تواند کرد».

گفتند: «کیست»؟

طالبی به آنها گفت که او حسن بن زید است و آنها را به منزل و سکونتگاه وی رهنمون شد که به ری بود. قوم یکی را به نام محمد پسر ابراهیم علوی سوی

ری فرستادند که حسن را دعوت کند که با وی به سوی طبرستان آید که با وی بیامد. وقتی حسن بن زید آمد که دیلمان و مردم کلار و سالوس و رویان بر بیعت وی و پیکار سلیمان ابن عبدالله اتفاق کرده بودند، و چون حسن بن زید رسید پسران رستم و جمع مردم مرزها و سران دیلم، کجایا و اشام و وهسودان پسر جستان، و از مردم رویان عبدالله پسر وندامید که به نزد آنها خداپرست و عابد بود با وی بیعت کردند. آنگاه بر ضد عاملان ابن اوس که در آن نواحی بودند قیام کردند و آنها را از آنجا برانندند، که به نزد ابن اوس و سلیمان بن عبدالله رفتند که به شهر ساریه بودند. همراه مردم این نواحی که وقتی از آمدن حسن خبر یافتند با وی بیعت کردند، چهار پاداران جبال طبرستان چون ماصمغان و فادسبان و لیث پسر قباد و از مردم دامنه، خشگجستان پسر ابراهیم پسر خلیل پسر ونداسفجان (۱) نیز بدو پیوستند، بجز مردمان کوهستان فریم که در آن وقت سرشان و شاهشان قارن پسر شهریار بود و در حفاظ کوهستان و یاران خویش بود و مطیع حسن ابن زید و یاران وی نشد، تا وقتی که به مرگ طبیعی بمرد، گاه به گاه در میانه صلحی بود و تحییبی و قرابتی که به وسیله اینگونه کارها از دست اندازی حسن و یارانش برکنار می ماند.

پس از آن حسن بن زید و سردارانش از مردم آن ناحیه ها که یاد کردم سوی شهر آمل هجوم برد که در مجاورت کلار و سالوس، بر دامنه، نخستین شهر طبرستان، است. ابن اوس از ساریه سوی آمل رفت که می خواست حسن بن زید را از آن بدارد. دو سپاهشان در یک سوی آمل تلاقی کرد و پیکار میانشان درگرفت. حسن بن زید با جمعی از یاران و همراهان خویش از نبردگاه قوم به

پا نوشت:

۱- در این کتاب از انساب مکرر، فقط طبقه دوم را آورده ام مگر جایی که از تذکار انساب مکرر فایده‌تی متصور بود چون اینجا که دو نام عربی و بلا فاصله نام اصیل فارسی مبین نکته ها است و امثال آن. (م)

سوی دیگر شهر رفت و وارد آن شدند. ابن اوس به پیکار مردان حسن که مقابل وی بودند سرگرم بود که خبر یافت وارد شهر آمل شده و هدفی نداشت جز اینکه خویشتن را نجات دهد و به سلیمان ملحق شود که در ساریه بود.

وقتی حسن بن زید وارد آمل شده سپاهش انبوه شد و کارش بالا گرفت، همه غارتیان و فتنه جویان از اوباش و چهارپا داران و دیگران به طرف وی سرازیر شدند. پس حسن، چنانکه به من گفته اند، روزی چند در آمل بماند تا خراج را از مردم آنجا وصول کرد و آمادگی گرفت، آنگاه با همراهان خویش به آهنگ سلیمان بن عبدالله سوی ساریه روان شد.

سلیمان و ابن اوس با سپاهیان خویش برون شدند و دو گروه بیرون ساریه تلاقی کردند و پیکار میانشان درگرفت. یکی از سرداران حسن از آن سوی که محل تلاقی دو سپاه بود به سوی دیگر شهر ساری رفت و با مردان و یاران خویش وارد آنجا شد، خبر به سلیمان بن عبدالله و سپاهیان وی رسید که هدفی جز نجات خویش نداشتند.

گروهی از مردم آن ناحیه و دیگران به من گفته اند که سلیمان بن عبدالله گریخت و کسان و عیال و بنه خویش را با هر چه مال و اثاث که در ساریه داشت، بی مانع و مدافع به جای گذاشت و تا گرگان درنگ نکرد. حسن بن زید و یارانش بر آنچه او و سپاهیان در آنجا داشتند تسلط یافتند، اما عیال و کسان سلیمان به من گفتند که حسن بن زید بگفت تا کشتی ای بیاوردند و آنها را بر آن نشانید تا به سلیمان رسانید که در گرگان بود، اما آنچه از یاران وی بود تبعه ای که با حسن بودند آن را به غارت بردند.

با رفتن سلیمان به گرگان کار همه طبرستان بر حسن بن زید فراهم آمد و چون کار طبرستان بر او فراهم آمد و سلیمان بن عبدالله و یاران وی را از آنجا برون راند، سپاهی سوی ری فرستاد به همراه یکی از مردم خاندان خویش به نام حسن پسر زید که سوی آن رفت و عامل ری را که از جانب طاهریان بود بیرون

راند. همینکه فرستاده طالبیان به ری درآمد عامل آن گریخت و او یکی از طالبیان را به نام محمد پسر جعفر بر ری گماشت و از آنجا برفت و با طبرستان، ری نیز تا حد همدان بر حسن بن زید فراهم آمد.

خبر به مستعین رسید، در آن وقت مدبر امور وی وصیف ترک بود و دبیرش احمد بن صالح شیرزادی که انگشتر مستعین و وزارت او را نیز داشت و اسماعیل بن فراشه را با جمعی سوی همدان فرستاد و دستور داد آنجا بماند و شهر را از وصول سپاه حسن بن زید محفوظ دارد، از آن رو که کار آن سوی همدان با محمد بن طاهر بود و عاملان وی آنجا بودند و سامان آن با وی بود. وقتی محمد بن جعفر طالبی در ری استقرار یافت، چنانکه گویند، کارهایی از او سر زد که مردم ری آن را خوش نداشتند، محمد بن طاهر یکی از سرداران خویش را به نام محمد پسر میکال که برادر شاه پسر میکال بود با جمعی سوار و پیاده سوی ری فرستاد که با محمد بن جعفر طالبی بیرون شهر تلاقی کرد.

گویند: محمد بن میکال، محمد بن جعفر طالبی را اسیر گرفت و سپاه وی را بشکست و وارد ری شد و در آنجا بماند و دعای سلطان گفت. اما ماندن وی در آنجا دیر نپایید که حسن بن زید سپاهی فرستاد با یکی از سرداران خویش به نام واجن از مردم لارز. وقتی واجن به ری رسید محمد بن میکال به مقابله وی بیرون شد و پیکار کردند که واجن و یارانش محمد بن میکال و سپاه وی را هزیمت کردند. محمد بن میکال به ری رفت و آنجا را پناهگاه کرد، واجن و یارانش از دنبال وی برفتند و او را بکشتند و ری از آن یاران حسن بن زید شد.

پس از کشته شدن محمد بن میکال وقتی روز عرفة آن سال رسید، احمد بن عیسی و ادريس بن موسی، هردوان علوی، در ری قیام کردند و احمد بن عیسی با مردم ری نماز عید کرد و سوی شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت کرد. محمد بن علی طاهری با وی نبرد کرد که احمد بن عیسی هزیمتش کرد و او سوی قزوین رفت.

در این سال جعفر بن عبدالواحد به معرض غضب آمد از آن رو که وی را به نزد شاکریان فرستاده بودند و وصیف می پنداشتند که آنها را تباه کرده و هفت روز مانده از ربیع الاول به بصره تبعید شد.

در این سال مرتبه هر کس از امویان که در دارالعامه مرتبه ای داشت لغو شد چون ابن ابی الشوارب و عثمانیان.

در این سال حسن پسر افشین از زندان درآمد.

و هم در این سال عباس بن احمد را (بکار) نشانیدند که جعفر بن فضل را که به نام بشاشات شهره بود ولایتدار مکه کرد، در جمادی الأول.

و هم در این سال مردم حمص و گروهی از کلب به سالاری مردی به نام عطیف پسر نعمه کلبی بر ضد فضل بن قارن برادر مازیار پسر قارن که در آن وقت از جانب سلطان عامل حمص بود به پا خاستند و او را بکشتند، به ماه رجب. مستعین، موسی پسر بغای کبیر را سوی آنها فرستاد از سامرا، به روز پنجشنبه سیزده روز رفته از ماه رمضان، و چون موسی نزدیک رسید مردم حمص، مابین آنجا و رستن با وی مقابل شدند که با آنها پیکار کرد و هزیمتشان کرد، و حمص را بگشود و از مردم آنجا کشتاری بزرگ کرد و شهر را بسوخت و جمعی از مردمش را اسیر گرفت. عطیف به بدویان پیوسته بود.

در این سال جعفر بن احمد قاضی بمرد، به روز یکشنبه هفت روز مانده از ماه رمضان.

در این سال احمد بن عبدالکریم جوازی درگذشت و تیمی، قاضی بصره نیز.

در این سال احمد بن وزیر قاضی سامرا شد.

و هم در این سال شاکریان و سپاهیان در فارس بر ضد عبدالله بن اسحاق به پا خاستند و منزل وی را غارت کردند و محمد بن حسن بن قارن را کشتند و عبدالله بن اسحاق گریخت.

در این سال محمد بن طاهر از خراسان دو فیل فرستاد که از کابل برای وی

فرستاده بودند، با چند بت و بوهای خوش.
در این سال غزای تابستانی را بلکاجور کرد.
در این سال سالار حج جعفر بن فضل بشاشات شد که ولایتدار مکه بود.
آنگاه سال دویست و پنجاه و یکم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و یکم بود:

از جمله حوادث سال این بود که وصیف و بغای صغیر، باغر ترک را کشتند و کار وابستگان آشفته شد.

سخن از خبر کشتن وصیف و بغا، باغر را:

گویند سبب آن بود که باغر یکی از قاتلان متوکل بود که از این رو مقرری وی افزوده شد و تیولهایی به او داده شد. از جمله تیولها که به او دادند املاکی بود در سواد کوفه. املاکی که به باغر به تیول داده شده بود به دبیر یهودی باغر که یکی از دهقانان بار و شمار نهر الملک بود سپرده شد به سالانه دو هزار دینار. مردی از آن ناحیه به نام ابن مارمه به نماینده باغر تاخت و بدو آسیب زد یا یکی را وادار کرد که بدو آسیب زد. ابن مارمه بداشته شد و بند بر او نهادند، آنگاه به کوشش پرداخت تا از حبس رها شد و به سامرا شد و دلیل بن یعقوب نصرانی را بدید که در آن وقت دبیر بغای شرابی بود و کار بغا به دست وی بود، کار سپاه نیز بدو سپرده بود و سرداران و عاملان با او سر و کار داشتند. ابن مارمه از جمله دوستان دلیل بود، باغر نیز یکی از سرداران بغا بود، پس دلیل، باغر را از ستم

احمد بن مارمه بداشت و حق وی را از باغر گرفت، باغر به سبب این کار کینه او را به دل گرفت و او و دلیل از هم دوری گرفتند. باغر مردی بود شجاع و دلیر و میان ترکان شهره و گرانقدر که بغا و دیگر کسان از او بیم می کردند و از شرش بر حذر بودند.

گفته شد که باغر به روز سه شنبه، چهار روز مانده از ذی حجه سال دویست و پنجاهم، به نزد بغا رفت، بغا در حمام بود، باغر مست، سیاه مست، به انتظار وی نشست تا از حمام درآمد، آنگاه به نزد وی درآمد و بدو گفت: «به خدا از کشتن دلیل چاره ای نیست»، و بدو ناسزا گفت.

بغا بدو گفت: «به خدا اگر آهنگ کشتن پسر من کنی منعت نمی کنم، چه رسد به دلیل نصرانی، اما کار من و کار خلافت با وی است منتظر بمان تا یکی را به جای او نهم، آنگاه تو دانی و او.»

پس از آن بغا کس به نزد دلیل فرستاد و دستور داد که برنشینند، به قولی طبیب بغا که وی را ابن سرجویه می گفتند او را بدید و حکایت را با وی بگفت که به منزل خویش رفت و نهان شد.

آنگاه بغا کس به طلب محمد بن یحیی فرستاد - ابن یحیی از آن پیش دبیری بغا می کرده بود - و او را به جای دلیل نهاد که باغر را به توهم اندازد که دلیل را معزول کرده، پس باغر آرام گرفت، آنگاه بغا میان باغر و دلیل اصلاح آورد، اما باغر وقتی با یاران خویش به خلوت بود دلیل را به کشتن تهدید می کرد.

پس از آن باغر به مستعین تقرب جست و در خانه خلافت به خدمت پرداخت، اما مستعین حضور وی را خوش نداشت. یک روز که بغا به نوبت در منزل خویش بود مستعین گفت: «چه کارهایی به ایتاخ سپرده بود؟» وصیف بدو خبر داد، مستعین گفت: «سزاوار است که این کارها را به ابومحمد باغر بسپارید».

وصیف گفت: «آری».

خبر به دلیل رسید که برنشست و نزد بغا رفت و بدو گفت: «تو در خانه ای و آنها در این تدبیرند که ترا از همه کارهایت معزول کنند و چون معزول شدی چیزی نمی گذرد که بکشندت».

پس بغا به روزی که به نوبت در منزل خویش بود شبانگاه بر نشست و سوی خانه خلافت رفت و به وصیف گفت: «آهنگ آن کرده ای که مرا از مرتبتم بر کنار کنی و باغر را بیاری و به جای من نهی؟ باغر یکی از بندگان من است و یکی از یاران من».

وصیف بدو گفت: «ندانستم خلیفه از این چه مقصود داشت».

آنگاه وصیف و بغا هم پیمان شدند که باغر را از خانه خلافت دور کنند و در کار وی تدبیر کنند، پس شایع کردند که وی امیر می شود و سپاهی بجز سپاه خویش پیوسته او می شود و خلعتش می دهند و در خانه خلافت به جای بغا و وصیف می نشیند که این هر دو عنوان امیر داشتند و وی را بدین گونه سرگرم می داشتند. بدینسان مستعین به باغر نزدیکی می جست که از جانب وی در امان باشد. پس باغر و اطرافیان وی احساس خطر کردند، و او گروهی را که درباره کشتن متوکل با وی بیعت کرده بودند، یا بعضیشان را با کسان دیگر، به نزد خویش فراهم آورد، و چون فراهمشان آورد با آنها سخن کرد و بیعت را بر آنها مؤکد کرد چنانکه درباره کشتن متوکل کرده بود.

گفتند: «ما بر بیعت خویش هستیم».

گفت: «ملازم خانه خلافت باشید، تا مستعین و بغا و وصیف را بکشیم و علی بن معتصم یا پسر واثق را بیاریم و به خلافت بنشانیم، تا کار از آن ما شود چنانکه از آن این دو کس است که بر کار دنیا تسلط یافته اند و ما از همه چیز برکنار مانده ایم».

این را از او پذیرفتند. خبر به مستعین رسید و کس به طلب بغا و وصیف فرستاد و این به روز دوشنبه بود، و به آنها گفت: «من از شما نخواستم که مرا

خلیفه کنید شما و یارانان خلیفه ام کردید، اکنون می خواهید مرا بکشید؟
اما بغا و وصیف قسم یاد کردند که از این بی خبرند. مستعین خبر را با آنها
بگفت، به قولی زن باغر که طلاق شده بود این خبر را به مادر مستعین و به بغا
رسانید، دلیل به نزد بغا شتافت. وصیف در منزل بغا حضور یافت. احمد بن صالح
دبیر وصیف نیز با وی بود و رایشان متفق شد که باغر و دو تن از ترکان را با وی
بگیرند و بدارند تا درباره ایشان بیندیشند.

پس باغر را احضار کردند که با گروهی بیامد تا به خانه بغا درآمد.
از یشر بن سعید مرثدی آورده اند که گفته بود: « به وقت ورود باغر حضور
داشتیم، نگذاشتند به نزد بغا و وصیف رود. او را به طرف حمام بغا بردند و برای او
بند خواستند که مقاومت کرد. او را در حمام بداشتند، خبر به ترکان هارونی و
کرخ و دور رسید که به سر طویله سلطان تاختند و هر چه اسب آنجا بود گرفتند
و به غارت بردند و بر آن نشستند و با سلاح در جوسق حضور یافتند ».

وقتی شب رسید، وصیف و بغا به رشید پسر سعاد، خواهر وصیف، دستور
دادند باغر را بکشد که با کسانی به نزد وی رفت و با تبرزینها (۱) زدندش تا بی
حرکت شد. وقتی مستعین از فراهم بودنشان خبر یافت، با وصیف و بغا به کشتی
آتش افکنی (۲) نشست که همگی سوی خانه وصیف شدند. آن روز که روز
دوشنبه بود تا شب کسان با سلاح به تاختن بودند که می رفتند و می آمدند،
وصیف گفت: « ملایمت کنید تا ببینید، اگر به مقاومت بماندند سرش را سوی
آنها می افکنیم ».

وقتی خبر قتل باغر به ترکان آشوبگر رسید همچنان بر آشوب خویش

با نوشت:

۱- کلمه متن: طبری وینات.

۲- کلمه متن: حراقه، نوعی کشتی که ابزارهای آتش افکن در آن نصب شده بود و در واقع
ازدرافکن آن روزگار بود.

بماندند تا خبر یافتند که مستعین و بغا و وصیف به طرف بغداد سرازیر شده اند، و چنان بود که وصیف به جمعی از مغربیان، از سوار و پیاده، سلاح و نیرو داده بود و آنها را به مقابله این آشوبگران فرستاده بود. به شاکریان نیز پیام داده بود که آماده باشند شاید به آنها حاجت افتد. به وقت نیمروز، مردم آرام گرفتند و کارها سکون یافت، و چنان بود که تنی چند از سرداران ترک سوی این آشوبگران شده بودند و از آنها خواسته بودند که بروند، اما گفته بودند: « یوق، یوق! » یعنی: نه، نه.

از جامع بن خالد که یکی از نایبان وصیف بود، از ترکان، آورده اند که وی به گفتگو با آنها پرداخته بود، به همراه تنی چند از کسانی که ترکی می دانستند، به آنها گفتند که مستعین و بغا و وصیف سوی بغداد روان شده اند که پشیمانی آوردند و شکسته خاطر گرفتند.

وقتی خبر رفتن مستعین پخش شد ترکان به طرف خانه های دلیل بن یعقوب رفتند و خانه های مردم خاندانش که نزدیک وی بود و همسایگانش، و هر چه را در آن بود به غارت بردند چندان که چوب و قلابها (۱) نیز غارت شد، هر چه استر به دستشان افتاد، کشتند. علوفه اسبان و خمره های شرابخانه را به غارت بردند. از خانه سلمه بن سعید گروهی از کشتی گیران و دیگر همسایگان که آنها را بر خانه گماشته بود دفاع کردند و از رودخانه بازشان داشتند، آشوبگران آهنگ خانه ابراهیم بن مهران نصرانی عسکری داشته بودند که از آنجا بازشان داشتند و سلمه و ابراهیم از غارت به سلامت ماندند.

یکی از شاعران درباره کشته شدن باغر و فتنه ای که به سبب آن برخاست شعری گفت به این مضمون:

پا نوشت:

۱- کلمه متن: دروندات، جمع دروند به گفته برهان به معنی جنگک و قلاب.

(گویند که گوینده شعر احمد بن حارث یمامی بود)
 «قسم به دینم اگر باغر را بکشتند»
 «باغر، پیکاری ویرانی آور برانگیخت»
 «خلیفه و دو سردار به هنگام شب»
 «فراری شدند و به جستجوی کشتی بودند»
 «در میسان ملاح خویش را بانگ زدند»
 «که بیامد و از بینندگان سبق می برد»
 «و آنها را در شکم یک آتش افکن جای داد»
 «و پاروهایشان از حرکت به صدا افتاد.»
 «مگر ابن مارمه را چه منزلت بود»
 «که به سبب وی دستخوش پیکاری سخت شویم»
 «اما دلیل کوشش خویش را بکرد»
 «و خدا به سبب وی جهانیان را زبون کرد»
 «پیش از برآمدن آفتاب به بغداد رسید»
 «و به سبب وی آنجا، رخ داده ای ناخوشایند بود»
 «ای کاش کشتی سوی ما نیامده بود»
 «و خدای آن را با سرنشینان غرقه کرده بود»
 «ترکان و مغربیان بیامدند»
 «فرغانیان زرده دار نیز آمدند»
 «دسته هایشان با سلاح ره می سپردند»
 «سواره و پیاده کیسه به دوش همی آمدند»
 «و یکی دانا به کار نبردها»
 «که گاهی عهده دار نبرد نیز بوده بود»
 «به نبرد ایشان پرداخت»

« دیواری از نو آورد بر دو سوی »

« چنانکه همه را بر گرفت »

« درهای بسته دیوار را استوار کرد »

« که به آن از مستعین حمایت کند »

« منجنيقهای سنگ افکن آماده کرد »

« که جانها را تلف کند و شهر را حفاظت کند »

« سربازان مزدور را بیاراست »

« با سپاهيانی که هزار و هزار به شمار بودند »

« منجنيقها را به ترتیب بر دیوار نهاد »

« چندان که چشمها را خیره کرد »

گویند: وقتی به بغداد رسیدند ابن مارمه بیمار شد، دلیل بن یعقوب از وی

عیادت کرد و بدو گفت: « بیماریت از چیست؟ »

گفت: « سنگینی قید آهنین بر من افتاد ».

گفت: « اگر قید آهنین ترا آسیب زد، خلافت را شکستی و فتنه ای

برانگیختی ».

در همان روزها ابن مارمه بمرد.

ابوعلی یمامی حنفی درباره رفتن مستعین به بغداد شعری گفت به این

مضمون:

« رفت برای آنکه ملکش برود »

« و از پی آن بمیرد و به هلاکت رسد »

ترکان کسان را از سرازیر شدن سوی بغداد بازداشتند. گویند: « ملاحی را که

کشتی خویش را کرایه داده بود گرفتند و دویست تازیانه به او زدند و وی را بر

دکل کشتیش آویختند. کشتی داران از رفتن خودداری می کردند مگر نهانی یا

به بهای سنگین.

در این سال فتنه برخاست و میان مردم بغداد و سپاه سلطان که در سامرا بود پیکار افتاد و سپاهییانی که به سامرا بودند با معتز بیعت کردند و آنها که به بغداد بودند به بیعت مستعین وفادار ماندند.

سخن از اینکه چرا فتنه افتاد که سپاهیان سامرا با معتز بیعت کردند و مستعین را خلع کردند و با وفاداران وی به نبرد پرداختند:

گفتیم که مستعین و شاهک و وصیف و بغا و احمد بن صالح شیرزاد به بغداد رسیدند، رسیدنشان به بغداد به روز چهارشنبه بود، سه ساعت از روز برآمده، چهار و به قولی پنج روز رفته از محرم همین سال. وقتی مستعین به بغداد رسید به نزد محمد بن عبدالله طاهری منزل گرفت، در خانه وی. پس از آن یکی که نایب وصیف بر کارهای وی بود به نام سلام به بغداد آمد و خبر وی را بدانست، آنگاه به منزل خویش در سامره بازگشت، آنگاه سرداران بجز جعفر خیاط و سلیمان بن یحیی با بیشتر دبیران و عاملان و بنی هاشم به بغداد رسیدند. پس از آن سرداران ترک طرفدار وصیف، کلباتکین که سردار بود و طیفح ترک که نایب بود و ابن عجز که نایب بود و از مردم نساء بود بیامدند و از طرفداران بغا بایکباک سردار که از غلامان خدمت پیشه بود، با تنی چند از نایبان بغا آمدند. چنانکه گفته اند، وصیف و بغا پیش از آنکه بیایند، یکی را پیش آنها فرستاده بودند و دستورشان داده بودند که وقتی به بغداد رسیدند به جزیره ای روند که رو به روی خانه محمد بن عبدالله طاهری بود و از طرف پل نیایند که از آمدن خویش مردم را به هراس افکنند.

آمدگان چنان کردند و سوی جزیره شدند و از اسبان خویش فرود آمدند. زورقها برای آنها فرستاده شد که بر آن عبور کردند، کلباتکین و بایکباک و سرداران اهل دور و ارناتجور ترک بالا رفتند و به نزد مستعین درآمدند و خویشتن را پیش روی او افکندند و کمربندهای خویش را به گردن انداختند و به تذلل و اطاعت با مستعین سخن کردند و از او خواستند که ببخشدشان و از آنها رضایت آرد.

مستعین به آنها گفت: « شما مردمی سرکشید و تباهی آور و ناسپاس، مگر درباره فرزندانان به من ننوشتید که آنها را، که دو هزار نوجوان بودند به شما پیوستیم، درباره دخترانتان نیز، که گفتم آنان را که نزدیک چهار هزار زن بودند جزو شوهر کردگان نهند، درباره بالغ شدگان و نوزادان نیز. این همه را از شما پذیرفتم و مقرریه‌ایتان را چندان کردم که ظرفهای طلا و نقره را به خاطر شما سکه زدم و خویشتن را از لذت و رغبت آن بازداشتیم. از این همه، صلاح و رضای شما را منظور داشتم، اما سرکشی و تباهی و تهدید و دوریتان فزون می شود ». اما آنها تضرع کردند و گفتند: « خطا کرده ایم. امیر مؤمنان هر چه گفت راست گفت. از وی می خواهیم که ما را ببخشد و از لغزش ما درگذرد ».

مستعین گفت: « از شما درگذشتم و رضایت آوردم »

بایکباک بدو گفت: « اگر رضایت آورده ای و از ما در گذشته ای برخیز و با ما برنشین که سوی سامرا برویم که ترکان در انتظار تو اند ».

محمد بن عبدالله طاهری به ابوعون اشاره کرد که با انگشت به گلوی بایکباک زد، و محمد بدو گفت: « به امیر مؤمنان چنین می گویند! برخیز و با ما برنشین! » مستعین از این بخندید و گفت: « اینان مردمی عجمند و از ترتیب سخن کردن بی خبر ».

سپس مستعین به آنها گفت: « سوی سامرا می شوید که مقرریه‌ایتان می رسد و من در باره کار خویش در اینجا و اقامتم اندیشه می کنم ».

ترکان نومید از نزد وی برفتند و از رفتار محمد خشمگین بودند، به نزد هر کس از ترکان رفتند خبر خویش را بگفتند و با آنچه مستعین گفته بود مخالفت آوردند و آنها را به خلع و تغییر وی ترغیب کردند و اتفاق کردند که معتر را برون آرند و با وی بیعت کنند.

معتر و مؤید در جوسق در اطاقی کوچک بداشته بودند با هر کدامشان غلامی بود که خدمتشان می کرد. یکی از ترکان به نام عیسی که نایب بلیار بود، بر آنها گماشته بود با چند دستیار. همان روز معتر را در آوردند و مویش را بسترند، پیش از آن با وی بیعت خلافت کرده بودند. بگفت تا کسان را مقرر ده ماهه دهند به سبب بیعت. اما مال کفایت نکرد و دو ماه دادند که مال به نزدشان اندک بود.

و چنان بود که مستعین در سامرا در بیت المال، از آنچه ظلمجور و اساتکین، هردوان سردار، از مال شام از ناحیه موصل، به نزد وی آورده بودند نزدیک به پانصد هزار دینار به جای نهاده بود، سیصد هزار دینار نیز در بیت المال عباس بن مستعین بود.

گویند: نسخه بیعتی که گرفته شد چنین بود:

« به نام خدای رحمان رحیم، با بنده خدا، امام المعتر بالله، امیر مؤمنان، بیعت می کنید به رضایت و دلبستگی و رضا و رغبت و اخلاص درونهایتان و کشش دلهایتان و صدق نیتهایتان، نه به اکراه و نه به اجبار، بلکه با اقرار و علم به اینکه این بیعت و تأکید آن موجب ترس خداست و ترجیح اطاعت وی و مایه تقویت حق وی و دین وی است و صلاح عامه بندگان خدا و اتفاق امت و بستن شکاف و سکون غوغاییان و اطمینان از سرانجام و عزت دوستان و ریشه کن کردن ملحدان.

بر اینکه ابوعبدالله المعتر بالله بنده خداست و خلیفه وی که اطاعت و نیکخواهی و وفا به حق و پیمان وی بر شما فرض است که نسبت به وی

شک ندارید و نفاق نمی آرید و انحراف نمی کنید و تردید نمی کنید.
 و بر شنوایی و اطاعت و تبعیت و وفا و استقامت و نیکخواهی در نهان
 و عیان و شتاب و درنگ نسبت به هر چه بنده خدا، ابوعبدالله، امام المعترز
 بالله، امیر مؤمنان دستور دهد. درباره دوستی با دوستانش و دشمنی با
 دشمنانش از خاص و عام و نزدیک و دور که به بیعت وی تمسک جوید و
 به پیمان و تعهد وی وفادار باشید و نهائتان در این باب چون عیانتان
 باشد و ضمیرهایتان چون زبانهایتان و از پس این بیعتتان به هر چه امیر
 مؤمنان درباره شما رضا دهد رضا باشید و آن را بر خویشتن مؤکد کنید از
 روی رغبت و اطاعت با خلوص قلبها و تمایلها و نیتهایتان.
 و نیز بر ولایتعهد مسلمانان برای ابراهیم المؤید بالله برادر امیر مؤمنان
 و اینکه درباره شکستن چیزی از آنچه بر شما مؤکد شده نکوشید و در
 این باره انحراف آوری از نصرت و اخلاص و دوستداری منحرفتان نکند.
 و اینکه تبدیل نیارید و تغییر ندهید و هیچکس از شما از بیعت
 خویش باز نگردد و جز ظاهر آن را در دل نگیرید، و اینکه بیعتی که به
 زبانهای خویش داده اید و پیمانهایتان، بیعتی باشد که خدای داند که به
 دل آن را برگزیده اید و بر آن تکیه دارید و بر آن سرید که درباره آن به
 عهد خدا وفا کنید و در یاری آن و دوستی با اهل آن مخلص باشید بی
 شائبه نفاق و دورویی و تأویل چنانکه وقتی به دیدار خدای می روید به
 پیمان وی وفا کرده باشید و حق وی را ادا کرده باشید بی آنکه شک
 آورده باشید یا پیمان شکسته باشید زیرا هر کس از شما که با امیر
 مؤمنان بیعت خلافت می کند یا به تصدی کار از پس وی با ابراهیم المؤید
 بالله برادر امیر مؤمنان بیعت می کند « با خدای بیعت می کنند و دست
 خدا روی دستهایشان است. هر که نقض بیعت کند به ضرر خویش می
 کند و هر کس به پیمانی که با خدا بسته وفا کند پاداشی بزرگ به او

خواهد داد. (۱)

بر این بیعت که به گردن شما مؤکد شده و قسمها که بر آن یاد کرده اید و شرط وفا و یاری و دوستداری و کوشش که با شما نهاده شده متعهدید و پیمان خدای به گردن شماست که «از پیمان خدا پرسش می شود، (۲) و تعهد خدای عزوجل و تعهد محمد (صلی الله علیه) و هر تأکید و قراری که خدای از پیمبران و رسولان و هر یک از بندگان خویش گرفته به گردن شماست که مطیع شرایط مأخوذ این بیعت باشید چونان پایبندی که مطیعان به اطاعت خویش دارند و اهل وفا و پیمان به وفای خویش، و هوس و میلی شما را از آن نگرداند و فتنه ای یا ضلالتی قلبهایتان را منحرف نکند، در این کار، خویشتن و کوشش خویشتن را بذل کنید و درباره آن حق دین و اطاعت و وفا به تعهد خویش را مقدم دارید که خدا در این بیعت از شما جز وفا نمی پذیرد و هر کس از شما که با امیر مؤمنان و ولیعهد مسلمانان برادر امیر مؤمنان بیعت کند و شرایط آن را بشکند و در نهان یا عیان به صراحت یا حيله یا تأویل، در آنچه به نزد خدای بر خویشتن تعهد کرده و پیمانها و عهدهای خدای که از او گرفته شده نفاق آرد و از راهی که صاحبان رای بدان دلبسته اند بگردد، هر کس از شما که در این خیانت آرد هر چه دارد از مال و ملک و دام و کشت یا دوشیدنی، وقف مسکینان باشد و در راه خدای مقید و روا نباشد که چیزی از آن را به حيله ای که برای خویشتن کند یا برای وی کنند به ملکیت خویش باز آرد و هر مالی که در باقی عمر به دست آرد، کم قدر یا

با نوشت:

۱- «إِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللَّهَ، يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ فَمَنْ نَكَثَ فَإِنَّمَا يَنْكُثُ عَلَى نَفْسِهِ وَمَنْ أَوْفَى بِمَا عَاهَدَ

عَلَيْهِ اللَّهُ فَسَ يُؤْتِيهِ أَجْرًا عَظِيمًا». (سوره فتح: آیه ۱۰)

۲- «وَكَانَ عَهْدُ اللَّهِ مَسْئُولًا». (سوره احزاب: آیه ۱۵)

گرائقدر، بدینسان باشد تا مرگش در رسد و مدتش سر آید، و هر مملوکی که اکنون دارد و تا سی سال دیگر، مذکر یا مؤنث در راه خدا آزاد باشند و زنانی که به روز پیمان شکنی دارد و هر که را پس از آنها به زنی بگیرد تا سی سال طلاقى باشند به طلاق باین. خدا از وی جز وفا به بیعت نپذیرد و او از خدای و پیمبر خدای بری باشد و خدا و پیمبر وی از او بری باشند. خدا تغییر و عوض از او نپذیرد. خدای در این باب بر شما شاهد است و قوت و نیرویی نیست مگر به وسیله خدای والای بزرگ و خدای ما را بس که نکو تکیه گاهی است.»

چنانکه گفته اند ابواحمد پسر رشید را که نفرس داشت در تخت روانی برداشتند و در بیعت حاضر کردند، گفتندش که بیعت کند اما نپذیرفت و به معتز گفت: «چون کسی که مطیع بود به نزد ما آمدی و خلافت را خلع کردی و گفتی که بدان نمی پردازم.»

معتز گفت: «مجبورم کردند و از شمشیر می ترسیدم.»

ابواحمد گفت: «مجبور بودند را ندانسته ایم، با این مرد بیعت کرده ایم می خواهی زنان خویش را طلاق کنی و از اموال خویش جدا شویم و ندانیم چه می شود. اگر مرا به حالت خویش و انمی گذاری تا مردمان اتفاق کنند، اینک شمشیر.»

معتز گفت: «رهاش کنید»، و او را بی آنکه بیعت کند به منزلش پس بردند. از جمله کسانی که بیعت کردند ابراهیم دیرج بود و عتاب ابن عتاب که گریخت و به بغداد شد، اما دیرج خلعت پوشید و وی را بر نگهبانی بجا گذاشتند. سلیمان ابن یسار نیز خلعت پوشید و بر دیوان املاک گماشته شد و آن روز را بماند که امر و نهی می کرد و کارها را روان می داشت اما به هنگام شب نهان شد و سوی بغداد شد.

وقتی ترکان با معتز بیعت کردند عاملان خویش را گماشت، سعید بن صالح

شریک را بر نگهبانان گماشت و جعفر بن دینار را بر کشیکبانان، جعفر بن محمود را وزارت داد، ابوالحمار را بر دیوان خراج نهاد، سپس او را عزل کرد و محمد بن ابراهیم منقار را به جایش نهاد، دیوان سپاه ترکان را به ابوعمر دبیر سیمای شرابی سپرد، مقلد کید الکلب، برادر ابوعمر، را به بیت المالها و مقرری ترکان و مغربیان و شاکریان گماشت، برید ولایات و خاتم را به سیمای ساربانان داد، ابوعمر را به دبیری گرفت که به مرتبت وزارت بود.

وقتی خبر به محمد بن عبدالله رسید که با معتز بیعت کرده اند و او عاملان معین کرده بگفت تا آذوقه از مردم سامرا ببرند، به مالک بن طوق نوشت که وی و همه همراهانش از مردم خاندانش و سپاهش سوی بغداد شوند، به نجوبه بن قیس که عامل انبار بود نوشت که جمع آماده کند، به سلیمان بن عمران موصلی نوشت که مردم خاندان خویش را فراهم آورد و نگذارد که کشتیها با آذوقه سوی سامرا بالا رود، یک کشتی را که برنج و خرده کالا در آن بود گرفتند. ملاح از آن گریخت و کشتی بماند تا غرق شد.

مستعین به محمد بن عبدالله طاهری دستور داد که بغداد را استوار کند، بدین کار پرداخت و به دور آن دیوار نهاد از دجله تا در شماسیه تا بازار سه شنبه تا باز به دجله رسانید و باز از دجله از در قطیعه (۱) ام جعفر، تا به در قصر عبدالحمید، و بر هر دری سرداری نهاد با گروهی از یاران خویش و دیگران. بگفت تا به دور دیوار خندق بکنند چنانکه بر دو سمت دیگر بود و سایبانها نهند که سواران در گرما و باران سوی آن شوند.

چنانکه گفته اند بر دیوار و خندقها و سایبانها سیصد هزار دینار و سی هزار

پا نوشت:

۱- قطیعه: به معنی تیول است اما از سیاق گفتار و قراین بعد تقریباً مسلم است که کلمه برای محل مشخصی علم شده که عیناً در متن به جای ماند. پس از این، کلمه قطایع را نیز که جمع قطیعه است به عنوان علم و نام مشخص یک ناحیه خواهیم داشت. (م)

دینار خرج شد. بر در شماسیه پنج دستگاه کوبنده (۱) نهادند به پهنای راه که در آن راه بندها بود و الواح و میخهای دراز نمایان. از بیرون در دوم یک در معلق نهادند به مقدار در که کلفت بود و ورقه های آهن بر آن پوشیده بودند و آن را با ریسمانها بسته بودند که اگر کسی سوی درآمد در معلق را روی وی افکنند که هر که، که زیر آن باشد بمیرد. بر در درونی یک ارابه نهادند، بر در بیرون نیز پنج منجنیق بزرگ نهادند از آن جمله یکی بزرگتر بود که آن را غضبان نام کردند با شش ارابه که با آن سنگ به طرف رقه شماسیه بیندازند. بر در بردان نیز هشت ارابه نهادند، از هر طرف چهار تا بر چهار دستگاه کوبنده به همچنین بر هر یک از درهای بغداد در سمت شرقی و غربی بر هر یک از درها دالانی نهادند که طاقها داشت و یکصد سوار و یکصد پیاده در آن جا می گرفت. هر منجنیق مردان گماشته داشت که طنابهای آن را می کشیدند و یک سنگ انداز که به وقت پیکار سنگ اندازد. از بغداد کسانی اجیر شدند و نیز جمعی از خراسانیان که به قصد حج آمده بودند، از آنها برای پیکار ترکان کمک خواستند که کمک دادند.

محمد بن عبدالله طاهری دستور داد از عیاران نیز گروهی اجیر شوند و سردهسته ای برای آنها معین کنند و سپرهایی از بوریای قیرآلود برایشان بسازند و تو بره هایی که پر از سنگ شود و چنین کردند.

چنانکه گفته اند کار بوریا‌های قیراندود با محمد بن ابی عون بود، و چنان بود که یکی از عیاران پشت بوریا می ایستاد و از آنجا دیده نمی شد، مقداری از آن بافتند و بیشتر از صد دینار بر آن خرج شد. سر دسته عیارانی که به بوریای قیراندود داشتند یکی بود که او را ینتویه می گفتند، فراغت از کار دیوار به روز پنجشنبه بود هفت روز مانده از محرم.

پا نوشت:

۱- کلمه متن: شداخت، جمع شداخه ظاهراً دستگاهی همانند منجنیق و عراده که برای پرتاب سنگ و کوبیدن دیوار به کار می رفته. (م)

مستعین به عاملان خراج هر شهر و محل نوشت که اموالی را که سوی سلطان می فرستند به بغداد فرستند و چیزی به سامرا نفرستند، به عاملان کمکها نیز نوشت که نامه های ترکان را نگیرند و نیز بگفت تا به ترکان و سپاهيانی که در سامرا بودند نامه نویسند که دستورشان می داد بیعت معتز را بشکنند و به وفا به بیعت وی بازگردند، و منتها را که بر آنها داشت به یادشان می آورد و از عصیان و شکستن بیعت خویش منعشان می کرد، نامه وی در این باب به سیمای شرابی بود.

پس از آن میان معتز و محمد بن عبدالله طاهری نامه ها و پیامها رفت که معتز، محمد را دعوت می کرد که همانند دیگران شود که با وی بیعت خلافت کرده اند و مستعین را خلع کرده اند و بیعتی را که پدرش متوکل به ولایتعهدی و خلافت و از پی برادرش منتصر برای وی از محمد گرفته بود به یادش می آورد، محمد بن عبدالله نیز معتز را دعوت می کرد که چون او شود و به بیعت مستعین بازگردد و هر یک از آنها در مورد دعوتی که می کرد، آنچه را که حجت خویش می دانست اقامه می کرد که از آن چشم پوشیدم که نخواستم کتاب از یاد آن دراز شود.

محمد بن عبدالله طاهری بگفت تا پلها را بشکنند و آب را در بخشهای انبار و آن قسمت از بخشهای بادوریا که نزدیک آن بود رها کنند که راه ترکان را ببرد که از ورودشان به انبار بیمناک بود، کسی که این کار را عهده کرد نجوبه بن قیس بود با محمد بن حمد منصورى سعدی.

محمد بن عبدالله طاهری خبر یافت که ترکان کسانی را که پیشواز محملی (۱)

با نوشت:

۱- کلمه متن: شمس به معنی سایبان، چیزی همانند هودج بوده که از بعضی ولایتهای اسلام و از جمله مصر به تشریف کعبه در مراسم حج به مکه می برده اند، که در غالب متون و از جمله مرآة الحرمين آن را محمل نامیده اند. (م)

فرستاده اند که همراه بینوق فرغانی بود تا آن را از یاران محمد حفاظت کنند و به شب چهارشنبه دو روز مانده از محرم خالد بن عمران و بندار طبری را به طرف انبار فرستاد، پس از آن، از پی آنها رشید بن کاووس را فرستاد که به بینوق و همراهان وی رسند که از ترکان و مغربیان بودند، خالد و بندار محمل را از آنها خواستند، بینوق و یارانش با خالد و بندار سوی بغداد به نزد مستعین شدند.

و چنان بود که محمد بن حسن کرد، بر کمک عکبرا گماشته بود، عامل راذان یکی از مغربیان بود که مالی به نزد وی فراهم آمده بود، محمد بن حسن سوی وی رفت و از او خواست که مال ناحیه را بفروشد، اما از او نپذیرفت و با وی پیکار کرد، محمد ابن حسن، مرد مغربی را اسیر کرد و او را به در محمد بن عبدالله برد، از مال آن ناحیه دوازده هزار دینار و سی هزار درم همراه داشت، محمد بن عبدالله بگفت تا ده هزار درم به او بدهند.

مستعین و معتز هر کدام به موسی بن بغا که مقیم اطراف شام و نزدیک جزیره بود - وی برای نبرد با مردم حمص آنجا رفته بود - نامه نوشتند، و او را به خویشستن دعوت کردند، هر کدامشان چند پرچم برای او فرستادند که به هر که خواهد دهد.

مستعین به او دستور می داد که به مدینةالسلام بازگردد و هر که را می خواهد بر کار خویش جانشین کنید، اما وی سوی معتز رفت و با وی شد. عبدالله پسر بغای صغیر به بغداد شد - وقتی پدر وی با مستعین از سامرا برون شده بود وی آنجا مانده بود - و به نزد مستعین رفت و از او پوزش خواست و به پدر خویش گفت: « به نزد تو آمده ام که زیر رکابت بمیرم ». چند روزی در بغداد بماند، پس از آن اجازه خواست به دهکده ای نزدیک انبار رود، اما همان شب گریخت و از سمت غربی سوی سامرا رفت و از پدر خویش دوری گرفت و مخالف وی شد و از اینکه سوی بغداد شده بود از معتز پوزش خواست و بدو گفت که آنجا شده بود تا اخبارشان را بداند و سوی وی شود و به درستی با وی بگوید.

معتز این را از او پذیرفت و وی را به خدمت خویش بازبرد.

حسن بن افشین وارد بغداد شد، مستعین وی را خلعت داد و جمعی بسیار از اشروسنیان و دیگران را بدو پیوست و ماهانه ده هزار درم به مقرریهای وی افزود.

اسد بن داود سیاه مقیم سامرا بود، تا وقتی که از آنجا گریخت، گویند: ترکان به طلب وی به ناحیه موصل و انبار و سمت غربی به هر یک از این نواحی پنجاه سوار فرستادند اما وی به دارالسلام رسید و به نزد محمد بن عبدالله درآمد که صد سوار و دویست پیاده از یاران ابراهیم دیرج را بدو پیوست و او را با عبدالله بن موسی به در انبار گماشت.

به روز شنبه هفت روز مانده از محرم همین سال، یعنی سال دویست و پنجاه و یکم معتز برای برادر خویش ابواحمد بن متوکل پرچم بست برای نبرد مستعین و ابن طاهر، و او را بدین کار گماشت و سپاه را بدو پیوست، کار امر و نهی را با وی گذاشت و کار تدبیر را به کلباتکین ترک سپرد. ابواحمد با پنج هزار کس از ترکان و فرغانیان و دو هزار کس از مغربیان بر کنار قاطول اردو زد و مغربیان را به محمد بن راشد مغربی پیوست که شب جمعه یک روز مانده از محرم به عکبرا رسیدند. ابواحمد نماز کرد و معتز را دعای خلافت گفت و مکتوبهایی در این باب به معتز نوشت.

جمعی از مردم عکبرا گفته اند که ترکان و مغربیان و دیگر اتباعشان را دیده اند که سخت هراسان بوده اند و می گفته اند که محمد بن عبدالله برای نبردشان برون شده و در کار نبرد پیشدستی کرده و غارت دهکده های مابین عکبرا و بغداد را آغاز کردند.

مردم مابین عکبرا و بغداد و اوانا و دیگر دهکده های سمت غربی از ترس جان خویش گریزان شدند و غلات و املاک را رها کردند که املاک ویران شد و غلات و اثاث به غارت رفت و خانه ها ویران شد و در راه جامه از کسان

برگرفتند.

وقتی ابواحمد و همراهانش به عکبرا رسیدند، جمعی از ترکان که در مدینهٔ السلام با بغای شرابی بودند که وابستگان یا پیوستگان وی بودند برون شدند و شبانه گریختند و از در شماسیه گذشتند که عبدالرحمن بن خطاب بر آن در بود، اما خبر آنها را ندانست.

خبر به محمد بن عبدالله رسید که به این سبب به وی اعتراض کرد و او را سرزنش کرد و دستور داد درها را محافظت کنند و مراقبت کنند و بر گماشتگان آن خرج کنند و چون حسن بن افشین به مدینهٔ السلام رسید او بر در شماسیه گماشته شد.

پس ابواحمد و سپاهش به شماسیه رسیدند، به شب یکشنبه هفت روز رفته از صفر، دبیرش محمد بن عبدالله مرثدی و حسن بن عمرو که از جانب معتز مأمور خبر سپاه بود با وی بودند با مأمور خبر خود او به نام جعفر پسر احمد بنانی معروف به ابن خباز.

یکی از بصریان که در سپاه ابواحمد بود مشهور به بادنجان^(۱) شعری گفت به این مضمون:

«ای فرزندان طاهر سپاه خدای»

«سوی شما آمد و مرگ»

«میان آنها پراکنده است»

«با سپاهییانی که ابواحمد پیش روی آنهاست»

«که نیکو مولی است و نیکو یار»^(۲)

پا نوشت:

۱- کلمه متن: ظاهرا تحریف بادنجان.

۲- «نِعْمَ الْمَوْلَى وَ نِعْمَ النَّصِيرُ». (سوره انفال: آیه ۴۰)

وقتی ابواحمد به در شماسیه رسید، مستعین، حسین بن اسماعیل را به در شماسیه گماشت و سردارانی را که آنجا بودند، زیردست وی کرد و در مدت جنگ آنجا بیود تا وقتی که به انبار رفت و ابراهیم بن اسحاق به جای وی گماشته شد.

سیزده روز رفته از ماه صفر یکی از جاسوسان محمد بن عبدالله به نزد وی آمد و خبر داد که ابواحمد جمعی را مهیا کرده که

سایبان بازارهای دو سوی بغداد را بسوزانند که در آن روز برچیده شد. گویند: محمد بن عبدالله، محمد بن موسی منجم و حسین بن اسماعیل را فرستاد و دستورشان داد که از سمت غربی برون شوند و به طرف بالا روند تا از اردوگاه ابواحمد بگذرند و تخمین بزنند که چه تعداد در اردوگاه هست.

محمد بن موسی گفت که آنها را دو هزار کس تخمین زده که هزار اسب همراه دارند.

وقتی روز دوشنبه شد، ده روز رفته از صفر، پیشتازان ترکان به در شماسیه رسیدند و نزدیک آن توقف کردند، محمد بن عبدالله، حسین بن اسماعیل و شاه پسر میکال و بندار طبری را با همراهانشان روانه کرد و قصد داشت برای نبردشان برنشیند، اما شاه به نزد وی بازگشت و بدو خبر داد که با همراهان خویش به در شماسیه رسیده و چون ترکان بیرقها و پرچمها را دیده اند که به طرفشان می رود سوی اردوگاه خویش بازگشته اند. پس شاه و حسین رفتند و محمد آن روز از برنشستن چشم پوشید.

وقتی روز سه شنبه شد، یازده روز رفته از صفر، محمد بن عبدالله مصمم شد سپاهیان را سوی قفص فرستد که سپاه خویش را آنجا سان ببیند و بدین سان ترکان را بترساند. وصیف و بغا نیز زره به تن با وی برنشستند، محمد زره ای داشت که سینه زره طاهر، روی آن بود و ساقی آهنین داشت. فقیهان و قاضیان

را نیز همراه خویش برد. قصد داشت ترکان را دعوت کند که از اصرار در سرکشی و لجاج و عصیان باز آیند، کس فرستاد و امان به آنها عرضه کرد به شرط آنکه ابوعبدالله ولیعهد باشد از پی مستعین که اگر امان را نپذیرفتند، به روز چهارشنبه دوازده روز رفته از صفر، صبحگاهان نبرد آغاز کند.

پس سوی در قطربل رفت و با وصیف و بغا بر کنار دجله فرود آمد و به سبب کثرت مردم پیشتر نتوانست رفت. از جانب شرقی دجله محمد بن راشد مغربی راهشان را گرفت. پس از آن محمد بازگشت.

روز بعد فرستادگان عبدالرحمن بن خطاب، وجه الفلس، و علک سردار و سردارانی که با آنها بودند به نزد محمد آمدند و خبر دادند که ترکان به ایشان نزدیک شده اند و آنها به اردوگاه خویش در رقه شماسیه بازگشته اند و فرود آمده اند و خیمه زده اند.

محمد به آنها پیام داد که نبرد آغاز نکنید اگر با شما به نبرد آمدند با آنها نبرد نکنید و امروز پسرشان بزیند. دوازده سوار از سپاه ترکان به در شماسیه آمدند، بر در شماسیه دری بود و نقبی، بر نقب نیز دری بود، آن دوازده سوار مقابل در ایستادند و کسانی را که گماشته آن بودند ناسزا گفتند و تیرانداختند. گماشتگان در شماسیه خاموش بودند که چون زیاده روی کردند علل منجنیقدار دستور یافت که سنگشان اندازد که بینداخت و به یکی از آنها رسید و او را بکشت که یارانش پیاده شدند و او را برداشتند و برفتند.

عبدالله بن سلیمان، نایب وصیف ترک که برای حفاظت راه مکه، سوی راه روانه شده بود، با ابوالساج و سیصد کس از شاکریان بیامد و به نزد محمد بن عبدالله وارد شد که پنج خلعت بدو داد، یکی از همراهان وی را نیز چهار خلعت داد.

در همان روز یکی از بدویان از مردم ثعلبیه آمده بود و می خواست اجیر شود، پنجاه کس نیز با وی بودند. شاکریانی که از سامرا از نزد چند سردار آمده

بودند رسیدند که چهل کس بودند، محمد بگفت تا آنها را چیز دهند و منزل دهند که بدادند.

در این روز ترکان به در شماسیه آمدند که با تیر و منجنیق و ارابه آنها را زدند و بسیار کس از آنها کشته و زخم‌دار شدند. سالار نبرد با آنها حسین بن اسماعیل بود، سپس چهارصد کس از مطلبیان به کمک وی فرستاده شدند، همراه یکی معروف به ابوالسنا غنوی. آنگاه جمعی از بدویان را، در حدود سیصد کس، به کمک آنها فرستاد.

در این روز برای جایزه کسانی که در نبرد سخت کوشیده بودند بیست و پنج هزار درم و تعدادی طوق و بازو بند طلا فرستاده شد که به حسین بن اسماعیل و عبدالرحمن بن خطاب و علک و یحیی بن هرثمه و حسین بن افشین و سالار نبرد، حسین بن اسماعیل، رسید.

زخمیان مردم بغداد بیشتر از دویست کس بودند، تعدادی نیز کشته بود. میان ترکان نیز زخمی و کشته به همین گونه بود که بیشتر، از منجنیق بود. بیشتر عامیان بغداد گریختند، اما بوریان داران ثبات کردند، آنگاه همگی برفتند و کشته و زخم‌دار، از دو سوی همانند و برابر بود. چنانکه گفته شد، از اینان دویست کس و از آنان دویست کس زخمی شده بود و جمعی از دو گروه کشته شده بود. در این روز یک دسته از فرغانیان و ترکان به در خراسان آمدند که بر جانب شرقی بود و می خواستند از آن وارد شوند. بانگ خطر به نزد محمد بن عبدالله رسید، سفیدپوشان و غوغائیان در مقابلشان ثبات کردند و پشان راندند.

و چنان بود که محمد دستور داده بود که آن ناحیه را آب بیندازند. وقتی می خواستند بروند غالب اسبان‌شان در گل فرو رفت، اما بیشترشان نجات یافتند. ترکان منجنیقی آورده بودند که غوغائیان و سفیدپوشان بر آن چیره شدند و یکی از پایه های آن را شکستند، دو کس از حاجیان که به قصد حج آمده بودند

کشته شدند.

محمد دستور داد از قصرالطین و آن ناحیه آجر به نزد در شماسیه بردند. در شماسیه را گشودند و کسانی را برون فرستادند که آجرها را از آنجا که بود برگرفتند و به آن سوی دیوار بردند.

محمد بن عبدالله خبر یافته بود که گروهی از ترکان سوی ناحیه نهروان رفته اند، پس دو تن از سرداران خویش را به نام عبدالله پسر محمود سرخسی و یحیی پسر حفص، معروف به حبوس، با پانصد سوار و پیاده به آن ناحیه فرستاد، آنگاه هفتصد پیاده دیگر از دنبال آنها فرستاد و دستورشان داد آنجا باشند و هر کس از ترکان را که قصد آن کند بازدارند. گروه آخرین به روز جمعه، هفت روز رفته از صفر، سوی آنجا روانه شد و چون شب دوشنبه رسید، سیزده روز مانده از صفر، گروهی از ترکان سوی نهروان شدند، جمعی همراهان عبدالله بن محمود برون شدند و به فرار بازگشتند که اسبانشان گرفته شد و کسانی از آنها که نجات یافتند به هزیمت به مدینه السلام رسیدند، نزدیک پنجاه کس کشته شد و شصت اسب گرفتند با تعدادی استر که از ناحیه حلوان آمده بود و برف بارداشت که آن را سوی سامرا فرستادند، سر سپاهیانی را نیز که کشته بودند فرستادند و نخستین سربازی بود که در این جنگ به سامرا رسید، عبدالله بن محمود با گروهی اندک به هزیمت برفت. راه خراسان به دست ترکان افتاده بود و راه بغداد به خراسان بسته شد.

و چنان بود که اسماعیل بن فراشه سوی همدان فرستاده شده بود که آنجا بماند. بدو نوشته شد که بازگردد که باز آمد و آنچه را مورد استحقاق وی بود و یارانش بود بدادند.

معزز سپاهی از ترکان و مغربیان و فرغانیان و همگنانشان روانه کرد. سالار ترکان و فرغانیان، درغمان فرغانی بود و سالار مغربیان ربله مغربی. آن گروه از جانب غربی سوی مدینه السلام رفتند و از قطربل به طرف بغداد گذشتند و مابین

قطربل و قطیعه ام جعفر اردو زدند و این شب به شب سهشنبه بود. دوازده شب مانده از صفر.

و چون روز چهارشنبه فردای آن شب رسید. محمد بن عبدالله طاهری شاه بن میکال را از باب القطیعه فرستاد با بندار و خالد بن عمران و همراهان از سوار و پیاده، شاه و یارانش مقابل ترکان صف بستند و تیر و سنگ سوی همدیگر انداختند، و عاقبت شاه را به معبر تنگی به نزد باب القطیعه راندند. سپیدپوشان بغدادی فزونی گرفتند، و شاه و سفیدپوشان یکباره حمله بردند و ترکان و مغربیان و دیگر همراهانشان را از محلشان پس راندند، سپیدپوشان حمله بردند و آنها را به صحرا راندند، طبریان به آنها حمله بردند و با آنها درآمیختند. آنگاه بندار و خالد بن عمران از کمین درآمدند - در ناحیه قطربل برای آنها کمین کرده بودند - و شمشیر در یاران ابواحمد نهادند از ترک و غیر ترک و به بدترین وضعی آنها را بکشتند که جز اندکی از آنها جان نبردند و سفیدپوشان اردوگاهشان را با هر چه اثاث و کس و بنه و خیمه و خرده لوازم که در آن بود غارت کردند. هر کس از آنها که جان برده بود خویشتن را به دجله افکندند که سوی اردوگاه ابواحمد رود و آنها که در کناره ها بودند - کناره ها را از جنگاوران پر کرده بودند - گرفتندشان که کشته شدند و اسیر شدند. کشتگان و سرهای مغربیان و ترکان و دیگران را در زورقها نهادند و بعضی از آن را بر دو پل و بر در محمد بن عبدالله نصب کردند.

محمد بگفت تا کسانی را که آن روز سخت کوشیده بودند، بازو بند دهند و بسیار کس از سپاهیان و غیر سپاهیان بازو بند گرفتند.

به تعقیب فراریان رفتند که بعضی از آنها به اوانا رسیده بودند، بعضی دیگر به حدود اردوگاه ابواحمد رسیده بودند و از دجله عبور کرده بودند، بعضیشان نیز به سامرا رسیده بودند.

گویند سپاه ترکان آن روز که بر باب القطیعه هزیمت شدند چهار هزار کس

بودند که به روز نبرد دو هزار کس از آنها در آنجا کشته شد که از باب القطیعه تا قفص شمشیر در آنها به کار افتاده بود که هر که را کشتند، کشتند و هر که غرق شد، غرق شد، جمعی از آنها نیز اسیر شدند.

محمد بن عبدالله، بندار را چهار خلعت داد. آسترदार و مزین و سیاه و حریر، و طوقی از طلا به گردن وی کرد، ابوالسنا را نیز چهار خلعت داد. خالد بن عمران و همه سرداران را هر کدام چهار خلعت داد.

وقت بازگشتنشان از نبرد، به هنگام مغرب بود. استران را به بیگاری گرفتند و برای آن جوالها (۱) گرفتند که در آن سر به بغداد برند، هر کس با سر یک ترک یا مغربی به خانه محمد رسید. پنجاه درم به او دادند و این کار غالباً از جانب سفیدپوشان و عیاران بود.

پس از آن عیاران بغداد به قطربل رفتند و آنچه را که ترکان از اثاث مردم قطربل و درهای خانه هاشان به جا نهاده بودند، به غارت بردند. محمد آخر آن روز برادر خویش ابواحمد، عبیدالله بن عبدالله، و مظفر بن سیسیل را به تعقیب هزیمتشندگان فرستاد و این برای حفظ مردم بغداد بود که بیم داشت سوی بغدادیان بازگردند، اینان تا قفص رسیدند و به سلامت بازآمدند و ابواش و عیارانی را که در ناحیه قطربل بودند به زحمت انداختند.

به محمد بن عبدالله گفتند آن شب و روز بعد سپاهی به تعقیب ترکان فرستد که از پی آنها دور روند اما نپذیرفت و فراریای را تعقیب نکرد و بگفت که زخمی ای را بیجان نکنند و امان هر کس را که امان می خواست پذیرفت. سعید بن احمد را بگفت تا مکتوبی بنویسد و این نبرد را در آن یاد کند که در مسجد جامع بغداد بر مردم خوانده شد و نسخه آن چنین بود:

پا نوشت:

۱- کلمه متن: جوالیق، جمع جوالق، معرب جوال.

« به نام خدای رحمان رحیم »

« اما بعد، سپاس خدای را که نعمت بخش است و هیچکس به سپاس نعمت وی نرسد، قادر است که هیچکس با قدرت وی معارضه نکند و عزیز که در کار خویش زبونی نگیرد و داور عادل که حکم وی رد نشود و نصرتبخش، که نصرت وی جز برای حق و اهل حق نباشد و صاحب همه چیز که هیچکس از فرمان وی برون نباشد و هدایتگر به سوی رحمت که هر که پیرو اطاعت وی باشد گمراه نشود. از پیش، عذر از میانه بردارد تا حجت خویش را بدان نیرو دهد. خدایی که دین خویش را رحمت بندگان کرده و خلافت خویش را حفاظ دین نهاده و اطاعت خلیفگان خویش را بر همه امت فرض کرده که در زمین وی حافظ ماحصل بعثت رسول اویند و امنای ویند بر مخلوق او در مورد دینی که بدان دعوتشان کرده که آنها را به راه حق خدای می بردند که راهشان به خلاف راه خدای گونه گونه نشود. خلق را به طریق خدای هدایت کنند تا بر شاهرهی که بندگان خویش را بدان خوانده فراهمشان کنند به وسیله آنها دین از گمراهان و مخالفان حمایت شود و کتاب خدا را که به خاطر آن به کارشان گرفته بر امتها حجت کنند و امت را به حق خدای که برای حفظ آن انتخابشان کرده دعوت کنند. اگر بکوشند حجت خدای همراهشان باشد و اگر نبرد کنند نصرتشان دهد. اگر دشمنی به سرکشی برخیزد رعایت خدای مقابلشان حایل شود و پناهگاهشان باشد. اگر کیدآوری کیدی کند خدای در کار یارشان باشد که آنها را برای قوت دین خویش نهاده و هر که با آنها دشمنی آرد با دینی که خدایش عزیز کرده و به وسیله آنها محفوظش داشته دشمنی کرده و هر که با آنها مخالفت آرد به حقی که زیر محافظت آنهاست طعنه زده. سپاهشان با نصرت و عزت قرین است و دسته هایشان به سلسله خدای از دشمنان محفوظ دستانشان مدافع دین

خدای است و تابعانشان با همیاری در کار حق، برتری یافته اند، و دسته های دشمنان سرکششان مغلوب است و حجتشان به نزد خدای و خلق باطل، و وسیله جوئیشان برای نصرت مردود. در مقام داوری به حکم خدای زبوند و تقدیر خدای بر تسلیمشان به دوستان خدای، روان است و رفتارشان به ترتیب امتهای سلف و قرون گذشته جاری، تا اهل حق به انجام وعده پیشین اطمینان آرند و دشمنان حق به حجت و انذارهای گذشته گرفته شوند و انتقام خدای به دست دوستان وی به آنها رسد و به نزد خدای عذاب برایشان آماده شود که در دنیا قرین ذلتند و عذاب آخرت را به دنبال دارند و و خدا ستمگر بندگان نیست. (۱)

و درود خدای بر پیمبر منتخب و فرستاده پسندیده او رهاننده از ضلالت سوی هدایت، درودی کامل که برکات آن فزونی گیرد و پیوسته باشد و سلام وی نیز. ستایش خدای را با تواضع در قبال عظمت وی. ستایش خدای را با اقرار به پروردگاری وی. ستایش خدای را با تواضع در قبال عظمت وی. ستایش خدای را با اقرار به پروردگاری وی. ستایش خدای را با اعتراف به اینکه والاترین مرحله سپاس به پائین ترین مرحله کرامت وی نارساست. ستایش خدای را که به سپاس خویش رهنمون است و به سبب آن نعمت افزون میدهد و احسان خویش را مستمر می کند، ستایشی که پسند وی باشد و آن را بپذیرد و موجب گشایش آوری و تفضل وی شود. ستایش خدای را که قوم طغیانگر بر ضد اهل دین خویش را زبون کرد و وعده نصرت وی به طغیان دیدگان و یاران حق وی، از پیش مقرر بود و کتاب عزیز وی بر این و بر اندرز طغیانگران نازل شده

پا نوشت:

۱- «وَمَا أَنَا بِظَلَّامٍ لِلْعَبِيدِ». (سوره ق: آیه ۲۹)

بود که اگر باز مانند تذکارشان سودمند افتد و عاملان آن را به نزد خدای حجت باشد و اگر از پس تذکار اصرار باشد پیکارشان را فرض کرده و در وعده از پیش گفته و برهان روشن خویش فرموده که هر که بر ضد وی طغیان آرد خدایش نصرت دهد که این وعده حق خداست که به وسیله آن دشمنان خویش را از عصیان خویش منع کرده و دوستان خویش را بر راه خویش استوار داشته و خدا از وعده تخلف نمی کند.

خدای را به نزد امیر مؤمنان به وجود سر و دعوت و شمشیر دولت و حافظ قدرت و معتمد و مطیع و نیکخواه دوستان و مدافع حق و مجاهد با دشمنان وی محمد بن عبدالله وابسته امیر مؤمنان نعمتی هست که از خدای کمال آن را می خواهد با توفیق سپاس و تفضل با هر که در این باب فزونی کند.

خدای مقدر کرده بود که نیاکان وی به نخستین دعوت نیاکان امیر مؤمنان قیام کنند آنگاه آثارشان را برای وی فراهم آورد که دولت دومین را به پا داشت، وقتی به که دشمنان خدای می خواستند نشانه های دین وی را محو کنند و آن را از میان بردارند و او به حق خدای و حق خلیفه خدای قیام کرد و از خلافت دفاع کرد و با رای دوراندیش هدفی را از پی آن نگریست، و نزدیک را نیز می دید که بر آن می نگریست و جویای رخداد بود و در همه چیزها که وی را به خدا تقرب می داد و به نزد خدا وسیله می شد جانبازی کرد و خدای امیر مؤمنان را از او چون یک دوست پشتیبان حق و یار همیار خیر و تکیه گاهی مجاهد با دشمن دین، بهره ور خواهد کرد. مضمون نامه امیر مؤمنان را که پیش از این به نزد شما رسیده دانسته اید که آن گروه وابستگان ترک که از راه پروردگار خویش گمراه شده اند و از حفاظ دین خویش برون شده اند و نعمتهای خدا و نعمتهای خلیفه را منکر شده اند و از جماعت امت که خدای نظام آن را با

خلافت وی به هم پیوسته برون شده اند و می خواسته اند اتفاق موجود را پراکنده کنند و بیعت وی را بشکنند و بند اسلام را از گردن خویش بردارند، به یاری نوجوان معروف به ابوعبدالله پسر متوکل پرداخته اند که وی از پس آمدن امیر مؤمنان به مدینه السلام در محل قدرت وی و مجتمع یاران و ابنای یاران نیاکانش اقامت داشته بود، امیر مؤمنان با خیانتشان مقابله کرد و آن را بر تائی در کارشان مرجح داشت.

سپس این پیمان شکنان گروهی از ترکان و مغربیان را با گروهی از مردم گمراه فته جو که به گروهشان در شده بودند فراهم آوردند و آن شهره به ابواحمد پسر متوکل را سر خویش کردند، آنگاه از جانب شرقی سوی مدینه السلام رهسپار شدند و سرکشی و لجاج آشکار کردند. امیر مؤمنان درباره آنها تائی آورد و فرصتشان داد تا در کار خویش بیندیشند و دستور داد به آنها نامه نویسند و راه رشادشان بنمایند و بیعت پیشین را به یادشان آرند و حق خدای و خلیفه را درباره بیعت به آنها بفهمانند تا بدانند که اگر از بیعتی که به اختیار، کرده اند برون شوند از دین خدای برون می شوند و از او و از پیمبرش بری می شوند و مالها و زنانشان را بر خویشان حرام می کنند و پایبندی به بیعت، موجب سلامت دینهایشان است و بقای نعمتهایشان و بر کناری از بلیات، و منتهای پیش امیر مؤمنان را به یادشان آرند که عطیه های معتبرشان داد و خواستنیهای والا بخشید، و مراتب بلند داد، و در انجمنها تقدمشان داد. اما بجز لجاج و دوری و سرکشی و اصرار نخواستند.

پس امیر مؤمنان، نیکخواه مؤمن و دوستدار خویش محمد بن عبدالله وابسته امیر مؤمنان را به تدبیر کارشان گماشت که اگر بازگشتشان میسر باشد به حق، دعوتشان کند و اگر سرکشیشان غالب آمد و تابع ضلالت خویش شدند با آنها نبرد کند و او در نظر کردن و تفهیم کردن و توضیح

دادن و ارشاد کردن سخت بکوشید. اما پیوسته بانگ می زدند و مردم مدینه‌السلام را تهدید می کردند که خونهایشان را می ریزند و زنانشان را اسیر می کنند و اموالشان را غنیمت می کنند. پیش از آن نیز در اثنای رهسپردنشان همان روش را داشته اند که مشرکان در تاخت و تازهایشان دارند و به وقت فرصت بدان رو می کنند، به آبادی ای نرسیده اند که آن را ویران نکرده باشند و به حرمت مسلمان یا غیر مسلمانی نرسیده اند که آن را نشکسته باشند و به مسلمان عاجز از مقاومتی برنخورده اند مگر او را کشته اند، به مالی از مسلمانان یا ذمی نرسیده اند مگر آن را گرفته اند چندان که بسیاری کسان که اخبارشان را شنیده اند و پیش رویشان بوده اند از وطنهای خویش جا به جا شده اند و منزل و دیار خویش را رها کرده اند و به در امیر مؤمنان گریخته اند که از آسیب آنها مصون مانند، به هیچ توانگری نرسیده اند مگر پوشش توانگری از او برگرفته اند، به هیچ پرده داری نگذاشته اند جز اینکه پرده فرزند و زن را دریده اند، درباره هیچ مؤمنی قسم و پیمان را رعایت نکرده اند و از بی حرمت کردن و اعضاء بریدن مسلمانی باز نمانده اند و از محرمات خدای، چون خون و حرم باک نداشته اند.

پس از آن نیز تذکار را با پیکار پاسخ دادند و اندرزگویی را با اصرار به گناه مقابل کردند و روشنی آوری را به اصرار در باطل جوئی. عاقبت سوی در شماسیه روان شدند که محمد بن عبدالله دوستدار امیر مؤمنان بر آن در و دیگر درهای مدینه‌السلام، که همانند آن بود، سپاهیان نهاده بود با لوازم کامل وعده بسیار که پناهگاهشان توکل پروردگار بود و قلعه هاشان توسل به فرمانبری وی شعارشان تکبیر و تهلیل در مقابل دشمن.

محمد بن عبدالله وابسته امیر مؤمنان دستورشان می داد که جاهای مجاور خویش را استوار دارند و مادام که توانند از پیکار دست بدارند.

دوستان اندرز گفتن آغاز کردند اما گمراهان پیمان شکن پیکار آغازیدند و روزی چند با گروه ها و لوازمشان با آنها پنجه انداختند که به تعداد خویش می نازیدند و پنداشتند که کس را بر آنها چیرگی نیست. نمی دانستند که قدرت خدای از قدرت آنها برتر است و تقدیر وی به خلاف ارادهشان روان است و احکام وی عادلانه است و به سود اهل حق و بر ضد آنها نافذ.

تا وقتی که روز شنبه شد و نیمه صفر، همگان به در شماسیه آمدند، پرچمهایشان را گسترده بودند، شعار خویش را ندا دادند و در پناه اسلحه خویش جا گرفتند و هر که را به معرض دیدشان بود به ریختن خون و اسارت زنان و غارت اموال تهدید کردند، دوستان اندرزگویی آغاز کردند اما گوش نگرفتند، با تذکار به پیکارشان رفتند اما اعتنا نکردند، پیکار آغاز کردند و تذکار را به یکسو افکندند. در این وقت دوستان به آنها تاختند و از خدا بر ضدشان یاری خواستند و اعتمادشان به خدای قوت یافت و نصرتشان به سبب وی نفاذ گرفت.

پیکار همچنان در میانشان بود، تا به هنگام پسین آن روز و خدای از محافظان و سواران و سران و پیشروان باطلشان گروهی را بکشت به شمار بسیار و بیشترشان زخم سخت برداشتند که به هر که رسد هلاکش کند.

وقتی دشمنان خدای و دشمنان دین خدای دیدند که گمانهایشان نادرست بود و میان آنها و آرزوهایشان حایل آمد و سرانجام مایه حسرتشان شد سپاهی از سامره روان کردند از ترکان و مغربیان با لوازم و شمار و نیرو و سلاح بر جانب غربی که خواستار دست اندازی بودند و امید داشتند که مردم آنجا را که برادرانشان در سمت شرقی به نبرد دشمنان مشغول بودند آسیبی بزنند.

اما محمد بن عبدالله وابسته امیر مؤمنان، هر دو سمت را از مردم و لوازم انباشته بود و به هر طرف کسانی را گماشته بود که به حفاظت و حراست آن قیام کنند و زحمت دشمن را از رعیت بدارند. به هر دری سرداری گماشته بود با جمعی انبوه و بر حصار کسان نهاده بود که به شب و روز مراقب آن باشند و کسان فرستاده بود که اخبار دشمنان خدای را، از حرکت و هجوم و توقف و رفتار، بداند و در قبال هر حالشان، عملی کند که به سبب آن خدای نیرویشان را بشکند.

و چون روز چهار شنبه شد، یازده روز رفته از صفر سپاهی که از جانب غربی آورده بودند به در معروف به در قطربل رسید در مقابل پیمان شکنانی که بر سمت شرقی دجله اردو زده بودند توقف کردند، با شماری که جز زمین باز گنجایش آن نداشت و جز عرصه گشاده تحمل آن نمی کرد، وعده نهاده بودند که با هم به درها نزدیک شوند که دوستان را به پیکار خویش در سمتهای دیگر مشغول دارند که تاب مقابله آنها نیارند و به باطل خویش بر حق آنها چیره شوند، امیر نادرستی که خدایشان با آن به مکاری گرفت و گمان بی پایه ای که خدای را در آن تقدیری نافذ بود.

محمد بن عبدالله، محمد بن ابی عون و بندار پسر موسی طبری وابسته امیر مؤمنان را با عبدالله بن نصر از در قطربل سوی آنها فرستاد و دستورشان داد که از خدای ترسان باشد و مطیع و تابع فرمان وی باشند و به کتاب وی کار کنند و از پیکار باز مانند تا تذکار به گوشها برسد و حجت گویی با ادامه و اصرار آنها روبرو شود. پس آنها با جمعی به مقابل جمع مهاجمان رفتند، که حق خدای را بر خویشان می شناختند و به مقابله دشمن شتاب داشتند، رفتن خویش را به نزد خدا ذخیره می کردند و از ثواب حاضر و پاداش آینده مطمئن بودند، دشمنان خدا با آنها و یارانسان روبرو شدند که اسبان خویش را سوی آنها راندند و نیزه های

خویش را به طرف سینه هاشان بلند کردند، و شک نداشتند که آنها طعمه رباینده اند و غنیمت غارتگر.

اما به آنها ندای اندرز دادند، ندایی که به گوشها رسید، اما گوشهایشان آن را خوش نداشت و دیدگانیشان از آن کور ماند. دوستان خدای در مقابله آنها با دل‌های فراهم و علم به اینکه خدای از وعده خویش درباره آنها تخلف نمی کند صادقانه کوشیدند، سواران بر آنها تاختند و مکرر حمله بردند و با نیزه ها و شمشیرها ضربت زدند و تیر انداختند و چون رنج زخمها به آنها رسید و دندان جنگ مجروحشان کرد و آسیای نبرد برایشان بگشت و جنگ زادگان تشنه به خون با آنها درآویختند، پشت بکردند و خدای شانه هاشان را به تسلیم آورد و خطرشان به خودشان بازگشت و جمعی از آنها که با توبه از عذاب خدای محفوظ نمانده بودند و امانت از عقوبت وی بر کنارشان نداشته بود کشته شدند. آنگاه بار دیگر باز آمدند و مقابل دوستان ایستادند. از یاران گمراهشان و از اردوگاهشان که بر در شماسیه بود یک هزار از دلیرانشان بر کشتیها سوی آنها عبور کردند که بر ضلالتشان یاریشان دهند.

محمد بن عبدالله، خالد بن عمران و شاه بن میکال وابسته طاهر را سوی آنها فرستاد که با روشن بینی بی فتور و همت بی قصور با عباس پسر قارن وابسته امیر مؤمنان برفتند و چون شاه با همراهان خویش به دشمنان خدا رسید به جاهایی که بیم درآمدن کمین از آن می رفت کسان گماشت. آنگاه با سرداران مذکور که همراه وی بودند حمله برد که پیش رفتند و از تهدید گمراه نشدند و از نصرت و تأیید خدا به شک در نبودند، شمشیر در آنها نهادند که حکم خدای برایشان روان شود، تا آنها را به اردوگاهی رسانیدند که در آنجا اردو زده بودند و از آن گذشتند و هر چه سلاح و مرکب و لوازم جنگ داشتند از آنها گرفتند (که افراد

جمعشان) (۱) یا کشته ای بود که جثه اش در کشتنگاهش بماند و سرش را به جایی بردند که عبرت دیگران شود، یا کسی که از شمشیر به غرق شدن پناهنده شد و خدایش به سبب این حذر کردن پناه نداد، یا اسیر بندی ای که به خانه دوستان و حزب خدا کشیده می شد، یا فراری ای بود که نیمه جانی به در برده بود و خدای ترس در دلش افکنده بود.

ستایش خدای را که هر دو گروه، آنها که از جانب غربی آمده بودند و آنها که از جانب شرقی به کمک عبور کرده بودند، دستخوش انتقام شدند و هیچکس از آنها به توبه پناه نبرد و هیچکدامشان رو به خدا نکرد، چهار گروه بودند که در جهنم فراهم می شوند که مشمول عقوبت آخرتند و مایه پند و عبرت بینندگان. چنانکه خدای عزوجل فرمود: « مگر آن کسان را ندیدی که نعمت خدا را تغییر دادند و قوم خویش را به سرای هلاکت درآوردند، جهنم یست که بدان رد می شوند و بد قرارگاه یست»، (۱) پیکار میان دوستان و گروهی که در سمت شرقی بودند پیوسته بود و کشتار از سرانشان بسیار بود و زخم میانشان شایع، تا وقتی که معاینه دیدند که خدای یارانشان را به نابودی کشانید و به نقت و استیصال رسانید که از خدای پناهشان نبود و از دوستان خدای فرار و جایگاهشان نبود، پراکنده و درهم شکسته به هزیمت بردند که خدایشان در کار بر یاران سرکش و طوایف گمراهشان عبرت نموده بود، پنداری که به خاطر داشتند به گمرهی افتاد از آن رو که دیدند که خدای سپاه خویش را نصرت داد و دوستان خویش را عزت بخشید. ستایش خدای را پروردگار جهانیان که سرکشان منحرف از دین و یاغیانی را که ناقض پیمان ویند و جانب شرقی به کمک عبور کرده بودند، دستخوش انتقام شدند و هیچکس از آنها به توبه پناه نبرد و هیچکدامشان رو به خدا نکرد، چهار گروه بودند که در جهنم فراهم می شوند که مشمول عقوبت آخرتند و

مایه پند و عبرت بینندگان. چنانکه خدای عزوجل فرمود: « مگر آن کسان را ندیدی که نعمت خدا را تغییر دادند و قوم خویش را به سرای هلاکت درآوردند، جهنم یست که بدان رد می شوند و بد قرارگاه یست»، (۱) پیکار میان دوستان و گروهی که در سمت شرقی بودند پیوسته بود و کشتار از سرانشان بسیار بود و زخم میانشان شایع، تا وقتی که معاینه دیدند که خدای یارانشان را به نابودی کشانید و به نقت و استیصال رسانید که از خدای پناهشان نبود و از دوستان خدای فرار و جایگاهشان نبود، پراکنده و درهم شکسته به هزیمت برفتند که خدایشان در کار بر یاران سرکش و طوایف گمراهشان عبرت نموده بود، پنداری که به خاطر داشتند به گمراهی افتاد از آن رو که دیدند که خدای سپاه خویش را نصرت داد و دوستان خویش را عزت بخشید. ستایش خدای را پروردگار جهانیان که سرکشان منحرف از دین و یاغیانی را که ناقض پیمان ویند و بی دینانی که بیرون جانب شرقی به کمک عبور کرده بودند، دستخوش انتقام شدند و هیچکس از آنها به توبه پناه نبرد و هیچکدامشان رو به خدا نکرد، چهار گروه بودند که در جهنم فراهم می شوند که مشمول عقوبت آخرتند و مایه پند و عبرت بینندگان. چنانکه خدای عزوجل فرمود: « مگر آن کسان را ندیدی که نعمت خدا را تغییر دادند و قوم خویش را به سرای هلاکت درآوردند، جهنم یست که بدان رد می شوند و بد قرارگاه یست»، (۲) پیکار میان دوستان و گروهی که در سمت شرقی

پا نوشت:

۱- اضافه از من است. (م)

۲- « أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ بَدَّلُوا نِعْمَتَ اللَّهِ كُفْرًا وَ أَحَلُّوا قَوْمَهُمْ دَارَ الْبَوَارِ * جَهَنَّمَ يَصْلَوْنَهَا وَ يَئْسَ الْقَرَارُ ». (سوره ابراهیم: آیه ۲۸-۲۹)

بودند پیوسته بود و کشتار از سرانشان بسیار بود و زخم میانشان شایع، تا وقتی که معاینه دیدند که خدای یارانشان را به نابودی کشانید و به نقت و استیصال رسانید که از خدای پناهشان نبود و از دوستان خدای فرار و جایگاهشان نبود، پراکنده و درهم شکسته به هزیمت برفتند که خدایشان در کار بر یاران سرکش و طوایف گمراهشان عبرت نموده بود، پنداری که به خاطر داشتند به گمرهی افتاد از آن رو که دیدند که خدای سپاه خویش را نصرت داد و دوستان خویش را عزت بخشید. ستایش خدای را پروردگار جهانیان که سرکشان منحرف از دین و یاغیانی را که ناقض پیمان ویند و بی دینانی که بیرون اهل حقند سرکوب می کند، ستایشی که مورد رضای وی باشد و موجب برترین افزایش وی و درود خدای در آغاز و انجام بر محمد بنده و فرستاده وی و هدایتگر راه وی و دعوتگر به سوی وی باذن وی، و سلام او نیز.

« سعید بن حمید نوشت به روز شنبه هفت روز رفته از صفر سال دویست

و پنجاه و یکم »

به روز سه شنبه دوازده روز مانده از صفر محمد بن عبدالله طاهری برنشست و به در شماسیه رفت و بگفت تا هر چه خانه و دکان آن سوی حصار بغداد بود ویران کنند و نخل و درخت را ببرند، از در شماسیه تا سه در دیگر که آن ناحیه برای کسانی که آنجا نبرد می کردند وسعت یابد.

و چنان بود که از طرف فارس و اهواز هفتاد و چند خر با مال و به بغداد فرستاده بودند، چنانکه گویند منکجور پسر قارن اشروسی آن را می آورد. ترکان و ابو احمد، پسر بابک را با سیصد سوار و پیاده به طارستان فرستادند که این مال را وقتی آنجا می رسد بگیرد. محمد بن عبدالله سرداری را فرستاد به نام یحیی پسر حفص که این مال را بیارد که از بیم پسر بابک آن را از طارستان بگردانید و چون پسر بابک بدانست که مال از دست وی برفته با همراهان خویش

سوی نهروان رفت و سپاهییانی که همراه وی بودند با مردم آنجا نبرد کردند و بیشترشان را برون کردند و کشتیهایی پل را که بیشتر از بیست کشتی بود بسوخت و سوی سامرا بازگشت.

محمد بن خالد به بغداد آمد، مستعین وی را ولایتدار مرزهای جزیره کرده بود، در بلد مانده بود به انتظار سپاه و مال که بدو داده شود، وقتی از آشفتگی کار ترکان و ورود مستعین به بغداد آن رخدادها بود که بود، نمی توانست شد مگر از راه رقه که با همراهان خویش، از خواص و یاران، که نزدیک چهارصد سوار و پیاده بودند به رقه شد و از آنجا به طرف مدینه السلام سرازیر شد و روز سه شنبه دوازده روز مانده از صفر وارد آنجا شد و سوی خانه محمد بن عبدالله طاهری شد که پنج خلعت بدو داد: دبیقی و مغزی دار و حریر و مرین و سیاه. آنگاه وی را با سپاهی انبوه برای نبرد ایوب بن احمد فرستاد که از راه فرات برفت و با وی نبرد کرد، با گروهی اندک، که هزیمت یافت و به ملک خویش رفت که در سواد بود.

از سعید بن حمید آورده اند که گفته بود: وقتی خبر هزیمت محمد بن خالد به محمد بن عبدالله طاهری رسید، گفت: «هیچکس از عربان توفیق نمی یابد مگر آنکه پیمبری همراه وی باشد که خدای به سبب وی، او را نصرت دهد».

در این روز ترکان بر در شماسیه نبردی داشتند، سوی در رفته بودند و بر سر آن نبردی سخت کرده بودند چندان که هر که را بر در بود، پس راندند و به منجنیقی که به سمت چپ در نهاده بودند نفت و آتش انداختند، اما آتششان در منجنیق کار نکرد. سپاهییانی که بر در بودند فزونی گرفتند و از آن پس که ترکان تنی چند از مردم بغداد در اباتیر کشته بودند و بسیار کس را زخمی کرده بودند آنها را از محلشان پس زدند و از در برانندند.

در این وقت محمد بن عبدالله ارابه هایی را که بر کشتیها و زورقها می بردند سوی محافظان در فرستاد که با آن به سختی سنگبارانشان کردند و گروهی

بسیار از آنها را بکشتند، نزدیک به یکصد کس، که از در دور شدند. یکی از مغربیان که آن روز کنار دیوار شماسیه بود قلابی (۱) به دیوار انداخت و در آن آویخت و بالا رفت، گماشتگان دیوار او را گرفتند و کشتند و سرش را با منجنیق به اردوی ترکان انداختند که پس از آن سوی اردوگاه خویش رفتند. گویند: یکی از گماشتگان دیوار در باب شماسیه، از ابنا، از کثرت ترکان و مغربانی که آن روز به در شماسیه آمده بودند هراسان شده بود، آنها با پرچمها و طبلهایشان نزدیک در شده بودند و بعضی از مغربیان قلابهایی بر دیوار نهاده بودند، یکی از گماشتگان دیوار می خواسته بود بانگ بزند: «ای مستعین، ای منصور» که خطا کرده بود و بانگ زده بود: «ای معتز، ای منصور» و یکی از گماشتگان در او را از مغربیان پنداشته بود که او را کشتند و سرش را به خانه محمد بن عبدالله فرستادند که بگفت تا آن را نصب کردند، شبانگاه آن روز مادر و برادرش پیکر او را در محملی بیاوردند و فریاد می زدند و سرش را می خواستند اما به آنها ندادند و همچنان بر در پل منصوب بود تا با دیگر سرها پایین آورده شد.

شب جمعه، هفت روز مانده از صفر، جمعی از ترکان به در بردان رسیدند. گماشته آن محمد بن رجاء بود - و این پیش از آن بود که سوی واسط رود - که شش کس از آنها را بکشت و چهار اسیر گرفت. درغمان، شجاعی قهرمان بود، یکی از روزها با ترکان به در شماسیه شد سنگ منجنیقی بر او انداختند که به سینه اش خورد، وی را سوی سامرا بردند، مابین بصری و عکبرا بمرد و به سامرا برده شد. یحیی بن عکی، سردار مغربی گوید که یکی از روزها وی پهلوی درغمان بوده

پا نوشت:

۱- کلمه متن: کلاب.

بود، تیری بیامد و به چشم وی خورد پس از آن سنگی به چشم وی خورد و سرش را پرانید و او را بیجان بردند.

از علی بن حسن تیرانداز آورده اند که گفته بود: گروهی از تیراندازان بر دیوار باب شماسیه فراهم بودیم، یک مغربی بود که بیامد تا به در نزدیک می شد. آنگاه ... نش را لخت می کرد و بادی درمی کرد و بانگ می زد.

گوید: من تیری برای وی برگزیدم و در مخرجش نشانیدم که از گلویش در آمد و بیجان بیفتاد، گروهی از در برون شدند و او را به حالت آویختگی نهادند، پس از آن مغربیان بیامدند و او را بردند.

گویند: از پس هزیمت ترکان بر در قطربل، غوغاییان در سامرا فراهم آمدند و چون سستی کار معتز را بدیدند بازار زرگران و شمشیرسازان و صرافان را غارت کردند و هر چه را از کالا و غیر کالا آنجا یافتند برگرفتند. بازرگانان به نزد ابراهیم مؤید، برادر معتز، فراهم شدند و در این باب بدو شکایت بردند و گفتند که حفاظت اموالشان تعهد شده بود، به آنها گفت: « شایسته بود که کالای خویش را به منزلهایتان ببرید » و این در نظر وی بزرگ نمود.

نحوبه بن قیس، به روز شنبه هشت روز مانده از صفر، با بدویانی که اجیر شده بودند بیامد که ششصد پیاده بودند و دویست سوار. در همین روز ده کس از سران مردم طرسوس آمدند که از بلکاجور شکایت داشتند و می گفتند که چون خبر بیعت معتز بدو رسید دو ساعت پس از رسیدن نامه برون شد و به بیعت معتز دعوت کرد و سرداران و مردم مرز را بدین کار وادار کرد که بیشترشان بیعت کردند و بعضیها مقاومت کردند، آنها را که مقاومت کرده بودند به تازیانه و بند و زندان دچار کرد. گفته می شد که اینان مقاومت کرده بودند و چون به بیعت نا به دلخواه وادارشان کرده بود گریزان شدند.

وصیف گفت: « گمان دارم، این مرد را فریب داده اند (و به خطا انداخته اند

(۱) و آن که با نامه معتز به نزد وی رفته لیث پسر بابک بوده و بدو گفته که

مستعین درگذشته و معتز را به جایش نهاده اند.

اما این کسان بسیار گفتند و از بلکاجور شکایت داشتند و می گفتند که این را از روی قصد کرده، درباره او گفتند که دل با پسران واثق دارد.

به روز چهارشنبه چهار روز مانده از صفر نامه بلکاجور آمد با یکی به نام علی حسین معروف به ابن صلوک، در نامه می گفت که نامه ای از ابوعبدالله پسر متوکل به نزد وی رسیده که وی به خلافت رسیده و برای وی بیعت گرفته و چون نامه مستعین با خبر درست بدو رسید، بیعت را بر کسانی که به نزد وی بوده اند تجدید کرده و شنوا و مطیع مستعین است.

دستور داد تا فرستاده را هزار درهم بدهند که بگرفت، و چنان بود که دستور داده بود که به محمد بن علی ارمنی نامه نویسند به ولایتداری بر مرزهای شام و چون نامه بلکاجور آمد، به اطاعت، از فرستادن نامه ولایتداری محمد بن علی ارمنی خودداری کرد.

به روز دوشنبه، شش روز مانده از صفر همین سال، اسماعیل بن فراشه از ناحیه همدان پیامد با حدود سیصد سوار، سپاه وی هزار و پانصد کس بود که بعضیشان جلوتر آمدند و بعضیشان عقبتر و پراکنده شدند، فرستاده معتز را با خویش آورده بود که برای گرفتن بیعت به نزد وی روان داشته بودند، فرستاده را به بند کرده بود و بر استری بی پالان به مدینه السلام آورده بود، اسماعیل را پنج خلعت داد.

یکی را آوردند که گفتند علویست و او را به ناحیه ری و طبرستان گرفته اند که سوی علویان آنجا می رفته اسبان و غلامانی نیز با وی بوده، دستور داد تا وی را در دارالعامه بداشتند تا چند ماه پس از آن از او کفیل گرفتند و رهایش کردند.

پا نوشت:

۱- این جمله که جای آن در چاپ اروپا سفید است از چاپ قاهره گرفته شده.

در این روز نامه موسی پسر بغا خوانده شد که در آن می گفت که نامه معتز رسیده و او یاران خویش را پیش خوانده و از رخداد خبرشان داده و گفته تا آنها سوی مدینه السلام روان شوند. اما آنها نپذیرفته اند، شاکریان و ابنا پذیرفته اند. اما ترکان و یارانشان کناره گرفته اند و با وی نبرد کرده اند که جمعی از آنها را کشته و اسیرانی گرفته که با وی به راهند.

وقتی نامه موسی خوانده شد در خانه محمد بن عبدالله تکبیر گفتند.

پنج روز مانده از صفر، از بصره ده کشتی دریایی بیامد که بوارج (۱) نام داشت. در هر کشتی یک ناخدا بود و سه نفت انداز و یک نجار و یک نانوا با سی و نه مرد از پاروزن و جنگاور که بدین سان در هر کشتی چهل و پنج مرد بود (کشتیها) سوی جزیره ای رفت که روبروی خانه ابن طاهر است. پس از آن در همان شب به طرف شماسیه رفت و سوی ترکانی که آنجا بودند آتش انداخت که مصمم شدند از اردوگاه خویش در رقه شماسیه به بستان ابوجعفر روند که بر کنار پل بود. آنگاه رای دیگر آوردند و از اردوگاه خویش بالاتر رفتند به جایی که آتش به آنها نرسد.

یک روز مانده از ماه صفر ترکان و مغربیان سوی درهای سمت شرقی مدینه السلام شدند که درها به رویشان بسته شد و با تیر و منجنیق و ارابه ها زدندشان که جمعی بسیار از دو گروه کشته و زخمی شد و تا پسینگاه همچنان بیبوند.

در این سال سلیمان بن عبدالله از گرگان سوی طبرستان بازگشت و از آمدن روان شد، با جمع بسیار و اسب و سلاح برون شده بود، حسین بن زید از آنجا

پا نوشت:

۱- متن چنین است. اما بوارج جمع بارجه است به معنی کشتی جنگی و معنی بوارج کشتیهای جنگی است. (م)

برفت و به دیلم پیوست. برادرزاده وی محمد بن طاهر ورود خویش را به طبرستان به سلطان نوشت که نامه وی در بغداد خوانده شد، مستعین نسخه آن را به بغای صغیر وابسته امیر مؤمنان نوشت درباره فتح طبرستان به دست محمد بن طاهر و هزیمت حسن بن زید و اینکه سلیمان بن عبدالله وارد ساریه شده به سلامت، و دو پسر قارن پسر شهریار وابسته امیر مؤمنان به نام مازیار و رستم با پانصد کس به نزد وی شده اند با دیگر چیزها که در فتحنامه یاد شد و اینکه مردم آمل به نزد وی رفته اند به پشیمانی و پشیمانی خویش را نموده اند و از خطاهای خویش بخشش خواسته اند و سلیمان به ترتیب با آنها روبرو شده که آرامش و اعتمادشان را بیفزوده و با سپاه خویش همچنان آراسته به دیدار دهکده ها و راه ها رفته و دستور داده که کس را نکشند و با برگرفتن جامه یا کار دیگر متعرض کسی نشوند و هر که را از این، تجاوز کند، تهدید کرده و اینکه نامه اسد بن جندان به نزد وی رسیده که علی بن عبدالله طالبی موسوم به مرعشی و کسان وی که بیشتر از دو هزار کس بوده اند با دو کس از سران گیل با جمعی انبوه. وقتی خبر یافته اند که حسن ابن زید هزیمت شده و او با دوستان به آن ناحیه درآمده به هزیمت رفته اند و او با بهترین وضعی با قوت نمایان و سلامت وارد شهر آمل شده و موجبات فتنه از وی بریده.

پنج روز مانده از محرم این سال نامه علاء بن احمد عامل بغای شرابی بر خراج و املاک ارمینیه رسید در مورد اینکه دو کس در آن ناحیه قیام کرده اند که نامشان را یاد کرده بود و اینکه با آنها نبرد کرده که به قلعه ای پناه برده اند و منجنيقها مقابل قلعه نهاده و آن را به تسلیم واداشته و آن دو کس به فرار از آنجا برون شده اند و کارشان به سر رفته و قلعه به دست دوستان افتاده.

و هم در این سال نامه ای رسید، مورخ (۱) یازده روز رفته از محرم، که مردم اردبیل آشوب کرده اند و طالبی به آنها نامه فرستاده و اینکه چهار سپاه به چهار شهرشان فرستاده که محاصره شان کنند.

در این سال نامه ای آمد با خبر پیکاری که میان عیسی بن شیخ و موفق خارجی که رخ داده بود که عیسی موفق را اسیر کرده بود و از مستعین می خواست که سلاح مورد حاجت او را بفرستد که در بلد، وسیله کار او باشد و سپاه را با آن برای غذا نیرو دهد و به عامل صور بنویسد که چهار کشتی برای وی بفرستد با همه لوازم که با کشتیهایی که به نزد وی هست آنجا باشد.

و هم در این سال نامه محمد بن طاهر آمد با خبر مرد طالبی که به ری و اطراف آن قیام کرده بود و سپاهییانی که برای نبرد وی فراهم کرده بود و جنگاورانی که به مقابله وی فرستاده بود و همینکه او به محمدیه رسیده بود، حسن بن زید فرار کرده بود و او به هنگامی که وارد محمدیه شده بود، کسان بر راه ها گماشته بود و یاران خویش را فرستاده بود و خدا وی را بر محمد بن جعفر ظفر داده بود که اسیر شده بود بی پیمان و قرار.

کسانی از علویان که بار دوم پس از اسارت محمد بن جعفر به ری رفته بودند، احمد بن عیسی بن علی بن حسین صغیر بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب بود با ادريس بن عبدالله بن موسی بن عبدالله بن حسن بن علی بن ابی طالب و همین ادريس بود که به وقت رفتن حج گزاران قیام کرده بود و آنکه به طبرستان بود، حسن بن زید بن محمد بن اسماعیل بن حسن بن علی بن ابی طالب بود که رحمت و رضوان خدا بر او باد.

و هم در این سال نامه محمد بن طاهر به نزد مستعین رسید که در آن هزیمت حسن بن زید را از مقابل خویش یاد کرده بود و اینکه با حدود سی هزار کس با وی روبرو شده بود و پیکاری در میانشان رفته بود که از یاران حسن سیصد و چند کس را کشته بود.

پا نوشت:

۱- کلمه متن.

مستعین دستور داد نسخه نامه وی را در آفاق بخوانند.
و هم در این سال یوسف بن اسماعیل علوی، خواهرزاده موسی بن عبدالله حسینی، قیام کرد.

در ماه ربیع الاول همین سال، محمد بن عبدالله بگفت تا برای عیاران بغداد کافرکوبها (۱) بسازند و بر آن میخهای آهن نصب کنند و آن را در خانه مظفر بن سیسل نهند. عیاران، بی سلاح در پیکار حضور می یافتند و آجر پرتاب می کردند، آنگاه بگفت تا بانگ زنی بانگ زد که هر که سلاح می خواهد به خانه مظفر رود. عیاران از هر سوی آنجا رفتند که کافرکوبها را میان آنها تقسیم کرد و نامهایشان را ثبت کرد.

عیاران یکی از خودشان را به سری برداشتند به نام ینتویه که کنیه ابوجعفر داشت، با چند کس دیگر که یکیشان دونل نام داشت و دیگری دمحال و دیگری ابونمله و دیگری ابوعصاره، اما هیچیک از آنها بجز ینتویه برقرار نماند که وی همچنان سر عیاران سمت غربی بود تا کار این فته به سر رفت.

وقتی کافرکوبها را به عیاران دادند، بر درهای بغداد پراکنده شدند و در آن روز نزدیک به پنجاه کس از ترکان و تبعه آنها را کشتند، از آنها نیز ده کس کشته شد. پانصد کس از آنها نیز با تیرها رفته بودند که دو پرچم و دو نردبان از ترکان گرفتند.

در این سال نجوبه بن قیس نبردی داشت با جمعی از ترکان در ناحیه بزوغی. وی و محمد بن ابوعون و دیگران با ترکان روبرو شدند و هفت کس از آنها را اسیر گرفتند و سه کس را کشتند، بعضیشان خویشتن را در آب افکندند که بعضی نجات یافتند و بعضی غرق شدند.

پا نوشت:

۱- کلمه متن: کافرکوبات که کلمه کوب را با الف و تا جمع بسته اند.

از احمد بن صالح شیرزادی آورده اند که وی از یکی از اسیران از شماره گروهی که نجوبه با آنها مقابله کرده بود پرسش کرده بود که گفت: « ما چهل کس بودیم نجوبه و یارانش سحرگاه با ما مقابل شدند. سه کس از ما کشته شد سه کس غرق شد و هشت کس اسیر شد و باقی گریختند. هیجده اسب گرفت با چند جوشن و پرچمی از آن عامل اوانا که برادر هارون بن شعیب بوده ». نبرد در اوانا بوده بود به روز چهارشنبه، سپاه نجوبه و عبدالله بن نصر به عنوان پادگان در قطر بل مقیم شد.

چنانکه گویند: در یکی از این روزها ینتویه و یارانش، از عیاران، از در قطر بل برون شدند و برقتند و ترکان را دشنام همی گفتند تا از قطر بل گذشتند، گروهی از ترکان تیرانداز در زورقها به طرف آنها عبور کردند که یکیشان را کشتند و ده کس از آنها را زخم‌دار کردند. عیاران سنگ بسیار به آنها افکندند که سوی اردوگاهشان بازگشتند. پس از آن ینتویه به خانه ابن طاهر احضار شد که به او دستور داد که جز به روز پیکار برون نشود و بازوبند گرفت و دستور داد پانصد درم به او بدهند.

چهارده روز رفته از ربیع الاول این سال مزاحم بن خاقان از ناحیه رقه بیامد. به سرداران و بنی هاشم و متصدیان دیوانها دستور داده شد از وی پیشواز کنند، یاران وی از خراسانیان و ترکان و مغربیان نیز با وی آمده بودند که نزدیک هزار کس بودند و از هر گونه لوازم پیکار همراه داشتند. وقتی وارد بغداد می شد و صیف به طرف راست وی بود و بغا به طرف چپ وی، عبیدالله بن عبدالله طاهری به پهلوی چپ بغا بود و ابراهیم بن اسحاق پشت سرشان، مزاحم با وقاری نمایان بود، وقتی رسید هفت خلعت به او داده شد، با یک شمشیر. به هر یک از دو پسرش نیز پنج خلعت دادند، آنگاه دستور داده شد که سه هزار کس از سوار و پیاده برای وی معین شود.

معتز، موسی پسر اشناس را به همراهی حاتم بن دواد با سه هزار کس از سوار

و پیاده فرستاد که مقابل اردوگاه ابواحمد بر سمت غربی بر در قطربل اردو زد، یک روز رفته از ربیع الاول. یکی از عیاران به نام دیکویه برون شد بر خری. نایب وی نیز بر خری بود، با سپر و سلاح بودند. عیاری دیگر در سمت شرقی برون شد به نام ابوجعفر معروف به مخرمی با پانصد مرد با سلاح تمام که سپر داشتند با حصیرهای قیراندود، شمشیرها و کاردها به کمرهایشان بود، کافرکوب نیز همراه داشتند. وقتی سپاه آمده از سامرا به نزدیک سمت غربی رسید، محمد بن عبدالله با چهارده کس از سرداران خویش بر نشست با لوازم کامل، از سفیدپوشان و تماشاییان مردم بسیار برون شده بودند. برفت تا مقابل اردوگاه ابواحمد رسید. بر آن میانشان زد و خوردی شد که از سپاه ابواحمد بیشتر از پنجاه کس کشته شد، سفیدپوشان برفتند تا بیشتر از نیم فرسنگ از اردوگاه گذشتند. چند کشتی از اردوگاه ابواحمد به طرف آنها عبور کرد که میانشان تصادمی بود و چند کشتی را با جنگاوران و ملاحانی که در آن بود، گرفتند و آنها را به بند کردند.

محمد بن عبدالله بازگشت و به ابوعون دستور داد که مردم را بازگرداند. پس ابوعون سوی تماشاییان و عامه فرستاد که آنها را بازگردانید و با آنها سخنان درشت گفت و دشنامشان گفت و او را دشنام گفتند، یکی از آنها را ضربت زد و او را بکشت که عامه بدو حمله بردند و از مقابل آنها برفت.

و چنان بود که چهار کشتی از کشتیهای مردم بغداد به جا مانده بود. وقتی ابن ابی عون از مقابل عامه به هزیمت رفت، مردم اردوی ابواحمد در آن نگریستند و چند کشتی به طلب آن فرستادند و آن را گرفتند و یک کشتی را که ارابه ای از آن بغدادیان در آن بود بسوختند. عامه بیدرنگ سوی خانه ابن ابی عون رفتند که آن را غارت کنند گفتند: « به ترکان متمایل شده و با آنها کمک کرده و با یاران خویش هزیمت شده ». با محمد بن عبدالله سخن کردند که او را بردارد و سر و صدا کردند که مظفر بن سیسل را با یاران وی فرستاد و دستور داد

عامه را بازگرداند و نگذارد چیزی از اثاث ابن ابوعون را بگیرند به آنها خبر داد که وی را از کار کشتیها و دریایماها (۱) بحریه و جنگ معزول کرده و این کار را به برادر خویش عبیدالله بن عبدالله داده، مظفر برفت و کسان را از خانه محمد بن ابوعون دور کرد.

به روز پنجشنبه یازده روز مانده از ماه ربیع الاول سپاه ترکان که از سامرا به بغداد می آمد به عکبرا رسید.

ابن طاهر، بندار طبری را با برادر خویش عبیدالله و ابوالسنا و مزاحم بن خاقان و اسد پسر داود سیاه و خالد بن عمران و دیگر کسان از سرداران خویش را روانه کرد که برفتند تا به قطر بل رسیدند، ترکانی در آنجا کمین کرده بودند، به آنها تاختند پیکار میانشان درگیر شد و ترکان آنها را پس راندند تا به « دو بستان » رسیدند، بر راه قطر بل. ابوالسنا و اسد بن داود پیکاری سخت کردند و هر کدامشان گروهی از ترکان و مغربیان را کشتند، ابوالسنا یورش کرد و کسان از او پیروی کردند که یکی از سرداران ترک را بکشت به نام سور و سر او را برگرفت و بیدرنگ به خانه ابن طاهر رفت و هزیمت کسان را بدو خبر داد و از او کمک خواست.

ابن طاهر بگفت تا وی را طوق دادند، وزن طوقها چنان بود که هر طوقی سی دینار بود و هر بازوبند هفت مثقال و نیم، آنگاه ابوالسنا بازگشت و با کسانی که از هر در به کمک آن جمع فرستاده شد سوی آنها رفت.

گویند که محمد بن عبدالله با ابوالسنا درستی کرد که جای خویش را رها کرده بود و سر را به خویشتن آورده بود، بدو گفت: « در کار آن جمع خلل آوردی، خدا این سر و سر آوردن ترا زشت بدارد ».

پا نوشت:

۱- کلمه متن: البحریات.

وقتی محمد بن عبدوس برفت، اسد پسر داود، از آن پس که کسان از نزد او پراکنده شده بودند، به سختی نبرد کرد و کشته شد، و از آن پس که ترکان سرش را برگرفتند، جمعی از بغدادیان به محل وی بازگشتند و آنها را از نزد پیکرش براندند و آن را در زورقی به بغداد بردند.

عاقبت ترکان به در قطربل رسیدند، کسان به مقابله آنها رفتند و آنها را به سختی از در براندند و به تعقیبشان رفتند تا دورشان کردند. تعدادی سر از ترکان و مغربیانی که آن روز کشته شده بودند به خانه طاهر بردند که بگفت تا آن را بر در شماسیه نهند که آنجا نهادند.

پس از آن ترکان از ناحیه قطربل به طرف بغدادیان بازگشتند و بسیار کس از بغدادیان کشته شد، از ترکان نیز بسیار کس کشته شد، بدار و همراهان وی همچنان با آنها پیکار می کردند تا شب درآمد و بدار با کسان بازگشت و درها بسته شد.

آنگاه ابن طاهر به مظفر بن سیسل و رشید پسر کاوس و یک سردار دیگر دستور داد که با نزدیک پانصد سوار از در قطربل به طرف اردوگاه پسر اشناس رفتند و وقتی آنجا رسیدند که به حال آرامش و ایمنی بودند و نزدیک به ششصد کس از آنها را بکشتند و گروهی اسیر گرفتند و بازگشتند.

گویند که در این روز ترکان و مغربیان به نزد باب القطیعه شدند و نزدیک حمامی که به باب القطیعه شهره است نقبی زدند، نخستین کس از آنها که از نقب برون شد کشته شد. در این روز کشته از ترکان و مغربیان بیشتر بود و زخم تیر در مردم بغداد بیشتر.

از گروهی شنیدم که پسری نابالغ در این نبرد حضور یافته بود، توبره ای داشت که در آن سنگ بود، فلاخنی به دستش بود که با آن سنگ می انداخت و بی خطا، به چهره ترکان و چهره اسبانشان می خورد. چهار کس از تیراندازان ترک تیراندازی به وی آغاز کردند که تیرشان بدو نمی خورد. اما او سنگشان می

انداخت و خطا نمی کرد که از اسبانشان می افتادند پس برفتند و چهار کس از پیادگان مغربی را بیاوردند که نیزه و سپر داشتند، و بدو حمله آغاز کردند، آنگاه دو کس از آنها به وی پرداختند و خویشتن را در آب انداختند و از پشت سرش در آمدند اما بدو نرسیدند که وی به سمت شرقی عبور کرد و بانگشان زد، مردم تکبیر گفتند، و آن دو کس باز گشتند و به پسر دست نیافتند.

گویند: در این روز عبیدالله بن عبدالله سرداران را که پنج کس بودند پیش خواند و هر کدامشان را سالار ناحیه خویش کرد. آنگاه کسان سوی پیکار رفتند و او به طرف در رفت و به عبدالله بن جهم که گماشته در قطربل بود گفت: «مبادا یکی از آنها را بگذاری که به هزیمت در آید».

وقتی پیکار در گرفت و مردم پراکنده شدند و هزیمت رخ داد، اسد بن داود ثبات کرد تا کشته شد، سه کس را به دست خویش کشته بود. آنگاه تیری ناشناس بیامد و به گلویش نشست که پس رفت، تیری دیگر بیامد که در بغل اسبش نشست که برجست و او را بینداخت، هیچکس با وی ثبات نکرده بود بجز پسرش که زخمدار شد. بستن در برای هزیمت شدگان بدتر از دشمنشان بود چنانکه گفته اند از مردم بغداد هفتاد اسیر به سامرا برده شد با سیصد سر.

گویند: وقتی اسیران نزدیک سامرا رسیدند کسی که همراهشان بود دستور یافت که آنها را به سامرا نبرد مگر پوشیده روی، و چون مردم سامرا آنها را بدیدند ضجه کردند و گریستند و صداهايشان و صدای زنانشان به فریاد و دعا برخاست. خبر به معتز رسید و نخواست که دلهای مردمی که به حضرت وی بودند، نسبت به وی سختی گیرد، دستور داد تا به هر اسیری دو دینار دادند و به آنها گفت که دیگر پیکار نکنند و بگفت تا سرها را به خاک کردند. جزو اسیران پسری بود از آن محمد بن نصر و برادری از آن قسطنطینی که کنیز ام حبیب و پنج کس از سران بغداد که جزو تماشا بیاان بوده بودند. گویند که پسر محمد بن نصر کشته شد و مقابل در شماسیه آویخته شد به سبب پدرش.

به روز پنجشنبه، چهار روز مانده از ماه ربیع الاول ابوالساج از راه مکه بیامد با نزدیک هفتصد سوار، هیجده محمل همراه وی بود که سی و شش اسیر بدوی در آن بود همه در غل، وی و یارانش با سر و وضع نکو و سلاح چشمگیر وارد بغداد شدند. ابوالساج سوی خانه خلافت رفت که پنج خلعت بدو دادند با یک شمشیر و با یارانش سوی منزل خویش رفت، به چهار کس از یارانش نیز خلعت داده بودند.

چنانکه گفته اند به روز دوشنبه آخر ماه ربیع الاول جمعی از ترکان به در شماسیه رسیدند با نامه ای از معتز به محمد بن عبدالله و خواستند که نامه را بدو برسانند. حسین بن اسماعیل از گرفتن نامه سرباز زد تا وقتی که دستور خواست و دستور یافت نامه را بگیرد.

به روز جمعه سه سوار بیامدند. حسین بن اسماعیل یکی را با شمشیر و سپر به نزد آنها فرستاد، نامه را از کیسه چرمین برگرفتند و ببرند و به محمد رسانیدند که در آن محمد را تذکار داده بود که می باید دوستی قدیم را که میان وی و معتز بوده حرمت بدارد و بر وی فرض بود که نخستین کس باشد که در کار معتز و به راه بردن خلافت وی می کوشد.

گویند: این نخستین نامه بود که پس از آغاز پیکار از معتز بدو رسید.

به روز پنجشنبه، پنج روز رفته از ربیع الآخر، حبشون پسر بغای کبیر به بغداد رسید. یوسف بن یعقوب قوصره وابسته هادی نیز با وی بود با شاکریانی که یاران موسی پسر بغا بوده بودند، بیشتر شاکریان مقیم رقه نیز به آنها پیوسته بودند که در حدود هزار و سیصد کس بودند پنج خلعت به حبشون دادند. یوسف و نزدیک به بیست کس از سران شاکریان را هر کدام چهار خلعت دادند، سپس سوی منزلهاشان رفتند.

در این وقت یکی به بغداد آمد و گفت که شمار ترکان و مغربیان و اتباعشان در سمت غربی دوازده هزار کس است که سرشان بایکبک سردار است، شمار

همراهان ابواحمد در سمت شرقی هفت هزار کس است که نایب وی بر آنها درغمان فرغانی است و در سامرا از سرداران ترک و سرداران مغربی بجز شش کس نیست که آنها را به حفاظت درها گماشته اند.

به روز چهارشنبه، هفت روز رفته از ماه ربیع الاخر، میان دو گروه نبردی بود که چنانکه گفته اند در آن، از یاران معتز چهارصد کس کشته یا غرق شدند. از یاران ابن طاهر نیز چهارصد کشته و غریق بود که همه سپاهی بودند از آن رو که در این روز هیچکس از غوغاییان بیرون نشده بود. حسین بن علی حربی نیز کشته شد، برای هر دو گروه روزی سخت بود.

گویند: در آن روز مزاحم بن خاقان تیری به موسی پسر اشناس انداخت که بدو رسید و زخم‌دار بازگشت. از سپاه ابواحمد نزدیک به بیست سردار ترک و مغربی نابود شد، و چون روز پنجشنبه شد، چهار روز مانده از ماه ربیع الاخر، چهار خلعت به ابوالساج دادند، ابن فراشه را نیز چهار خلعت دادند و یحیی بن حفص حبوش را سه خلعت. ابوالساج در بازار سه شنبه اردو زد و استرانی از آن سلطان را به سپاهیان داد که پیادگان را بر آن ببرند، مزاحم از در حرب به باب السلامه رفت و خالد بن عمران طایی موصلی به جای مزاحم شد.

گویند: ابوالساج وقتی ابن طاهر دستورش داد حرکت کند بدو گفت: «ای امیر مشورتی دارم، بگویم؟»

گفت: «ای ابوجعفر بگوی که به معرض بدگمانی نیستی.»

گفت: «اگر می‌خواهی با این قوم بدرستی نبرد کنی رای درست این است که از سرداران خویش جدا نشوی و پراکنده شان نکنی، فراهمشان کن تا این سپاه را که مقابل تو است بشکنی که وقتی از اینان فراغت یافتی قدرت تو بر کسانی که آن سوی تو اند فرونتر می‌شود.»

گفت: «مرا تدبیری هست و خدا کارسازی می‌کند. انشاء الله.»

ابوالساج گفت: «شنوایی و اطاعت»، و برای آنچه فرمان یافته بود روان شد.

گویند: معتز به ابواحمد نامه نوشت و از کوتاهی در پیکار با بغدادیان ملامتش کرد. چنین نوشت:

« حادثات را به ماه راه هست »
« و روزگار در آن گشایش و تنگی می آورد »
« روزگار ما عبرت آموز خلق است »
« حادثه ها هست که مولود را به پیری برد »
« و در اثنای آن دوست، دوست را بی یار نهد »
« دیواری پهناور است که اوج آن »
« از دیده برون است، و دریایی عمیق »
« پیکاری نابودی آور است و شمشیری مهیا »
« و هراسی سخت و دژی استوار »
« و بانگ طولانی بانگزن صبحدم »
« که: سلاح برگیرید، سلاح برگیرید »
« که آرام نمی شود »
« این مقتول است و آن زخمی »
« این سوخته است و آن مغروق »
« این کشته است و آن از پای افتاده »
« و آن دیگری که منجنیق سرش را می کوید »
« اینجا به زور گرفتن است و آنجا چپاول »
« و خانه های ویران که رونقی داشته »
« وقتی سوی گذرگاهی رویم »
« بینیم که راه را بر ما بسته اند »
« به کمک خدای به آرزوها می رسیم »
« و آنچه را توان آن نداریم »

« به کمک خدای پس می زنیم »
و محمد بن عبدالله به پاسخ او گفت، یا از زبان وی گفتند:
« بدان که هر که از کار خویش بگردد »
« و راه، او را از هدایتش بگرداند »
« بدو آن رسد که به وصف آورده ای »
« و این به امثال آن سزاوار است »
« خاصه آنکه بیعتی را بشکند »
« که با پیمانی استوار، مؤکد است »
« راه هدایت بر او بسته شود »
« و از کارها آن بیند که تاب آن نیارد »
« و به آرزوهای خویش نرسد »
« هر که از گمراهی به خویش نیاید »
« چیزی رایج درباره او شنیده ایم »
« که پیری از پیری برای ما آورده است »
« و این مکتوب شاهد ما است »
« که آن پیمبر صادق، تصدیق آن می کند »
شعر اول را از علی بن امیه آورده اند که در فتنه مخلوع و مأمون گفته بود،
اما گوینده پاسخ شناخته نیست.

در ربیع الاخر همین سال گفته شد که دویست کس، سوار و پیاده از جانب معتز به ناحیه بندنیجین رفتند، سرشان یک ترک بود به نام ابلج، آهنگ حسن بن علی کردند و خانه وی را غارت کردند و به دهکده وی هجوم بردند. آنگاه به دهکده ای نزدیک آن رفتند و بخوردند و بنوشیدند و چون آرام گرفتند حسن بن علی به تنی چند از کردان که دایبان وی بودند و جمعی از مردم دهکده های اطراف خویش بانگ کمک خواهی داد که سوی آنها رفتند. به وقتی که غافل

بودند و با آنها نبرد کرد و بیشترشان را کشت و هفده کس از آنها را اسیر گرفت، ابلج کشته شد و باقیمانده شبانگاه گریختند.

حسن بن علی اسیران را با سر ابلج و سرهای دیگر کسان که با وی کشته شده بودند به بغداد فرستاد. این حسن بن علی یکی از بنی شیبان بود و چنانکه گفته اند نایب یحیی بن حفص بود، در عمل وی، و مادرش از کردان بود.

سخن از خبر مداین در این فتنه که میان معتز و مستعین بود:

گویند: که وقتی ابوالساج و اسماعیل بن فراشه و یحیی بن حفص خلعت گرفتند که سوی مداین روند، به روز یکشنبه، ده روز مانده از ماه ربیع الاول (ابوالساج) پیادگان خویش را بر استرها نشاند و سوی مداین شد، آنگاه به صیاده رفت و کندن خندق مداین را آغاز کرد، که همان خندق خسرو بود، و نیز نامه نوشت و کمک خواست که پانصد کس از پیادگان سپاهی را سوی وی فرستاد. وی با سه هزار سوار و پیاده حرکت کرده بود. پس از آن از ابن طاهر کمک خواست که وی را کمک داد و در اردوگاه وی سه هزار سوار و دو هزار پیاده مهیا شد. آنگاه دویمت پیاده از شاکریان قدیم به او کمک داده شد که بر کشتیه‌هایشان نشاندند و سوی وی روان شدند، به روز یکشنبه چهار روز رفته از جمادی الآخر.

سخن از کار انبار و آنچه در اثنای فته معتز و مستعین در آنجا رخ داد:

از جمله حادثات انبار آن بود که محمد بن عبدالله، نجوبه بن قیس را با بدویان سوی انبار فرستاد و دستور داد آنجا بماند و از بدویان آن ناحیه مزدور بگیرد که جمعی از آنها و همگنانشان را مزدور کرد، در حدود دو هزار پیاده، و در انبار بماند و آنجا را مضبوط داشت. پس از آن خبر یافت که گروهی از ترکان آهنگ وی کرده اند. پس آب را از فرات به خندق انبار رها کرد که خندق پر شد که آب بسیار بود و به صحراهای مجاور افتاد و آب تا سالحین رسید و ناحیه مجاور انبار یک مرداب شد و نیز پلهایی را که در راه انبار بود برید و نامه نوشت و کمک خواست. ابن طاهر رشید پسر کاوس، برادر افشین، را برای حرکت سوی وی خواند و کمبود هزار کس را از مردانی که با وی بودند به رشید پیوست که پانصد سوار شد و پانصد پیاده. پس او حرکت کرد و در قصر عبدالله اردو زد، ابن طاهر سیصد کس از مردم ملطیه را که از مرزها آمده بودند، به کمک وی فرستاد که انتخاب شدند و آنچه می بایدشان داد، داده شد و سوی ابوالساج فرستاده شدند، به روز سه شنبه، و او به روز دوشنبه سلخ ربیع الاخر با حدود هزار و پانصد کس از قصر عبدویه روان شد.

معتز نیز ابونصر پسر بغا را از سامرا از راه اسحاقی، فرستاد، به روز سه شنبه، که روز و شب را پیمود و همان دم که رشید پسر کاوس آنجا رسیده بود به انبار حمله برد. نجوبه، در شهر جای داشت و رشید بیرون آن، و چون ابونصر در رسید، با شتاب به رشید و یاران وی تاخت که غافل بودند و بی آرایش. یارانش شمشیر در آنها نهادند و با تیرشان بزدند و گروهی را کشتند. جمعی از یاران

رشید سوی سلاح خویش جستند و با ترکان و مغربیان نبردی سخت کردند و جمعی از آنها را کشتند، آنگاه شاکریان و رشید به هزیمت از همان راه که رفته بودند سوی بغداد بازگشتند.

وقتی نجوبه از آنچه به یاران رشید رسیده بود خبر یافت و اینکه ترکان به هنگام عزیمت رشید سوی انبار رفته اند، به سمت غربی عبور کرد و پل انبار را ببرد، جمعی از یارانش نیز با وی عبور کردند.

رشید همان شب به محول رسید، نجوبه از سمت غربی راه پیمود تا به بغداد رسید، به روز پنجشنبه شبانگاه. رشید همان شب به خانه ابن طاهر درآمد و نجوبه به محمد بن عبدالله خبر داد که وقتی ترکان به انبار رسیدند کس به نزد رشید فرستاد و از او خواست که یکصد مرد تیرانداز به نزد وی فرستد که آنها را مقابل یاران خود نهد، اما از این دریغ کرد، و از محمد بن عبدالله خواست که تیراندازی از سوار و پیاده بدو پیوسته کند که سوی عموزادگان خویش رود و گفت که آنها، آنجا بر سمت غربی به حال اطاعت و انتظار امیر مؤمنان مانده اند و تعهد کرد که آنچه را از او سر زده بود تلافی کند. محمد سیصد کس از تیراندازان سوار و پیاده شاکری را بدو پیوست و پنج خلعت بدو داد و او سوی قصر ابن هبیره رفت که آنجا آمادگی گیرد.

پس از آن محمد بن عبدالله، حسین بن اسماعیل را برای انبار برگزید و محمد بن رجاء حضاری را همراه وی کرد با عبدالله بن نصر و رشید پسر کاوس و محمد بن یحیی و جمعی از کسان. دستور داد تا برای کسانی که همراه حسین و این گروه می روند مال برون آرند. شاکریانی که از ملطیه آمده بودند و بیشتر جمع از آنها بود از گرفتن مقرری چهار ماهه خودداری کردند از آن رو که بیشترشان بی اسب بودند. گفتند: «می باید خویشتن را نیرو دهیم و اسب بخریم». آنچه بر ایشان حواله شده بود چهار هزار دینار بود، عاقبت به گرفتن چهار ماه رضایت دادند. حسین در جایگاهی بر در محمد بن عبدالله بنشست و به تصحیح

فهرستها پرداخت که بازدید کسان و یاران وی در شهر ابوجعفر باشد اما در آن روز جمعی از خواص خویش را مقرر داد. پس از آن حسین و متصدیان دیوانها به شهر ابوجعفر رفتند و پرداخت سپاهییانی را که با وی برون می شدند به سه جا نهادند، مقرر دادندشان، به روز شنبه دوازده روز مانده از جمادی الاخر، به سر رسید، و چون روز دوشنبه شد حسین بن اسماعیل به خانه حکومت احضار شد که از جمله سردارانی که با وی می رفتند، رشید پسر کاوس و محمد بن رجاء و عبدالله بن نصر و ارمیس فرغانی و محمد بن یعقوب برادر حزام و یوسف بن منصور و حسین بن علی ارمنی و فضل بن محمد و محمد بن هرثمه همراهش بودند، حسین را خلعت داد و مرتبه وی را به ردیف دوم برد، که از آن پیش به ردیف چهارم بوده بود. آن سرداران را نیز خلعت داد. رشید پسر کاوس را بر مقدمه نهاد و محمد بن رجاء را بر دنباله نهاد. حسین و کسانی از عشیره و سردارانش که پیوسته وی شده بودند به اردوگاه خویش رفتند. وصیف و بغا دستور یافتند که زودتر از حسین به اردوگاه وی روند. عبیدالله بن عبدالله و همه سرداران ابن طاهر و دبیران وی و بنی هاشم و سران، وی را تا یاسریه بدرقه کردند. برای مردم اردوگاه سی و شش هزار دینار برون آوردند و برای پرداخت باقیمانده هزار و هشتصد دینار به اردوگاه یاسریه بردند همه آنچه همه می بایدشان داد.

وقتی روز پنجشنبه شد، مقدمه حسین و سالار آن عبدالله بن نصر با محمد بن یعقوب با نزدیک هزار سوار و پیاده رفتند تا به نزد شکاف (۱) معروف به قاطوفه فرود آمدند.

و چنان بود که ترکان جمعی از خودشان و مغربیان و غوغاییان را، نزدیک به

پا نوشت:

۱- کلمه متن: بثق.

دویست کس به منصوریه فرستاده بودند که تا بغداد پنج فرسنگ فاصله دارد. پنج کس از مغربیان دستگیر شدند و آنها را به نزد حسین فرستادند که به در خلافت فرستاد.

حسین به روز جمعه هفت روز مانده از جمادی الاولی روان شد، چنان شده بود که وقتی نجوبه و رشید از انبار دور شده بودند و ترکان و مغربیان به آنجا رسیدند مردم انبار بانگ امان زدند که امانشان دادند و دستور یافتند که دکانهایشان را بگشایند و در آنجا معامله کنند و به کارهای خویش پردازند. بدین سبب از آنها اطمینان و آرام گرفتند و امید داشتند که به تعهد خویش وفا کنند. یک روز و یک شب بدینسان بودند تا صبح شد. به وقت تسلط ترکان بر انبار، کشتیهایی از رقه آنجا رسید که آرد بار داشت با مشکها که روغن در آن بود و چیزهای دیگر که همه را گرفتند و هر چه شتر و اسب و استر و خر در انبار یافتند فراهم آوردند و آن را همراه کسانی فرستادند که به منزلهایشان در سامرا برسانند و آنچه را یافتند غارت کردند، سرهای یاران مقتول رشید و نجوبه و بغدادیان را با اسیران که یکصد و بیست کس بودند - سرها هفتاد بود - فرستادند. اسیران را در جوالها می بردند و سرهایشان را از آن بیرون نهاده بودند تا به سامرا رسیدند، ترکان به دهانه اسنانه رفتند و خواستند آن را ببندند که آب فرات را از بغداد ببرند، یکی را فرستادند و مالی به وی دادند برای خرید ابزار سدبندی و طنابهای ضخیم و چوبهای بلند، وقتی این چیزها را می خرید متوجه او شدند و وی را از آن پس که عامه دشنامش داده بودند و زده بودندش چندان که نزدیک مرگ بود به خانه ابن طاهر بردند که از کار وی پرسش کردند که راست گفت و او را به زندان بردند.

و چنان بود که ابن طاهر نایب ابوالساج را که عامل راه مکه بود به قصر ابن هبیره فرستاد و پانصد کس از سواران شاکری را که با وی آمده بودند بدو پیوست که هفت روز رفته از جمادی الاولی با همراهان خویش برفت و هم

ابودلف، هاشم بن قاسم، را با یکصد پیاده و سوار سوی سیببن فرستاد که آنجا بماند. حسین سوی انبار رفت، بدو نوشت که به سپاه حسین پیوسته شود تا همراه وی سوی انبار شود.

در بغداد یاران حسین و مزاحم بن خاقان را بانگ زدند که به سرداران خویش پیوسته شوند. خالد بن عمران برفت تا در دمم فرود آمد. می خواست بر نهر ائق پلی بزند که یارانش بر آن بگذرند، اما ترکان مانع وی شدند، جمعی از پیادگان به طرف آنها عبور کردند و از آنجا پسرشان راندند که خالد پل را بست و وی و یارانش بر آن گذشتند.

حسین سوی دمم رفت و بیرون آن اردو زد و یک روز در اردوگاه خویش بماند. پیشتازان ترک از سمت نهر ائق و نهر رفیل، بالای دهکده دمم، بدو رسیدند. حسین و یارانش به یک سوی نهر صف بستند و ترکان که یک هزار کس بودند بر سوی دیگر، و به یکدیگر تیراندازی کردند که تنی چند از میانه زخمی شدند، پس از آن ترکان سوی انبار رفتند. نجوبه که در قصر ابن هبیره مقیم بود با همه کسانی که همراه وی بودند، از بدویان و دیگران، به حسین پیوست.

نجوبه نامه نوشت و مالی خواست که به یاران خویش دهد، ابن طاهر دستور داد سه هزار دینار برای پرداخت به یاران نجوبه به اردوگاه حسین فرستاده شود. مالی به نزد حسین فرستادند با طوقها و بازو بندها و جایزه ها برای کسانی که در پیکار، سخت کوشی کرده باشند.

به حسین وعده داده بودند چندان مرد به کمک او فرستند که سپاهش ده هزار تمام شود.

درباره انجام این وعده نامه نوشت که دستور داد ابی السنا، محمد بن عبدوس غنوی و جحاف بن سوار را با هزار سوار و پیاده از مردم ملطیه و سپاهسانی که از گروه های مختلف انتخاب شده بود بفرستند که دو روز مانده از جمادی الاول

جیره هاشان را گرفتند و با ابوالسنا و جحاف از کنار نهر کرخا تا محول و از آنجا تا دمم رفتند.

حسین با سپاه خویش، در محلی معروف به قطیعه فرود آمد که وسیع بود و گنجایش آن سپاه را داشت، آن روز را در آنجا بماند، آنگاه تصمیم گرفت از آنجا به نزدیک انبار رود. رشید و سرداران بدو گفتند سپاه خویش را در آن محل نگه دارد که وسعت داشت و محفوظ بود و او و سردارانش با سواران نخبه برود، اگر کار به سود وی بود تواند که سپاه خویش را ببرد و اگر به زیان وی بود سوی سپاه خویش عقب می نشیند و به طرف دشمن باز می رود، اما این رای را نپذیرفت و وادارشان کرد از محل خویش حرکت کنند، که روان شدند. میان دو محل دو فرسنگ بود یا نزدیک بدان. وقتی به جایی رسیدند که حسین قصد فرود آمدن داشته بود کسان را بگفت تا فرود آیند.

جاسوسان ترکان در سپاه حسین بودند که به نزد ایشان رفتند و از آمدن حسین خبرشان دادند و اینکه سپاه در جایی فرود آمده که در تنگناست.

ترکان بیامدند، به وقتی که مردم بنه های خویش را فرود می آوردند، مردم اردوگاه بجنبیدند و بانگ سلاح برگیرید بر آوردند و مقابلشان صف بستند و از دو گروه کشتگانی بود، آنگاه یاران حسین به ترکان حمله بردند و آنها را به وضعی رسوا عقب راندند و از آنها کشتاری بزرگ کردند و مردم بسیار از ایشان در فرات غرق شد.

ترکان گروهی را کمین نهاده بودند. در این وقت کمین بر ضد باقیمانده سپاه برون شد که مفری جز فرات نداشتند، بسیار کس از یاران حسین غرق شدند و جمعی کشته شدند، گروهی از پیادگان نیز به اسارت افتادند، اما سواران، اسبان خویش را زدند و گریزان برفتند که سر چیزی نداشتند. سرداران بانگشان می زدند و از آنها می خواستند که بازگردند اما هیچکس از آنها بازنگشت.

در آن روز محمد بن رجاء و رشید سخت بکوشیدند، برای هزیمت شدگان

پناهگاهی جز یاسریه نبود، به در بغداد. سرداران که بر کار یاران خویش تسلط نیافتند بر خویشتن بترسیدند و بازگشتند و پشت سر آنها رفتند که از عقب سر حفاظتشان کنند مبادا تعقیب شوند.

ترکان همه اردوگاه حسین را با هر چه در آن بود از خیمه و اثاث سپاه و کالای اهل بازار به تصرف آوردند. مقداری سلاح داشت که در کشتیها بود و سالم ماند که ملاحان، کشتیها را به یکسو برده بودند و آنچه سلاح و کالای بازرگانان که همراهشان بود به سلامت ماند.

از ابن زنبور دبیر حسین آورده اند که دوازده صندوق از آن حسین را گرفتند که در آن جامه بود و چیزی از مال سلطان که مبلغ (۱) آن هشت هزار دینار بود و نزدیک به چهار هزار دینار از آن وی و نزدیک یکصد استر. مزدوران حسین خیمه گاه های حسین و یاران وی را به غارت بردند و با دیگر فراریان فرار کردند و به یاسریه رسیدند. بیشتر چیزهای غارتی همراه یاران ابوالسنا بود، حسین و هزیمتیان به روز سه شنبه شش روز رفته از جمادی الاخر به یاسریه رسیدند. حسین یکی از بازرگانان را با جمعی از آنها که اموالشان از دست رفته بود در اردوگاه خود بدید که بدو گفت: « ستایش خدا را که روی ترا سپید کرد به دوازده روز برفتی و به یک روز باز آمدی » و از وی تغافل نمود.

ابوجعفر گوید: از جمله چیزها که درباره حسین بن اسماعیل و سرداران و سپاهیان همراه وی که محمد بن عبدالله آنها را در این سال از بغداد برای نبرد ترکان و مغربیان و جلوگیری از دست اندازیشان به انبار و اطراف آن فرستاده بود به ما رسیده اینست که وقتی به بازگشت از هزیمتیان که به یاسریه رسیده بودند در آنجا در بستان ابن حروری اقامت گرفت. کسانی از هزیمتیان که به

پا نوشت:

۱- کلمه متن.

یاسریه رسیده بودند در سمت غربی یاسریه اقامت گرفته بودند و از عبور ممنوع بودند. در بغداد بانگ زده بودند که هر کس از سپاهیان حسین که وارد آنجا شده در اردوگاه حسین به وی پیوسته شود که سه روز مهلت داده بودند و هر کس از آنها که پس از سه روز در بغداد یافت می شد ششصد تازیانه اش می زدند و نامش از دیوان محو می شد. کسان روان شدند.

خالد بن عمر در آن شب که حسین آمده بود دستور یافت که با یاران خود در محول اردو زند، آن شب مقرری یاران خویش را در سرج بداد و میان یاران وی که در محول بودند بانگ زدند که بدو پیوسته شوند.

میان مزدوران قدیم که به وسیله ابوالحسین یحیی بن عمر در کوفه اجیر شده بودند و پانصد کس بودند و یاران خالد که نزدیک هزار کس بودند ندا دادند که در محل اردو زدند به روز سه شنبه هفت روز رفته از جمادی الاخر.

ابن طاهر صبحگاه همان شب که حسین آمده بود به شاه پسر میکال دستور داد که پیش روی وی رود و نگذاردش که به بغداد درآید. شاه او را در راه بدید و سوی بستان ابن حروری پس برد که آن روز را آنجا بیبودند و چون شب شد به خانه ابن طاهر شدند که وی را سخت ملامت کرد و دستور داد که سوی یاسریه رود تا با سپاهییانی که سوی انبار روان می شوند، آنجا رود که همان شب به یاسریه، رفت، آنگاه دستور داد مالی برای پرداخت یک ماه به مردم آن سپاه برون آرند. هشت هزار دینار ببرند و دبیران دیوان پرداخت و دیوان نظارت برای بازدید سپاه و دادن مقرریشان به یاسریه رفتند، و چون روز جمعه شد، هفت روز رفته از جمادی الاخر، خالد بن عمران راه بالا گرفت و سوی پل بهلایا رفت که محل بند بود، نزدیک بیست کشتی برون شد، عبیدالله بن عبدالله و احمد بن اسرائیل و حسن بن مخلد به آهنگ اردوگاه حسین در یاسریه، برنشستند و مکتوبی را که از جانب مستعین نوشته شده بود بر حسین و سرداران خواندند که در آن از ضعف اطاعتشان و نافرمانیشان و سستییشان

سخن آورده بود.

نامه بر آنها خوانده شد، سپاه آنجا بود، مأموران نظارت آنها را بازدید می کردند تا بدانند از هر گروه کی کشته شده و کی غرق شده، و ندا دادند که به سپاه خویش پیوسته شوند، که روان شدند.

مکتوب یکی از خبرگیرانشان که در انبار بود پیامد و خبرشان می داد که کشتگان ترک بیش از دویست کس بوده اند و زخمیان، نزدیک به چهارصد کس و همه اسیرانی که ترکان از مردم بغداد از سپاهی و پیادگان اجیر گرفته اند دویست و بیست کس بوده اند و او سرهای کشتگان را شمرده که هفتاد سر بوده است.

چنان بود که ترکان گروهی از مردم بازار را گرفته بودند که به ابونصر بانگ زدند: «ما اهل بازارهاییم».

گفت: «با شما چه کارشان بود؟»

گفتند: «مجبورمان کردند و خواه و نا خواه برون شدیم».

ابونصر هر کس از آنها را که همانند بازاریان بود آزاد کرده و دستور داد تا اسیران را در قطیعه بدارند.

از استربان سلطان آورده اند که همه آنچه از استربان سلطان برفت یکصد و بیست استر بود.

حسین به روز دوشنبه، دوازده روز مانده از جمادی الاخر، حرکت کرد. به خالد بن عمران که به نزد بند مقیم بود نوشت که حرکت کند و پیشاپیش او برود، اما خالد از این، امتناع کرد و گفت که از جای خویش نمی رود مگر آنکه سرداری یا سپاهی انبوه بیاید و به جای وی اقامت گیرد زیرا بیم دارد که ترکان از اردوگاه خویش در ناحیه قطربل از پشت سر وی درآیند.

ابن طاهر بگفت تا مالی به نزد حسین بن اسماعیل بردند تا مقرری یک ماه را به همه مردم سپاه خویش بدهد و در دم میان آنها پخش کند. بگفت تا دبیران

و بازبینان یارانش همراه وی آنجا بروند. از طرف دیوان خراج، کار مخارج سپاه و مقرر ی سپاهیان وی به مظفر سبعی واگذار شد، مال همراه سبعی به اردوگاه حسین فرستاده شد که وقتی می رود با خویشتن ببرد.

گویند: حسین، در نیمه شب چهارشنبه، ده روز مانده از جمادی الاخر، سوی انبار حرکت کرد و برفت، مردم اردوگاه وی به روز چهارشنبه از پی وی روان شدند، میان یارانش ندا دادند که بدو پیوسته شوند.

حسین برفت تا در دمم جای گرفت، می خواست پلی بر نهر دمم ببندد اما ترکان مانع وی شدند، جمعی از پیادگان یاران وی سوی ترکان عبور کردند و با آنها نبرد کردند تا پسرشان راندند و خالد پل را بست و یارانش عبور کردند.

محمد بن عبدالله، دبیر خود محمد بن عیسی را با یک پیام شفاهی فرستاد. گویند وی طوقها و بازو بندهایی همراه برد و به خانه خویش رفت. به روز شنبه هشت روز رفته از رجب یکی پیش حسین شد و بدو خبر داد که چند محل را در فرات به ترکان نموده اند که از آنجا سوی اردوگاه وی گذر هست. حسین بگفت تا دویست تازیانه به آن مرد زدند و یکی از سرداران خویش را به نام حسین پسر علی ارمنی، با صد پیاده و صد سوار بر گذرگاه گماشت. نخستین کسان از ترکان نمودار شدند. حسین ارمنی سوی آنها رفت، چهارده علم از آنها سوی وی آمده بود، یارانش لختی نبرد کردند، ابوالسنا به پل گماشت و دستور داد هر که هزیمت شد از عبورش مانع شود.

ترکان سوی گذرگاه رفتند و گماشته را بر آن دیدند و او را که ایستاده بود واگذاشتند و سوی گذرگاه دیگر رفتند که پشت سر گماشته بود، حسین ارمنی صبوری کرد و پیکار کرد، به حسین بن اسماعیل خبر دادند که آهنگ وی کرد اما بدو نرسید تا هزیمت شد، خالد بن عمران و یارانش نیز هزیمت شدند، ابوالسنا نگذاشتشان از پل بگذرند.

پس پیادگان و خراسانیان بازگشتند و خویشتن را در فرات انداختند، هر که

شنا نمی دانست غرق شد و هر که شنا می دانست عبور کرد و برهنه نجات یافت و سوی جزیره ای رفت که از آنجا به کناره نمی شد رسید از آن رو که ترکان بر کناره بودند.

یکی از سپاهیان حسین گوید: حسین بن علی ارمنی که به نزد حسین بن اسماعیل فرستاد که ترکان به گذرگاه رسیده اند. فرستاده بیامد، بدو گفتند: «امیر خفته» فرستاده بازگشت و بدو خبر داد، یکی دیگر را فرستاد، حاجب بدو گفت: «امیر در آبریزگاه است» که بازگشت و بدو خبر داد، فرستاده سو می فرستاد که گفت: «از آبریزگاه درآمد و بخفت».

بانگ برخاست و ترکان عبور کردند، حسین در زورقی یا کشتیای نشست و سرازیر شد.

جمعی از خراسانیان که خواهان اسیری بودند جامه و سلاح خویش را بیفکندند و برهنه بر کناره نشستند، علمداران ترک هجوم بردند، علمهای خویش را به خیمه‌گاه اه حسین کوفتند و بازار را جدا کردند، بیشتر کشتیها سرازیر شد و سالم ماند بجز آنچه از جانب وی بر آنجا گماشته بود. ترکان به یاران حسین رسیدند و شمشیر در آنها نهادند، نزدیک به دویست کس را کشتند و اسیر کردند و بسیار کس غرقه شد.

حسین و هزیمت شدگان، نیمه شب به بغداد رسیدند. تکروان و باقیماندگان به روز رسیدند، زخمی بسیار در میانشان بود. تا نیمروز همچنان می رسیدند، گرسنه و زخم‌دار. از سرداران حسین، ابن یوسف برم ناپدید شده بود با کسان دیگر، پس از آن نامه وی آمد که به دست ترکان اسیر است، به نزد مفلح، و اینکه شمار اسیران نبرد دوم حسین صد و هفتاد و چند کس بوده با یکصد کشته و دو هزار اسب و دویست استر و مقدار سلاح و جامه و دیگر چیزها بیشتر از صد هزار دینار بوده.

هندوانی درباره حسین بن اسماعیل گفت:

«ای که در بازماندن از نبرد»

«از همه کسان دوراندیشتری»

«صفا را به تیرگی آمیختی»

«وقتی شمشیرهای ترکان را دیدی که برهنه بود»

«دانستی که منزلت شمشیرهای ترکان چیست»

«و از سر ذلت و کاستی عقب نشست»

«که توفیق میان ناتوانی و ملامت نابود می شود»

در جمادی الاخر این سال جمعی از دبیران و بنی هاشم از بغداد به معتز پیوستند. از جمله سرداران، مزاحم بن خاقان ارطوج بود و از جمله دبیران، عیسی بن ابراهیم با یعقوب بن اسحاق و نماری و یعقوب بن صالح و مقله و پسری از آن ابومزاحم ابن یحیی و از جمله بنی هاشم، علی بود و محمد، پسران واثق، با محمد بن هارون و محمد ابن سلیمان از اعقاب عبدالصمد بن علی.

در این سال میان محمد بن خالد با احمد مولد و ایوب بن احمد نبرد رخ داد، در سکیر از سرزمین تغلب، که از دو گروه بسیار کس کشته شد، محمد بن خالد هزیمت شد و آن دیگران اثاث وی را غارت کردند و ایوب خانه های خاندان هارون بن محمد را ویران کرد و هر کس از مردانشان را به دست آورد کشت.

در این سال بلکاجور غزایی کرد و چنانکه گفته اند در آن مظموره را بگشود و غنیمت های بسیار از آنجا و جمعی از کافران را اسیر گرفت و در این باب نامه ای به معتصم رسید که تاریخ آن روز چهارشنبه بود سه روز مانده از ماه ربیع الاخر سال دویست و پنجاه و یکم.

به روز شنبه هشت روز مانده از رجب این سال میان محمد بن رجاء و اسماعیل ابن فراشه نبردی بود با جعلان ترک در ناحیه بادرایا و باکسایا که ابن رجاء و ابن فراشه، جعلان را هزیمت کردند و از یاران وی گروهی را بکشتند و گروهی اسیر گرفتند.

در رجب این سال، چنانکه گفته اند، میان دیوداد، ابوالساج، و بایکباک نبردی بود در ناحیه جرجرایا که در آن ابوالساج، بایکباک را بکشت. گروهی از مردان وی را نیز بکشت و گروهی از آنها را اسیر گرفت، گروهی از آنها نیز در نهروان غرق شدند.

در نیمه رجب همین سال هاشمیان عباسی که در بغداد بودند فراهم آمدند و به جزیره مقابل خانه محمد بن عبدالله رفتند و مستعین را بانگ زدند و محمد بن عبدالله را دشنام زشت دادند و گفتند مقرری ما را نداده اند و مالها را به دیگران می دهند که استحقاق آن ندارند و ما از لاغری و گرسنگی در حال مردنیم. اگر مقرریهای ما را ندهی سوی این درها رویم و آن را بگشاییم و ترکان را درآریم که هیچکس از مردم بغداد مخالفت ما نمی کنند.

شاه بن میکال سوی آنها عبور کرد و با آنها سخن کرد و نرمی کرد و از آنها خواست که سه کس از ایشان با وی عبور کنند که به نزد محمد بن عبدالله شان برد اما از این خودداری کردند و از بانگ زدن و ناسزا گفتن محمد بن عبدالله باز نماندند که شاه از نزد آنها برفت. تا نزدیک شب چنان بودند سپس برفتند.

فردای آن روز باز فراهم آمدند. محمد بن عبدالله کس سوی آنها فرستاد و گفت که روز دوشنبه در خانه حکومت حضور یابند تا یکی را بگویند که با آنها گفتگو کند. به خانه حکومت شدند، محمد بن داود طوسی دستور یافت با آنها گفتگو کند. مقرری یک ماهشان را داد و گفت: «این را بگیرید و بیشتر از این به خلیفه تحمیل نکنید» که از گرفتن مقرری یک ماه خودداری کردند و برفتند.

در همین سال یکی از طالبیان به نام حسین پسر محمد از اعقاب علی بن ابی طالب در کوفه قیام کرد و یکی از طالبیان را در آنجا نایب خویش کرد، به نام محمد پسر جعفر که کنیه او ابواحمد داشت. مستعین، مزاحم بن خاقان ارطوج را به مقابله او فرستاد. مرد علوی در سواد کوفه بود، با سیصد کس از بنی اسد و سیصد کس از جارودیان و زیدیان که بیشترشان پشمینه پوش (۱) بودند.

در آن وقت عامل کوفه احمد بن نصر خزاعی بود. مرد علوی یازده کس از یاران نصر را بکشت که از آن جمله چهار کس از سپاه کوفه بود. احمد بن نصر به قصر ابن هبیره گریخت و با هشام بن ابی دلف که عامل قسمتی از سواد کوفه بود فراهم آمدند.

وقتی مزاحم به دهکده شاهی شد بدو نوشت بماند تا کسی سوی علوی فرستاده شود که او را به بازگشت وا دارد. پس داود بن قاسم جعفری را سوی وی فرستاد و دستور داد مالی به او بدهند. داود سوی علوی رفت، اما دیرباز خبر داود به مزاحم نرسید. مزاحم از دهکده شاهی سوی کوفه تاخت و وارد آن شد و آهنگ علوی کرد که بگریخت، مزاحم سرداری را به تعقیب وی فرستاد و فتح کوفه را بنوشت و در خریطه ای فرستاد، که پر بدان آویخته بود. (۲)

گویند: مردم کوفه به وقت ورود مزاحم، مرد علوی را به نبرد وی واداشتند و وعده یاری به او دادند. علوی به سمت غربی فرات رفت. مزاحم یکی از سرداران خویش را به سمت شرقی فرات فرستاد و گفت برود تا از پل کوفه عبور کند و باز گردد، سردار برای این کار برفت.

مزاحم به بعضی از یاران خویش که با وی مانده بودند گفت در دهکده شاهی از گذرگاه فرات عبور کنند و پیش بروند تا با مردم کوفه از پیش روی آنها نبرد کنند. آنها برفتند، مزاحم نیز با ایشان بود که از فرات گذشت و بنه های خویش و بقیه یاران خویش را به جای نهاد، وقتی مردم کوفه آنها را بدیدند به نبردشان آمدند. سردار مزاحم نیز رسید و از پشت سرشان با آنها نبرد آغاز کرد که همه را از میان برداشتند و هیچکس از آنها جان نبرد.

پا نوشت:

۱- تعبیر متن: صوافیه و در بعضی متون صوفیه. (م)

۲- کلمه متن: مریشه با تشدید یاء.

از ابن کردیه آورده اند که از آن پیش که مزاحم به کوفه درآید از یاران وی سیزده کس کشته شد. از زیدیان پشمینه پوش (۱) نیز هفده کس کشته شد و از بدویان سیصد کس. وقتی مزاحم وارد کوفه شد به او سنگ انداختند و او دو سوی کوفه را آتش زد و هفت بازار را بسوخت تا آتش به سبیح رسید. به خانه ای که علوی آنجا بود هجوم برد که علوی بگریخت سپس او را بیاوردند.

در نبردگاه از علویان یکی کشته شد، گویند مزاحم همه علویانی را که در کوفه بودند بداشت بنی هاشم را نیز بداشت که علوی جزو آنها بود.

از اسماعیل علوی آورده اند که مزاحم در کوفه هزار خانه را بسوخت و دختر یکی از آنها را گرفت و با وی خشونت کرد.

گویند: کنیزکانی را از آن علوی را گرفت که زنی آزاد در آن میانه بود که وی را بر در مسجد به پا داشت و بانگ فروش وی را زد.

در نیمه رجب این سال نامه ای از معتز به نزد مزاحم رسید که بدو می گفت به نزد معتز رود و به او و یارانش وعده ها می داد که دلخواه وی و دلخواه آنان بود. مزاحم نامه را بر یاران خویش فرو خواند که ترکان و فرغانیان و مغربیان آن را پذیرفتند و شاکریان امتناع کردند.

مزاحم با کسانی که اطاعت وی کرده بودند برفت که نزدیک چهارصد کس بودند و چنان بود که ابونوح پیش از وی به سامرا رفته بود که گفته بود بدو نامه نویسد. مزاحم منتظر کار حسین بن اسماعیل بود و همینکه حسین هزیمت شد سوی سامرا رفت.

مستعین به هنگام فتح کوفه ده هزار دینار سوی مزاحم فرستاده بود با پنج خلعت و یک شمشیر، فرستاده سوی وی روان شد و در راه به دو هزار کس از

پا نوشت:

۱- تعبیر متن: اصحاب الصوف.

سپاهی که با وی بوده بودند برخورد که همه این چیزها را با خویش بازگردانیدند و به در محمد بن عبدالله رفتند و عمل مزاحم را با وی بگفتند. نایب حسین بن یزید حرانی با هشام بن ابی دلف و حارث، نایب ابوالساج، با این سپاه و شاکریان بودند و ابن طاهر بگفت تا هر کدامشان را سه خلعت ببوشانند.

گویند که این علوی، در آخر جمادی الاخر همین سال، در نینوی قیام کرده بود و گروهی از بدویان بر او فراهم آمده بودند که کسانی از آنها که به سال دویست و پنجاهم با یحیی بن عمر قیام کرده بودند در آن میان بودند، و چنان شده بود که هشام بن ابی دلف به آن ناحیه رفته بود که علوی به همراه گروهی نزدیک پنجاه نفر با آنها نبرد کرد که علوی را هزیمت کرد و گروهی از یاران وی را بکشت و بیست کس را اسیر کرد با یک غلام، علوی به کوفه گریخت و آنجا نهان شد که پس از آن ظهور کرد. اسیران و سرها را به بغداد بردند، پنج کس از آنها که با یاران ابوالحسین، یحیی بن عمر، بوده بودند شناخته شدند که آزاد شدند، محمد بن عبدالله دستور داد هر کس از آنها را که آزاد شده و باز آمده پانصد تازیانه بزنند که در آخرین روز جمادی الاخر تازیانه شان زدند.

گویند که وقتی نامه های ابوالساج رسید درباره نبردی که با بایکباک داشته بود، ده روز مانده از رجب همین سال، ده هزار دینار برای او فرستادند، کمک خرج وی، با خلعتی که پنج جامه بود با یک شمشیر.

و هم در این سال چنانکه گفته اند میان منکجور پسر خیدر (۱) و جمعی از ترکان نبردی رفت، به در مداین، که در آن منکجور ترکان را هزیمت کرد و گروهی از آنها را بکشت.

در این سال بلکاجور غزای تابستانی کرد و چنانکه گفته اند در اثنای آن

پا نوشت:

۱- کلمه از چاپ قاهره گرفته شده در چاپ اروپا هندروس آمده بی هیچ نقطه. (م)

فتحهایی کرد در همین سال میان یحیی بن هرثمه و ابو الحسین بن قریش نبردی رفت که از دو گروه جمعی کشته شدند. آنگاه ابوالحسین بن قریش هزیمت شد.

به روز پنجشنبه دوازده روز رفته از شعبان به در بغواریا میان ترکان و یاران ابن طاهر نبردی بود و سبب آن بود که ابراهیم بن محمد حاتمی سردار معروف به نساوی با نزدیک سیصد سوار و پیاده گماشته در بغواریا بودند. گروهی انبوه از ترکان و مغربیان برفتند و دیوار را از دو جای شکافتند و از آنجا درآمدند. نساوی با آنها نبرد کرد که هزیمتش کردند، آنگاه به در انبار رفتند که ابراهیم بن مصعب و ابن ابی خالد و پسر اسد ابن داود سیاه آنجا بودند و نمی دانستند که ترکان از در بغواریا درآمده اند و با آنها نبردی سخت کردند که جمعی از دو گروه کشته شد، پس از آن بغدادیانی که بر در انبار بودند هزیمت شدند و سر چیزی نداشتند. ترکان و مغربیان در انبار را آتش زدند که بسوخت و نیز منجنیقها و ارابه هایی را که به در انبار بود بسوختند و وارد بغداد شدند تا به باب الحديد و گورستان رهنه رسیدند و از جانب خیابان به محل دولاب فروشان شدند و هر چه را نزدیک آن بود، از پشت سر و پیش روی خویش بسوختند و علمهایشان را بر دکانهایی که نزدیک آنجا بود کوفتند، مردم هزیمت شدند و کس پیش روی آنها نماند و این به هنگام نماز صبح بود. ابن طاهر کس به طلب سرداران فرستاد و خود با سلاح بر نشست و بر در بن بست صالح مسکین بایستاد تا سرداران بیامدند که آنها را سوی در انبار و در بغواریا فرستاد و همه درهایی که در سمت غربی بود و آنجا را پر از مرد کرد، بغا و وصیف برنشتند. بغا با یاران و فرزندان خویش سوی در بغواریا رفت، شاه بن میکال و عباس پسر قارن و حسین بن اسماعیل به در انبار شدند، با غوغاییان و درون در با ترکان روبرو شدند، عباس پسر قارن به آنها تاخت و چنانکه گفته اند در یک مرحله گروهی از ترکان را بکشت و سرهایشان را به در ابن طاهر فرستاد. مردم بر این درها، بر ترکان فزونی

گرفتند و آنها را پس زدند و از آن پس که گروهی از آنها کشته شد بیرونشان کردند.

بغای شرابی با گروهی انبوه به در بغواریا رفته بود. وقتی آنجا رسید که ترکان غافل بودند که گروهی بسیار از آنها را بکشت و بقیه گریزان شدند و از در برون شدند. بغا همچنان تا پسینگاه با آنها به نبرد بود، پس از آن هزیمت شدند و گرفتند و او کسان بر در گماشت که آن را محفوظ دارند و سوی در انبار رفت و کس فرستاد که گچ و آجر (۱) آوردند و دستور داد در را مسدود کنند.

در همین روز بر در شماسیه نیز پیکاری سخت بود که چنانکه گفته اند جمع بسیار از دو گروه کشته شد و جمعی دیگر زخم‌دار شدند، چنانکه گویند آنکه در این روز با ترکان پیکار کرد یوسف بن یعقوب قوصره بود.

در این سال محمد بن عبدالله به مظفر بن سیسل دستور داد که در یاسریه اردو زند که چنین کرد، آنگاه به کناسه انتقال یافت تا وقتی که بالفردل پسر ایزنجیک (۲) اشروسنی به نزد وی آمد که بگفت تا گروهی مزدور برای وی بگیرند و کسانی از شاکریان را نیز بدو پیوست و بگفت تا مظفر را بدو پیوسته کنند و در کناسه اردو زند و کارشان یکی باشد و آن ناحیه را مضبوط دارد.

مدتی در آنجا ببودند، آنگاه بالفردل به مظفر دستور داد که برود و خبر ترکان را بداند تا درباره آنها مطابق رای خویش تدبیر کند، اما مظفر از این کار امتناع کرد و گفت که امیر درباره آنچه او می خواهد دستوری به وی نداده. هر کدامشان نامه ای نوشتند و از یار خویش شکایت آوردند. مظفر نامه نوشت و خواست که از اقامت کناسه معاف شود، می گفت که اهل پیکار نیست که معاف

پا نوشت:

۱- کلمه متن.

۲- کلمه از چاپ قاهره گرفته شده در چاپ اروپا مکحول لعهل آمده بی هیچ نقطه. (م)

شد و دستور یافت برود و در خانه بماند و کار آن سپاه را به همه سپاهیان موقت (۱) و دائم که در آن بود به بالفردل سپردند، سپاهیان مظفر را نیز بدو پیوستند و آن ناحیه خاص وی شد.

در ماه رمضان این سال، هشام بن ابی دلف و علوی که در نینوی قیام کرده بود تلاقی کردند. یکی از مردم بنی اسد نیز با علوی بود، پیکار کردند و چنانکه گویند از یاران علوی نزدیک چهل کس کشته شد، آنگاه از همدیگر جدا شدند. علوی وارد کوفه شد و از مردم آنجا برای معتز بیعت گرفت و هشام بن ابی دلف وارد بغداد شد.

در ماه رمضان همین سال میان ابوالساج و ترکان نبردی بود به ناحیه جرجرایا که در آن ابوالساج ترکان را هزیمت کرد و گروه بسیاری از آنها را بکشت و گروه دیگرشان را اسیر کرد.

یک روز مانده از ماه رمضان همین سال بالفردل کشته شد، سبب کشته شدن وی آن بود که وقتی ابونصر پسر بغا بر انبار و نزدیکیهای آن تسلط یافت و سپاهیان ابن طاهر را از آن ناحیه هزیمت کرد و از آنجا برون کرد سوار و پیاده خویش را به اطراف بغداد فرستاد، از سمت غربی، و سوی قصر ابن هبیره رفت که نجوبه بن قیس از جانب ابن طاهر آنجا بود. نجوبه بی آنکه نبردی میان وی و ابونصر باشد از آنجا گریخت. پس از آن ابونصر سوی نهر صرصر رفت، خبر وی به ابن طاهر رسید با خبر نبردی که در جرجرایا میان ابوالساج و ترکان رخ داده بود و اینکه مزدورانی که با وی بودند به هنگام بالا گرفتن نبرد از یاریش باز مانده بودند و بالفردل را گفت که به ابوالساج پیوسته شود و با همراهان خویش به نزد وی شود. بالفردل با همراهان خویش سوی ابوالساج روان شد، صبحگاه روز

پا نوشت:

۱- کلمه متن: نائبه.

سه شنبه دو روز مانده از ماه رمضان آن روز راه پیمود و صبحگاهان به مداین رسید، وقتی آنجا رسید که ترکان نیز با دیگر کسان پیوسته به ایشان، رسیده بودند. مردان و سردارانی ابن طاهر در مداین بودند که ترکان با آنها نبرد کردند و هزیمتشان کردند و سردارانی که آنجا بودند به ابوالساج پیوستند بالفردل نبردی سخت کرد و چون هزیمت یاران ابن طاهر را که آنجا بودند بدید با همراهان خویش به آهنگ ابوالساج برفت که ترکان به او رسیدند و کشته شد.

از ابن قواری، یکی از سرداران آورده اند که گوید: من و ابوالحسن به هشام به در بغداد گماشته شده بودیم، منکجور به در ساباط بود، بی انباز. به نزدیک در وی بر دیوار مداین رخنه ای بود. از منکجور خواستم که آن را ببندد، اما نپذیرفت. ترکان از آنجا درآمدند و یارانش پراکنده شدند.

گوید: من با نزدیک ده کس به جا ماندم. بالفردل با یاران خویش بیامد و گفت: «امیر منم، من سوارم و سوارانی با منند که بر کناره می رویم و پیادگان بر کشتیها باشند»، لختی دفاع کرد. آنگاه به راه خویش برفت و به آهنگ ابوالساج تا آن حدود سپاه وی همچنان در کشتیها بودند، من یک ساعت تمام پس از وی آنجا بماندم. بر اسبی سرخموی بودم که زیوری داشت. سوی نهری شدم اسبم به سر در آمد و از آن بیفتادم آهنگ من کردند، می گفتند: «صاحب اسب سرخموی». سلاح از خویش بیفکنم و پیاده از نهر برون شدم و نجات یافتم. ابن طاهر بر ابن قواری و یاران وی خشم آورد و دستورشان داد در خانه های خویش بمانند و بالفردل غرق شد.

چهار روز رفته از شوال همین ماه، چنانکه گویند، محمد بن عبدالله طاهری همه سرداران خویش را که به درهای بغداد و جاهای دیگر گماشته بودند فراهم آورد و با همگیشان درباره کارها مشورت کرد و هزیمتها را که بر آنها رخ داده بود بگفت. هر کدام آنچه را که وی خوش داشت از بذل جان و خون و مال، به پاسخ گفتند که برای آنها پاداش نیک مسئلت کرد و آنها را به نزد مستعین برد و

آنچه را با آنها گفته بود و پاسخی را که بدو داده بودند با وی بگفت. مستعین به آنها گفت: «ای گروه سرداران! اگر از خودم و قدرتم دفاع می‌کنم در واقع از دولت و جماعت شما دفاع می‌کنم تا خدای کارهایتان را به آن صورت باز برد که پیش از آمدن ترکان و امثالشان بوده بود. نیکخواهی و تلاش در پیکار این بدکاران بر شما فرض است». پاسخی نکو دادند و برای آنها پاداش نیک مسئلت کرد و بگفت تا به جاهای خویش روند که برفتند.

سخن از هزیمت ترکان در نبرد بغداد:

به روز دوشنبه، چند روز رفته از ذی قعدة همین سال، بغدادیان نبردی بزرگ داشتند که در آن ترکان را هزیمت کردند و اردوگاهشان را غارت کردند سبب آن بود که همه درها از دو سمت گشوده شد و منجنیقاها و ارابه‌ها بر همه درها نهاده شد و کشتیها بر دجله بود و سپاه همگی از بغداد برون شد و هنگامی که دو گروه حمله ور شدند و پیکار سخت شد ابن طاهر و بغا و وصیف نیز به در طبیعه رفتند، آنگاه سوی در شماسیه عبور کردند.

ابن طاهر در قبه‌ای که برای او زدند نشست. تیراندازان با زورق از بغداد آمده بودند با کمانهای ناوکی (۱) که بسا می‌شد با یک تیراندازی تنی چند از ترکان را به هم می‌پیوست ترکان هزیمت شدند و بغدادیان به تعقیبشان رفتند تا به اردوگاهشان رسیدند و بازارشان را که آنجا بود غارت کردند و یک زورق آنها را به نام حدیدی که از آتش اندازی آفت بغدادیان بود کوفتند و هر که در آن بود

پا نوشت:

۱- ناوکی، کمانی بوده که با کشیدن یک زه چند تیر رها می‌کرده است. (م)

غرق شد. دو کشتی نیز از آنها گرفتند. ترکان به فرار راه خویش گرفتند و سر چیزی نداشتند. همینکه سری می آوردند وصیف و بغا می گفتند: « به خدا وابستگان نابود شدند، بغدادیان تا روزبار تعاقبشان کردند، ابواحمد بن متوکل ایستاده بود و آنها را پس می زد و می گفت که اگر باز نروند چیزی از آنها نمی ماند »، و آن قوم تا سامرا تعاقبشان می کنند که راه بازگشت گرفتند، و بعضی از آنها باز ماندند.

عامه به سر بریدن مقتولان پرداختند. محمد بن عبدالله به هر که سری می آورد، طوق می داد و جایزه می داد، و چون این بسیار شد آثار ناخوشدلی در چهره ترکان و وابستگان یاران بغا و وصیف نمودار شد.

پس از آن از باد جنوب غباری برخاست و دود از آنچه می سوخت بالا گرفت. علمهای حسن پسر افشین با علمهای ترکان بیامد، پیشاپیش آن یک علم سرخ بود که یکی از غلامان شاهک از ترکان گرفته بود و از یاد برده بود که آن را واژگون کند و چون کسان علم سرخ و جمع را از پی آن بدیدند پنداشتند که ترکان به مقابله آنها باز آمده اند و هزیمت شدند، یکی از آنها که مانده بود خواست، غلام شاهک را بکشد که او بدانست و علم را واژگون کرد. ترکان به اردوگاه خویش بازگشتند و هزیمت بغدادیان را ندانستند، آنها نیز شجاعت نمایی کردند، و دو گروه از مقابل همدیگر برفتند.

خبر نبرد ابوالسلاسل با مغربیان:

در این سال ابوالسلاسل نماینده وصیف در ناحیه جبل به نام نصر سهلت با گروهی از مغربیان به سرزمینی رفتند که قلمرو ابوالساج بود و او و یارانش همه دهکده های آنجا را غارت کردند.

ابوالسلاسل به ابوالساج نامه نوشت و این را به او خبر داد. ابوالساج، چنانکه گفته اند، نزدیک صد کس از سواره و پیاده سوی نصر فرستاد که چون به نزد وی رسیدند، آن مغربیان را در هم کوفت و نه کس از آنها را بکشت و بیست اسیر گرفت و نصر سلهت شبانه گریخت.

خبر وقوع صلح میان وابستگان و ابن طاهر:

از پس این نبرد که میان وابستگان و ابن طاهر بود جنگ فرونشست و سبب، چنانکه گفته اند، آن بود که ابن طاهر از آن پیش به معتز درباره صلح نامه نوشته بود و چون این نبرد رخ داد، بدو اعتراض شد و او به طاهر نامه نوشت و گفت از آن پس کاری ناخوشایند وی نمی کند.

پس از آن درهای بغداد به روی مردم آن بسته شد و محصور بودنشان سختی گرفت. در آغاز ذی قعدة این سال بانگ گرسنگی زدند و سوی جزیره ای رفتند که مقابل خانه ابن طاهر بود، ابن طاهر پیامشان فرستاد که پنج کس از پیران خویش را به نزد من فرستید که فرستادند، آنها را به نزد ابن طاهر بردند که بدیشان گفت: « بعضی کارها هست که همگان ندانند. من بیمارم، شاید مقررى سپاهیان را بدهم سپس آنها را سوی دشمنان ببرم ».

پس، آنها خوشدل شدند و بی نتیجه برون شدند. پس از آن باز عامه و بازرگانان به جزیره مقابل خانه ابن طاهر رفتند و بانگ زدند و از گرانی که دچار آن بودند، شکایت آوردند که کس فرستاد و آرامشان کرد و وعده داد و آرزومندشان کرد.

آنگاه ابن طاهر درباره صلح مردم بغداد نامه نوشت و کار مردم بغداد آشفته‌گی گرفت.

به نیمه ذی قعده همین سال حماد بن اسحاق به بغداد آمد و به جای وی ابوسعید انصاری را به گروگان به اردوگاه ابواحمد فرستادند.

حماد بن اسحاق، ابن طاهر را بدید و با وی خلوت کرد، آنچه میانشان گذشت معلوم نشد. پس از آن حماد به اردوگاه ابواحمد باز رفت و ابوسعید انصاری باز آمد، آنگاه حماد به نزد ابن طاهر باز آمد و میان ابن طاهر و ابواحمد همراه حماد پیامها رفت.

نُه روز مانده از ذی قعده احمد بن اسرائیل، با اجازه ابن طاهر، همراه حماد و احمد ابن اسحاق نماینده عبیدالله بن یحیی سوی اردوگاه ابواحمد رفت که با وی درباره صلح گفتگو کنند.

هفت روز مانده از ذی قعده ابن طاهر بگفت تا همه زندانیانی را که در نبردهایی که میان وی و ابواحمد بوده بود، وی را بر ضد ابن طاهر یاری کرده بودند و زندانی شده بودند، آزاد کنند، که آزاد شدند.

فردای آن روز گروهی از پیادگان سپاه و بسیاری از عامه فراهم آمدند، سپاهیان مقرریهای خویش را خواستند و عامه از وخامت کار خویش به سبب تنگی و گرانی و شدت محصور بودن شکایت کردند و گفتند: «یا برون می شوی و نبرد می کنی یا ما را رها می کنی».

ابن طاهر باز وعده داد که یا برون شود و یا برای صلح در را بگشاید و آرزومندشان کرد، که برفتند. از آن پس پنج روز مانده از ذی قعده زندانها و پل و در خانه خویش و جزیره را از سپاهیان و مردان پر کرد، مردم بسیار به جزیره رفتند و کسانی را که ابن طاهر آنجا نهاده بود برون راندند، آنگاه از سمت شرقی سوی پل رفتند و زندان زنان را گشودند و هر که را آنجا بود برون آوردند، علی بن جهشیار و سپاهیان دلیری که با وی بودند مردم را از زندان زنان بداشتند. ابومالک گماشته پل شرقی به ممانعت آنها پرداخت که او را زخمی کردند و دو اسب از آن یاران وی را نیز زخمی کردند که وارد خانه خویش شد و آنها را

وا گذاشت که آنچه را در جایگاه وی بود به غارت بردند، سپاهیان طبری به آنها حمله کردند و پسران راندند تا از درها برونشان کردند و آن را ببستند. جمعی از آنها برفتند، آنگاه محمد بن ابی عون سوی آنها عبور کرد و مقرری چهار ماهه سپاهیان را تعهد کرد که بر این قرار برفتند. ابن طاهر بگفت تا همان روز مقرری دو ماهه یاران ابن جهشیار را بدهند که بدادند.

آغاز قصد ابن طاهر به خلع مستعین و بیعت با معتز:

در این روزها ابواحمد پنج کشتی آرد و گندم و جو و علف و کاه سوی ابن طاهر فرستاد که بدو رسید، و چون روز پنجشنبه شد، چهار روز رفته از ذی حجه، مردم قصد ابن طاهر را که خلع مستعین و بیعت با معتز بود بدانستند. ابن طاهر سرداران خویش را به نزد ابواحمد فرستاد که با وی برای معتز بیعت کردند که به هر یک از آنها چهار خلعت داد. عامه گمان بردند که صلح با اجازه خلیفه مستعین رخ نموده و معتز ولیعهد اوست.

قیام عامه و یاری مستعین بر ضد ابن طاهر:

و چون روز چهارشنبه شد رشید پسر کاوس که بر باب السلامه گماشته بود با سرداری به نام نهشل پسر صخر و عبدالله بن محمود برون شد و کس به نزد ترکان فرستاد که قصد دارد به نزد آنها شود و با آنها بباشد. نزدیک هزار سوار از ترکان به نزد وی آمدند، رشید سوی آنها رفت، برای سلام گفتن، که گویی صلح رخ داده است. به آنها سلام گفت و هر کس از آنها را که می شناخت به برگرفت.

لگام اسب وی را بگرفتند و او را ببرند و پسرش را از دنبال او. و چون روز دوشنبه شد، رشید به در شماسیه شد و با کسان سخن کرد و گفت: «امیر مؤمنان و ابواحمد سلامتان می گویند و می گویند: هر که به اطاعت ما در آید تقریش دهیم و جایزه اش دهیم و هر که جز این را برگزیند بهتر داند.» پس همگان وی را دشنام گفتند، سپس وی بر همه درهای شرقی بگشت و چنین گفت که بر هر دری دشنام می گفتند، معتز را نیز دشنام می گفتند. و چون رشید چنین کرد همگان قصد ابن طاهر را بدانستند و سوی جزیره مقابل خانه وی رفتند و بر او بانگ زدند و دشنامهای زشت گفتند. سپس به در وی رفتند و چنان کردند. راغب خادم به نزد آنها رفت و به آنچه کرده بودند ترغیبشان کرد و گفت که آنچه را به یاری مستعین می کنند بیشتر کنند، آنگاه به محوطه ای رفت که سپاه آنجا بود و با آنها و جمعی کسان دیگر که نزدیک سیصد کس بودند، مسلح به در ابن طاهر رفتند و کسانی را که آنجا بودند عقب راندند و پسرشان زدند و پیوسته با آنها نبرد کردند تا به دهلیز (۱) خانه رسیدند، می خواستند در درونی را بسوزانند اما آتش نیافتند و چنان بود که همه شب را در جزیره گذرانیده بودند و ابن طاهر را دشنام می گفتند و به زشتی منسوب می داشتند.

از ابن شجاع بلخی آورده اند که گفته بود: به نزد امیر بودم که با من سخن می کرد و نارواییهایی را که هر کس بدو می گفت می شنید تا نام مادر وی را گفتند که بخندید و گفت: «ای ابو عبدالله، نمی دانم چگونه نام مادر مرا دانسته اند؟ که بسیاری از کنیزکان، ابوالعباس، عبدالله بن طاهر، نمی دانستند اسم وی چیست!»

پا نوشت:

۱- کلمه متن.

بدو گفت: «ای امیر، حلمی گسترده تر از آن تو ندیده ام». گفت: «ای ابوعبدالله، چیزی را موفقت‌تر از صبوری در قبال آنها ندیده ام، و ناچار چنین باید کرد».

گویند: و چون صبح شد به نزد در آمدند و بانگ زدند. ابن طاهر به نزد مستعین رفت و از او خواست که بر آنها نمودار شود و آرامشان کند و وضع خویش را با آنها بگوید. مستعین از بالای در بر آنها نمودار شد. برد را بر تن داشت با جامه بلند. ابن طاهر نیز پهلوی او بود، برای آنها به نام خدای قسم یاد کرد که از ابن طاهر بد گمان نیستم و سالمم و از وی نگرانی ندارم و خلع نکرده و وعده شان داد که فردا برون می شود که با ایشان نماز کند و بر آنها آشکار می شود. آنگاه از آن پس که تنی چند از آنها کشته شد، همگان رفتند.

و چون روز جمعه شد مردم خیلی زود بانگ برداشتند و مستعین را می خواستند، اسبان علی پسر جهشیار را که در خراب بود بر در پل شرقی، به غارت بردند و هر چه در خانه وی بود غارت شد و او بگریخت مردم همچنان تا به هنگام برآمدن روز ایستاده بودند، آنگاه وصیف و بغا و پسرانشان و غلامانشان و سردارانشان با دایبهای مستعین بیامدند و همگی سوی در شدند، وصیف و بغا با خواصشان به درون رفتند. دایبان مستعین نیز با آنها سوی دهلیز رفتند و بر اسبان خویش بماندند. ابن طاهر حضور دایبان را بدانست و به آنها اجازه پیاده شدن داد، اما نپذیرفتند و گفتند: «اینکه روز پیاده شدن ما از پشت اسبانمان نیست تا ما و همگان بدانیم که در چه حالیم». فرستادگان همچنان به نزد ایشان می رفتند اما آنها خودداری می کردند تا محمد بن عبدالله به خویشتن به نزد آنها شد و خواست که پیاده شوند و به نزد مستعین در آیند.

بدو گفتند: «عامه شنیده اند و به نزدشان به صحت پیوسته که تو قصد داری مستعین را خلع کنی و با معتز بیعت کنی و سرداران را فرستاده ای که برای معتز بیعت بگیرند و می خواهی با تهدید کار را بدو سپاری و ترکان و مغربیان را به

بغداد در آری که بر آنها چنان حکومت کنند که بر زبردستان خویش از مردم مداین و دهکده ها می کنند، از این رو فغان می کنند. مردم بغداد درباره خلیفه و اموال و فرزندان و جانهای خویش از تو بد گمان شده اند و از تو خواستارند که خلیفه را به نزد آنها در آری که او را ببینند و آنچه را شنیده اند دروغ شمارند.»

و چون محمد صحت گفتارشان را بدانست و کثرت جمع مردم و فغان کردنشان را بدید از مستعین خواست که به نزد ایشان رود و او سوی دارالعامه رفت که همه مردم بدان در می شدند. در آنجا کرسی ای برای وی نهادند و جمعی از مردم را به نزد وی بردند که او را بدیدند و به نزد پشت سریهای خویش رفتند، و واقع کار وی را به آنها خبر دادند که به این قانع نشدند و چون دید که مردم بی آنکه مستعین سویشان رود آرام نمی شوند و کثرت مردم را دانسته بود بگفت تا در آهنین برونی را ببندند که بستند، آنگاه مستعین و دایبان وی و محمد بن موسی منجم و محمد ابن عبدالله به پله ای رفتند که به بامهای دارالعامه و خزانه های سلاح می رسید آنگاه برای وصول آنها به بام جایگاهی که محمد بن عبدالله و فتح بن سهل آنجا می نشستند نردبانها نهادند. مستعین از بالا بر مردم نگریست، جامه سیاه داشت و روی جامه سیاه برد پیمبر بود، (صلی الله علیه و سلم)، چوب پیمبر نیز با وی بود. با مردم سخن کرد و قسمشان داد و به حق صاحب برد از آنها خواست که بروند که در امنیت و سلامت است و از محمد بن عبدالله بر او نگرانی نیست.

از او خواستند با آنها برنشیند و از خانه محمد برون شود که از محمد بر وی ایمن نیستند.

به آنها گفت که قصد دارد از آنجا به خانه عمه خویش ام حبیب دختر رشید رود و انتظار می برد که جایی درخور سکونت وی آنجا مهیا شود و اموال و خزینه ها و سلاح و فرشها و همه چیزهایی را که در خانه محمد بن عبدالله دارد ببرد. پس بیشتر مردم برفتند و مردم بغداد آرام گرفتند.

وقتی مردم بغداد چنان کردند و بارها بر ضد ابن طاهر فراهم آمدند و روبرو ناخوشایند بدو گفتند به متصدیان کمکهای بغداد دستور داد که هر چه شتر و استر و خر به دست آوردند به بیگاری بگیرند که از بغداد برود.

گویند: وی می خواست که آهنگ مداین کند اما جمعی از پیران و حربیان و همه حومه ها بر در وی فراهم آمدند و از او پوزش می خواستند و می خواستند که از آنچه مردم کرده اند درگذرد، می گفتند کسانی که چنین کرده اند غوغاییان و سفیهان بوده اند به سبب وضع بدی که داشته اند و مسکنتی که دستخوش آن شده اند.

ابن طاهر بدانچه گفتند پاسخی نکو داد و سخنان نکو گفت و ثنای آنها کرد و از آنچه مردم کرده بودند درگذشت و به آنها گفت که به جوانان و سفیهان خویش بپردازند و آنها را بازدارند و پذیرفت که از رفتن چشم بپوشد و به متصدیان کمکها نوشت که بیگاری گرفتن را رها کنند.

سخن از خبر انتقال مستعین به خانه رزق خادم که در رصافه بود:

چند روز رفته از ذی حجه، مستعین از خانه محمد بن عبدالله برفت، از آنجا سوار شد و به خانه رزق خادم رفت که در رصافه بود. بر خانه علی بن معتصم گذشت علی برون شد و از او خواست که به نزد وی جای گیرد، بدو گفت برنشیند و چون به خانه رزق خادم رسید آنجا فرود آمد. چنانکه گفته اند شبانگاه آنجا رسید و چون به آنجا رسید بگفت تا به هر یک از سواران سپاه ده دینار بدهند و به هر یک از پیادگان پنج دینار. ابن طاهر نیز با برنشتن مستعین برنشست. نیم نیزه به دست داشت و با آن پیش روی مستعین می رفت،

سرداران پشت سر وی می رفتند. چنانکه گویند آن شب که مستعین به خانه رزق رفت محمد بن عبدالله تا ثلث شب با وی بماند، سپس برفت. وصیف و بغا تا سحر به نزد وی بودند، سپس به منازلهای خویش رفتند. صبحگاه شبی که مستعین از خانه ابن طاهر برفت، مردم در رصافه فراهم آمدند.

سرداران و بنی هاشم دستور یافتند به نزد ابن طاهر روند و به او سلام گویند و وقتی به آهنگ رصافه برمی نشیند با وی رهسپار شوند. به وقت نیمروز تمام، ابن طاهر با همه سرداران خویش با آرایش برنشست. گروهی تیرانداز پیاده نیز اطراف وی بودند، وقتی از خانه خویش برون شد مقابل مردم بایستاد و سرزنششان کرد و به خدا قسم یاد کرد که برای امیر مؤمنان، که خدایش عزیز دارد، و هیچکس از دوستان وی و هیچکس از مردم بدی نمی خواهد و جز اصلاح حال مردم و آنچه موجب دوام نعمتشان شود قصدی ندارد، و آنها درباره وی توهمی کرده اند که از آن بی خبر است، چندان که مردم را بگریانید و کسانی که حضور داشتند دعای او گفتند. آنگاه از پل گذشت و سوی مستعین رفت و کس فرستاد و همسایگان وی را احضار کرد با سران مردم حومه های سمت غربی، و با آنها سخن گفت و ملامتشان کرد و آنچه را شنیده بودند نادرست شمرد. وصیف و بغا کس فرستادند که بر درهای بغداد بگشت و صالح بن وصیف را به در شماسیه گماشتند.

گویند: مستعین، انتقال از خانه محمد را خوش نداشت اما از آنجا برفت. از آن رو که وقتی به روز جمعه گشودن در خانه ابن طاهر برای مردم دشوار شد با نفت اندازان به زورقها نشسته بودند که آتش به پنجره وی افکندند.

گویند: جمعی که کنجور از آن جمله بود، از جانب ابواحمد بر در شماسیه بایستادند و ابن طاهر را خواستند که با وی سخن کنند. ابن طاهر به وصیف نامه نوشت و خبر قوم را با وی بگفت و از او خواست که این را به مستعین خبر دهد

تا دستور خویش را درباره آن بگویید، اما مستعین دستور دادن در این باب را به وی وا گذاشت، گفت که تدبیر همه این کارها با اوست و در این باب مطابق رای خویش دستور دهد.

گویند: علی بن یحیی منجمی در این باب با محمد بن عبدالله سخنی درشت گفت که محمد بن ابی عون بر او جست و ناروا گفت و گوشمالش داد.

از سعید بن حمید آورده اند که گفته بود: احمد بن اسرائیل و حسن بن مخلد و عبدالله بن یحیی با ابن طاهر خلوت می کردند و به او اصرار می کردند و می گفتند صلح کند، گاه می شد گروهی به نزد وی بودند و سخن را به چیزی جز صلح می بردند که چشم از آنها بر می گرفت و روی از آنها می گردانید و چون همین سه کس حضور داشتند روی به آنها می کرد و با آنها سخن می کرد و مشورت می کرد.

از یکیشان آورده اند که گوید: روزی به سعید بن حمید گفتم: «جز این نمی شاید که وی در آغاز کار دل به نفاق داشته است».

گفت: «ایکاش چنین بود، نه به خدا، از وقتی که یارانش از مداین و انبار هزیمت شدند با آن قوم مکاتبه کرد و پاسخشان داد، از آن پس که با آنها سختی می کرده بود».

احمد بن یحیی نحوی، که ادب آموز فرزندان ابن طاهر بوده بود، به من گفت: «محمد بن عبدالله پیوسته در کار مستعین کوشا بود، تا وقتی عبیدالله بن یحیی خاقانی او را کینه دار کرد» بدو گفت: «خدا بقای ترا دراز کند این کس که یاری او می کنی و در کارش می کوشی [در کار دین از همه مردم دورتر است و خبیثتر] به خدا به وصیف و بغا دستور داد ترا بکشند اما این را سخت بزرگ شمردند و نکردند. اگر از آنچه درباره وی گفتم به شک اندری بپرس تا به تو بگویند، از نشانه های دورویی وی آنکه وقتی به سامرا بود، در نماز خویش بسم الله الرحمن الرحیم را آشکار نمی کرد و چون به نزد تو آمد آن را آشکار کرد از

روی ریا با تو اما تو نصرت دوست و خویشاوند و پرورنده خویش را رها می کنی»، و نظیر این سخنان با وی گفت.

محمد بن عبدالله گفت: «خدا این را زبون کند که نه به کار دین می خورد نه دنیا».

گوید: نخستین کسی که در این مجلس به منصرف کردن محمد بن عبدالله از کوشش در کار مستعین پرداخت عبیدالله بن یحیی بود، آنگاه احمد بن اسرائیل و حسن ابن مخلد، در این باب با عبیدالله بن یحیی همدلی کردند و همچنان با محمد سخن کردند تا وی را از رای خویش درباره نصرت مستعین بگردانیدند.

به روز قربان این سال، مستعین نماز قربان را با مردم بکرد، در جزیره ای که رو به روی خانه ابن طاهر بود. پس از آن برنشست. عبیدالله بن عبدالله پیش روی او بود و نیم نیزه را که از آن سلیمان بود، با خود داشت. نیم نیزه سلطان به دست حسین بن اسماعیل بود، بغا و وصیف نیز دو طرف وی بودند، محمد بن عبدالله طاهری برنشست. عبدالله بن اسحاق در رصافه نماز جماعت کرد.

آغاز گفتگو درباره خلع مستعین:

به روز پنجشنبه محمد بن عبدالله برنشست و به نزد مستعین رفت گروهی از فقیهان و قاضیان نیز به نزد وی حضور یافتند. گویند که به مستعین گفت: «بر این قرار از من جدا شدی که دستور مرا درباره هر چه عزم می کنم انفاذ کنی و در این باب رقعۀ ای به خط تو به نزد من هست».

مستعین گفت: «رقعه را بیار»، آن را بیاورد که در آن سخن از صلح بود و از خلع سخن نبود.

مستعین گفت: «بله، صلح را انفاذ کن».

خلنجی به پا خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان او از تو می خواهد پیراهنی را که خدا به تنت کرده درآری.»

علی بن یحیی منجم نیز سخن کرد و با محمد بن عبدالله درشتگویی کرد. بار دیگر محمد بن عبدالله برنشست و به نزد مستعین رفت، به رصافه، و این به نیمه ذی حجه بود. وقتی از آنجا بازآمد وصیف و بغا نیز با وی بودند که همگی برفتند تا به در شماسیه شدند، محمد بن عبدالله بر اسب خویش بماند. وصیف و بغا به خانه حسن پسر افشین رفتند. سفیدپوشان و غوغاییان از دیوار سرازیر شدند، اجازه گشودن درها به کسی داده نشد.

و چنان بود که پیش از آن جمعی بسیار سوی اردوگاه ابواحمد رفته بودند و آنچه می خواسته بودند خریده بودند. وقتی این کسان که گفتیم به در شماسیه رفتند، میان یاران ابواحمد بانگ زده شد که به کسی از بغدادیان چیزی نفروشد که از فروش بازشان داشتند.

و چنان بود که برای محمد به در شماسیه سراپرده ای بزرگ و سرخ زده بودند، بندار طبری و ابوالسنا و در حدود دویست سوار و دویست پیاده با ابن طاهر بودند، ابواحمد بیامد تا نزدیک سراپرده رسید و از زورق برون شد و با محمد بن عبدالله وارد سراپرده شد. کسانی از سپاهیان که با هر کدامشان بودند به یکسو ایستادند. ابن طاهر و ابو احمد، دیر مدت گفتگو کردند، آنگاه از سراپرده برون شدند. ابن طاهر با زورق از سراپرده سوی خانه خویش رفت و چون به آنجا رسید از زورق درآمد و برنشست و به نزد مستعین رفت که آنچه را میان وی و ابواحمد رفته بود با وی بگوید، تا پسینگاه به نزد وی ببود، سپس برفت.

گویند: از ابواحمد بر این قرار جدا شده بود که پنجاه هزار دینار به او داده شود و درآمدی به مقدار سی هزار دینار سالانه تیول وی شود، در بغداد بماند تا وقتی مالی فراهم آید که به سپاهیان بدهند. بغا ولایتدار مکه و مدینه و حجاز

شود، و وصیف ولایتدار جبل و آن سوی جبل. یک سوم مالی که می رسد از آن محمد بن عبدالله باشد و سپاه بغداد باشد و دو سوم از آن وابستگان و ترکان. گویند: وقتی احمد بن اسماعیل به نزد معتز شد وی را بر دیوان برید گماشت و با وی برید که او وزیر باشد و عیسی بر فرخان‌شاه بر دیوان خراج و ابونوح بر دیوان خاتم و توقیع، کارها را تقسیم کردند. خریطه مراسم حج به بغداد آمد که کارها به سلامت بود و آن را به نزد ابواحمد فرستادند.

پس از آن، چنانکه گویند چهارده روز مانده از ذی حجه این سال ابن طاهر بر نشست و به نزد مستعین رفت که با وی درباره خلع گفتگو کند و چون با وی سخن کرد مستعین امتناع آورد.

مستعین پنداشت که بغا و وصیف نیز با وی همدلند، که آنها به کنار رفتند مستعین گفت: «اینک گردن من و شمشیر و سفره چرمین»، و چون امتناع وی را بدید از نزد وی برفت.

پس از آن مستعین علی بن یحیی منجم و گروهی از معتمدان خویش را به نزد ابن طاهر فرستاد و گفت به او بگویید: «از خدا بترس، من به نزد تو آمدم که از من دفاع کنی. اگر از من دفاع نمی کنی دست از من بدار».

ابن طاهر پاسخ داد که من در خانه خویش می نشینم اما تو به ناچار باید از خلافت خلع شوی، به رضایت یا به اجبار.

از علی بن یحیی آورده اند که ابن طاهر گفت: «به او بگوی چه اهمیت دارد که خلع شوی، به خدا چنان دریده که وصله پذیر نیست و چیزی از آن به جا نگذاشته ای».

وقتی مستعین دید که کارش سستی گرفته و یارانش از او باز مانده اند خلع را پذیرفت، و چون روز پنجشنبه شد، دوازده روز مانده از ذی حجه، ابن طاهر، ابن کردیه، ابراهیم بن جعفر، و خلنجی و موسی بن صالح و ابوسعید انصاری و احمد بن اسرائیل و محمد بن موسی منجم را به اردوگاه ابواحمد فرستاد که نامه

محمد را به او برسانند. نامه درباره چیزهایی بود که مستعین وقتی گفته بودندش خویشتن را خلع کند، خواسته بود. نامه را به او رسانیدند آنچه را خواسته بود پذیرفت و پاسخ نوشت که تیولش دهند و در مدینه پیمبر (صلی الله علیه و سلم) جای گیرد و رفت و آمدش از مکه به مدینه باشد و از مدینه به مکه که این را از وی پذیرفت.

اما مستعین قانع نشد مگر اینکه ابن کردیه آنچه را خواسته بود به نزد معتز برد و با وی روبرو سخن کند که او به خط خویش بنویسد که این را می پذیرد و ابن کردیه با آن روان شد.

سبب اینکه مستعین خلع را پذیرفت، چنانکه گفته اند، آن بود که وصیف و بغا و ابن طاهر در این باب با وی سخن کردند و مشورت دادند که با آنها درشت گویی کرد.

وصیف گفت: «تو به ما دستور دادی باغر را بکشیم و کارمان به اینجا رسید، تو ما را به کشتن اتامش کشانیدی و گفתי که محمد نیکخواه نیست» و پیوسته او را بیم می دادند و با وی حيله می کردند.

محمد بن عبدالله بدو گفت: «تو به من گفתי که کار ما سامان نمی گیرد مگر از این دو کس بیاساییم».

و چون اتفاق کردند، به خلع شدن تن داد و شرطهایی را که برای خویش بر آنها می نهاد به قلم آورد، و این، یازده روز رفته از ذی حجه بود.

وقتی روز شنبه شد، ده روز مانده از ذی حجه، محمد بن عبدالله برنشست و با همه فقیهان و قاضیان به رصافه رفت، آنها را گروه گروه به نزد مستعین برد و بر او شاهدشان کرد که کار خویش را به محمد بن عبدالله طاهری سپرده است. آنگاه دربانان و خادمان را به نزد وی برد و جواهر خاص خلافت را از وی بگرفت و به نزد وی ببود تا پاسی از شب برفت.

صبحگاهان مردم همه گونه شایعه می گفتند. ابن طاهر کس به نزد سرداران

خویش فرستاد که هر کدامشان با ده کس از سران اصحاب خویش به نزد وی روند، که برفتند، آنها را به درون برد و آرزومندشان کرد و گفت: «از آنچه کردم صلاح کار و سلامت شما و حفظ خونها را منظور داشتم». آنگاه گروهی را آماده کرد که به نزد معتز روند درباره شرطها که برای مستعین و برای خویش و سرداران خویش نهاده بود تا معتز به خط خویش بران پی نوشت کند.

پس آنها را سوی معتز فرستاد که به نزد وی رفتند تا به خط خویش در این باب پی نوشت کرد و همه شرطها را که مستعین و ابن طاهر برای خویشتن خواسته بودند ممضی داشت و شاهد اقرار وی درباره آن شدند.

معتز به فرستادگان خلعت داد و شمشیر بخشید و بی جایزه یا نظر در حاجتهاشان بازگشتند، گروهی را از نزد خویش با آنها فرستاد که برای وی از مستعین بیعت بگیرند و بگفت تا سپاهیان را چیزی دهند. مادر و دختر و زنان مستعین را همراه سعید بن صالح به نزد وی فرستادند، اما پیش از آن، زنان وی را کاویدند و بعضی چیزها را که همراهشان بود گرفتند. فرستادگان از پس بازگشت از نزد معتز به روز پنجشنبه سه روز رفته از محرم سال دویست و پنجاه و دوم وارد بغداد شدند.

گویند که وقتی فرستادگان معتز به شماسیه رسیدند ابن سجاده گفت: «من از مردم بغداد بیم دارم، مستعین را به شماسیه بیارند با به خانه محمد بن عبدالله گفت که با معتز بیعت کند و خویشتن را خلع کند و چوب و برد را از او بگیرند». در ماه ربیع الاول این سال کسی که به نام کوکبی شهره بود در قزوین و زنجان قیام کرد و بر آن تسلط یافت و طاهریان را از آنجا برون کرد. کوکبی حسین نام داشت پسر احمد و از اعقاب علی بن ابی طالب بود. در همین سال بنی عقیل راه جده را بریدند، جعفر بشاشات با آنها نبرد کرد و نزدیک به سیصد کس از مردم مکه کشته شدند. این شعر از یکی از بنی عقیل است:

«تو دو جامه داری و مادر من برهنه است»

«ای روسپ یزاده جامه ات را سوی من انداز»
وقتی بنی عقیل چنان کردند در مکه نرخها گران شد و بدویان به دهکده ها
هجوم بردند.

سخن از خبر قیام اسماعیل بن یوسف در مکه:

در این سال، به ماه ربیع الاول، اسماعیل بن یوسف علوی در مکه قیام کرد و
جعفر بن فضل عامل مکه گریخت. اسماعیل منزل جعفر و منزل یاران سلطان را
غارت کرد و سپاهیان را با گروهی از مردم مکه بکشت و مالی را که برای ترمیم
چشمه آورده بودند بگرفت، با هر چه طلا در کعبه بود و هر چه طلا و نقره و بوی
خوش که در خزینه های آن بود، با پوشش کعبه. از مردم، نزدیک دویست هزار
دینار گرفت. مکه را غارت کرد و قسمتی از آن را بسوخت. پس از پنجاه روز از
مکه برون شد و سوی مدینه رفت. علی بن حسین عامل آنجا نهان شد، از آن
پس اسماعیل به مکه بازگشت، در ماه رجب، و آنها را محاصره کرد تا مردم مکه
از گرسنگی و تشنگی مرگ را به چشم خویش دیدند، یک چهارم رطل نان به
یک درم رسید و گوشت رطلی به چهار درم و یک جرعه آب به سه درم. مردم
مکه از اسماعیل هر گونه بلیه دیدند، از پس پنجاه و هفت روز که آنجا بود سوی
جده رفت و خوردنی از مردم ببرید و اموال بازرگانان و چهارپاداران را بگرفت،
گندم و ذرت را از یمن به مکه بردند. پس از آن کشتیها از قلمز رسید.
پس از آن اسماعیل بن یوسف به وقت حج بیامد، و این به روز عرفه بود.
محمد بن احمد ملقب به کعب البقر آنجا بود با عیسی بن محمد مخزومی سالار
سپاهیان مکه که معتز آنها را سوی مکه فرستاده بود.
اسماعیل با آنها نبرد کرد، نزدیک هزار و صد کس از حج گزاران کشته شدند

مردم را لخت کردند که به مکه گریختند و به شب تا روز در عرفه نماندند، تنها اسماعیل و یارانش بماندند، آنگاه سوی مکه بازگشت و اموال آنجا را نابود کرد. آنگاه سال دویست و پنجاه و دوم درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و دوم بود:

از جمله آن بود که مستعین، احمد بن محمد بن معتصم، خویشان را از خلافت خلع کرد و با معتز، محمد بن جعفر متوکل بن محمد معتصم، بیعت کرد و به روز جمعه، چهار روز رفته از محرم همین سال، برد و منبر بغداد و در دو مسجد جانب شرقی و غربی معتز را دعا گفتند و از سپاهیانی که آن روز آنجا بودند برای وی بیعت خلافت گرفتند.

گویند: وقتی شرایط امان برای مستعین نوشته شد ابن طاهر به نزد وی درآمد، سعید بن حمید نیز با وی بود. بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، سعید شرایط را نوشته و کاملاً مؤکد کرده، اکنون بر تو می خوانیم که بشنوی.»

مستعین بدو گفت: «مهم نیست، مهم نیست، چرا از آن چشم نپوشیدی. این قوم بهتر از تو خدا را نمی شناسند، تو بر خویشان شرایط مؤکد نهاده بودی و چنان شد که می دانی.»

محمد پاسخی بدو نداد. وقتی مستعین با معتز بیعت کرد و در بغداد از او بیعت گرفتند و از بنی هاشم و قاضیان و فقیهان و سرداران بر او شاهد گرفتند، وی را که در رصافه بود با زنان و فرزندان و کنیزکانش به مخزم بردند، به قصر حسن بن سهل، و همه را آنجا منزل دادند که سعید بن رجا حضاری را با یارانش بر آنها گماشت، برد و چوب و انگشتر را از مستعین گرفت و همراه عبیدالله بن عبدالله طاهری فرستاد و با وی نوشت.

« اما بعد، ستایش خدای را که به رحمت خویش نعمت را به کمال می برد و با تفضل، به سپاسداری خویش رهنمون می شود. درود خدای بر محمد بنده و فرستاده وی که همه فضیلتها را که میان پیمبران پیشین پراکنده بود بر او فراهم کرد و میراث وی را به کسانی داد که خاص خلافت خویش کرد و سلام او نیز. این نامه را به امیر مؤمنان می نویسم به وقتی که خدای کار وی را به کمال برد، میراث پیمبر خدا را، (صلی الله علیه و سلم)، از آن کس که به نزد او بود گرفتم و آن را با عبیدالله بن عبدالله وابسته امیر مؤمنان و بنده او فرستادم ».

مستعین را از رفتن مکه ممنوع داشتند و او بصره را برای اقامت برگزید. از سعید بن حمید آورده اند که محمد بن موسی بدو گفت: « بصره بیماری را است چرا آن را برای اقامت انتخاب کردی؟ »

گفت: « بصره بیماری زاتر است یا ترک خلافت؟ »

گویند: قرب کنیز قبیحه با پیامی از معتز به نزد مستعین رفت که از او می خواست از سه تا از کنیزان متوکل که مستعین آنها را به زنی گرفته بود دست بردارد که مستعین از آنها دست برداشت و کارشان را به خودشان واگذاشت. از جمله جواهرات دو انگشتر پیش خود نگهداشته بود که یکی را برج و دیگری را کوه می گفتند. محمد بن عبدالله قرب را که از خواص معتز بود با جمعی به نزد وی فرستاد که دو انگشتر را بدو داد که آن را به نزد محمد بن عبدالله بردند و آن را به نزد معتز فرستاد.

چنانکه گفته اند شش روز رفته از محرم، بیش از دویست کشتی وارد بغداد شد که اقسام کالا در آن بود با گوسفند بسیار.

مستعین را همراه محمد بن مظفر و ابن ابی حفصه با نزدیک به چهارصد سوار و پیاده به واسط فرستادند. پس از آن عیسی بن فرخان شاه و قرب به نزد محمد بن عبدالله آمدند و بدو گفتند که احمد بن محمد یاقوتی از جواهرات خلافت را

به نزد خویش نگه داشته. ابن طاهر، حسین بن اسماعیل را فرستاد که آن را بگیرفت. یاقوتی درخشان بود. چهار انگشت درازا داشت و به همین مقدار پهنا که مستعین اسم خویش را بر آن نویسانیده بود. یاقوت را به قرب دادند که آن را به نزد معتز فرستاد.

معتز، احمد بن اسرائیل را به وزارت گرفت و وی را خلعت پوشانید و تاجی بر سرش نهاد.

به روز شنبه دوازده روز رفته از محرم همین سال ابواحمد سوی سامرا روان شد. محمد بن عبدالله و حسن بن مخلد از وی بدرقه کردند. به محمد بن عبدالله پنج خلعت داد با یک شمشیر و او از رودبار برگشت.

یکی از شاعران درباره خلع مستعین گفت:

« احمد بن محمد از خلافت خلع شد »

« زود باشد که جانشین وی نیز »

« کشته شود یا مخلوع »

« و ملک خاندان وی زوال پذیرد »

« و کس از آنها نباشد که از ملک بهره ور باشد »

« هی بنی عباس روش شما »

« که بندگان خویش را می کشید »

« راهی ناپایدار است »

« دنیایتان را وصله زدید و زندگیتان »

« چنان پاره شد که وصله نمی پذیرد »

یکی از بغدادیان نیز چنین گفت:

« می بینمت که از فراق ناله می کنی »

« امام را ببردند و خلع کردند »

« آفاق به خوشی از او خندان بود »

« و هر که بهار می جست او بهارش بود »
« حادثات و اتفاقات روزگار را با شگفتی مبین »
« که روزگار جمعها را پراکنده می کند »
« جامه خلافت پوشید و محبوب کسان شد »
« و کارهای همه مسلمانان را فیصل می داد »
« تغییرات زمانه بر ضد وی نبرد آورد »
« در صورتی که از نبرد دوری می گرفت »
« ترکان بر او ستم آوردند و عصیان کردند »
« و چنان شد که کس از وی بیم نداشت »
« به آنها تاخت و آنها نیز بر او تاختند »
« و به دست دلیران سرها برگرفته شد »
« تقدیر وی را از مرتبته ای والا بر کنار کرد »
« و مقیم واسط شد که امکان بازگشت ندارد »
« با وی نامردی کردند، با وی مکاری کردند، با وی خیانت کردند »
« که به بستر پناه برد و هم آهنگ خفتن شد »
« بغداد را از اطراف در میان گرفتند »
« و آنچه را از پیش، دور از دسترس بود »
« به زبونی کشانیدند »
« اگر او به خویشتن به پیکار پرداخته بود »
« و برای مقابله آنها زره پوشیده بود »
« که دلیران وی با دلیران مقابل شوند »
« و آنکه آهنگ جنگ می داشت از پا درآید »
« حادثات روزگار به او دست نمی یافت »
« و به وقت خیانت فرومایگان از دسترس به دور بود »

« اما رای مهربان خویش و ملامت وی را نپذیرفت »
« و مطیع گفته پیمان شکنان شد »
« هر که رای درست را تباه کند »
« دارای قدرت حکومت نشود »
« پیوسته خویشتن را از خویشتن به فریب می کشانید »
« تا در کار ملکش فریب خورد »
« ابن طاهر در کار بیعتی که قدرت امام »
« به وسیله آن از دسترسی به دور بود »
« دین خویش را فروخت »
« خلافت و رعیت را خلع کرد »
« و از دین محمد خلع شد »
« باید به سزای این، جامی تلخ بنوشد »
« و باید که خویشتن را تابع تابعان خویش ببند »
وقتی مستعین خلع شد و سوی واسط رفت مروان بن ابی الجنوب چنین گفت:

« کارها به معتز بازگشت »
« و مستعین به حال خویش باز رفت »
« می دانست که ملک از آن وی نیست »
« و از آن تست، اما خویشتن را فریب داد »
« مالک الملک که ملک می دهد و می گیرد »
« ملکی به تو داد و ملک را از وی گرفت »
« خلافت درخور وی نبود »
« همانند زنی شوهردار بود که »
« وی را به متعه شوهر داده بودند »

« بیعت وی به نزد مردم چه زشت بود ! »
« بهترین سخن مردم این بود که: خلع شد »
« کاش کشتی او را سوی قاف برد »
« جانم فدای ملاحی که او را ببرد »
« چه بسیار شاهان که پیش از تو »
« کار مردم را به راه می بردند »
« و اگر آنچه را تو به دوش بردی »
« برده بودند لنگ شده بودند »
« مردم به سبب تو از پس تنگی گشایش یافتند »
« و خدا از پس تنگی گشایش می آورد »
« خدای بدی را از تو دفع کند »
« که به وسیله تو بدی را از ما دفع کرد »
« نه ستایش من تباه می شود »
« نه آن پرورش که مرا داده ای »
« و خدای را ستایش که من پرورنده ای یافتم »
« ملک مرا در نجد، که گرفته شده به من بازده »
« که کسی همانند تو به کسی همانند من »
« ملکیها به تیول می دهد »
« ای اما عدالت اگر درآمد آن را نیز پس دهی »
« خدای بینی حسودان مرا به سبب آن می برد »
و هم او به ستایش معتز از پی مستعین گوید:
« دنیا به حال خویش بازگشت »
« و خدا به اقبال آن ما را خرسند کرد »
« دنیایی که خدا به سبب تو »

« آن هولهای سخت را از مردم آن برداشت »
« یکی نادان به شاهی آن رسیده بود »
« اما دنیا درخور جاهلان نیست »
« دنیا به سبب وی قفل خورده بود »
« و تو کلید قفلهای آن بودی »
« آنچه را که تواز او گرفتی »
« به بهترین حال خویش بازگشت »
« خلافتی بود که تو شایسته آن بودی »
« و خدای به پوشیدن آن ترا برتری داد »
« خدای او را به حال خویش برد »
« و خلافت را به حال خویش آورد »
« و این نخستین عاریه نبود که بر رغم کسان »
« به صاحب آن بازگشت »
« به خدا اگر عامل دهکده ای بود »
« لیاقت قسمتی از کارهای آن را نداشت »
« دستی لرزان را وارد شاهی کرد »
« و آن را از پس درون بودن، برون برد »
« خدای به جای وی سروری به ما داد »
« که دنیا را از پس لرزیدن به سکون آورد »
« گویی امت به روزگار دجال بود »
« و خدای این را به جای آن به وی داد »
« که به شاهی و تکلفات آن قیام کرد »
« و به کار پیکار و تکلفات آن قیام کرد »
« اینکه سپاه و دلیران آن را به کار انداختی »

« آنچه را دشمنان آرزو داشته بودند باطل کرد »
 « سپاهی را به کار می گیری که دیر باز قرین توفیق بوده »
 « و کمتر سپاهی همانند آن کار کرده »
 ولید بن عبید بحتری درباره خلع مستعین و ستایش معتز گوید:
 « آیا به دلدار خبر رسیده که تاریکی برفت »
 « و زندگی آسانی گرفت »
 « ما عاریه را با نکوهش »
 « پس گرفتیم و حق به حقدار رسید »
 « از این روزگار، و حادثات آن در شگفتم »
 « و روزگار، همه حادثات و شگفتیهاست »
 « گاو وحشی کی آرزو می کرد که تاج بدو رسد »
 « یا سر بنده ای آن را بر او افکنند! »
 « چگونه غاصبی به دعوی حق خلافت برخاست »
 « در صورتی که خویشاوندانش »
 « وارث پیمبر بودند، نه او »
 « منبر سمت شرقی وقتی که گاوی غیغب انداخته »
 « از بالای آن »
 « برای مردمان خرخر کرد »
 « به گریه آمد » (۱)
 « بر کنار ثرید سنگین بود و مراقب بود »

پا نوشت:

۱- این کلمات مؤدب درباره کسی ادا می شود که تا دیروز عنوان امیر مؤمنان و خلیفه الله داشته بود! (م)

« تا خوان بیاید و بر آن جستن کند »
« وقتی از توشه حاضر پر می شد اهمیت نمی داد »
« که شهاب ملک روشن باشد »
« یا به تاریکی افتاده باشد »
« وقتی دروغگوی حدیث خویش را فاش کند »
« ستایش گوی او سست شود »
« و عیب گوی او مفصل گوی »
« به کاری قدم نهاد که اهل آن نبود »
« و گاهی با وی نرمی آورد »
« و گاهی با وی سختی کرد »
« حق را چگونه دیدی که به مقر خویش بازگشت »
« و ظلم را چگونه دیدی که آثار آن از میان رفت »!
« المعتز بالله در تعقیب وی بود »
« و معتز کسی نبود »
« که وقتی به راه افتاد ناتوان ماند »
« چوب را به زور بینداخت و زبون شد »
« و شانه هایش از برد پیمبر لخت شد »
« خوشدل شدم که گفتند »
« او را با شتاب فرستادند »
« و کشتیها و مرکبهایش با شتاب سوی شرق می رود »
« به کسکر از پی مرغان می رود »
« که وی کسی نبود که پنجه های خویش را »
« جز در مرغان فرو برد »
« ریش گازر هر کجا پراکنده شود »

« برای همدم خویش خیری نمی آرد »
 « ابن خلاد به نزد وی علمدار شعر است »
 « و شجاع دبیر اوست به سبب جهالت »
 « قسم به دره حرام و جاهای حرمت و درختها »
 « که در عرصه های آن هست »
 « که معتز امت محمد را به روشها واداشته »
 « که رهرو آن بر حق می رود »
 « دین خدای را از آن پس که آثار آن فرسوده بود »
 « و ستارگان آن فرو رفته بود، نو کرد »
 « اطراف ملک را فراهم آورد چنانکه »
 « مشرقها و مغربهای آن به فراهمی آمد »

هفت روز مانده از محرم این سال، ابوالساج، دیوداد پسر دیودست، به بغداد آمد و محمد بن عبدالله کمکهای آن قسمت را از سواد را که از دجله مشروب می شد بدو سپرد. ابوالساج نایب خویش را به نام کریه به انبار فرستاد، گروهی از یاران خویش را با یک نایب به قصر ابن هبیره فرستاد، حارث بن رشید را نیز با پانصد سوار و پیاده فرستاد که قلمرو وی را ببینند و ترکان و مغربیان را که در آن نواحی تباهی و دزدی کرده بودند از آنجا برون کنند.

پس از آن، سه روز رفته از ربیع الاول، ابوالساج از بغداد برفت و یاران خویش را در روستاهای فرات پراکنده کرد و در قصر ابن هبیره فرود آمد، سپس سوی کوفه شد.

ابواحمد، که از اردوگاه خویش بازگشته بود، یازده روز مانده از محرم به سامرا رسید. معتز شش جامه بدو خلعت داد، با یک شمشیر و تاج طلا با کلاهی جواهر نشان، با دو شانه پوش طلافت جواهرنشان، با یک شمشیر دیگر جواهر نشان، و او را بر کرسی ای نشانید. سران سرداران را نیز خلعت داد.

در همین سال شریح حبشی کشته شد. سبب این رخداد آن بود که وقتی صلح شد وی با تنی چند از حبشیان گریخت و راه میان واسط و ناحیه جبل و اهواز را ببرد و به دهکده ای از دهکده های مادر متوکل فرود آمد، به نام دیری، با پانزده کس و به کاروانسرای آن درآمد که بنوشیدند و مست شدند. مردم دهکده به آنها تاختند و بازوهایشان را بستند و آنها را به واسط بردند، به نزد منصور بن نصر. منصور آنها را به بغداد برد و محمد بن عبدالله آنها را به اردوگاه فرستاد. وقتی آنجا رسیدند بایکبک به پا خاست و شریح را با شمشیر به دو نیم کرد و او را بردار بابک آویختند و یارانش را از پانصد تا هزار تازیانه زدند. در ماه ربیع الاول این سال عبدالله بن یحیی خاقانی در شهر ابوجعفر بمرد.

سخن از کار بغا و وصیف:

و هم در این سال معتز به محمد بن عبدالله نوشت که نام وصیف و بغا را با هر که تبعه آنها باشد از دیوانها بیندازد. گویند وقتی ابواحمد به سامرا رفت، محمد بن ابی عون یکی از سرداران محمد ابن عبدالله، با وی درباره کشتن بغا و وصیف سخن کرد و بدو وعده داد که آنها را بکشد. آنگاه معتز برای محمد بن عبدالله پرچمی فرستاد و نیز برای محمد بن ابی عون به ولایتداری بصره و یمامه و بحرین پرچمی بست. گروهی از یاران بغا و وصیف، این را برای آنها نوشتند و از محمد بن عبدالله بیمشان دادند. وصیف و بغا به روز سه شنبه، پنج روز مانده از ربیع الاول، برنشتند و به نزد محمد بن عبدالله رفتند. بغا بدو گفت: «ای امیر شنیده ام که ابوعون کشتن ما را تعهد کرده است. این قوم با ما خیانت آوردند و بر خلاف قرار فیما بین عمل کردند به خدا اگر بخواهند ما را بکشند قدرت آن را ندارند.»

محمد بن عبدالله برای آنها قسم یاد کرد که چیزی نمی داند، بغا سخنانی سخت گفت، اما وصیف او را باز می داشت.

وصیف گفت: «ای امیر، قوم خیانت آورده اند، ما دست می داریم و در خانه هایمان می نشینیم تا کسی بیاید و ما را بکشد». وصیف و بغا با جمعی آمده بودند، پس از آن به منزلهای خویش رفتند و سپاهیان و غلامان خویش را فراهم آوردند و به کار استعداد و خریدن سلاح و پراکندن مال در میان همسایگان خویش پرداختند، تا سلخ ربیع الاول.

و چنان شد که وقتی قرب بیامد، محمد بن عبدالله دبیر خویش محمد بن عیسی را سوی بغا و وصیف فرستاده بود که با وی بیامدند تا به نزد خانه محمد بن عبدالله رسیدند که نزدیک پل بود. جعفر گُرد و ابن خالد برمکی به آنها رسیدند و هر کدام لگام یکیشان را گرفتند و گفتند: «شما را خوانده اند که سوی اردوگاه برند که قومی را برای شما فراهم آورده اند تا کشته شوید». پس، از آنجا بازگشتند و جمعی را فراهم آوردند و برای هر کس روزانه دو درم معین کردند و در منزلهای خویش بماندند.

و چنان بود که وصیف خواهر خویش سعاد را به نزد مؤید فرستاده بود که مؤید در دامن او بوده بود، از قصر وصیف هزار هزار دینار که آنجا زیر خاک بود، در آوردند و آن را به مؤید داد. مؤید با معتز سخن کرد که از وصیف راضی شود که رضایت خویش را بدو نوشت و وصیف خیمه های خویش را به در شماسیه به پا کرد که برون شود. ابواحمد پسر متوکل نیز درباره رضایت از بغا سخن کرد که درباره رضایت به او نامه نوشت. کار بغا و وصیف آشفته شد و همچنان به بغداد بودند.

پس از آن ترکان به نزد معتز فراهم آمدند و از او خواستند که دستور دهد آنها را احضار کنند، گفتند: «آنها بزرگان و سران ما هستند» که در این باب به آنها نوشت. بایکباک نامه را ببرد با نزدیک سیصد مرد و در بردان بماند. هفت

روز مانده از رمضان همین سال نامه به نزد آنها فرستاده شد. به محمد بن عبدالله نیز نوشت که آنها را بازدارد.

بغا و وصیف دبیران خویش احمد بن صالح و دلیل بن یعقوب را به نزد محمد بن عبدالله فرستادند که از او اجازه بگیرند. سپاهی از ترکان سوی آنها آمدند و در مصلی فرود آمدند. وصیف و بغا و فرزندان و سوارانشان با نزدیک چهارصد کس برون شدند و بنه ها و عیال خویش را در خانه هایشان به جای نهادند. مردم بغداد آنها را دعا گفتند، آنها نیز مردم بغداد را دعا گفتند.

ابن طاهر، محمد بن یحیی واثقی و بندار طبری را به در شماسیه و در بردان فرستاده بود که آنها را باز دارند که از در خراسان رفتند و آنجا رسیدند اما دبیران آنها ندانستند تا وقتی که محمد بن عبدالله به احمد و دلیل گفت: « دو یار شما چه کردند؟ »

احمد بن صالح گفت: « وصیف را در منزلش به جای نهادم ».

گفت: « هم اکنون حرکت کرد ».

گفت: « نمی دانستم ».

و چون وصیف به سامرا رسید، احمد بن اسرائیل به روز یکشنبه نُه روز مانده از شوال این سال، سحرگاه به نزد او رفت و مدتی به نزد وی بود. آنگاه به نزد بغا رفت و مدتی آنجا بماند، آنگاه به خانه خلافت رفت. وابستگان فراهم آمدند و چنان خواستند که آنها را به مرتبتهایشان باز برند که این، پذیرفته شد و کس به نزد آنها فرستاده شد که حضور یافتند و به مرتبتی که پیش از رفتنشان به بغداد داشته بودند، برده شدند و دستور داد که املاکشان را پس دهند و خلعت آن مرتبتهای را به آنها داد.

پس از آن معتز برنشست و سوی دارالعامه رفت و وصیف و بغا را به کارهایشان گماشت. دیوان برید را نیز چنانکه از پیش بوده بود به موسی پسر بغای کبیر سپرد و موسی آن را پذیرفت.

سخن از فتنه ای که میان سپاه بغداد و یاران محمد بن عبدالله بود:

در ماه رمضان همین سال میان سپاه بغداد و یاران محمد بن عبدالله نبرد شد. در آن وقت سر سپاه ابن خلیل بود. چنانکه گفته اند سبب نبرد آن بود که معتز به محمد بن عبدالله نوشته بود که غله سال دویست و پنجاه و دوم روستاهای بادوریا و قطربل و مسکن و غیره را هر دو پیمانۀ (۱) به سی و پنج دینار بفروشد.

و چنان بود که معتز برید بغداد را به مردی سپرده بود به نام صالح پسر هیثم. برادر صالح به روزگار متوکل از خواص او تماش بوده بود، به روزگار مستعین کار این صالح بالا گرفت. وی از جمله کسانی بود که در سامرا اقامت داشتند و از مردم مخرم بود. پدرش جولا بوده بود، پس از آن به نخ فروشی پرداخته بود. وقتی کار صالح بالا گرفت برادرش به نزد وی آمد.

وقتی صالح به بغداد بود بدو نوشته شد که آن نامه را بر سرداران مردم بغداد چون عتاب بن عتاب و محمد بن یحیی و ائقی و محمد بن هرثمه و محمد بن رجاء و شعیب بن عجیف و امثالشان بخواند که نامه را بر آنها بخواند که پیش محمد بن عبدالله رفتند و بدو خبر دادند. محمد بن عبدالله دستور داد که صالح بن هیثم را احضار کردند و بدو گفت: « برای چه بی خبری من چنین کردی؟ » و تهدید کرد و سخنان درشت با وی گفت و به سرداران گفت: « منتظر بمانید تا

پا نوشت:

۱- کلمه متن: کر، مقیاس وزن قدیمی معمول در عراق برابر شصت پیمانۀ (م)

من در این باب بیندیشم و تصمیم خویش را با شما بگویم.»

سرداران بر این قرار از نزد محمد بن عبدالله گرفتند. پس از آن مزدوران و شاکریان و نوبتیان بیامدند، ده روز رفته از ماه رمضان، و بر در محمد بن عبدالله فراهم شدند و مقرریهای خویش را می خواستند. به آنها خبر داد که در پاسخ نامه ای که درباره مقرریهای سپاه بغداد نوشته بود نامه خلیفه آمده که اگر مزدوران را برای خویشتن گرفته ای مقرریهایشان را بده و اگر برای ما گرفته ای ما را به آنها نیاز نیست.

وقتی این نامه به محمد رسید پس از آشوب سپاهیان دو هزار دینار برای آنها برون آوردند و برای پرداخت نهادند که آرام گرفتند.

سپس به روز یکشنبه یازده روز رفته از ماه رمضان با علمها و طبلمها فراهم آمدند و به نزد در حرب و در شماسیه و غیره سرا پرده ها و خیمه ها به پا کردند و خانه هایی از حصیر و نی بساختند و شب را آنجا به سر کردند و صبحگاهان جمعشان بسیار شد.

ابن طاهر گروهی از خواص خویش را شب در خانه نگهداشت و به هر کدام دو درم داد اما چون صبح شد از خانه وی سوی آشوبگران رفتند و با آنها شدند. ابن طاهر سپاه خویش را که از خراسان با وی آمده بودند فراهم آورد و آنها را مقرری دو ماهه داد. به سپاهیان قدیمی بغداد نیز به سوار دو دینار و به پیاده یک دینار داد و خانه خویش را پر از مرد کرد.

چون روز جمعه شد گروهی انبوه از آشوبگران با سلاح و علمها و طبلمها بر در حرب فراهم آمدند، سرشان یکی بود به نام عبدان پسر موفق که کنیه ابوالقاسم داشت از ثبث شدگان دیوان عبدالله بن یحیی خاقانی، و چنان بود که دیوان عبدان جزو دیوان وصیف بود که به بغداد آمد و خانه ای را که داشت به یکصد هزار دینار فروخت و به سامرا رفت و وقتی که شاکریان در باب العامه به پا خاستند با آنها بود که سعید حاجب، پانصد تازیانه به او زد و وی را بداشت به

مدتی دراز، سپس آزاد شد.

وقتی فتنه مستعین رخ داد عبدان به بغداد شد، این آشوبگران بدو پیوستند و ترغیبشان کرد که مقرریها و عقب افتاده های خویش را طلب کنند و تعهد کرد که سر و مدبر کارشان باشد. این را از او پذیرفتند و به روز جمعه و روز پنجشنبه نزدیک سی دینار بر آنها خرج کرد، برای غذایی که فراهم می کرد، و هر کس از آنها که چیزی داشتند و نیازمند خرج وی نبودند به خانه خویش می رفتند.

وقتی روز جمعه شد گروهی بسیار از آشوبگران فراهم آمدند و مصمم شدند سوی شهر شوند و به نزد امام جماعت روند و وی را از نماز کردن و دعای معتز گفتن باز دارند. پس با آرایش از خیابان در حرب برفتند تا به در شهر رسیدند، در خیابان باب الشام. این ابوالقاسم بر هر دری می گذشت گروهی از آشوبگران را از نیزه دار و شمشیردار آنجا می نهاد که درها را حفظ کنند تا کسی از آنجا برای پیکارشان برون نشود.

وقتی به در شهر رسید گروهی بسیار با آنها وارد شدند و مابین دو در و طاقها جای گرفتند، لختی آنجا بماندند و جمعی از خودشان را که نزدیک سیصد کس بودند با سلاح به جلوخان مسجد جامع شهر فرستادند. گروهی انبوه از عامه نیز با آنها برفتند و در جلوخان بایستادند. آنگاه به نزد جعفر بن عباس امام جماعت رفتند و بدو گفتند که او را از نماز کردن باز نمی دارند اما از دعای معتز گفتن باز می دارند. جعفر به آنها گفت که بیمار است و توان ندارد که برای نماز برون شود که از نزد وی برفتند و به در اسد بن مرزبان رفتند و خیابانی را که به درب الرقیق می رسید پر کردند و گروهی را بر در کوچه سلیمان بن ابی جعفر گماشتند، آنگاه به آهنگ پل از خیابان آهنگران برفتند.

ابن طاهر گروهی از سرداران خویش را که حسین بن اسماعیل و عباس بن قارن و علی بن جهشیار و عبدالله بن افشین از آن جمله بودند با جمعی از سواران سویشان فرستاد که با آنها سخن کردند و به ملایمت پشان زدند، اما

سپاهیان و شاکریان به آنها حمله بردند که ضمن آن گروهی از سرداران ابن طاهر را زخم‌دار کردند و اسب ابن قارن و ابن جهشیار و یکی از مزدوران شامی، عبیدالله بن یحیی، را به نام سعید ضبابی گرفتند و یکی را به نام ابوالسنا زخمی کردند و آنها را از پل برانندند تا به در عمرو بن مسعده رسانیدند.

وقتی کسانی از آشوبگران که بر سمت شرقی بودند دیدند که یارانشان یاران محمد را از پل بر کنار کرده اند، تکبیر گفتند و هجوم بردند که می خواستند سوی یاران خویش عبور کنند.

ابن طاهر کشتی ای مهیا کرده بود که در آن خار بود و نی، که در آن آتش افروزد و به طرف پل بالا بفرستد، چنین کرد و بیشتر کشتیهای پل را بسوخت و آن را ببرید و سوی پل دیگر شد که مردم سمت غربی به کشتی رسیدند و آن را غرق کردند و آتشی را که در کشتیهای پل افتاده بود خاموش کردند و مردم بسیار از سمت شرقی به سمت غربی عبور کردند و یاران ابن طاهر را از دالان عمرو بن مسعده برانندند و به در ابن طاهر رسیدند. شاکریان و سپاهیان به دالان عمرو بن مسعده شدند و تا نیمروز از دو گروه نزدیک به ده کس کشته شد. جمعی از غوغاییان و عامه سوی جایگاهی رفتند که آن را جایگاه نگهبانی می گفتند، بر سر پل از سمت غربی به نزد اطاقی که آن را بیت الرفوع می گفتند در را شکستند و هر چه در آن بود از اقسام کالا به غارت رفت. بر سر آن با همدیگر درآویختند از کالای آن که بسیار بود و گرانقدر چیزی به جا نگذاشتند.

وقتی ابن طاهر دید که سپاهیان بر یاران وی چیره شده اند هر دو پل را بسوخت و بغفت تا دکانهایی را که بر در پل نزدیک کوچه سلیمان بود از راست و چپ بسوزند. چنین کردند و کالای بسیار از آن بازرگانان در آن بسوخت، دیوارهای جایگاه نگهبانی نیز بسوخت.

وقتی دکانهای را آتش زدند، آتش میان دو گروه حایل شد. در این هنگام سپاهیان تکبیری رسا گفتند. آنگاه به اردوگاه خویش رفتند که بر در حرب بود.

حسین بن اسماعیل با جمعی از سرداران و شاکریان به در شام رفت و به نزد بازرگانان و عامه بایستاد و آنها را از یاری دادن سپاهیان سرزنش کرد و گفت: «اینان برای نانشان نبرد می کردند و معذور بودند، اما چرا شما چنان کردید و شاکریان را بر ضد امیر که از نزد شما می خواست رفت یاری کردید و سنگ انداختید». پس از آن محمد بن ابی عون به نزدشان شد و با آنها سخنانی نظیر این گفت و به نزد ابن طاهر بازگشت.

سپاهیان آشوبگر در جاها و اردوگاه خویش بماندند. جمعی از ثبت شدگان دیوان به ابن طاهر پیوستند، وی همه یاران خویش را فراهم آورد و تا چند روز بعضی را در خانه خویش نهاد و بعضی را در خیابانی که از پل به خانه وی می رسید، آنها را آرایش جنگ داد مبادا سپاهیان باز به او هجوم بردند، اما بازنگشتند.

چنانکه گویند یکی از روزها که ابن طاهر از بازگشت آنها هراسان بود دو تن از آشوبگران که از وی امان گرفته بودند به نزد وی شدند و خلل گاه یاران خویش را به او خبر دادند. ابن طاهر بگفت تا دویست دینار به آنها دادند. آنگاه پس از وقت نماز عشا به شاه پسر میکال و حسین بن اسماعیل دستور داد که با جمعی از یاران خویش به در حرب روند. آنها با ابوالقاسم، سالار قوم، و ابن خلیل که از یاران محمد ابن ابی عون بود خدعه کردند و آنجا رسیدند. ابوالقاسم و ابن خلیل به وقتی که آن دو کس با یکی دیگر به نام قمی به نزد ابن طاهر رفته بودند و شاکریان از آنها پراکنده شده بودند از بیم جان خویش به سویی رفته بودند. شاه و حسین به جستجوی آنها برفتند تا از در انبار برون شدند و سوی پل بطاطیا روان شدند.

گویند: ابن خلیل از آن پیش که به پل بطاطیا رسند مقابل آنها رسید و به آنها و کسانی که همراهشان بودند بانگ زد که اینان کیستند؟ آنها نیز به او بانگ زدند و چون بشناختشان به آنها حمله برد و تنی چند از ایشان را زخمدار کرد.

او را در میان گرفتند و میان قوم افتاد، یکی از یاران شاه با نیزه به او زد و بر زمینش افکند. علی بن جهشیار شکم وی را که روی زمین افتاده بود با نیزه درید، آنگاه وی را که رمقی داشت بر استری بردند اما پیش از آنکه او را به نزد ابن طاهر برسانند جان داد. شاه بگفت تا او را در دهلیز (۱) خانه حکومت، در آبریزگاه افکندند. تا وقتی که او را به سمت شرقی بردند.

اما عبدان بن موفق به منزل خویش شد و در آنجا در محلی نهان شد. وی را بنمودند که گرفتندش و به نزد ابن طاهر بردند. شاکریانی که به نزد در حرب بودند پراکنده شدند و به خانه های خویش رفتند. عبدان بن موفق را در قید سی رطلی نهادند پس از آن حسین بن اسماعیل سوی زندانی رفت که وی در آنجا بود، در دارالعامه، و بر کرسی ای نشست و او را پیش خواند و از او پرسید که آیا کسی او را برانگیخته یا آنچه را کرده از نزد خویشان کرده؟

عبدان گفت که هیچکس او را برنمیگذاشته بلکه وی یکی از شاکریان است که نان خویش را می خواسته.

حسین به نزد ابن طاهر رفت و این را با وی بگفت. طاهر بن محمد و برادرش به قسمت درونی دارالعامه رفتند و کسانی از سرداران را که شب در آنجا مانده بودند با حسین بن اسماعیل و شاه بن میکال احضار کردند، عبدان را نیز احضار کردند که دو کس او را برداشتند و بیاوردند، کسی که با وی سخن کرد حسین بود، بدو گفت: «تو سالار قومی»؟

گفت: «نه، فقط یکی از آنها هستم که هر چه می خواستند من هم می خواستم».

حسین وی را دشنام گفت.

پا نوشت:

۱- کلمه متن.

حرب بن محمد گفت: « دروغ گفتی تو سالار قومی، ما ترا دیدیم که به نزد در
حرب و درون شهر و به نزد باب الشام آنها را آرایش می دادی ».
گفت: « من سالارشان نبودم، فقط یکی از آنها هستم که هر چه می
خواستند من نیز می خواستم ».

حسین باز او را دشنام داد و بگفت تا او را سیلی بزنند که زدند. آنگاه بگفت
تا او را بکشند که او را با غله‌هایش کشیدند تا از آنجا برون بردند و هر که بدو
رسید دشنامش گفت.

طاهر بن محمد به نزد پدر خویش رفت و خبر عبدان را با وی بگفت پس از
آن عبدان را بر استری سوی زندان بردند. ابن خلیل را نیز در زورقی نهادند و به
سمت شرقی بردند و بیاویختند. بگفت تا عبدان را برهنه کردند و یکصد تازیانه،
از گره‌گاه آن، به او زدند. حسین می خواست او را بکشد به محمد بن نصر گفت:
« چطور است پنجاه تازیانه به تهیگاهش بزنیم »؟
محمد گفت: « اینک ماهی جلیل القدر است و روا نیست که با وی چنین
کنی ».

پس بگفت تا او را زنده بیاویختند، بر نردبانی ببرند تا بر پل بیاویختند و با
طنابها بستند. از آن پس که آویخته شد آب خواست. حسین آب را از او منع
کرد. گفتند: « اگر آب ننوشد می میرد ».
گفت: « در این صورت آبش دهید ».

پس، آبش دادند و تا بعد از پسین همچنان آویخته بود، پس از آن زندانی شد
و همچنان به زندان بود تا دو روز و روز سوم به وقت نیمروز بمرد. دستور داد تا
وی را بر داری که ابن خلیل را آویخته بودند بیاویزند و ابن خلیل را به کسانش
دادند که به گور شد.

در رجب این سال معتز، مؤید برادر خویش را از تصدی خلافت از پی خویش
خلع کرد.

سخن از اینکه چرا معتز، مؤید را از تصدی خلافت خلع کرد:

سبب آن، چنانکه به ما رسیده، این بود که علاء بن احمد عامل ارمنیه پنج هزار دینار به نزد ابراهیم مؤید فرستاد که کار خویش را با آن سامان دهد اما ابن فرخان‌شاه کس فرستاد و آن را بگرفت. مؤید ترکان را بر ضد ابن فرخان‌شاه برانگیخت اما مغربیان با آنها مخالفت کردند. معتز کس به نزد دو برادر خویش مؤید و ابواحمد فرستاد و آنها را در جوسق بداشت. مؤید را به بند کرد و در اطاقی تنگ نهاد و ترکان و مغربیان را عطیه داد. کنجور حاجب مؤید را بداشته کرد و پنجاه تازیانه به او زد. ابوالهول نایب وی را نیز پانصد تازیانه زد و او را بر شتری بگردانیدند آنگاه از او و از کنجور رضایت آورد که به منزل خویش رفت. گویند: معتز برادر خویش را چهل تازیانه زد. آنگاه خلع شد، در سامرا به روز جمعه هفت روز رفته از رجب. در بغداد نیز به روز یکشنبه یازده روز رفته از رجب خلع شد و رقعہ وی را به خط خودش درباره خلع خویشان گرفتند. پس از آن شش روز و به قولی هشت روز مانده از رجب این سال، ابراهیم بن جعفر معروف به مؤید درگذشت.

سخن از سبب درگذشت مؤید، ابراهیم بن جعفر:

گویند: یکی از زنان ترک به نزد محمد بن راشد مغربی رفت و بدو خبر داد که ترکان می خواهند ابراهیم مؤید را از بداشتگاه درآرند. محمد برنشست و سوی معتز رفت و این را با وی بگفت که موسی بن بغا را پیش خواند و از او پرسش

کرد. موسی انکار کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان آهنگ آن داشتند که ابواحمد بن متوکل را درآرند، از آن رو که در پیکاری که بود با وی انس گرفته بودند، اما مؤید را نه.»

و چون روز پنجشنبه شد، هشت روز رفته از رجب، معتز، قاضیان و فقیهان و شاهدان و سران را دعوت کرد و مرده ابراهیم مؤید را که اثری یا زخمی بر آن نبود، به نزد آنها آورد.

سپس او را بر خری به نزد مادرش، اسحاق بردند - که مادر احمد نیز بود - و کفن و حنوط نیز با وی فرستاد و دستور داد که به گورش کنند و ابواحمد را به اطافی که مؤید در آن بوده بود انتقال داد.

گویند: مؤید را در لحاف سموری پیچیدند آنگاه دو طرف آن را گرفتند تا جان داد.

به قولی وی را بر تخته برفی نشانیدند و تخته های برف اطراف وی چیدند که از سرما بمرد.

در شوال همین سال احمد بن محمد، مستعین، کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن مستعین، احمد بن محمد:

گویند: وقتی معتز، مصمم شد مستعین را بکشد، نامه وی درباره ادبار مستعین به محمد بن عبدالله طاهری رسید و بدو دستور داد که متصدیان کمک خویش را به روستاها فرستد. پس از آن نامه ای از معتز به ابن طاهر رسید، همراه خادمی به نام سیما که دستور یافته بود به منصور بن نصر، عامل واسط بنویسد که مستعین را بدو تسلیم کند. مستعین مقیم واسط بود و ابن ابی خمیصه و پسر مظفر بن سیسل و منصور بن نصر و متصدی برید بر او گماشته بودند. محمد

نوشت که مستعین را بدو تسلیم کنند، پس از آن چنانکه گفته اند احمد بن طولون ترک را با سپاهی فرستاد که شش روز مانده از ماه رمضان مستعین را حرکت داد و سه روز رفته از شوال او را به قاطول رسانید.

به قولی احمد بن طولون گماشته بر مستعین بود و ابن طاهر، سعید بن صالح را برای آوردن مستعین فرستاد که سعید سوی مستعین شد و او را بیاورد.

به قولی از آن پس که ابن طولون مستعین را به قاطول برد سعید در آنجا وی را از ابن طولون گرفت. پس از آن نیز درباره کارشان اختلاف هست. بعضیها گفته اند که سعید او را در قاطول کشت و فردای روز کشتن وی کنیزکانش را احضار کرد و گفت: «مولای خویش را بنگرید که مرده است».

بعضی دیگر گفته اند که سعید و ابن طولون، مستعین را به سامرا بردند، آنگاه سعید وی را به خانه خویش برد و شکنجه اش کرد تا بمرد.

به قولی با وی بر زورقی نشست. گروهی نیز با او بودند. وقتی برابر دهانه دجیل رسید، سنگی به پای مستعین بست و او را در آب افکند.

از یک طبیب نصرانی به نام فضلان که با مستعین بوده بود آورده اند که گفته بود: «وقتی مستعین را می بردند با وی بودم، وی را از راه سامرا می بردند. وقتی به نهری رسید موکب و علمها و جماعتی را بدید. به فضلان گفت: برو ببین این کیست؟ اگر سعید باشد به خدا جان من برفت».

فضلان گوید: به طرف آغاز سپاه رفتم و از آنها پرسش کردم. گفتند: «سعید حاجب است». به نزد وی رفتم و بدو خبر دادم. وی در محملی بود و هم محمل وی زنی بود. گفت: «انا لله و انا الیه راجعون، به خدا جانم برفت»، و من کمی از نزد وی عقب رفتم.

گوید: آغاز سپاه بدو رسید که مقابل وی ایستادند. وی را پیاده کردند. دایه اش را نیز، و با شمشیر ضربتی بدو زدند که فریاد زد. دایه اش نیز فریاد زد، پس از آن کشته شد. وقتی کشته شد سپاه بازگشت.

گوید: من به آن محل رفتم، وی را کشته دیدم، در شلواری بود و سر نداشت، زن نیز کشته شده بود و چند ضربت بر او بود، از خاک نهر بر آنها ریختم تا نهانشان کردیم، آنگاه برفتم.

گوید: سر مستعین را به نزد معتز بردند. به وقتی که شطرنج بازی می کرد، بدو گفتند: «اینک سر مخلوع».

گفت: «بگذاریدش آنجا».

وقتی از بازی فراغت یافت سر را خواست و در آن نگریست. آنگاه بگفت تا به خاکش کردند و بگفت تا پنجاه هزار درهم به سعید دادند و به کمکهای بصره گماشته شد.

از یکی از غلامان مستعین آورده اند که وقتی سعید مقابل وی رسید او را پیاده کرد و یکی از ترکان را بر او گماشت که خونس را بریزد. از او خواست که مهلتش دهد تا دو رکعت نماز کند. جبه ای به تن داشت. سعید به آن شخص ترک که به کشتن وی گماشته شده بود گفت که پیش از کشتنش جبه را از او بخواهد، ترک چنین کرد و چون در رکعت دوم سجده کرد او را بکشت و سرش را برید. دستور داد به گورش کنند و جایش نهان ماند.

محمد بن مروان درباره مؤید و ستایش معتز شعری گفت به این مضمون:

«تویی که وقتی دنیا بلرزد آن را نگهدارد»

«ای نگهدار دین و دنیا به هنگام لرزش»

«رعیت که خدای ترا برای آن نگهدارد»

«امید دارد که عدالت تو به دورانیهای دراز»

«برای وی باقی بماند»

«به پیکاری نه آسان، پرداختی»

«و اقبال تو چشمهای بود که فرو نمی رفت»

«تو نخستین سر نبودی که دنباله با وی خیانت کرد»

« سر تو بودی و پیمان شکن دنباله بود »
« اگر آنچه را تدبیر کرده بود انجام گرفته بود »
« ملک و اسلام از دست رفته بود »
« می خواست دنیای ما را به هلاکت و نابودی دهد »
« و هم هلاکت و نابودی دین می خواست »
« وقتی می خواست از سر سفاهت جستن کند »
« امام عدل بر او جست »
« تیری به تو انداخت که به تو نرسید »
« هر که به تو تیر افکند، تیرش به او باز می گردد »
« تو قرابت وی را رعایت کردی »
« اما او قرابت و حرمت ترا رعایت نکرد »
« همانند رفتار نکوی تو »
« هیچ برادر با برادر نکرد »
« ما شاهد این بودیم و از آن به دور نبودیم »
« تو به پیکاری خستگی انگیز سرگرم بودی »
« و او مقابله ای را که بدان وادارش کرده بودی »
« به زحمت تحمل می کرد »
« ای صاحب بخشش، به او بی تقاضا عطا داده می شد »
« و ای عطا بخش، هر چه را می خواست به او می دادی »
« نکویی تو با وی از پدرش بیشتر بود »
« در کار نکویی برادر نبودی، پدر بودی »
« نشستگاه وی به نزدیک تخت شاهی بود »
« اما از پس نزدیکی از آن دوری گرفت »
« در نعمتها بود که زوال پذیرفت »

« دری داشت که زیارتگاه کسان بود »
 « اکنون بسته شد »
 « اکنون تنها شد در صورتی که دنباله های وی »
 « بیست هزار بودند که به دسته ها »
 « از پی وی بودند »
 « آن صفها که به وقت آمدن و رفتن وی »
 « برایش به پا می ایستاد کجا شد ؟ »
 « از پس لجاج و نخوت به زبونی افتاد »
 « چونان ماهی ای که بی آب مانده باشد »
 « بیعت او را از گردنهای برداشتی »
 « و دیگر خطیب به هنگام خطبه دعای او نمی گوید »
 « از پس امارت بدو لقبی دادی اما خدای امارت وی را به لقب منحصر کرد »
 « جامه عزت بدو پوشانیدی که آن را سبک گرفت »
 « و محفوظ نداشت و از او برگرفته شد »
 « بسا نعمتها که داشتی و وی را در آن انباز می کردی »
 « و خدای به سبب عملهایش وی را از آن برون کرد »
 « وی را چون چراغی دیدم که شعله ای داشت »
 « اما برای وی نه نور به جا نهادی نه شعله »
 « ابراهیم، طناب صفا و طناب دوستی را »
 « برید که گسیخته شد »
 « ای قرین بخشش هیچکس را مؤاخذه نمی کنی »
 « تا وقتی پیمان شکنی و خلل را در او آشکار بینی »
 « من از ستایش بنی عباس صاحب حرمتم »
 « که ستایش بنی عباس حرمت من است »

« ای بنی عباس پرهیزگاری چنانتان ادب آموخت »
« که قرشیان از شما ادب آموختند »
« هر که درباره ستایش شما اختصار کند »
« ستایش خدای را که در آن مختصر گوی، نیم »

سخن از کار معتز با مردم بغداد:

از ابو عبد الرحمن فانی آورده اند که جوانی از مردم سامرا، از پرداخته های یکی از مردم آنجا از زبان ترکان بدو چنین املا کرده بود که وقتی خلافت به معتز رسید و خدای قیام به کار بندگان خویش را در مشرقها و مغربها و دشت و دریا و شهر و بادیه و دشت و کوه بدو سپرد از بدگزینی و فتنه مردم بغداد غمین شد.

پس المعتز بالله دستور داد تا گروهی از آنها را که ذهن صافی و طبع رقیق و پندار لطیف و خوی درست و غریزه نکو دارند و عقلشان با مشورت کمال یافته احضار کنند.

آنگاه امیر مؤمنان گفت: « این گروه را می بینید که نفاقشان شیوع یافته و کارشان بالا گرفته، غوغاییان، سفله اند و فرومایگان بیخرد، که اختیاری ندارند و از تمیز بر کنارند. به سبب اعمال بدشان، افتادن در خطا را نکو یافته اند، هر چه بسیار باشند اندکند، و چون یاد شوند مذمت شوند. دانسته ام که برای رهبری سپاه ها و بستن مرزها و قوام کارها و تدبیر اقلیمها مردی باید که چهار صفت در او به کمال رسیده باشد: دوراندیشی ای که به هنگام رخدادها، حقیقت مبدأ آن را بجوید، و دانشی که وی را از تهور و غرور در کارها بدارد و جز به وقت فرصت اقدام نیارد، و شجاعتی که حادثات سخت و پیایی آن را کاستی ندهد، و

بخششی که به سبب آن بذل اموال گزاف را به هنگام لزوم آسان گیرد. و سه صفت دیگر آنکه در پاداش دادن یاران شایسته، شتاب کند و با متجاوزان و منحرفان سختی کند و برای رخدادهای آماده باشند که از حادثات روزگار ایمن نتوان بود.

و دو صفت دیگر آنکه حاجت از رعیت بردارد و میان نیرومند و ناتوان به مساوات حکم کند.

و یک صفت دیگر آنکه بیدار کارها باشد و کار امروز به فردا نیفکند. اینک رای شما چیست که من از وابستگان خویش مردانی به مقابله آنها برگزیده‌ام که هر کدامشان سخت‌سرنند با عزم درست که از گشایش مغرور نشود و از سختی حیرت نیارد، از پشت سر خویش بیم نیارد و از مقابل خویش هراس نکند، چونان مار خطی باشد در زیر سنگ که اگر تحریکش کنند حمله کند و چون نیش زند جان بگیرد. لوازمش مهیاست و خشم وی سخت. با گروه اندک با سپاهی مقابله کند. با دلی از آهن استوارتر به جستجوی انتقام باشد و سپاه‌ها او را نشکند، شوکتش پرتوان است و نابود کننده جانها، هر چه را بجوید بیابد و هر که بگریزد از او جان نبرد. بصیر است و روشندل، حریص رغبت نباشد و از حادثات ناتوان نشود، اگر عهده کند کفایت کند، اگر وعده کند وفا کند. در پیکار دلیر باشد و به گفتار پایبند. یار خویش را به کار آید. در نبردگاه شوکتش نمایان باشد، از حریف برتر باشد. کشمکش جوی را ناتوان کند و هم‌اورد را خسته کند و دوست را نیرو بخشد.»

یکی از قوم به نزد وی بپاخواست و گفت: «ای امیر مؤمنان، خدای فضائل ادب را در تو فراهم آورده و میراث نبوت را خاص تو کرده و عنان حکمت را به دست تو داده و از کرامت نصیب وافرت بخشیده، فهم رسایت داده و خاطرت را به علوم گرانقدر و صفا منور کرده که بیان، روشنگر دل است. ای امیر مؤمنان به خدا فهم تو آنچه را که بی نصیبان از نعمت و برکت و فضیلت و شرف طبعیت از

آن غافلند، دریافته و حکمت به زبان تو روان شده. آنچه گفتی صواب است و آنچه فهم کرده ای حق است بی کاستی. تو ای امیر مؤمنان یگانه دهری و بی همتای دوران که اوج فضیلت وی به وصف نیاید و شرف و بزرگواری وی به حصر نباشد.»

آنگاه امیر مؤمنان دستور داد تا یاران وی را بر نواحی، منشور دهند و آنها را بر موی و پوست و خون دشمنان مطلق العنان کرد. وقتی محمد بن عبدالله از آنچه درباره نواحی فرمان کرده بود خبر یافت نامه ای نوشت که نسخه آن چنین است:

« اما بعد، گمراهی هوس شما را از رای درست بگردانیده و به را خطا کشانیده، اگر حق را بر خویشتن تسلط داده بودید و آن را بر خویشتن فرمانروا کرده بودید به راه نصرتتان می برد و ظلمات حیرت را از شما می برد. اینک اگر مایل صلح باشید، خونهای خویش را محفوظ می دارید و معاش خویش را مرفه می کنید و امیر مؤمنان از جرم خطاکارتان می گذرد و نعمت کافیتان می دهد. اگر به سرکشی خویش ادامه دهید و آرزو، اعمال بدتان را بر شما چیره کند آماده پیکار از جانب خدا و پیمبری وی باشید، از آن پس که دستاویز از شما گرفته و حجت بر شما تمام شده. اگر هجومها آغاز شود و آتش پیکار افروخته شود و آسیای آن به گردش افتد و شمشیرها، بندهای پیکارخواهان را ببرد و نیزه ها، راغبان آن را از پای بیندازد، بانگ پیکار برآید و دلیران در هم آویزند و جنگ دندان نماید و پرده از آن برگیرد، گردن اسبان درهم افتد و دلیران سوی سرکشان حمله برند، خواهید دانست که کدام یک از دو گروه در مقابل مرگ سرسخت ترند و به هنگام پیکار پر صلابت تر، که در آن وقت عذری نپذیرند و فدیة ای نگیرند. هر که اعلام خطر کرد عذر از میان برداشت و زود باشد که ستمکاران بدانند که در کجا سرنگون می شوند.»

نامه محمد بن عبدالله به ترکان رسید و به پاسخ نامه وی چنین نوشتند:

« تصور باطل به صورت حق بر تو نمودار شده و گمراهی را به تو رشاد وانموده چون سرابی در بیابانی که تشنه آن را آب پندارد و چون به نزد آن شود چیزی نیابد. اگر به عقل خویش باز روی برهان بصیرت بر تو روشن شود و مایه شبهه از تو برود، اما از روش حقیقت گشته ای و روی بگردانیده ای که طبع تو دستخوش حیرت شده و در کار استماع بانگ حق و پیوستن بدان، چون آن کسی که شیطان در زمین به گمراهی برده و حیران شده. به دینت قسم ای محمد وعده و وعید تو به ما رسید که نه به تو نزدیکترمان کرد و نه از تو دورترمان کرد، که جستجوی یقین، مکنون ضمیر ترا مکشوف داشت و ترا چون آن کس یافت که به راه خویش برق را بس پندارد و چون راهش را روشن کند در آن برود و چون تاریک شود بماند. به دینت قسم اگر کار سرکشی تو پا گرفته و اندک آرزویی یافته ای، کارت به سختی می کشد و سپاهیان سوی تو آریم که تاب آن نیاری و ترا از آنجا با زبونی برون کنیم که از جمله حقیران شوی. اگر در انتظار نامه امیر مؤمنان نبودیم که معلومان دارد به تبعیت آن چه کنیم کار را یکسره می کردیم و شمشیرهای کنده شده را به نیام می کردیم و آنجا را زیر و رو می کردیم که پناهگاه شترمرغان و ماران و بومان شود. ترا از نزدیک بانگ دادیم و اگر زنده ای به گوش تو رسانیدیم و اگر اجابت کنی رستگار شوی و اگر جز گمراهی نخواهی ترا بدان خوار کنیم و به زودی پشیمان خواهید شد ».

در نخستین روز رجب این سال میان مغربیان و ترکان نبردی بود از آن رو که در این روز مغربیان با محمد بن راشد و نصر بن سعید فراهم آمدند و جوسق را از ترکان گرفتند و از آنجا برونشان کردند و به آنها گفتند: « هر روز خلیفه ای را می کشید و یکی دیگر را خلع می کنید و وزیری را می کشید ».

و چنان بود که ترکان به عیسی بن فرخان‌شاه تاخته بودند و او را زده بودند و اسبان‌ش را گرفته بودند. وقتی مغربیان ترکان را از جوسق برون کردند و بیت المال را از تصرف آنها برون آوردند پنجاه اسب را که ترکان بر آن می نشستند بودند گرفتند. ترکان فراهم آمدند و به ترکانی که در کرخ و دور بودند پیام دادند و با مغربیان مقابل شدند که یکی از مغربیان کشته شد، مغربیان قاتل را گرفتند. غوغاییان و شاکریان به کمکشان شتافتند و ترکان به ضعف افتادند و تسلیم مغربیان شدند. جعفر بن عبدالواحد میان دو گروه صلح آورد و توافق کردند که حادثه ای نیارند و در هر جا از جانب یکی از دو گروه کسی باشد، یکی نیز از گروه دیگر باشد و مدتی کوتاه بر این قرار ببوند.

وقتی ترکان خبر یافتند که مغربیان بر محمد بن راشد و نصر بن سعید فراهم آمده اند، ترکان نیز به نزد بایکباک فراهم آمدند و گفتند: «به طلب این دو سر می رویم، اگر به آنها دست یافتیم، هیچکس دیگر نیست که سخنی گوید»، محمد بن راشد و نصر بن سعید در آغاز همان روز که ترکان قصد تاختن به آنها را داشتند فراهم آمده بودند. پس از آن به منزلهای خویش رفته بودند و خبر یافته بودند که بایکباک به منزل ابن راشد شده. پس محمد بن راشد و نصر بن سعید به خانه محمد بن عزون رفتند که به نزد وی باشند تا ترکان آرام گیرند، سپس به جمع خویش بازگردند. یکی برای بایکباک خبرچینی کرد و او را سوی آن دو رهنمون شد.

به قولی ابن عزون یکی را وادار کرد که بایکباک و ترکان را به آن دو رهنمون شد که ترکان آنها را گرفتند و کشتند. خبر به معتز رسید و خواست ابن عزون را بکشد اما درباره وی با معتز سخن کردند که او را به بغداد تبعید کرد.

در همین سال محمد بن علی را از بغداد به سامرا بردند با جمعی از طالبیان که ابواحمد، محمد بن جعفر علوی، از آن جمله بود. ابو هاشم داود بن قاسم جعفری را نیز با آنها بردند و این هشت روز رفته از شعبان همین سال بود.

سخن از اینکه چرا محمد بن علی و دیگر طالبیان را از بغداد به سامرا بردند:

چنانکه گفته اند سبب آن بود که یکی از طالبیان با جمعی از سپاهیان و شاکریان از بغداد به ناحیه کوفه رفته بود. در آن روزگار کوفه و سواد آن جزو عمل ابی الساج بود که در بغداد بود و ابن طاهر با وی سخن داشت که سوی ری رود. چون ابن طاهر خبر یافت که مرد طالبی از بغداد به ناحیه کوفه رفته به ابوالساج گفت که سوی عمل خویش به کوفه رود، و او نایب خویش عبدالرحمن را به کوفه فرستاد.

پس از آن ابوالساج، ابوهاشم جعفری را با جمعی از طالبیان همراه وی در بغداد بدید که با وی درباره آن طالبی که سوی کوفه رفته بود سخن کردند. ابوالساج به آنها گفت: «به او بگویید، از من دوری گیرد که او را نبینم». وقتی عبدالرحمن نایب ابوالساج سوی کوفه شد و وارد آنجا شد سنگ به طرف وی انداختند تا وارد مسجد شد که گمان بردند وی برای نبرد علوی آمده است. به آنها گفت: «من عامل نیستم، بلکه یکی هستم که مرا برای نبرد بدویان فرستاده اند» که از وی دست برداشتند و در کوفه بماند.

و چنان بود که معتز، ابواحمد، محمد بن جعفر طالبی، را که گفتم با جمعی از طالبیان به سامرا برده شد، به ولایتداری کوفه گماشته بود و این از پس آن بود که مزاحم بن خاقان آن مرد علوی را که برای نبرد وی به کوفه رفته بود هزیمت کرده بود و از پیش به جای خود یاد آن رفت. چنانکه گفته اند این ابواحمد در نواحی کوفه تباهی کرد و مردم را آزار کرد و مالها و ملکهایشان را بگرفت. وقتی نایب ابوالساج در کوفه اقامت گرفت با این بود احمد علوی خدعه کرد، با وی

مؤانست کرد چندان که با وی در خوردن و نوشیدن یار و همدم شد. پس از آن با وی به گردش سوی یکی از بستانهای کوفه رفت. عبدالرحمن یاران خویش را آماده کرده بود و شبانگاه ابواحمد را به بند کرد و به هنگام شب در بند بر استران دخول (۱) برد تا در اول ماه ربیع الاخر به بغداد رسانید.

وقتی او را به نزد محمد بن عبدالله برد، وی علوی را به نزد خویش داشت سپس از او کفیل گرفت و آزادش کرد. پس از آن نامه هائی از حسن بن زید همراه برادرزاده محمد بن علی عطاری به دست آمد که خبر آن را برای معتز نوشتند، نامه آمد که وی را همراه عتاب بن عتاب بفرستند، آن طالبیان را نیز بفرستند، که همه را با پنجاه سوار فرستادند. این ابواحمد و ابوهاشم جعفری و علی بن عبیدالله علوی را نیز فرستادند.

کسان درباره علی بن عبیدالله گفته اند که وی اجازه خواست که به منزل خویش رود، به سامرا، چنانکه گفته اند محمد بن عبدالله بدو اجازه داد و هزار درم نیز داد که به نزد وی از تنگدستی شکوه کرده بود و ابوالقاسم با کسان خویش بدروود گفت.

به قولی سبب بردن ابوهاشم آن بود که ابن کردیه و عبدالله بن داود به معتز گفتند اگر درباره فرستادن داود بن قاسم به محمد بن عبدالله نامه نویسی، او را نمی فرستد. بدو بنویس و بگوی که می خواهی وی را برای سامان کار طبرستان آنجا فرستی، و چون به نزد تو شد درباره وی بیندیشی. بدین ترتیب او را فرستادند و ناخوشایندی برای وی رخ نداد.

در این سال حسن بن ابی الشوارب قاضی القضاء شد و چنان بود که محمد بن

پا نوشت:

۱- نام محلی است نزدیک فرات در حدود شام. این دخول بجز آنست که در شعر امرؤ القیس آمده که در حدود یمامه است و در دل جزیره. (م)

عمران ضبی، ادب آموز معتز، کسانی را برای کار قضاوت به نزد معتز نام برده بود، نزدیک به هشت کس، از آن جمله خلنجی، و خصاف، و نامه های آنها را نوشت. اما شفیع خادم و محمد بن ابراهیم و عبدالسمیع بن هارون جعفری در میان افتادند و گفتند: «اینان از یاران ابن ابی دواد بوده اند و رافضیند و قدریند و زیدیند و جهمیند» که معتز بگفت تا آنها را برانند و سوی بغداد فرستند. عامه به خصاف تاختند و دیگران به بغداد رفتند و ضبی بجز مظالم از کارهای دیگر برداشته شد.

گویند: در این سال مقدار مقرری ترکان و مغربیان و شاکریان را معین کردند، مبلغی که سالانه مورد نیاز آنها بود دویست هزار دینار بود و این خراج دو ساله همه مملکت (۱) بود.

در این سال ابوالساج سوی راه مکه رفت. چنانکه گفته اند سبب آن بود که وقتی کار وصیف سامان یافت و معتز انگشتر خویش را بدو داد و به ابوالساج نوشت و دستور داد که سوی راه مکه رود و آن را اصلاح کند و مال و چیزهای بایسته برای وی فرستاد و او آماده شدن گرفت اما محمد بن عبدالله نامه نوشت و خواست که راه مکه با وی شود که این پذیرفته شد و ابوالساج را از جانب خویش فرستاد.

در اول ذی حجه عیسی بن شیخ ولایتدار رمله شد و نایب خویش ابوالمغرا را آنجا فرستاد. گویند وی برای این، چهل هزار دینار به بغا داد، یا برای وی تعهد کرد.

در این سال وصیف به عبدالعزیز بن ابی دلف درباره گماشتن وی بر جبل نامه نوشت و خلعتهایی برای او فرستاد که این کار را از جانب وصیف عهده کرد.

پا نوشت:

۱- کلمه متن.

در این سال محمد بن عمرو جانفروش در دیار ربیعہ کشته شد، نایب ایوب بن احمد او را کشت، به ماه ذی قعدہ.

در این سال معتز بر کنجور خشم آورد و دستور داد تا او را در جوسق بداشتند، سپس با بند به بغداد بردند. سپس او را به یمامہ فرستاد که در آنجا بداشتہ شد.

در این سال پسر جستان فرمانروای دیلم با احمد بن عیسی علوی و حسن بن احمد کوکبی به ری هجوم بردند و کشتار کردند و اسیر گرفتند. وقتی آہنگ ری کردند عبداللہ بن عزیز عامل آنجا بود کہ بگریخت. مردم ری بر دو ہزار ہزار درم با آنها صلح کردند کہ بدادند و پسر جستان از ری برفت. ابن عزیز سوی آنجا بازگشت و احمد بن عیسی را اسیر گرفت و وی را بہ نیشابور فرستاد. در این سال، اسماعیل بن یوسف طالبی، همان کہ در مکہ چنان کردہ بود، درگذشت.

در این سال محمد بن احمد از جانب معتز سالار حج شد. پس از آن سال دویست و پنجاہ و سوم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی کہ بہ سال دویست و پنجاہ و سوم بود:

از جملہ آن بود کہ معتز بہ روز چہارم رجب، موسی پسر بغای کبیر را ولایتدار جبل کرد، در آن وقت از سپاہیان ترک و امثالشان دو ہزار و چہار صد و چہل و سہ کس با وی بودند کہ از آن جملہ ہزار و صد و سی کس با مفلح بودند.

در این سال مفلح کہ بر مقدمہ موسی پسر بغا بود با عبدالعزیز بن ابودلف نبرد کرد، ہشت روز مانده از رجب ہمین سال.

عبدالعزیز با نزدیک بیست هزار کس از اوباش و غیره بود، چنانکه گفته اند نبرد میان آنها بیرون همدان بود، در حدود یک میل، که مفلح عبدالعزیز را تا سه فرسخ هزیمت کرد که می کشتند و اسیر می گرفتند. پس از آن مفلح و همراهان وی به سلامت بازگشتند، و مفلح، فتح آن روز را نوشت و چون ماه رمضان رسید، مفلح سپاه خویش را در حدود کرج بیاراست و دو کمین از آنها نهاد. عبدالعزیز سپاهی فرستاد که چهارده هزار کس بود. مفلح با آنها پیکار کرد. دو کمین مفلح به مقابله یاران عبدالعزیز درآوردند که هزیمت شدند و یاران مفلح شمشیر در آنها نهادند و بکشتند و اسیر گرفتند. عبدالعزیز به کمک یاران خویش رفت و با هزیمت یاران خویش هزیمت شد و کرج را رها کرد و سوی قلعه ای رفت از آن خویش که در کرج بود، به نام دز و آنجا حصاری شد.

مفلح وارد کرج شد و گروهی از خاندان ابودلف را به اسیری گرفت و تنی چند از زنان آنها را گرفت که به قولی مادر عبدالعزیز از آن جمله بود و آنها را به بند کرد.

گویند: مفلح هفتاد سر به سامرا فرستاد با علمهای بسیار. در این سال موسی بن بغا از سامرا به همدان رفت و آنجا منزل گرفت. در این سال به ماه رمضان معتز بغای شرابی را خلعت داد با تاج و دو شانه پوش که با آن به منزل خویش رفت.

در این سال سه روز مانده از ماه شوال وصیف ترک کشته شد. چنانکه گویند سبب آن بود که ترکان و فرغانیان و اشروسیان آشوب کردند و مقرریهای خویش را خواستند، بابت چهار ماه. بغا و وصیف و سیمای شرابی با نزدیک یکصد کس از یاران خویش سوی آنها رفتند، وصیف با آنها سخن کرد و گفت: «چه می خواهید؟»

گفتند: «مقرریهایمان را.»

گفت: «خاک بگیرید، مگر مالی به نزد ما هست؟»

اما بغا گفت: « بله، در این باب از امیر مؤمنان می پرسیم، در خانه شناس سخن می کنیم، هر کس از شما نیست از نزدتان برود ».

پس به خانه شناس درآمدند، سیمای شرابی سوی سامرا رفت. بغا نیز از پی وی رفت که رای خلیفه را درباره پرداخت به آنها بپرسد. وصیف در دستشان بود. یکیشان بر او جست و با شمشیر دو ضربت به وی زد. دیگری نیز با کارد وی را زخمی کرد. نوشری پسر تاجیک که یکی از سردارانش بود وی را به منزل خویش برد. وقتی آمدن بغا دیر شد پنداشتند که وی در کار آرایش سپاه بر ضد آنهاست و وصیف را از خانه نوشتری درآوردند و او را با تبرزینها زدند تا دو بازویش را شکستند. پس از آن گردنش را زدند و سرش را بر چوب آتش پرداز (۱) تنوری نصب کردند. مردم سامرا قصد داشتند منزلهای وصیف و فرزندان وی را غارت کنند. فرزندان وصیف بیامدند و منزلهای خویش را حفظ کردند. پس از آن معتز کارهایی را که با وصیف بوده بود به بغای شرابی داد.

در روز فطر این سال بندار طبری کشته شد.

سخن از سبب کشته شدن بندار طبری:

سبب آن بود که در رجب همین سال یکی از خارجیان به نام مساور پسر عبدالحمید در بوازیج قیام کرد و معتز در ماه رمضان، ساتکین را به مقابله وی فرستاد.

خارجی به طرف راه خراسان رفت. محمد بن عبدالله که در راه خراسان با وی

پا نوشت:

۱- کلمه متن: محراک به معنی چوبی که آتش تنور را با آن بهم می زده اند. (م)

بود بندگان و مظفر بن سیسل را به حفاظت آنجا فرستاد که وقتی به دهکده شاهی رسیدند آنجا بماندند. گویند که بندگان در آخرین روز ماه رمضان به آهنگ شکار برون شد و به جستجوی شکار، دور رفت چندانکه نزدیک فرسخ از خانه های دهکده گذشت. در این اثنا دو علم را دید که به طرف دهکده پیش می آمد و جمعی نیز با آن می آمدند، یکی از یاران خویش را فرستاد که ببیند علمها چیست. سالار جمع بدو خبر داد که وی عامل کرخ جدان است و شنیده که مردی به نام مساور پسر عبدالحمید از دهقانان اهل بوازیج، جان فروش شده و خبر یافته که سوی کرخ جدان می شود و چون خبر یافته به فرار سوی دسکره آمده که به نزدیکی بندگان و مظفر آسوده خاطر شود. همان دم بندگان به نزد مظفر رفت و بدو گفت که جانفروش قصد کرخ جدان دارد و آهنگ ما می کند، ما را ببر که با وی مقابل شویم.

مظفر بدو گفت: « اینک روز رفته و می خواهیم نماز جمعه کنیم، فردا نیز عید است، وقتی عید گذشت آهنگ او می کنیم ». اما بندگان نپذیرفت و همان دم برفت به این امید که به تنهایی و بی حضور مظفر بر جانفروش ظفر یابد. مظفر به جای ماند و از دسکره بیرون نشد. از دسکره تا تل عکبرا هشت فرسنگ بود و از تل عکبرا تا محل نبرد چهار فرسنگ. بندگان سوی تل عکبرا رفت و هنگام تاریکی شب آنجا رسید که شب عید فطر بود. اسبان خویش را خوراکی داد. آنگاه برنشست و برفت تا شبانگاه به نزدیک سپاه جانفروش رسید که نماز می کردند و قرآن می خواندند. یکی از خواص یارانش بدو گفت در این حال که غافلند بر آنها شبیخون برد که نپذیرفت و گفت: « نه، تا به آنها بنگرم و آنها نیز مرا بنگرند ».

پس دو یا سه سوار فرستاد که خبر خارجیان را برای وی بیارد و چون نزدیک سپاه آنها رسیدند از حضورشان خبر یافتند و بانگ زدند « سلاح بگیرید » و برنشستند و مقابل هم بماندند تا صبح شد. آنگاه نبرد آغاز کردند. یاران بندگان

نتوانستند یک تیر بیندازند. آنها نزدیک سیصد سوار و پیاده بودند که آنها را به پهلوی راست و پهلوی چپ و دنباله بیاراست و خود وی در قلب ایستاد. مساور و یارانش به آنها هجوم آوردند، بندار و یارانش در مقابل آنها ثبات کردند. جانفروشان از محل اردوگاه و جایگاه خویش سرازیر شدند که بندار و یارانش به طمع غارت افتند. اما بندار و یارانش متعرض اردوگاه آنها شدند. پس از آن جانفروشان با شمشیر و نیزه ها هجوم کردند، آنها هفتصد کس بودند، دو گروه صبوری کردند. جانفروشان به شمشیرها دست بردند، نه نیزه ها. نزدیک پنجاه کس از جانفروشان کشته شد و از یاران بندار نیز همانند آن. آنگاه جانفروشان هجومی کردند و نزدیک یکصد کس از یاران بندار را جدا کردند، آن یکصد کس لختی در مقابل آنها صبوری کردند، سپس همگی کشته شدند. بندار و یارانش هزیمت شدند و جانفروشان آنها را گروه از پس گروه جدا می کردند و همه را می کشتند. بندار به هزیمت، دور برفت که تعقیبش کردند و نزدیک تل عکبرا در حدود چهار فرسنگ از محل نبرد بدو رسیدند و او را کشتند و سرش را برنهادند. از یاران بندار نزدیک پنجاه کس نجات یافتند و به قولی یکصد کس که وقتی خارجیان به گروه های جدا شدگان مشغول بودند، از نبرد دوری گرفته بودند.

خبر بندار به مظفر رسید که در دسکره بود و از آنجا دور شد و به نزدیک بغداد رفت. پس از عید فطر خبر کشته شدن بندار به محمد بن عبدالله رسید. گویند که وی از غم حادثه بندار و کشته شدنش چنانکه رسم وی بود ننوشت و به سرگرمی نپرداخت.

پس از آن مساور بیدرنگ سوی حلوان رفت. مردم آنجا به مقابله وی برون شدند و با او نبرد کردند، چهارصد کس از آنها کشته شد و گروهی از یاران جانفروش را کشتند. گروهی از حج گزاران خراسان که در حلوان بودند و به کمک مردم حلوان برخاسته بودند نیز کشته شدند. پس از آن جانفروشان برفتند.

خبر درگذشت محمد ابن عبدالله طاهری:

شب چهاردهم ذی قعدة همین سال ماه گرفت، که همه آن محو شد یا بیشتر آن نهان شد. چنانکه گفته اند، با پایان یافتن ماه گرفتگی محمد بن عبدالله طاهری درگذشت. بیماری وی که از آن درگذشت قرحه هایی بود که به گلو و سرش زد و او را کشت.

گویند: قرحه هایی که به گلو و سر وی بود، فتیله در آن می نهادند. وقتی بمرد، برادرش عبیدالله و طاهر پسرش درباره نماز کردن بر او نزاع کردند. عاقبت پسرش بر او نماز کرد که به طوریکه گفته اند در این باب وصیت کرده بود.

پس از آن میان عبیدالله بن عبدالله برادر محمد و اطرافیان محمد نزاعی در گرفت تا آنجا که به روی او شمشیر کشیدند و سنگ انداختند. غوغایان و عامه و غلامان اسحاق بن ابراهیم جانب طاهر پسر محمد را گرفتند و بانگ برآوردند: طاهرا! ای منصور. عبیدالله به سمت شرقی عبور کرد که خانه وی بود. سرداران نیز جانب عبیدالله را گرفتند که محمد بن عبدالله وی را بر کارهای خویش جانشین کرده بود و در این باره وصیت کرده بود و به عاملان خویش نوشته بود. پس از آن معتز برای عبیدالله خلعتها فرستاد با ولایتداری بغداد. چنانکه گفته اند عبیدالله بگفت تا پنجاه هزار درهم به کسی دادند که خلعتها را از جانب معتز به نزد وی آورده بود.

نسخه مکتوبی که محمد بن عبدالله درباره جانشینی عبیدالله برادرش از پی خویش به عاملان خویش نوشته بود:

« اما بعد، خدای عزوجل مرگ را بر دیگر مخلوق خویش محتوم و مقرر و روان کرده چنانکه بر گذشتگان نیز روان بوده، هر که از توفیق

خدای نصیبی دارد سزاوار است که در همه حال آماده رسیدن خبری باشد که از آن چاره و مفر نیست. این نامه را می نویسم به وقتی که به بیماری ای دچارم که سخت مایه هراس است و بیم بر امید چیرگی یافته. اگر خدای شفا دهد و بیماری را ببرد از قدرت اوست و رسم کریمانه او. اما اگر حادثه ای که راه متقدمان و متأخران است رخ دهد، عبيدالله بن عبدالله وابسته امیر مؤمنان، برادر خویش، را جانشین می کنم که اطمینان هست که راه مرا دنبال کند و همانند من در تأیید قدرت امیر مؤمنان بکوشد تا دستوری وی بیاید و به ترتیب آن کار کند. این را بدان و در کارهای خویش از نامه ها و دستورهای عبيدالله که به تو می رسد فرمانبرداری کن، انشاء الله.»

« نوشته شد به روز پنجشنبه سیزده روز رفته از ذی قعدة سال دویست و پنجاه و سوم.»

در این سال معتز، ابواحمد متوکل را به واسطه تبعید کرد. از آن پس به بصره، سپس به بغداد باز برده شد و او را در سمت شرقی در قصر دینار بن عبدالله جای دادند.

در همین سال علی بن معتصم را نیز به واسطه تبعید کرد، سپس در همین سال او را به بغداد بردند.

در همین سال مزاحم بن خاقان درگذشت، به مصر و در ماه ذی حجه. در این سال عبدالله بن محمد زینبی سالار حج بود. در این سال، در ماه ذی قعدة، محمد بن معاذ همراه مسلمانان در ناحیه ملطیه غزا کرد که هزیمت شدند و محمد بن معاذ اسیر شد.

و هم در این سال موسی بن بغا در یک فرسخی قزوین با کوکبی طالبی تلاقی کرد، به روز دوشنبه سلخ ذی قعدة همین سال، و موسی، کوکبی را هزیمت کرد که به دیلم پیوست و موسی پسر بغا به قزوین درآمد.

یکی که در آن نبرد حضور داشته بود به من گفت که یاران کوکبی که از دیلمیان بودند، وقتی با موسی و یاران وی روبرو شدند صفها بستند و سپرهای خویش را پیش روی خویش گرفتند که از تیرهای یاران موسی محفوظ مانند. وقتی موسی دید که با این کارشان تیرهای یارانش به آنها نمی رسد بگفت تا نفتی را که همراه داشت بر زمینی که با آنها روبرو شده بود بریزند. آنگاه بگفت تا یارانش از مقابل دیلمیان پس روند و چنان وانمایند که از آنها به هزیمت شده اند، وقتی چنین کردند کوکبی پنداشت که هزیمت شده اند و به تعقیب آنها رفتند. وقتی موسی بدانست که یاران کوکبی میان نفت رسیده اند بگفت تا آتش در آن افروختند، و چون آتش در نفت گرفت و از زیر یاران کوکبی درآمد و آنها را سوختن گرفت دیگران نیز گریزان شدند و هزیمت قوم و درآمدن موسی به قزوین، از این بود.

در این سال، به ماه ذی حجه، خطارمش در ناحیه جلولا با مساور جانفروش تلاقی کرد که مساور او را هزیمت کرد. آنگاه سال دویست و پنجاه و چهارم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و چهارم بود:

از جمله حوادث این سال کشته شدن بغای شرابی بود.

سخن از اینکه چرا بغای شرابی کشته شد:

گویند: سبب آن بود که وی معتز را به رفتن سوی بغداد ترغیب می کرده بود، اما معتز این را از او نمی پذیرفته بود. پس از آن بغا و صالح بن وصیف و خواص وی به عروسی جمعه دختر بغا که صالح بن وصیف او را به زنی گرفته بود اشتغال یافتند، به نیمه ذی قعده.

شبانگاه معتز بر نشست، احمد بن اسرائیل نیز با وی بود، و سوی کرخ سامرا رفت با آهنگ بایکباک که مخالف بغا بود و یاران وی. چنانکه گفته اند سبب مخالفت بایکباک با بغا آن بود که به شراب نشسته بودند و می نوشیدند. یکیشان با یار خویش عربده کرد، از این رو از هم جدایی گرفتند و به همین سبب بایکباک از بغا گریزان بود و روی از او نهان می داشت.

وقتی معتز با همراهان خویش به کرخ رسید مردم کرخ و مردم دور به نزد بایکباک فراهم آمدند و همراه معتز به جوسق سامرا رفتند. این خبر به بغا رسید که با غلامان خویش که نزدیک پانصد کس بودند و به همین مقدار از فرزندان و یاران و سرداران خویش برون شد و به کنار نهر نیزک شد، آنگاه به چند جای دیگر رفت، سپس به سمن رفت. نقدی که همراه داشت نوزده کیسه دینار بود و یکصد کیسه درهم که از بیت المال خویش و بیت المالهای سلطان گرفته بود و تا وقتی که کشته شد اندک چیزی از آن را خرج کرد.

گویند: وقتی بغا خبر یافت که معتز با احمد بن اسرائیل سوی کرخ رفته با خواص سرداران خویش برون شد تا به تل عکبرا رسید، سپس برفت تا به سمن رسید. یاران وی از سختی ای که بدان در بودند با همدیگر شکوه کردند که با خویشتن خیمه نیاورده اند و نه چیزی که در سرما از آن گرم توانند شد که در

زمستانند. بغا بر کنار دجله در خیمه کوچک خویش بود. ساتکین به نزد وی رفت و گفت: « خدای امیر را قرین صلاح بدارد، مردم اردوگاه سخن کرده اند و چنین گفته اند، من فرستاده آنها به نزد تو هستم ».

گفت: « همه شان چنین می گویند ؟ »

گفت: « آری، و اگر خواهی کس از پی آنها فرست تا همانند سخن مرا با تو بگویند ».

گفت: « امشب مرا واگذار تا بیندیشم و صبحگاه دستور من به تو برسد ». وقتی شب تاریک شد بغا زورقی خواست و بر آن نشست، دو خادم نیز همراه برد. مقداری مال نیز برداشت، اما با خویش سلاح و کارد و گرزى برداشت. مردم اردوگاه از این کار وی خبر نداشتند. معتز به هنگام غیبت بغا، با جامه خویش می خوابید و سلاح به تن داشت، نبیذ نمی نوشید و همه کنیزکانش به پای ایستاده بودند.

بغا در ثلث اول شب به پل رسید، وقتی زورق نزدیک آن شد گماشتگان پل کس فرستادند که بنگرد در زورق کیست، و او به غلام بانگ زد که به نزد گماشتگان بازگشت. بغا درآمد و به بستان خاقانی رفت. گروهی از گماشتگان بدو پیوستند که مقابل آنها ایستاد و گفت: « من بغا هستم ».

ولید مغربی بدو رسید و گفت: « فدایت شوم چه شده ؟ »

گفت: « یا مرا به منزل صالح پسر وصیف می بری یا با من به منزل می شوید تا با شما نیکی کنم ».

ولید مغربی کسان بر بغا گماشت و دوان سوی جوسق رفت و برای ورود به نزد معتز اجازه خواست که اجازه داد. بدو گفت: « سرور من، اینک بغا که او را گرفته ام و کسان بر او گماشته ام ».

گفت: « وای تو، سرش را برای من بیار ».

ولید بازگشت و به گماشتگان گفت: « از او دور شوید تا پیام را به او برسانم ».

گماشتگان دور شدند. ولید ضربتی به پیشانی و سر بغا زد، آنگاه به دستانش زد و آن را قطع کرد. آنگاه بدو ضربت زد تا از پا درآمد و سرش را برید و سر وی را در دامن قبای خویش نهاد و به نزد معتز برد که ده هزار دینار بدو بخشید و خلعت داد و سر بغا را در سامرا بر نهاد و سپس به بغداد. مغربیان به پیکر وی جستند و آن را به آتش سوختند.

معتز همان دم کس به نزد احمد بن اسرائیل و حسن بن مخلد و ابونوح فرستاد و احضارشان کرد و خبر را با آنها بگفت. عبیدالله بن عبدالله طاهری در بغداد به طلب پسران بغا برآمد که همراه کسانی از معتمدان خویش به فرار آنجا رفته بودند و به نزد آنها نهان شده بودند.

گویند: پانزده کس از فرزندان و یاران بغا را در قصر الذهب بداشتند و ده کس را در مطبق.

گویند: آن شب که بغا دستگیر شد وقتی می خواست به طرف سامرا سرازیر شود، با یاران خویش مشورت کرد که نهانی به طرف آنجا سرازیر شود و به خانه صالح پسر وصیف شود و چون عید نزدیک شد سپاهیان بیایند و او با صالح پسر وصیف و یارانش قیام کند و به مغربیان بتازند، سپس به معتز بتازند.

در این سال صالح پسر وصیف ولایتداری دیار مصر و قنسرین و عواصم را به دیوداد، داد و این به ماه ربیع الاول همین سال بود.

در همین سال بایکباک ولایتداری مصر را به احمد بن طولون داد.

در همین سال مفلح و باجور با مردم قم نبردی داشتند و از آنها کشتاری بزرگ کردند و این به ماه ربیع الاول همین سال بود.

و هم در این سال علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا (علیه السلام) درگذشت، به روز دوشنبه چهار روز مانده از جمادی الاخر. ابواحمد بن متوکل در خیابان منسوب به ابواحمد بر او نماز کرد و در خانه اش به گور شد.

و هم در این سال، در جمادی الاخر، دلف بن عبدالعزیز به اهواز رسید که

پدرش عبدالعزیز او را به اهواز و جندی شاپور و شوشتر فرستاده بود که دویست هزار دینار خراج آنجا را گرفت و سپس برفت. در ماه رمضان همین سال نوشری سوی مساور جانفروش رفت و با وی تلاقی کرد و هزیمتش کرد و گروهی بسیار از یاران وی را بکشت. در این سال علی بن حسین عباسی سالار حج شد. آنگاه سال دویست و پنجاه و پنجم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و پنجم

بود:

از جمله حوادث سال آن بود که مفلح وارد طبرستان شد و میان وی و حسن بن زید طالبی نبردی بود که مفلح، حسن بن زید را هزیمت کرد که به دیلم پیوست. آنگاه مفلح وارد آمل شد و خانه های حسن بن زید را بسوخت، آنگاه به طلب حسن بن زید سوی دیلم روان شد.

در همین سال میان یعقوب پسر لیث و طوق بن مغلّس نبردی بود، بیرون کرمان، که در اثنای آن یعقوب، طوق را اسیر کرد، و سبب آن، چنانکه گفته اند، این بود که علی ابن حسین بن قریش به سلطان نامه نوشت و خواستار کرمان شد - وی پیش از آن عاملان خاندان طاهر بوده بود - در نامه خویش از ضعف خاندان طاهر سخن کرد که این ولایتهای سپرده به خویش را مضبوط نداشته اند و یعقوب بن لیث، سیستان را از دستشان گرفته و در کار فرستادن خراج فارس کندی کرده. سلطان ولایتداری کرمان را برای او نوشت و هم او ولایتداری آنجا را برای یعقوب نوشت، می خواست با این کار هر یک از آنها را بر ضد دیگری برانگیزد که هر که تلف شود زحمتش از سلطان برخیزد و تنها به دیگری پردازد

دیگری که هر کدامشان دشمن و عصیانگر وی بودند.

وقتی سلطان چنین کرد یعقوب از سیستان به آهنگ کرمان حرکت کرد. علی ابن حسین از خبر یعقوب آگاه شد و اینکه با سپاهی انبوه قصد کرمان دارد و طوق ابن مغلس را از فارس فرستاد. طوق سوی کرمان رفت و زودتر از یعقوب آنجا رسید و به کرمان درآمد. یعقوب نیز از سیستان روان شد و به یک منزلی کرمان رسید.

یکی که می گفت در کار یعقوب و طوق حضور داشته به من گفت که یعقوب در آنجا که اقامت داشت، به یک منزلی کرمان، بماند و یک ماه یا دو ماه از آنجا حرکت نکرد، اخبار طوق را می جست و هر که از کرمان به طرف وی برون می شد درباره کار طوق از او پرسش می کرد، اما نمی گذاشت کسی از طرف اردوگاه وی به کرمان گذر کند.

طوق به طرف وی نمی رفت و او نیز به طرف طوق نمی رفت و چون این کارشان به درازا کشید، یعقوب چنان وانمود که از اردوگاه خویش به طرف سیستان حرکت می کند و یک منزلی برفت. وقتی خبر رفتن وی به طوق رسید پنداشت که رای وی درباره نبرد طوق دیگر شده و کرمان را به او و علی بن حسین واگذاشته، پس ابزار نبرد بنهاد و به نوشیدن نشست و لوازم سرگرمی خواست. یعقوب در این همه مدت از جستجوی اخبار وی غافل نبود و چون شنید که طوق، با رفتن وی ابزار نبرد بنهاد و به نوشیدن و سرگرم شدن روی آورده به آهنگ بازگشت حرکت کرد و دو منزل را سوی او به یک روز طی کرد. آخر روزی که طوق به کار سرگرمی و میگساری خویش بود ناگهان دید که از بیرون آن شهر از ولایت کرمان که در آن بود غباری برخاست. به مردم دهکده گفت: «این غبار چیست؟»

گفتند: «این غبار گوسفندان مردم دهکده است که سوی صاحبانش می رود». از آن پس اندک سخنی بیشتر نرفته بود که یعقوب با یاران خویش به نزد

طوق رسید و او را با یارانش در میان گرفت. وقتی یاران طوق در میان گرفته شدند به آهنگ دفاع از خویشتن برفتند، یعقوب به یاران خویش گفت: «بر این قوم راه بگشایید»، راهشان را گشودند که به فرار برفتند و سر خویش گرفتند و هر چه را که در اردوگاه خویش داشتند به آنها واگذاشتند و یعقوب طوق را اسیر کرد.

ابن حماد بربر به من گفت که وقتی علی بن حسین، طوق را می فرستاد چندین صندوق همراه وی کرد که در بعضی از آنها طوقها و بازوبندها بود که به یاران سختکوش خویش دهد. در بعضی دیگر مالها بود که به هر کس از آنها که در خور جایزه بودند جایزه دهد. در بعضی دیگر بندهای آهنین بود که هر کس از یاران یعقوب را گرفت با آن بند نهند.

وقتی یعقوب، طوق و سران سپاهی را که با وی بود اسیر کرد بگفت تا هر چه مال و اثاث و مرکب و سلاح همراه طوق و یاران وی بود بگیرند، این همه را به تصرف آوردند و به نزد وی فراهم کردند. وقتی صندوقها را به نزد وی بردند قفل زده بود، بگفت تا یکی از آن را گشودند که چون گشوده شد بندها و غلها در آن بود. به طوق گفت: «ای طوق! این بندها و غلها چیست؟»

گفت: «علی بن حسین به من داده که اسیران را با آن به بند کنم و غل نهم». گفت: «ای فلان بزرگتر و سنگینترین آن را بنگر، و در پاهای طوق نه و غلی بر وی بنه». آنگاه با یاران طوق که اسیرشان کرده بود نیز چنین کرد. راوی گوید: آنگاه بگفت تا صندوقهای دیگر را گشودند که در آن طوقها بود و بازوبندها که گفت: «ای طوق این چیست؟»

گفت: «علی آن را به من داد که یاران سختکوش خویش را طوق و بازوبند دهم».

گفت: «ای فلان، آن طوق و آن بازوبند را برگیر و فلان را طوق و بازوبند بده». آنگاه با یاران خویش چنین کرد تا همه را طوق و گردنبند داد و با صندوقهای

دیگر نیز چنین کرد.

گوید: وقتی یعقوب گفت که دست طوق را بکشند که آن را در غل نهد، دستمالی به ساق دست وی بسته بود. گفت: «ای طوق این چیست؟»
گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد حرارتی یافتم و رگ زدم.»

یعقوب یکی از همراهان خویش را پیش خواند و بگفت تا پاپوش وی را از پایش بکشد که چنین کرد و چون پاپوش را از پایش کشید پاره های نان خشک از پاپوش برون ریخت و گفت: «ای طوق این پاپوش من است که از دو ماه پیش از پای خویش در نیاورده ام، نانم در پاپوشم است که از آن می خورم و در بستری پا نمی نهم، اما تو به شراب و سرگرمی نشسته ای و با این تدبیر می خواستی با من نبرد و پیکار کنی.»

وقتی یعقوب بن لیث از کار طوق فراغت یافت، وارد کرمان شد و آنجا را به تصرف آورد که تا سیستان جزو قلمرو وی شد.
در این سال یعقوب لیث وارد فارس شد و علی بن حسین را اسیر گرفت.

سخن از اینکه چرا یعقوب بن لیث حسین بن علی را اسیر گرفت؟ و چگونه به او دست یافت:

ابن حماد بربر به من گفت: «روزی به فارس بودم، به نزد علی بن حسین، خبر رسید که یعقوب بن لیث یار وی طوق بن مغلس را سرکوب کرده و یعقوب وارد کرمان شده و بر آن تسلط یافته. وقتی فراریان به نزد وی بازگشتند یقین کرد که یعقوب سوی فارس خواهد آمد. در آن وقت علی به شیراز بود از سرزمین فارس. پس سپاه خویش و پیادگانی را که از نزد طوق فراری شده بودند به خویش پیوست با کسان دیگر و به آنها سلاح داد، آنگاه از شیراز درآمد و به کنار

باتلاقی رسید بیرون شیراز که از کناره آن که مجاور سرزمین شیراز بود تا کوهی که آنجا بود چندان وسعت بود که یک مرد با یک اسب گذر کند و از تنگی میسر نبود که بیش از یک مرد از آن گذر کند.

گوید: علی در آنجا بماند، بر کنار باتلاقی که مجاور شیراز بود اردو زد و بازاریان و بازرگانان را از شهر شیراز به اردوگاه خویش برد و گفت: «اگر یعقوب بیاید جایی نیابد که از بیابان سوی ما گذر کند که بجز فضایی (۱) که مابین کوه و باتلاق هست راهی ندارد که به اندازه عبور یک مرد است و چون یک مرد بر آن بایستد هر که را که خواهد گذر کند، بازدارد و چون نتواند به طرف ما گذر کند، در دشت بماند، جایی که نه خوردنی برای وی و یارانش هست و نه علف برای اسبانشان.

ابن حماد گوید: پس یعقوب بیامد تا نزدیک باتلاق رسید و به روز نخستین بگفت تا یاران وی در حدود یک میلی باتلاق از سمت کرمان فرود آیند، آنگاه خود وی بیامد و یک نیزه عشاری به دستش بود.

ابن حماد می گفت: گویی او را می بینم که بر اسب خویش بیامد، تنها، و جز یک کس با وی نبود. در باتلاق و کوه و راه نگریست، سپس به باتلاق نزدیک شد و سپاه علی ابن حسین را با دقت بدید، یاران علی او را دشنام دادن گرفتند و گفتند: «ای رویگر، ترا به دره مراجل و قماقم پس می فرستیم». اما یعقوب خاموش بود و به پاسخ آنها چیزی نمی گفت.

گوید: وقتی آنچه را می خواست با دقت بدید، بازگشت و سوی یاران خویش رفت.

گوید: و چون فردا شد، به هنگام نیمروز با یاران و مردان خویش بیامد تا به

پا نوشت:

۱- کلمه متن.

کنار باتلاق رسید که بر سمت دشت کرمان بود، آنگاه بگفت تا یاران وی از اسبان خویش پیاده شدند و بنه های خویش را پایین آوردند.

گوید: آنگاه صندوقی را که همراه داشت گشود.

ابن حماد گوید: گویی آنها را می بینم که یک سگ گرگی بیاوردند آنگاه بر اسبان خویش نشستند، همه برهنه، و نیزه های خویش را به دست گرفتند.

گوید: پیش از آن علی بن حسین یاران خویش را آرایش داده بود و به صفها بر گذرگاهی که میان کوه و باتلاق بود جای داده بود، آنها می پنداشتند که یعقوب راهی ندارد و گذرگاهی جز آن نیست که از آن عبور تواند کرد.

گوید: آنگاه سگ را بیاوردند و در باتلاق افکندند. ما و یاران علی آنها را می دیدیم و به آنها و سگ می خندیدیم.

گوید: چون سگ را در باتلاق افکندند سگ در آب به سوی اردوگاه حسین ابن علی شنا کردن گرفت و یاران یعقوب از دنبال سگ اسبان خویش را در آب راندند، نیزه های خویش را به دست داشتند و از دنبال سگ راه می پیمودند. وقتی علی بن حسین دید که یعقوب بیشتر باتلاق را به طرف وی و یارانش پیمود، تدبیرش شکسته شد و در کار خویش حیران ماند، فقط اندک زمانی گذشت که یاران یعقوب از پشت سر یاران علی بن حسین از باتلاق برون شدند و همین که نخستین کسانشان از آن درآمدند یاران علی فراری شدند و به آهنگ شهر شیراز برفتند که اگر یاران یعقوب از باتلاق برون می شدند، میان سپاه یعقوب و باتلاق قرار می گرفتند و اگر هزیمت می شدند مفری نمی یافتند. علی بن حسین نیز با هزیمت یاران خویش هزیمت شد. در این وقت یاران یعقوب از باتلاق درآمده بودند. اسب علی به سر درآمد و او به زمین افتاد، یکی از سگزیان بدو رسید، آهنگ آن داشت که وی را با شمشیر بزند، یکی از خادمانش بدو رسید و گفت: «امیر».

سگزی پیاده شد و عمامه خویش را در گردن علی نهاد و او را سوی یعقوب

کشید و چون به نزد وی برد بگفت تا علی را بند نهند و بگفت تا هر چه را از ابرار نبرد از سلاح و مرکب و غیره در اردوگاه علی بود، به نزد وی فراهم آوردند. آنگاه به جای خویش ببود تا روز برفت و شب بدو تاخت. (۱) آنگاه از محل خویش حرکت کرد و شبانگاه وارد شهر شیراز شد. یارانش طبل می زدند. اما هیچکس در شهر نجنبید و چون صبح شد یاران یعقوب خانه علی بن حسین و خانه های یاران وی را غارت کردند. آنگاه در بیت المال نظر کرد و آنچه از مال خراج و املاک در آنجا فراهم آمده بود برگرفت، سپس خراج نهاد و آن را وصول کرد، آنگاه از شیراز به آهنگ سیستان حرکت کرد و علی را با سردارانش که اسیر کرده بود همراه برد.

در این سال یعقوب تعدادی اسب و بار با مشک و جامه ها برای معتز فرستاد، به پیشکش.

در این سال سلیمان بن عبدالله طاهری بر نگهبانی بغداد و سواد گماشته شد و این، شش روز رفته از ماه ربیع الاخر بود. چنانکه گفته اند رسیدن وی از خراسان به سامرا به روز پنجشنبه بود، هشت روز رفته از ربیع الاخر، که به ایتاخیه رفت. پس از آن به روز شنبه به نزد معتز درآمد که وی را خلعت داد. آنگاه برفت.

در این سال میان مساور جانفروش و یار جوخ نبردی رفت و جانفروش او را هزیمت کرد که به فرار سوی سامرا بازگشت.

در ماه ربیع الاول این سال معلی بن ایوب درگذشت.

در این سال صالح پسر وصیف، احمد بن اسرائیل و حسن بن مخلد و ابونوح، عیسی بن ابراهیم، را گرفت و بند بر آنها نهاد و مالهایی از آنها خواست.

پا نوشت:

۱- تعبیر متن: هجم علیه اللیل.

چنانکه گفته اند سبب آن بود که این دبیران که یادشان کردم به روز چهارشنبه دو روز رفته از جمادی الاخر این سال به شراب نشسته بودند و نوشیده بودند و چون روز پنجشنبه، فردای آن روز، رسید ابن اسرائیل بر نشست و با گروهی انبوه سوی خانه سلطان رفت که در آنجا می نشست. ابن مخلد بر نشست و سوی خانه قبیحه مادر معتز رفت که دبیر وی بود. ابونوح نیز در خانه خلافت حضور یافت. در آن وقت معتز خفته بود. نزدیک نیمروز بیدار شد و به آنها اجازه داد. صالح پسر وصیف به احمد بن اسرائیل تاخت و به معتز گفت: «ای امیر مؤمنان ترکان مقرری ندارند، در بیت المال نیز مالی نیست، اما پسر اسرائیل و یارانش مالهای دنیا را برده اند».

احمد گفت: «ای عصیانگر، ای پسر عصیانگر»، آنگاه پیوسته در میانشان سخن رفت تا صالح بی خود بیفتاد که آب بر چهره اش افشاندند. خبر به یاران وی رسید که بر در بودند و به یکباره بانگ زدند و شمشیرهای خویش را کشیدند و با شمشیرهای کشیده به نزد معتز درآمدند و چون معتز این را بدید به درون رفت و آنها را وا گذاشت.

صالح پسر وصیف، ابن اسرائیل و ابن مخلد و عیسی بن ابراهیم را بگرفت و بند نهاد و از آهن سنگینشان کرد و به خانه خویش برد. از آن پیش که آنها را ببرد، معتز به صالح گفت: «احمد را به من ببخش که دبیر من است و مرا پرورده است»، اما صالح چنان نکرد. آنگاه ابن اسرائیل را چندان زد که دندانهایش را شکست. ابن مخلد را نیز به روی افکند و یکصد تازیانه زد، عیسی بن ابراهیم حجامت کرده بود و همچنان او را به دست کوفتند که خون از حجامتگاه وی روان شد، سپس آنها را رها نکردند تا رقعہ هایی از ایشان گرفتند، درباره مالی گزاف که بر آنها سرشکن شده بود.

جمعی از ترکان سوی اسکاف رفتند که جعفر بن محمود را بیارند. معتز گفت: «مرا به جعفر نیازی نیست که جزو عاملان من نیست». پس برفتند. معتز کس

فرستاد که ابوصالح، عبدالله بن محمد بن یزداد مروزی، را بیاوردند که می خواست وزیرش کند و نیز کس از پی اسحاق بن منصور فرستاد که وی را بیاوردند. قبیحه درباره ابن اسرائیل به صالح پسر وصیف پیام داد که او را پیش معتز فرست، یا برمی نشینم و سوی تو می آیم.

گویند: سبب حادثه آن بود که ترکان مقرری خویش را می خواستند و این سبب کارهایی شد که از آنها سر زد و پیوسته فرستادگان میان آنها و این دبیران به رفت و آمد بودند تا وقتی که ابونوح به صالح بن وصیف گفت: «این تدبیر تو بر ضد خلیفه است» که صالح از شدت خشم از خود برفت که آب بر چهره اش افشاندند و چون به خود آمد پیش روی معتز بسیار سخن رفت. آنگاه برای نماز برون شدند و معتز با صالح خلوت کرد، سپس آن گروه را پیش خواندند و چیزی نگذشت که آنها را به قبه ای بردند که در صحن بود، آنگاه ابونوح و ابن مخلد را پیش خواندند و شمشیرها و کلاه هایشان را گرفتند و لباسهایشان را دریدند. ابن اسرائیل به نزد آنها رفت و خویشتن را بر آنها افکند که سومیشان شد. سپس آنها را به دالان بردند و بر اسبان و استران نشاندد، پشت سر هر کدامشان یک ترک سوار شد و آنها را به خانه صالح بردند که بر راه حیر بود.

ساعتی بعد صالح برفت و ترکان پراکنده شدند و برفتند. از پس چند روز در پای هر یک از آنها سی رطل آهن نهادند و در گردن هر یکیشان بیست رطل، و مال از آنها خواستند، اما هیچکدامشان چیزی نپذیرفتند و کارشان فیصل نیافت تا ماه رجب آمد و کس برای گرفتن املاک و خانه ها و املاک و مالهای کسانشان فرستادند و آنها را دبیران خیانتکار نامیدند.

به روز پنجشنبه، ده روز رفته از جمادی الاخر، جعفر بن محمود بیامد که امر و نهی بدو سپرده شد. دو روز رفته از رجب، عیسی بن جعفر و علی بن زید، هر دوان حسنی، در کوفه قیام کردند و عبدالله بن محمد عباسی را در آنجا کشتند.

سخن از خلع معتز که پس از آن درگذشت:

سه روز مانده از رجب همین سال معتز خلع شد و دو روز رفته از شعبان مرگ وی معلوم شد. چنانکه گویند سبب خلع وی آن بود که وقتی ترکان با دبیرانی که حکایتشان را بگفتیم چنان کردند و به چیزی مقرر نشدند، به نزد معتز رفتند و مقرریهای خویش را خواستند و بدو گفتند: «مقرریهای ما را بده تا صالح بن وصیف را بکشیم».

معتز به مادر خویش پیام داد و از او خواست که مالی بدهد تا به ترکان دهد. مادرش پیام داد که چیزی به نزد من نیست، و چون ترکان و سپاهیان که در سامرا بودند دیدند که دبیران چیزی به آنها ندادند، در بیت المال نیز چیزی نیافتند، معتز و مادرش نیز از اینکه چیزی به آنها بدهند دریغ کردند، ترکان و فرغانیان و مغربیان هم سخن شدند و به خلع معتز اتفاق کردند و سه روز مانده از رجب سوی وی رفتند.

از یکی از نزدیکان سلطان آورده اند که روزی که ترکان به نزد وی می شدند به نزد تحریر خادم بوده، در خانه معتز، و ناگهان فریادهای قوم را شنیده که همه از مردم کرخ و دور بوده اند. صالح بن وصیف و بایکباک و محمد بن بغا معروف به ابونصر را دیده که درآمده، همه مسلح، و بر در منزلگاهی که معتز در آن جای داشت نشستند. آنگاه کسی فرستادند که به نزد ما بیا. معتز کسی فرستاد که دیروز دارو خورده ام که دوازده بار مرا به قدم برده و از ضعف، تاب سخن کردن ندارم. اگر کاری است که چاره از آن نیست یکیتان درآید و به من بگوید که می پنداشت کارش به جای خویش است. اما جمعی از مردم کرخ و دور از نواب سرداران به نزد وی درآمدند و پایش را گرفتند و به در اطاق کشانیدند.

گوید: پندارم وی را با گرزها زده بودند. وقتی برون شد پیراهنش از چند جا پاره بود و بر شانه اش آثار خون بود. وی را به هنگام گرمای سخت، در خانه آفتاب به پا داشتند.

گوید: من در او نگریستن گرفتم که از گرمای محلی که وی را در آن به پا داشته بودند، دمبدم پای خویش را برمی داشت.

گوید: یکیشان را دیدم که سیلی به او می زد و او دستش را حفاظ خویش کرده بود. ترکان همی گفتند: «خلعش کن». معتز را به اطاقی بردند که بر در اطاق وی بود و وقتی موسی بن بغا حضور داشت آنجا می نشست. آنگاه کس از پی ابن ابی الشوارب فرستادند و او را با جمعی از یارانش حاضر کردند. صالح و یارانش بدو گفتند: «مکتوب خلعی درباره وی بنویس». گفت: «ترتیب آن را ندانم».

گوید: یک مرد اصبهانی همراه وی بود که گفت: «من می نویسم». که بنوشت و شاهد آن شدند و برفتند. ابن ابی الشوارب به صالح گفت: «شهادت دادند که وی و خواهر و پسر و مادرش امان دارند». صالح با دست اشاره کرد که «بله» و زنانی بر آن جایگاه و بر مادر معتز گماشتند که وی را نگهدارند.

گویند: قبیحه در خانه ای بود که راهی از زیر زمین ساخته بود و حيله کرد و با قرب و خواهر معتز از راه زیر زمینی برون شدند. ترکان راه ها را بر او بسته بودند و از روزی که با معتز چنان کردند، و این به روز دوشنبه بود، تا به روز چهارشنبه یک روز مانده از رجب مانع عبور کسان بودند.

گویند: وقتی معتز خلع شد، او را به یکی دادند که شکنجه اش کند تا سه روز خوردنی و نوشیدنی را از او بازداشتند. جرعه ای از آب چاه خواست که به او ندادند. آنگاه زیرزمینی را گچ اندود کردند و وی را در آن نهادند و در را مسدود کردند که جان داد. وفات وی دو روز رفته از شعبان همین سال بود و چون بمرد بنی هاشم و سرداران را شاهد مرگ وی گرفتند که درست است و اثری بر او

نیست و به نزد منتصر در ناحیه قصر الصوامع به گور شد.
مدت خلافت معتز از وقتی که در سامرا با وی بیعت کردند تا وقتی که خلع شد چهار سال و شش ماه و بیست و سه روز بود. همه عمرش بیست و چهار سال بود. وی سپیدگون بود با موی سیاه انبوه، با چشمان و چهره نکو و پیشانی کوتاه و گونه های سرخ، با پیکر نکو و قامت بلند. مولدش در سامرا بود.

خلافت المهدی بالله پسر واثق:

به روز چهارشنبه، یک روز مانده از رجب همین سال، با محمد بن واثق بیعت کردند و المهدی بالله نام گرفت. کنیه اش ابو عبدالله بود، مادرش کنیزی بود رومی به نام قرب.

یکی که در کارشان حضور داشته بود گوید که محمد بن واثق بیعت کسی را نپذیرفت تا معتز را آوردند که خویشان را خلع کرد و گفت که از انجام کاری که به او سپرده شده ناتوان است و مایلست که آن را به محمد بن واثق تسلیم کند. معتز دست خویش را دراز کرد و با محمد بن واثق بیعت کرد که او را المهدی نام کردند. آنگاه دور شد و خواص وابستگان بیعت کردند.

نسخه رقعه ای که معتز خویشان را خلع کرده بود چنین بود:

« به نام خدای رحمان رحیم. این چیزی است که شاهدان یاد شده در این مکتوب شاهد آن شده اند. شاهد شده اند که ابو عبدالله پسر امیر مؤمنان، المتوکل علی الله، به نزد آنها مقرر شد و آنها را بر خویشان شاهد گرفت به وقتی که عقل درست داشت و اختیار عمل، به دلخواه نه به اکراه، که در کار خلافت و انجام امور مسلمانان که به عهده گرفته بود نگریست و چنان دید که درخور آن نیست و لیاقت آن ندارد و از انجام

بایسته های آن عاجز است و ناتوان، که خویشان را از آن برون کرد و از آن بیزاری کرد و از گردن خویش برداشت و خویشان را از آن خلع کرد و همه دوستان خویش و دیگر مردمان را که بیعتی از او به گردن داشتند، از بیعت و پیمانهای و قرارها و قسمهای طلاق و عتق و وقف و حج و دیگر قسمها که به گردنشان بود بری کرد و از همه این چیزها آزاد کرد و در دنیا و آخرت از آن گشایششان داد، از آن رو که بر او معلوم شده بود که صلاح وی و مسلمانان این است که از خلافت برون شود و از آن بیزاری کند. همه شاهدان نامبرده در این مکتوب و همه حاضران را به همه چیزهای مذکور و موصوف در آن، بر خویشان شاهد گرفت، به اختیار نه اجبار، از آن پس که کلمه به کلمه بر او خوانده شد و مقر شد که همه مضمون آن را فهمیده و دانسته است.»

« و این به روز دوشنبه بود، سه روز مانده از رجب سال دویست و

پنجاه و پنجم »

معتز در ذیل مکتوب چنین نوشت: ابوعبدالله به همه مضمون این مکتوب مقر شد و به خط خویش نوشت.

شاهدان نیز شهادت خویش را نوشتند. حسن بن محمد و محمد بن یحیی و احمد بن جناب و یحیی بن زکریا بن ابی یعقوب اصبهانی و عبدالله بن محمد عامری و احمد بن فضل و حماد بن اسحاق و عبدالله بن محمد و ابراهیم بن محمد شاهد شدند و این به روز دوشنبه بود که سه روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و پنجم.

در سلخ رجب این سال در بغداد فتنه ای بود و عامه بر ضد سلیمان بن عبدالله طاهری به پا خاستند.

سخن از اینکه چرا مردم بغداد بر ضد سلیمان بن عبدالله طاهری بپاخاستند و سرانجام آن:

سبب آن بود که به روز پنجشنبه سلخ رجب نامه محمد بن واثق در بغداد به سلیمان رسیده درباره اینکه مردم با وی بیعت کنند. در آن وقت ابواحمد بن متوکل به بغداد بود، و چنان بود که معتز وقتی به برادر خویش المؤید که هر دو از یک مادر بودند، خشم آورده بود، او را به بصره فرستاده بود و چون در بصره اختلاف قبایلی افتاد، وی را به بغداد انتقال داد که در آنجا مقیم بود. سلیمان بن عبدالله طاهری که در آن وقت سالار نگهبانی بغداد بود کس فرستاد و ابواحمد را به خانه خویش برد. سپاهیان و غوغاییان بغداد کار معتز و ابن واثق را شنیدند و بر در سلیمان فراهم آمدند و آنجا فغان کردند. آنگاه برفتند، چون به آنها گفته شد که هنوز خبری به ما نرسیده که بدانیم آن قوم چه کرده اند؟ روز جمعه با فریادها و گفتگو از آنچه به روز پنجشنبه به آنها گفته شده بود به سر شد. مردم در دو مسجد نماز کردند و در آنجا دعای معتز گفته شد، و چون شنبه فردا رسید، کسان به خانه سلیمان هجوم بردند و نام ابواحمد را بانگ زدند و به بیعت وی خواندند در خانه سلیمان به نزد وی شدند و از او خواستند که ابواحمد پسر متوکل را به آنها بنمایاند، که وی را به آنها نمایاند و وعده داد که اگر آنچه خوش دارند به تأخیر افتاد به دلخواه آنها کار کند و از آن پس که درباره حفاظت ابواحمد با وی تأکید کردند برفتند.

در این اثنا، بارجوخ بیامد و در بردان فرود آمد. سی هزار دینار همراه داشت که به سپاهیان مدینه السلام دهد. پس از آن به شماسیه آمد و می خواست وارد بغداد شود. خبر به مردم رسید که فغان کردند و شتابان سوی او روان شدند.

خبر به یارجوخ رسید که به بردان بازگشت و به سلطان نامه نوشت و نامه ها رفت و آمد تا وقتی که مالی به بغداد فرستاد که بدان راضی شدند و خواص بغداد با مهتدی بیعت کردند، به روز پنجشنبه هفت روز رفته از شعبان، و به روز جمعه هشت روز رفته از شعبان، دعای او گفتند، از پس فتنه ای که بود و در آن جمعی کشته شد یا در دجله غرق شد و گروهی دیگر زخمی شدند، از آن رو که گروهی از طبریان مسلح، خانه سلیمان را حفاظت می کردند و مردم بغداد در خیابان دجله و بر پل با آنها نبرد کردند پس از آن کار راست آمد و آرام شدند.

سخن از پدیدار شدن قبیحه مادر معتز:

در ماه رمضان این سال قبیحه بر ترکان نمودار شد و آنها را به مالها و ذخیره ها و جواهرها که به نزد وی بود رهنمون شد. چنانکه گفته اند وی ترتیب کشتن صالح را داده بود و با دبیرانی که صالح آنها را سرنگون کرد در این باب اتفاق کرده بود. وقتی صالح آنها را سرنگون کرد و قبیحه بدانست که آنها زیر شکنجه، چیزی را از صالح نهان نداشته اند، به هلاکت خویش یقین کرد و برای نجات خویش کوشید و هر چه مال و جواهر و کالای گرانقدر در خزینه های جوسق بود برون برد و همه را با چیزهایی از همین گونه که پیش از آن ذخیره نهاده بود، ذخیره نهاد و چون خطری را که برای وی و پسرش رخ داد نزدیک می دید برای فرار حيله کرد و یک راه زیر زمینی از داخل قصر، از اطاق خاص خویش، بکند که به جایی می رسید که از تفتیش (۱) به دور بود. وقتی از حادثه خبر یافت بیدرنگ

پا نوشت:

۱- کلمه متن.

و انتظار، در آن راه برفت تا از قصر برون شد. وقتی آشوبگران از آنچه درباره پسرش می خواستند کرد، فراغت یافتند به طلب وی رفتند، تردید نداشتند که بدو دست می یابند اما قصر را از او خالی یافتند و کار وی از آنها پوشیده بود نه چیزی از آن می دانستند و نه اثری بود که به شناخت وی منجر شود، تا راه زیر زمینی را پیدا کردند و بدانستند که شکستشان از آنجا بوده است. از آن راه برون رفتند و به جایی رسیدند که خبر و اثری از آنجا به دست نیامد و بدانستند که به دسترس نیست. آنگاه حدس و تخمین زدند و پناهگاهی مطمئنتر از حیب، آزاد زن موسی بن بغا که از کنیزان متوکل بوده بود و موسی او را به زنی گرفته بود نیافتند که آنجا رفته باشد، پس در آن ناحیه بگشتند و نخواستند متعرض کسان وی شوند. خبرگیران و مراقبان بر قبیحه نهادند و هر کسی را که معلوم شود از کار وی خبر داشته و به آنها خبر نداده تهدید کردند. کار همچنان بر آنها پوشیده بود تا در ماه رمضان قبیحه پدیدار شد و به نزد صالح بن وصیف شد، واسطه میان وی و صالح، عطاره بود که قبیحه بدو اعتماد داشت. مالهایی در بغداد داشت که درباره حمل آن نامه نوشت که برون آوردند و از بغداد به سامرا بردند.

گویند: به روز سه شنبه یازده روز مانده از ماه رمضان این سال مقدار پانصد هزار درم به سامرا رسید. در بغداد خزینه هایی از قبیحه به دست آمد که کس برای حمل آن فرستادند که از آنجا کالای بسیار به نزد سلطان بردند. مالی گزاف به سپاهیان و شاکریان مقرری بگیر که در بغداد بودند حواله داده شد که از او بگیرند. به مدت چند ماه پیوسته از این خزینه ها در بغداد و سامرا به فروش می رسید تا تمامی یافت. قبیحه همچنان آنجا بود تا در این سال مردم سوی مکه روان شدند که وی را نیز همراه رجاء ربابی و وحش، غلام مهتدی، به مکه فرستادند.

یکی در راه شنیده بود که قبیحه صالح را به صدای بلند نفرین می کرد که

خدایا صالح بن وصیف را خوار کن، چنانکه پرده مرا درید، و پسر مرا کشت و جمعم را پراکنده کرد و مال مرا گرفت و از شهرم به غربتم افکند و با من عمل بد کرد.

وقتی مردم از مکه برفتند، قبیحه را در مکه نگهداشتند.

گویند: وقتی ترکان بجنبیدند و بر ضد معتز بشوریدند کس فرستادند و پنجاه هزار دینار از او خواستند که صالح را بکشند و کارشان استقرار گیرد. معتز کس به نزد مادر خویش فرستاد و آشوب ترکان را با وی بگفت و اینکه از آنها بر جان خویش ترسان است. اما قبیحه گفت: «مالی به نزد من نیست، حواله‌هایی (۱) به ما رسیده، صبر کنند تا گرفته شود و به آنها بدهیم». وقتی معتز کشته شد صالح از پی یک مرد جواهری فرستاد.

جواهری گوید: به نزد صالح رفتم، احمد بن خاقان نیز به نزد وی بود. گفت: «وای تو اینک می بینی که من در چه وضعی هستم».

گوید: و چنان بود که صالح را بیم داده بودند و مال از او خواسته بودند و چیزی به نزد وی نبود. به من گفت: «شنیده‌ام که قبیحه خزینه‌ای دارد، در جایی که این مرد ترا بدان رهنمون می‌شود».

گوید: یکی پیش روی او بود، گفت: «برو، احمد بن خاقان نیز همراه تست اگر چیزی به دست آوردید آن را به نزد خویش ثبت کن و آن را به احمد بن خاقان تسلیم کن و با وی به نزد من آی».

گوید: سوی قصر رفتم که به نزد مسجد جامع بود. آن مرد مرا به خانه‌ای برد که کوچک بود و آباد و پاکیزه، وارد آن شدیم و همه جا را کاویدیم و چیزی

پا نوشت:

۱- کلمه متن: سفاتج، جمع سفتج، معرب سفته به معنی حواله که اکنون نیز به تقریب به همین معنی به کار می‌رود. (م)

نیافتیم. این بر احمد بن خاقان سخت بود که آن مرد را تهدید می کرد و با وی درشتی می کرد. مرد تبری برگرفت و با نوک آن به دیوارها می کوفت و جایی را می جست که مال در آن نهان شده باشد. چنین کرد تا تبر بر دیوار به جایی رسید که از صدای آن چنان دانست که در آن چیزی هست که آن را ویران کرد. پشت آن دری بود که آن را گشودیم و وارد شدیم که ما را به یک راه زیرزمینی رسانید و به خانه ای رفتیم زیر خانه ای که وارد آن شده بودیم، با همان گونه بنا و ترتیب، و در رف (۱) ها نزدیک، هزار هزار دینار مال یافتیم که در جعبه ها بود که احمد و کسی که همراه وی بود مقدار ششصد هزار دینار از آن را برگرفتند. سه جعبه یافتیم: در یک جعبه مقدار یک کیل زمرد بود، از نوع زمردی که مانند آن را ندیده بودم، نه از آن متوکل نه از آن غیر وی. در جعبه دیگر نیم کیل دانه (مروارید) درشت بود که به خدا نه از آن متوکل و نه از آن غیر وی، نظیر آن را ندیده بودم. در جعبه دیگر به مقدار یک کیل کوچک یاقوت سرخ بود همانند آن ندیده بودم. گمان نداشتم که همانند آن در دنیا هست، همه را برای فروش قیمت نهادم، قیمت آن دو هزار هزار دینار شد که همه را به نزد صالح بردیم و چون آن را بدید، باور نمی کرد و یقین نمی داشت، تا وقتی که به نزد وی جا گرفت که مقابل آن ایستاد و گفت: « خدایش چنین کند و چنان کند، پسر خویش را برای مبلغ پنجاه هزار دینار به کشتن داد و چنین چیزی در یکی از خزینه های وی بود ».

و چنان بود که مادر محمد بن واثق پیش از آنکه با وی بیعت کنند، در گذشته بود. وی زن مستعین بوده بود و چون مستعین کشته شد، معتز او را به قصر

با نوشت:

۱- کلمه متن: رفوف، جمع رف. به گفته برهان: برآمدگی ای باشد از دیوار درون خانه ها به قدر چهار انگشت یا بیشتر که چیزها بر آن گذارند، و نیز بر فرورفتگی بالای دیوار اطاق اطلاق کنند که آن را طاقچه بلند نیز گویند. (م)

رصافه برد که حرمتها در آنجا بودند، وقتی مهتدی به خلافت رسید روزی به جمعی از وابستگان گفت: « مرا مادری نیست که برای کنیزکان و خادمان و پیوستگان وی به درآمد سالانه ده هزار هزار نیازمند باشم. برای خویشان و فرزندانم بجز قوت نمی خواهم، چیزی بیشتر نمی خواهم مگر برای برادرانم که از تنگدستی به رنج بوده اند ».

سه روز مانده از رمضان این سال احمد بن اسرائیل و ابونوح کشته شدند.

سخن از کیفیت کشته شدن احمد بن اسرائیل و ابونوح:

سببی که آنها را به کشته شدن کشانید از پیش یاد شده، اما درباره چگونگی کشته شدنشان گویند که وقتی صالح بن وصیف اموالشان را با اموال حسن بن مخلد مصادره کرد و با تازیانه زدن و بند نهادن شکنجه شان داد و در گرمای سخت کوره های ذغال نزدیک آنها نهاد و از هر گونه آسایش بازشان داشت. بدین گونه به دست وی بودند و نسبتهای بزرگ به آنها می داد چون خیانت و قصد زبون کردن سلطان و علاقه به استمرار فتنه ها و کوشش برای ایجاد اختلاف میان مسلمانان. مهتدی در مورد آنها با صالح مخالفت نمی کرد اما با کارهایی ناپسندی که نسبت به آنها می کرد، موافقت نداشت. عاقبت در ماه رمضان حسن بن سلیمان دوشابی را به نزد آنها فرستاد تا اگر چیزی از اموالشان پنهان مانده، درآوردن آن را عهده کند.

گوید: احمد بن اسرائیل را به نزد من آوردند، بدو گفتم: « ای بد کاره! گمان داری خدایت مهلت می دهد و امیر مؤمنان کشتن ترا روا نمی دارد، در صورتی که موجب فتنه ها بوده ای و شریک خونها، با خیانت بزرگ و نیت و سیرت تباہ، که اگر به بخشش خدای و گذشت امام نیکروز نشوی، کمترین آن موجب اعضاء

بریدن می شود، چنانکه گذشتگان شده اند، و کشته شدن در این دنیا و عذاب و زبونی در آخرت. خویشان را با راستگویی درباره مالی که داری از آنچه درخور آنی محفوظ دار که اگر چنین کنی و از راستگویی تو خبر یابد جانت به سلامت ماند».

گوید: گفت که چیزی ندارد و تاکنون مالی یا ملکی برای او به جای ننهاده اند. گوید: تازیانه خواستم و گفتم که او را در آفتاب به پا دارند و تهدید کردن آغاز کردم، اما از سرسختی و مقاومت وی نزدیک بود به چیزی از او دست نیابم تا عاقبت به مقدار نوزده هزار دینار اشاره کرد که از وی درباره آن رقعہ گرفتم. گوید: پس از آن ابونوح، عیسی بن ابراهیم، را پیش خواندم و به او نیز چنان گفتم که با احمد گفته بودم و بر آن افزودم که با وجود این تو بر دین خویش، نصرانیت، مانده ای و به کینه جویی از اسلام، بر ناموس زنان مسلمان دست یافته ای. دلیلی گویاتر از این نیست که هنوز کسانی از زن و فرزند در خانه تو بر نصرانیت مانده اند و هر که پیمانش بدین گونه باشد خونس مباح است.

گوید: اما چیزی به گردن نگرفت و ضعف و تنگدستی وانمود. گوید: حسن بن مخلد را نیز بیاوردند و چون با وی سخن کردم مردی زبون و سست بود.

گوید: وی را از آنچه وانموده بود به سختی سرزنش کردم و گفتم: «هر که وقتی بر اسبان شهباری می رود مریبان اسب پیش روی دارد و به مرتبت تو باشد و آن خواهد که تو خواسته بودی فروهشته و زبون و زن خوی و سست نباشد». گوید: همچنان با وی سخن کردم تا رقعہ ای نوشت درباره جواهری که سی و چند هزار دینار بها داشت.

گوید: سپس همه را به جای خویش بردند و من برفتم. گفتگوی حسن بن سلیمان دوشابی آخرین گفتگویی بود که با ایشان بود و به روزگار مهتدی، تا آنجا که شنیده ام جز آن گفتگویی با آنها نبود.

وقتی روز پنجشنبه شد، سه روز مانده از ماه رمضان، احمد بن اسرائیل و ابونوح عیسی بن ابراهیم، را به باب العالمه بردند. صالح بن وصیف آنها را در خانه خلافت نشانید و حماد بن محمد را به تازیانه تازیانه زدند. پس احمد بن اسرائیل را به پا داشت و به حماد می گفت: « محکم بزن ». هر جلادی دو تازیانه به او می زد و به یکسو می رفت تا پانصد تازیانه به او زدند. پس از آن ابونوح را نیز به پا داشتند که پانصد تازیانه به او زدند، زدن کشنده. سپس آنها را بر استر سقایان بردند، بر شکم و سرها به زیر که پشتهایشان بر مردمان نمایان بود. احمد وقتی به دار بابک رسید جان داد. وقتی ابونوح را رسانیدند او نیز جان داد. احمد را میان دو دیوار به گور کردند. به قولی ابونوح همان روز در زندان سرخسی، نایب طلمجور بر نگهبانان خاص، درگذشت و حسین بن مخلد در زندان بماند.

از کسی که آنجا حضور داشته بود آورده اند که گفته بود: « حماد بن محمد را دیدم که به جلادان می گفت: از دل بزنید، مادر قحبه ها. به کنایه نمی گفت. می گفت: محکم بزنید، تازیانه ها را عوض کنید. آدمها را جا به جا کنید، و احمد بن اسرائیل و عیسی استغاثه می کردند ».

گویند: وقتی مهتدی این را شنید گفت: « مگر عقوبتی بجز تازیانه یا کشتن نیست، مگر چیزی به جای این نیست، مگر زندانی شدن بس نیست، انا لله و انا الیه راجعون ». این را می گفت و انا لله را مکرر می کرد.

از حسن بن مخلد آورده اند که می گفته بود: « وقتی عبدالله بن محمد بن یزداد حضور نداشت کار ما به نزد صالح چندان غلیظ نبود که با حضور وی می شد ».

راوی گوید: و چنان بود که به صالح می گفت: « تازیانه بزن و شکنجه کن، بهتر این است که از پس این کشتن باشد. اگر اینان جان ببرند، از بلیه آنها در نسلهای بعد ایمن نمی توانی بود چه رسد به خونیهای حاضر » و چیزهای زشتی

را که درباره آنها شنیده بود به یاد وی می آورد و از این خرسند بود.
گوید: داود بن عباس طوسی با ما به نزد صالح حضور می یافت و می گفت:
«خدایت عزیز بدارد اینان چه اهمیت دارند که نسبت به آنها چنین خشمگین
شده ای!» و ما گمان می بردیم که وی را نسبت به ما ملایم می کند. تا وقتی که
می گفت: «اما به خدا می دانم که اگر اینان خلاصی یابند در اسلام شری بزرگ و
فسادی عظیم آرند». همینکه می رفت فتوای کشتن ما را داده بود و گفته بود
که ما را هلاک کند و رأی و سخنی که با صالح گفته بود خشم وی را بر ما می
افزود و در بدی کردن با ما راغب تر می شد.

از یکی که از کار آنها خبر می داد پرسیدند: چگونه حسن بن مخلد چون دو
یارش محنت ندید؟

گفت: به دو سبب: یکی آنکه در اولین وهله با صالح راست گفت و دلیلها نمود
که گفته وی درست است که بدو وعده داده بود که اگر راست گوید او را ببخشد
و در این باب برای وی قسم یاد کرده بود. دیگر آنکه امیر مؤمنان درباره وی
سخن کرده بود و گفته بود که کسائش او را حرمت می کنند و فهمانیده بود که
خوش دارد کار وی سامان گیرد و صالح را از شدت عمل درباره وی بازداشت.

گوید: رای من چنان بود که اگر مدتی بگذرد و او به دست صالح باشد، آزادش
می کند و به سلامت می دارد. صالح در کار دبیران به گرفتن اموال خودشان و
اموال فرزندانشان بس نکرد. نزدیکان و خویشاوندانشان را نیز بیم داد که
اموالشان را می گیرد و به پیوستگانشان نیز می رسد.

سیزده روز رفته از ماه رمضان همین سال زندان بغداد را گشودند و سپاهیان
شاگری و نوبتی به بغداد بر ضد محمد بن اوس بلخی به پا خاستند.

سخن از سبب قیام سپاهیان بغداد بر ضد محمد بن اوس بلخی و سرانجام کارشان:

گویند سبب آن بود که محمد بن اوس بلخی با سلیمان بن عبدالله طاهری به بغداد آمده بود و سالار سپاهی بود که با سلیمان از خراسان آمده بودند و اوباشی که سلیمان در ری استمالتشان کرده بود و نامشان در عراق به دیوان سلطان نبود و سلیمان درباره آنها دستوری نیافته بود. رسم آن بود که کسانی که با وی از خراسان به عراق آمده بودند به مقداری که امثالشان در خراسان می گرفتند از مال املاک ورثه ذو الیمینین بگیرند و این را به خراسان بنویسند تا در آنجا ورثه، عوض پرداختی را که از اموالشان در عراق شده بود از اموال عمومی (دولتی) بگیرند.

وقتی سلیمان به عراق آمد بیت المال ورثه را خالی یافت، که عبیدالله بن عبدالله طاهری وقتی خبر یافته بود که کارهای مورد تصدی وی به برادرش سلیمان می رسد آنچه را در بیت المال ورثه پدر و جدش حاصل آمده بود بگرفت و آنچه را که وقت آن نرسیده بود به سلف گرفت و از پرداخت کنندگان قسطهای نرسیده را زودتر گرفت تا همه را تصفیه کرد و برفت و در جویث در شرق دجله اقامت گرفت. سپس عبور کرد و در غرب آن جای گرفت. از این رو دنیا بر سلیمان تنگ شد و شاکریان و سپاهیان به طلب مقرریهای خویش به جنبش آمدند.

سلیمان این را به ابوعبدالله معتز نوشت و مالهایی را که می بایدشان داد معین کرد و مقدار بایسته برای آمدگان با خویشان را در آن منظور کرد و محمد بن عیسی، دبیر خراسانی، دبیر خویش را برای این کار فرستاد که از پس

گفتگوها پذیرفته شد و برای وی مالی به عاملان سواد حواله شده که برای مطالبات مقرری بگیران مدینه‌السلام و مأموران سواد تعهد شده بود و به بایسته های نوبتیان نمی رسید، چه رسد به کسانی که همراهشان آمده بودند. از این رو سلیمان به مالی دست نیافت، و چون ابن اوس و اوباش و یارانش بیامدند مال از او و نوبتیانی که می بایدشان داد کسر آمد که از این خبر یافتند و سبب زیان خویش را بدانستند. همراهان سلیمان از اوباش و کسان دیگر، وقتی به بغداد آمده بودند به سبب انتسابی که با حکومت داشتند با مردم آنجا بد رفتاری کرده بودند و زشتکاری را علنی کرده بودند و متعرض حرمتها و بندگان و پسران شده بودند و به آنها تجاوز کرده بودند، چندان که مردم از خشم و کینه آنها انباشته بودند، و چنان بود که سلیمان بن عبدالله کینه حسین بن اسماعیل را به دل داشت که وی با عبیدالله بن عبدالله طاهری نزدیک بوده بود و وی را یاری می کرده بود و به کار وی می پرداخته بود، اما از سلیمان و بردگان وی دوری گرفته بود، و چون حسین بن اسماعیل که در ایام عبیدالله کار سپاهیان و شاکریان را عهده می کرده بود به بغداد آمد، سلیمان دبیر وی را در مطبق و حاجب او را در زندان باب الشام بداشت و از جانب ابراهیم بن اسحاق سپاهییانی بر در حسین بن اسماعیل گماشته شد که سلیمان، کار دو پل بغداد و بخشهای قطربل و مسکن و انبار را که حسین بن اسماعیل در ایام عبیدالله عهده می کرده بود به ابراهیم سپرده بود.

و چون بیعت مهتدی رخ داد و سپاهیان و شاکریان در بغداد آشوب کردند و نبرد شد در همان روزها محمد بن اوس به یکی از اهل مرورذ تاخت که از شیعیان بود و در خانه سلیمان سیصد تازیانه به او زد و در باب الشام به زندانش کرد. این شخص از خواص حسین بن اسماعیل بود. از پس این حادثه به حسین بن اسماعیل نیاز افتاد که مردی دلیر و کاردان بود و کسانی را که بر در وی گماشته بودند برداشتند که پا گرفت و یارانش بی دستوری سوی او بازگشتند.

و چنان بود که یاران حسین میان سرداران پراکنده شده بودند و گروهی انبوه از آنها به محمد بن ابی عون سردار پیوسته بودند.

گویند: وقتی پیوستگان به ابن ابی عون به در وی رفته بودند از مال خویش به آنها داده بود: پیاده را ده درم و سوار را یک دینار، و چون به نزد حسین بازگشتند ابن ابی عون در این باب نوشت. اما نه قراری در این باب درآمد نه دستوری. حال بدین گونه بود و سپاهیان و شاکریان به طلب پرداختی بیعت و آن مال حواله پیشین فریاد می زدند. کار آنها درباره قسط بندی مقرری و دریافتنشان به حسین برگشته بود، چنانکه در ایام عبیدالله بن عبدالله طاهری بوده بود. حسین پیوسته به آنها می گفت که محمد بن اوس و کسانی که با سلیمان آمده اند می خواهند، مالهای (منظور شده برای) (۱) آنها را بگیرند و آن را خاص خود کنند چندان که دلهاشان آکنده شد.

وقتی روز جمعه رسید، سیزده روز رفته از ماه رمضان، جمعی از سپاهیان و شاکریان با گروهی از مردم فراهم آمدند و شبانه به در زندان باب الشام رفتند. در زندان را شکستند و همان شب بیشتر کسانی را که در آنجا بودند آزاد کردند. از مجرمانی که در زندان بودند هیچکس نماند بجز ناتوان و بیمار یا دربند. از جمله کسانی که آن شب برون شدند تنی چند از یاران مساور بن عبدالحمید جانفروش بودند، آن مرورودی مضروب محمد بن اوس نیز با جمعی از کسانی که حکومت برای دستگیریشان نزدیک پنجاه هزار هزار خرج کرده بود برون شدند. صبحگاه جمعه در زندان باز بود، هر که توان راه رفتن داشت برفت و هر که توان رفتن نداشت برایش مرکوبی کرایه کردند که برنشیند. هیچکس مانع و بازدارنده از این کار نبود و این مهمترین سببی بود که خاصه و عامه را برانگیخت

پا نوشت:

۱= اضافه از منست. (م)

تا مهابت سلیمان بن عبدالله را از میان بردارند. در زندان باب الشام با آجر و گل مسدود شد. دانسته نشد که ابراهیم بن اسحاق یا یکی از یارانش در آن شب جنبشی داشته باشند، اما مردم گفتند که رخ داد زندان باب الشام به سبب آن بود که مرد مروروزی که ابن اوس تازیانه اش زده بود خلاصی یابد. پنج روز از این رخداد نگذشته بود که ابن اوس با حسین بن اسماعیل درباره مال نوبتیان به کشاکش برخاست که محمد بن اوس آن را برای یاران خویش می خواست و حسین مانع بود و در این باب میانشان سخنها رفت که کار غلیظ تر شد و محمد به تعرض برفت.

فردای آن روز، صبحگاه محمد بن اوس به خانه سلیمان رفت، حسین بن اسماعیل و شاه پسر میکال وابسته طاهر نیز برفتند. مردم نیز بر در سلیمان حاضر شدند. میان یاران ابن اوس که بر در بودند و نوبتیان گفتگویی رفت که در اثنای آن صداها برخاست. یاران ابن اوس و نوآمدگان، سوی جزیره شتافتند، ابن اوس و فرزندانش نیز عبور کردند و به نزد آنها رفتند. مردم از هر سوی بانگ «سلاح بگیرید» زدند. حسین بن اسماعیل و شاه بن میکال و مظفر بن سیسل با یارانشان برون شدند. کسان در میان عامه بانگ زدند که هر که آهنگ غارت دارد به ما پیوسته شود.

گویند: در آن وقت صد هزار کس از عامه در زورقها از دو پل گذشتند، سپاهیان و شاکریان نیز با سلاح رسیدند. نخستین کسان به جزیره رسیدند و دمی نگذشت که یکی از مردم سرخس بر بزرگتر فرزند محمد بن اوس تاخت و با نیزه به او زد و وی را از اسب شکاری که بر آن بود بینداخت. آنگاه شمشیرها در او به کار افتاد و یارانش از او هزیمت شدند و هیچکس از آنها کاری نکرد. زخمی را برگرفتند و در زورقی ببردند تا به خانه سلیمان بن عبدالله طاهری رسیدند و آنجا انداختند.

یکی از کسانی که حضور داشته بود، گوید که وقتی سلیمان او را بدید

چشمانش پر اشک شد. بستر برای وی گسترده و طبیبان آوردند. ابن اوس از همانجا سوی منزل خویش رفت. منزل وی خانه ای بود از آن خاندان احمد بن صالح بن شیرزاد، در دور، مجاور قصر جعفر بن یحیی برمکی. مردم بغداد مصرانه به تعقیب وی رفتند. سرداران نیز با آنها بودند تا با آنها مقابل شدند و در دور، نبردی میانشان رفت که از ساعت دوم آغاز شد و در آغاز ساعت هفتم به پایان یافت، که پیوسته تیراندازی می کردند و با نیزه ها و شمشیرها ضربت می زدند. همسایگان ابن اوس، مردم بازارچه قوطا و زورقبانان و ملاحان دور، به کمک وی آمدند. نبرد سخت شد و مردم بغداد کس فرستادند که نفت اندازان را از خانه سلیمان بیارند.

گویند: حاجب سلیمان به نزد وی رفت و این را با وی بگفت که دستور داد مانع آنها شود.

ابن اوس به خویشتن، نبردی سخت کرد که چند زخم تیر و نیزه به او رسید و با یاران خویش هزیمت شد.

و چنان بود که ابن اوس حرمت‌های خویش را از خانه برون برده بود. مردم او و یارانش را تعقیب کردند تا از در شماسیه بیرونشان کردند. مردمان به منزل ابن اوس رسیدند و هر چه را که در آن بود غارت کردند. گویند معادل دو هزار هزار درم از او به غارت رفت. آنکه کمتر می کند گوید: هزار هزار و پانصد هزار. در حدود یکصد شلوار از او به غارت رفت که آستر سمور داشت، بجز آنچه آسترهای پوستی دیگر از همین گونه داشت. معادل هزار هزار درم فرش طبری خام (۱) و مقصور و مدرج و مقطوح (۲) از او به غارت رفت.

پا نوشت:

۱- کلمه متن.

۲- این کلمات را که اوصاف فرشهای آن زمان است به کلمه دیگر روشنتر از آن مبدل نتوانستم کرد. (م)

پس از آن مردم برفتند و سپاهیان بنا کردند وارد خانه سلیمان می شدند و فزونی می گرفتند، غارتیها را همراه داشتند و فریاد می زدند و کسی مانع و بازدارنده آنها نبود.

ابن اوس آن شب را با یاران خویش که بدو پیوسته بودند در شماسیه به سر برد.

و چنان بود که مردم بغداد به خانه های محل سکونت او باشند تاخته بودند و آن را غارت کرده بودند و هر کس از آنها را که در خانه مانده بود به معرض تعرض آورده بودند، آن گروه به فرار از پی یکدیگر همی رفتند و روز دیگر یکی از آنها در بغداد نمودار نبود.

گویند: آن شب سلیمان برای ابن اوس جامه و فرش و غذا فرستاد. به قولی محمد آن را پذیرفت و به قولی دیگر پس فرستاد.

صبحگاه روز بعد، حسین بن اسماعیل و مظفر بن سیسل به خانه شاه پسر میکال رفتند. سران شاکریان و نوبتیان و دیگران نیز بدو پیوستند و بر رغم سلیمان بن عبدالله طاهری آنجا بیبودند. خانه سلیمان خلوت ماند و جز جماعتی اندک آنجا نبود. سلیمان که از نیت آن قوم بیخبر بود، همراه محمد بن نصر خزاعی به آنها پیام داد و زشتی کاری را که نسبت به محمد بن اوس کرده بودند بگفت و اینکه رعایت حرمت و سابقه محمد بایسته بود و اگر اعتراضی را که بر محمد داشته بودند با وی گفته بودند، چنان می کرد که به کاری که کردند نیازشان نباشد. اما شاکریانی که در خانه شاه حضور داشتند همگی فعال کردند و گفتند: «هرگز رضایت نمی دهیم که با ابن اوس یا یکی از یاران وی یا اوباش پیوسته به وی به یکجا باشیم»، گفتند که اگر بدین کار وادار شوند همپیمان می شوند که از او جدایی گیرند و کسی را که ابن اوس را بر آنها تحمیل کند خلع کنند.

شاه بن میکال و حسین بن اسماعیل و مظفر بن سیسل نیز ناخرسندی قوم

را دستاویز کردند.

فرستاده با این گفته ها به نزد سلیمان بازگشت که وی را با سخنانی جز این، سوی آنها پس فرستاد و وعده شان داد و گفت که به گفتار و تعهد شما، بی قسم و پیمان، اطمینان می کنم، و همچنان به جای خویش بود.

گویند که سلیمان پیوسته ابن اوس و اوباش و دیگر کسان پیوسته به او را ناخوش می داشته بود و بدخواهی و بدرفتاری آنها را می دانسته بود و اینکه ابن اوس با وی بخصوص و دلخواه او هماهنگ نیست و به هر کاری که موجب اختلاف و پراکندگی باشد دست می زند. در این معنی سخن کرد و بسیار گفت، درباره وی اغراق گفت تا آنجا که می گفت: «در قنوت نماز خویش مسئلت می کردم که از ابن اوس آسوده شوم».

آنگاه به محمد بن علی طاهری گفت که به نزد ابن اوس رود و بدو بگوید که مصمم بازگشت خراسان شود و به او خبر دهد که راهی برای بازگشت وی به مدینه السلام و عهده کردن چیزی از کارهای سلیمان که به عهده وی بوده نیست.

وقتی خبر به ابن اوس رسید از شماسیه برفت و بر کنار دجله در رقه بردان جای گرفت و چند روزی آنجا نبود تا یاران پراکنده اش بر او فراهم آمدند، آنگاه برفت و در نهروان جای گرفت و همچنان آنجا بماند.

و چنان بود که ابن اوس به صالح بن وصیف و بایکباک نوشته بود و خویشتن را به آنها عرضه کرده بود و از آنچه بر وی رفته بود شکوه کرده بود. اما چیزی از آن گونه که می خواسته بود به نزد آنها نیافته بود. محمد بن عیسی که برای انجام کارهای سلیمان در سامرا اقامت داشت ابن اوس را خوش نداشت، مخالف وی بود و کار ابن اوس به سبب کارشکنی محمد بن عیسی دبیر آشفته بود.

وقتی آذوقه از ابن اوس و یاران وی ببرید با مردم دهکده ها و رهگذران بدرفتاری آغاز کردند و تاخت و غارت بسیار کردند و او برفت تا در نهروان جای

گرفت.

از یکی از کسانی که به آهنگ غارت کردن ابن اوس سوی وی رفته بودند آورده اند که وی از معاد سخن آورده بود و آنها را از خدا ترسانیده بود که به پاسخ وی گفته بودند اگر غارت و کشتار در مدینه‌السلام که قبه اسلام و خانه قدرت سلطان است روا باشد در صحراها و دشتهای بدان اعتراض نمی توان کرد.

ابن اوس از آن پس که آثار زشت در نهروان به جای نهاد و مردم را به پرداخت مالها وادار کرد، از آنجا آذوقه در کشتیها بار کرد و از نهروان به اسکاف بنی جنید برد که آنجا بفروشد.

محمد بن مظفر بن سیسل در مداین بود که خبر یافت که ابن اوس به نهروان آمده و از وی بر جان خویش بیمناک شد از آن رو که پدرش در روز نبرد (بغداد) حضور داشته بود و به نعمانیه رفت که از توابع زابها بود.

از محمد بن نصر، که عبور تا ملک وی بود، آورده اند که نماینده وی از آن پس که زیر شکنجه و بیم مرگ نزدیک به یک هزار و پانصد دینار به ابن اوس پرداخته بود، از آنجا به فرار آمده بود.

ابن اوس همچنان آنجا ببود، به کنش و واکنش و گرفتن و رها کردن و سختی کردن و ملایمت آوردن و بیم دادن، تا نامه بایکباک بدو رسید که از جانب وی عامل راه خراسان شده بود.

از وقت برون شدن وی از مدینه‌السلام تا وقتی که نامه عاملی بدو رسید دو ماه و بیست و پنج روز بود.

از یکی از فرزندان عاصم بن یونس عجلی آورده اند که پدر وی املاکی را از آن نوشری در ناحیه راه خراسان عهده کرده بود. به نوشری نوشت آنچه را از نیروی سپاه ابن اوس و لوازم آماده آنها دیده بود یاد کرد و گفت که این را به بایکباک بگوید و یادآوری کند که راه خراسان از قدرتی که آن را عهده کند خالی مانده و این سپاهی است پر از مرد و لوازم، مقیم آن ناحیه. نوشری این را

به بایکباک گفت و مشورت داد که ابن اوس را بر راه خراسان گمارد و زحمت حکومت را سبک کند. بایکباک گفته وی را پذیرفت و دستور داد تا نامه های ابن اوس را نوشتند و عامل راه خراسان شد، در ذی قعدة همین سال که سال دویست و پنجاه و پنجم بود.

موسی، نایب مساور بن عبدالحمید جانفروش، با نزدیک سیصد کس در دسکرة و اطراف آن مقیم بود که مساور او را بر راه خراسان گماشته بود، از در حلوان تا به شوش، و بر ناحیه جوخی و دیگر روستاهای سواد نزدیک آن. در این سال مهتدی بگفت تا کنیزکان آوازه خوان و مردان و زنان نغمه گر را از سامرا برون کنند و از آنجا به بغداد تبعیدشان کنند - قبیحه از آن پیش که بر پسرش آن رود که رفت، در این باب دستوری داده بود - و نیز بگفت تا درندگانی را که در خانه سلطان بود بکشند و سگان را برانند و بیهوده گریها را از میان بردارند و مظلومه ها را پس دهند.

برای این کار به مجلس عام نشست. زمامداری وی به وقتی بود که در همه سرزمین اسلام، جهان پر از فتنه بود.

در این سال موسی بن بغا و وابستگان و سپاهیان سلطان که با وی بودند از ری بیامدند. مفلح نیز از آن پس که وارد طبرستان شده بود و حسن بن زید را هزیمت کرده بود و از آنجا سوی سرزمین دیلم رانده بود از آن ناحیه باز آمد.

سخن از خبر آمدن موسی پسر بغا از ری:

گویند: سبب آن بود که قبیحه مادر معتز وقتی آشوب ترکان را بدید و کارشان را نپسندید به موسی بن بغا نوشت و از او خواست که سوی وی آید و امید داشت که وی پیش از آنچه بر او و پسرش معتز رخ داد برسد. موسی آهنگ

رفتن سوی وی کرد. نامه قبیحه وقتی رسید که مفلح به طبرستان بود و موسی بدو نوشت و دستور داد که به نزد وی بازگردد که به ری بود.

یکی از یاران ما، از مردم طبرستان، به من گفت که نامه موسی در این باب وقتی به مفلح رسید که به طلب حسن بن زید طالبی سوی سرزمین دیلم روان بود. وقتی نامه بدو رسید به محلی که از آنجا روان شده بود بازگشت و این برای گروهی از سران طبرستان که همراه مفلح بودند و پیش از آمدن وی از حسن بن زید فراری بوده بودند گران آمد که از آمدن وی امید می داشته بودند که وی زحمت حسن بن زید را از آنها بردارد و به منزلها و وطنهای (۱) خویش بازگردند که مفلح به آنها وعده می داده بود که حسن بن زید را به هر کجا رود تعقیب کند تا بدو دسترس یابد یا در این راه از پای بیفتند. چنانکه به من گفته اند به آنها می گفته بود که اگر کلاهم را به سرزمین دیلم بیفکنم کسی از آنها جرأت نیارد که بدان نزدیک شود.

وقتی قوم دیدند که از مقصدی که سوی آن می رفته بود بازگشت، بی آنکه سپاهی از حسن بن زید یا کسی از دیلمان راه وی را بسته باشد، چنانکه به من گفته اند، از سببی که وی را از وعده خویش درباره تعقیب حسن بن زید منصرف کرده بود پرسش کردند.

چنانکه به من گفته اند قوم با مفلح سخن می کردند اما او چون خواب زده پاسخی به آنها نمی داد. وقتی با وی بسیار سخن کردند به آنها گفت: «نامه امیر موسی به من رسیده با این تأکید که وقتی نامه وی به من می رسد آن را از دست نهم تا سوی وی روان شوم. من از کار شما غمینم ولی راهی برای مخالفت امیر نیست.»

پا نوشت:

۱- کلمه متن: اوطان.

اما موسی نتوانست از ری به سامرا بیاید تا وقتی که نامه بدو رسید که معتز هلاک شده و مهدی از پی وی به خلافت برخاسته و این، وی را از آهنگ رفتن که داشت بازداشت و از آن رو که کار معتز که می پنداشت بدان می رسد، از دست رفته بود. وقتی دستور بیعت مهدی بدو رسید یارانش از بیعت وی خودداری کردند، سپس بیعت کردند و خبر بیعت آنها سیزده روز رفته از ماه رمضان همین سال به سامرا رسید.

پس از آن وابستگی که در سپاه موسی بودند از آن مالها که صالح بن وصیف از دبیران و نزدیکان معتز و متوکل درآورده بود خبر یافتند. از این رو بر مقیمان سامرا حسد آوردند و از موسی خواستند که آنها را به سامرا ببرد. مفلح نیز به ری به نزد موسی رفت و طبرستان را به حسن بن زید واگذاشت.

از کاشانی آورده اند که گفته بود: «برادرزاده ام از ری به من نوشت که مفلح را به ری دیده بود و از سبب بازگشت وی پرسیده بود، و او گفته بود که وابستگان نخواستند بمانند و وقتی آنها بازمی گشتند، از ماندن وی کاری ساخته نبود.»

پس از آن موسی خراج سال دویست و پنجاه و ششم را حواله داد به روز یکشنبه، هلال رمضان سال دویست و پنجاه و پنجم، و چنانکه گفته اند به روز یکشنبه مقدار پانصد هزار درم دریافت کرد. مردم ری فراهم آمدند و گفتند: «خدای امیر را قرین عزت بدارد به پندار تو وابستگان به سامرا باز می روند از آن رو که پندارند مقرری آنجا بسیار است، اما تو و یارانت از آنچه قوم آنجا دارند بیشتر و فراوانتر دارید. اگر رأی تو باشد که این مرز را بسته داری و به سبب مردم آن پاداش و ثواب ذخیره نهی و برای همراهان خویش بر اموال ما خراجی نهی که پنداری تحمل آن داریم چنین کن.»

اما موسی آنچه را خواسته بودند نپذیرفت. گفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، اگر امیر آهنگ آن دارد که مال را بگذارد و از نزد ما برود، پس چرا

خراج سالی را که هنوز کشت آن را آغاز نکرده ایم از ما گرفت، در صورتی که بیشتر حاصل سال دویست و پنجاه و پنجم نیز که امیر خراج آن را گرفته در صحراهاست و اگر امیر از نزد ما برود امکان وصول بدان نداریم.»

اما موسی به چیزی از آنچه گفتند و از او خواستند اعتنا نکرد. خبر بازگشت وی به مهتدی رسید و در این باب نامه های بسیار بدو نوشت که اثری نکرد. چون خبر یافت که موسی از ری بازگشته و نامه ها کاری نساخته، دو کس از بنی هاشم را روان کرد: یکی به نام عبدالصمد پسر موسی و دیگری ابوعیسی یحیی بن اسحاق. آن دو پیامی برای موسی و وابستگان پیوسته به سپاه وی داشتند که از وضع حضرت خلافت و کمی مال در آنجا و خطر از دست رفتن جاهایی که پشت سر می نهادند و تسلط طالبیان بر آن و توسعه نفوذشان تا ناحیه جبل به درستی سخن داشت.

دو مرد هاشمی با جمعی از وابستگان با این پیام حرکت کردند. موسی و یارانش می آمدند، صالح بن وصیف بازگشت وی را به نزد مهتدی بزرگ می نمود و او را به عصیان و مخالفت منسوب می داشت و در بیشتر موارد آن نفرینش می کرد و به نزد خدای از کار وی بیزاری می کرد.

گویند: وقتی نامه متصدی برید همدان به مهتدی رسید که موسی از آنجا حرکت کرده بود مهتدی دو دست خویش را به طرف آسمان برداشت و از آن پس که ستایش خدا گفت و ثنای او کرد گفت: «خدایا به نزد تو از کار موسی بن بغا بیزاری می کنم که در مرز خلل آورده و دشمن را رها کرده. من حجت بر او تمام کرده ام. خدایا مکاری با هر که را که با مسلمانان مکاری می کند عهده کن. خدایا سپاه های مسلمانان را هر کجا هستند نصرت بخش. خدایا من به قصد و اختیار به جایی روان می شوم که مسلمانان در آنجا به ادبار افتاده اند تا نصرتشان دهم و از آنها دفاع کنم. خدایا مرا به سبب قصدم پاداش ده که یاران شایسته ندارم.» آنگاه اشکش سرازیر شد و بگریست.

از یکی که در یکی از مجلسهای مهتدی که این سخن می گفته بود حضور داشته بود آورده اند که سلیمان بن وهب نیز آنجا بود و گفت: « آیا امیر مؤمنان دستور می دهد که آنچه را از او می شنوم به موسی بنویسم؟ » بدو گفت: « آری، آنچه از من می شنوی بنویس و اگر توانی بر سنگ نقش کنی، بکن. »

راوی گوید: دو مرد هاشمی موسی را در راه بدیدند، اما کاری نساختند. وابستگان فغان کردند و نزدیک بود به فرستادگان بتازند. در جواب پیام عذر آورد که همراهان وی سخنش را نمی پذیرند جز اینکه به در امیر مؤمنان وارد شوند. اگر بخواهد از ایشان باز ماند بر جان خویش ایمن نیست و آنچه را فرستادگان دیده بودند حجت خویش گرفت. فرستادگان با این، بازگشتند، موسی نیز گروهی را همراه فرستادگان روان کرد که چهار روز رفته از محرم سال هزار و دویست و پنجاه و ششم به سامرا رسیدند.

سخن از جدایی کنجور از علی بن حسین:

در این سال کنجور از علی بن حسین جدایی گرفت. وی در ایام معتز به فارس تبعید شده بود که علی بن حسین کس بر او گماشت و به زندانش کرد و چون علی بن حسین می خواست با یعقوب لیث نبرد کند او را از زندان درآورد و سواران و پیادگانی بدو پیوست، و چون کسان از علی بن حسین هزیمت شدند کنجور به ناحیه اهواز پیوست و در ناحیه رامهرمز اثری نهاد، پس از آن به ابودلف پیوست و در همدان به نزد وی رسید و در آن ناحیه درباره بردگان وصیف و املاک و نمایندگان وی بدرفتاری کرد، پس از آن به سپاه موسی پیوست، و چون موسی با سپاهسانی که بدو پیوسته بودند بیامد خبر به صالح رسید و از جانب

مهدی نامه نوشت که کنجور را دربند به در خلافت برند، اما وابستگان این را نپذیرفتند. درباره وی پیوسته نامه می رسید تا سپاه به قاطول رسید. آنگاه معلوم شد که صالح برای مخالفت وی آماده است و موسی به مخالفت صالح سوی سامرا آمده است. بایکباک به اردوگاه موسی پیوست و موسی به مخالفت صالح سوی سامرا آمده است. بایکباک به اردوگاه موسی پیوست و موسی دو روز آنجا بود، مهدی برادر خویش را که با وی از یک مادر بود درباره کار کنجور به نزد موسی فرستاد و بدو گفت که وابستگان مقیم سامرا رضایت نمی دهند که کنجور وارد سامرا شود و دستور می داد که او را بند نهد و به مدینه السلام برد، اما آنچه صالح می خواسته بود صورت نگرفت و پاسخشان این بود که گفتند: « وقتی به سامرا درآمده هر چه را از امیر مؤمنان درباره کنجور و غیر کنجور دستور دهد، عمل می کنیم ».

قیام نخستین علوی در بصره: (۱)

در نیمه شوال این سال در ناحیه فرات بصره یکی به پا خاست که می گفت علی است پسر محمد از اعقاب علی بن ابی طالب و زنجیانی را که شوره جمع می کردند، به دور خویش فراهم آورد سپس از دجله گذشت و در دیناری جای گرفت.

پا نوشت:

۱- عبارت چاپ متن اروپا مغشوش است و این عنوان را از چاپ قاهره گرفته ام. (م)

سخن از کار علوی و سببی که وی را به قیام در بصره واداشت:

نام و نسب وی چنانکه گفته اند، علی بن محمد بن عبدالرحیم بود و نسب از طایفه عبدالقیس داشت. مادرش قره دختر علی بن رجب بود از بنی اسد بن خزیمه، از ساکنان یکی از دهکده های ری به نام ورزنین که در آنجا زاده بود و بزرگ شده بود.

از وی آورده اند که می گفته بود: « جدم محمد بن حکیم از جمله کسانی بود که با زید بن علی بن حسین بر ضد هشام بن عبد الملک قیام کرده بود و چون زید کشته شد، گریخت و به ری پیوست و به ورزنین پناه برد و آنجا بماند »، می گفته بود که پدرش عبدالرحیم یکی از عبدالقیس بود که زادگاهش به طالقان بوده بود و به عراق آمده بود و آنجا بمانده بود و یک کنیز سندی خریده بود و محمد، پدر وی، را از او آورده بود و او علی پسر این محمد است. که از مدتها پیش به گروهی از آل منتصر، از جمله غانم شطرنجی و سعید صغیر و پسر خادم پیوستگی داشته بود و معاش وی از آنها بود و جمعی از یاران و دبیران سلطان که ستایش آنها می گفت و با شعر خویش آنها را به بخشنده گری می داشت.

پس از آن چنانکه گفته اند به سال دویست و چهل و نهم از سامرا به بحرین رفت و آنجا دعوی کرد که علی بن محمد بن فضل بن حسن بن عبیدالله بن عباس بن علی بن ابی طالب است و در هجر مردم را به اطاعت خویش خواند که جمعی انبوه از مردم آنجا پیرو وی شدند، جمعی نیز نپذیرفتند و به سبب وی میان جمعی که پیروش شده بودند و آنها که نپذیرفته بودند اختلاف افتاده بود که جمعی از میانه کشته شده بود، که وقتی این حادثه وقوع یافت از نزد آنها به

احسا رفت و به طایفه ای از بنی تمیم پناه برد به نام بنی شماس و میان آنها جای گرفت.

چنانکه گفته اند مردم بحرین وی را برای خویشتن به مقام پیمبر برده بودند، چنانکه در آنجا برای وی خراج می گرفتند و حکمش میان آنها نافذ بود که به سبب وی با کسان سلطان نبرد کردند و بسیار کس از آنها کشته شد که از وی دوری گرفتند و از نزد آنها سوی صحرا رفت وقتی سوی صحرا می رفت جمعی از مردم بحرین نیز با وی بودند، از جمله یکی پیمانه گر (۱) از مردم احسا به نام یحیی پسر محمد ازرق، معروف به بحرانی، وابسته بنی دارم، و یحیی بن ابی ثعلب که بازرگانی بود از مردم هجر، و یکی از وابستگان بنی حنظله که سیاهی بود به نام سلیمان پسر جامع که سردار سپاه وی بود. پس از آن در صحرا از قبیله ای سوی قبیله ای می رفت. از وی آورده اند که می گفته بود: «در آن ایام نشانه هایی از نشانه های اقامتم به من داده شد که بر مردم آشکار شد»، از جمله چنانکه از وی آورده اند، این بود که گفته بود: «سوره هایی از قرآن به من القا شد که آن را به خاطر نداشتم و در یک ساعت زبانم روان شد، از جمله سبجان و کهف و صاد».

و نیز گفته بود: «از جمله این بود که خویشتن را بر بستر افکندم و بنا کردم درباره محلی که بایدم رفت اندیشه می کردم که صحرا نا مناسب بود و از نا فرمانی مردمش به تنگ آمده بودم. در آن وقت ابری بر من سایه افکند و برق زد و بغرید و صدای غرش آن به گوشم رسید که از آن مخاطب شدم و گفته شد سوی بصره رو، و به یارانم که اطراف من بودند، گفتم که به صدای این رعد دستور یافته ام که سوی بصره شوم».

پا نوشت:

۱- کلمه متن: کیال.

گویند: وقتی به صحرا رفت مردم آنجا را به این توهّم انداخت که وی ابوالحسین یحیی بن عمر، است که در ناحیه کوفه کشته شده بود و گروهی از آنها، از این فریب خوردند و جمعی بسیار از آنها در آنجا فراهم آمدند که با آنها به محلی از بحرین هجوم برد به نام ردم و در میانشان نبردی بزرگ افتاد، که به ضرر وی و یاران وی بود و در آنجا بسیار کس از آنها کشته شد و عربان از او نفرت کردند و کراحت آوردند و از مصاحبتش دوری گرفتند.

و چون عربان از او پراکنده شدند و صحرا برای وی نامناسب شد از آنجا به بصره رفت و در آنجا میان بنی ضبیعه منزل گرفت که در بصره جماعتی پیرو وی شدند، از آن جمله ابان، معروف به مهلبی، و دو برادرش محمد و خلیل و دیگران. ورود وی به بصره به سال دویست و پنجاه و چهارم بود که در آن وقت محمد بن رجاء حضاری در آنجا عامل سلطان بود.

ورود علوی با فتنه ای که میان بلالیان و سعدیان بصره بود مصادف افتاد و طمع آورد که یکی از دو گروه بدو متمایل شود. پس چهار کس از یاران خویش را بگفت که به مسجد عباد رفتند، یکیشان محمد نام داشت پسر مسلم و قصابی از مردم هجر بود، یکی دیگر بریش قریعی بود، سومی علی ضراب بود و چهارمی حسین صیدنانی. اینان کسانی بودند که در بحرین مصاحبت وی داشته بودند، و به سوی وی خواندند اما کسی از مردم شهر اجابت وی نکرد، سپاهیان به آنها تاختند که پراکنده شدند و به هیچیک از آنها دست نیافتند.

پس علوی به فرار از بصره برون شد. ابن رجاء به طلب وی برآمد اما بدو دست نیافت. به ابن رجاء خبر دادند که گروهی از مردم بصره به علوی متمایل شده اند که آنها را بگرفت و بداشت که یحیی بن ابی ثعلب بود و محمد بن حسن ایادی و پسر سالار زنگیان، علی اکبر، و همسرش و دخترش با یک کنیز باردار از جمله بداشتگان بودند. اینان را بداشت و سالار زنگیان به راه خویش رفت که آهنگ بغداد داشت و از جمله یارانش محمد بن سلم و یحیی بن محمد و سلیمان

بن جامع و بویش قریعی همراه وی بودند.

وقتی این گروه به هور رسیدند. یکی از وابستگان مردم باهله به نام عمرو پسر عمار که کار هور را به عهده داشت از کارشان خبر یافت و آنها را بگرفت و به نزد محمد بن ابی عون برد که در واسط عامل سلطان بود.

سالار زنگیان با ابن ابی عون حيله کرد و وی و یارانش از دست ابن ابی عون خلاصی یافتند. پس از آن سوی مدینه السلام شد و سالی آنجا بماند و در آنجا به احمد بن عیسی انتساب گرفت.

سالار نگهبانان چنان می پنداشته بود که در ایام اقامت مدینه السلام نشانه ها بر او نمودار شد و آنچه را در ضمیر یارانش بود و آنچه را هر کدامشان می کردند بدانست و در آنجا از پروردگار خویش نشانه ای خواست که به وسیله آن حقیقت کار خویش را بداند و مکتوبی دید که برای وی بر دیواری نوشته می شد که آن را می نگریست اما شخص نویسنده را نمی دید.

از یکی از یاران وی آورده اند که در اثنای اقامت مدینه السلام گروهی را متمایل خویش کرد، از جمله جعفر بن محمد صوحانی که به زید بن صوحان انتساب داشت، و محمد بن قاسم و دو غلام یحیی بن عبدالرحمن خاقانی، مشرق و رفیق، که مشرق را حمزه نام کرد و کنیه ابواحمد داد و رفیق را جعفر نام کرد و کنیه ابوالفضل داد.

علوی همه آن سال را در مدینه السلام ببود تا وقتی که محمد بن رجاء از بصره معزول شد و از آنجا برفت که سران فتنه که از بلالیان و سعدیان بودند به پا خاستند و زندانها را گشودند و هر که را در آن بود رها کردند و کسان وی جزو دیگران خلاصی یافتند.

وقتی از خلاصی کسان خویش خبر یافت سوی بصره رفت. بازگشت وی به بصره به سال دویست و پنجاه و پنجم بود. علی بن ابان نیز با وی بود که هنگام اقامت مدینه السلام به وی پیوسته بود، با یحیی بن محمد و محمد بن مسلم و

سلیمان بن جامع و مشرق و رفیق دو غلام یحیی بن عبدالرحمن. یکی از سپاهیان نیز با این شش کس بود که کنیه ابویعقوب داشت و بعدها لقب جربان به خویشتن داد. همگی برفتند تا به بر نخل رسیدند و آنجا در قصری جای گرفتند، به نام قصر قرشی بر کنار نهری به نام عمود. ابن منجم که فرزندان موسی ابن منجم آن را حفر کرده بودند. در آنجا چنان وانمود که نماینده پسر واثق است در کار فروش شوره و به یاران خویش دستور داد که وی را به این عنوان بخوانند و آنجا بماند.

از ریحان بن صالح (وی از غلامان شوره چی (۱) بود و نخستین کس از آنها بود که به مصاحبت علوی درآمد) آورده اند که گفته بود: «من بر غلامان مولایم گماشته بودم، برای آنها از بصره آرد می بردم و میانشان بخش می کردم، برای آنها آرد بردم چنانکه می برده بودم. به علوی گذشتم که در بر نخل مقیم بود، در قصر قرشی. یاران وی مرا گرفتند و به نزد وی بردند و به من گفتند وی را سلام امارت گویم. چنین کردم، مرا از محلی که از آنجا می آمدم پرسید. گفتم: از بصره می آیم.»

گفت: «در بصره چیزی درباره ما شنیدی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «از زینبی چه خبر؟»

گفتم: «او را نمی شناسم.»

گفت: «از بلالیان و سعدیان؟»

گفتم: «از آنها نیز خبر ندارم.»

خبر غلامان شوره چی را از من پرسید که به هر کدامشان چه مقدار آرد و

پا نوشت:

۱- کلمه متن: شورجیین.

سابق و خرما داده می شود و از آزادگان و بردگانی که در شوره کار می کردند، که این را بدو گفتم. مرا به پیروی خویش خواند که پذیرفتم. به من گفت: «درباره هر کس از غلامان که توانستی حيله کن و آنها را به نزد من آر». وعده داد که مرا سردار غلامانی کند که به نزد وی می برم و با من نیکی کند، گفت سوگند یاد کنم که کسی را از محل وی خبردار نکنم و به نزد وی بازگردم. آنگاه مرا رها کرد و آوردی را که همراه داشتم به جایی رسانیدم که مقصد من بود. آن روز را از وی بماندم، روز بعد سوی وی بازگشتم. وقتی رسیدم که رفیق، غلام یحیی بن عبدالرحمن، به نزد وی آمده بود. وی را برای بعضی از حاجتهای خویش به بصره فرستاده بود، و او شبل ابن سالم را که از غلامان گرزدار بود به نزد وی آورده بود با حریری که گفته بود بخرد که آن را پرچم کند. روی حریر با سرخ و سبز نوشت که: «إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ وَيُقْتَلُونَ وَعَدًا عَلَيْهِ حَقًّا فِي التَّوْرَةِ وَالْإِنْجِيلِ وَالْقُرْآنِ وَمَنْ أَوْفَى بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ فَاسْتَبْشِرُوا بِبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ وَذَلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ».

(۱) یعنی: (خدا از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید (در مقابل این) که بهشت از آنهاست، در راه خدا کارزار کنند، بکشند و کشته شوند. وعده خداست که در تورات و انجیل و قرآن به عهده او محقق است و کیست که به پیمان خویش از خدا وفادارتر است، به معامله (پر سود) خویش که انجام داده اید. شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است. نام خویش و نام پدرش را نوشت و آن را بر سر یک پارو آویخت. پس از آن، سحرگاه شب شنبه دو روز مانده از ماه رمضان، به پا خاست و چون به پشت قصر اقامتگاه خویش رسید غلامان یکی از شوره چیان، به نام عطار، به او رسیدند که سوی کار خویش می رفتند. گفت آنها را بگیرند،

پا نوشت:

۱- سوره توبه: آیه ۱۱۱.

که گرفتندشان و بازوی نماینده شان را بستند و با آنها بردند که پنجاه غلام بودند. آنگاه به محلی رفت که سناء در آنجا کار می کرد و پانصد غلام از آن وی را گرفت که غلامی به نام ابوحدید از آن جمله بود. بگفت تا نماینده شان را، بازو بسته، با آنها ببرند. اینان در نهری بودند به نام نهر مکاثر.

پس از آن به محل سیرافی رفت و یکصد و پنجاه غلام از آن وی را بگرفت که زریق و ابوالخنجر از آن جمله بودند.

سپس به محل ابن عطاء رفت و طریق و صبیح چپ دست و راشد مغربی و راشد قرماتی را گرفت، هشتاد غلام را نیز با آنها گرفت. آنگاه به محل اسماعیل غلام سهل آسیابان رفت.

در آن روز پیوسته چنین کرد تا کسان بسیار از غلامان شوره چی به نزد او فراهم آمدند که آنها را به یکجا کرد و میانشان به سخن ایستاد و امیدشان داد و وعده شان داد که سردارشان کند و سرشان کند و مالک اموال کند و قسمهای سخت یاد کرد که با آنها خیانت نکند و از یاریشان باز نماند و احسانی نماند که به آنها نکند.

آنگاه صاحبان غلامان را خواست و گفت: « می خواستم گردنتان را بزنم به سبب رفتاری که با این غلامان می کرده اید که آنها را ضعیف یافته اید و مقهورشان کرده اید و با آنها کاری کرده اید که خدای آن را بر شما حرام کرده، و به کار بیش از طاقتشان وادارشان کرده اید، اما یارانم درباره شما با من سخن کردند و چنان دیدم که آزادتان کنم.»

گفتند: « این غلامان گریز پا هستند، از تو می گریزند و نه ترا به جا می گذارند نه ما را، مالی از ما بگیر و آنها را به ما واگذار.»

پس به غلامانشان بگفت تا شاخه های سبز خرما بیاورند، آنگاه هر گروهی صاحب خویش را با نماینده شان به زمین افکندند و هر یک از آنها را پانصد ضربت شاخه زد و به قید طلاق زنانشان قسمشان داد که کس را از محل وی و

شمار یارانش خبردار نکنند، سپس رهاشان کرد که سوی بصره رفتند. یکی از آنها به نام عبدالله معروف به کریخا برفت و از دجیل عبور کرد و شوره چیان را خبردار کرد که غلامان خویش را حفظ کنند که پانزده هزار غلام در آنجا بود.

آنگاه، پس از آنکه نماز پسین را بکرد، برفت تا به دجیل رسید، چند کشتی کودبر را دید. که در وقت مد وارد می شد که آن را پیش آورد و بر آن نشست یارانش نیز برنشستند و از دجیل گذشتند و به نهر میمون رسیدند، وارد مسجدی شد که میان بازار خیابان (۱) است بر کنار نهر میمون و آنجا بماند.

کار وی به همین گونه بود و سپاهیان بر او فراهم می شدند تا به روز فطر که صبحگاهان میان یاران خویش ندا داد که برای نماز عید فطر فراهم آیند، که فراهم آمدند. پارویی را که پرچم وی بر آن بود به زمین کوفت و با آنها نماز کرد و سخنرانی ای کرد و از سختی وضعی که در آن بوده بودند یاد کرد و اینکه خدا به وسیله وی از آن وضع نجاتشان داده که می خواهد منزلتشان را بالا ببرد و مالک بندگان و مالها و منزلها کند و به والاترین مقامها برساند، سپس در این باره برای آنها قسم یاد کرد.

و چون نماز و سخنرانی خویش را به سر برد به کسانی که گفتار وی را فهم کرده بودند بگفت تا آن را به عجمانی که فهم نکرده بودند بفهمانند تا بدان خوشدل شوند که چنین کردند.

آنگاه وارد قصر شد و روز بعد آهنگ نهر بور کرد. در آنجا گروهی از یاران وی به حمیری برخوردند که با گروهی بود و آنها را پس زدند تا به صحرا رانندند. سالار زنگیان با همراهان خویش به آنها پیوست و با حمیری و یارانش نبرد کرد که هزیمت شدند و به دجله رفتند. یکی از سرداران زنگیان که کینه ابوصالح

پا نوشت:

۱- تعبیر متن: السوق الشارع.

داشت، معروف به قیصر، با سیصد کس از زنگیان به امانخواهی به نزد وی آمد که امیدشان داد و وعده نکو داد.

وقتی زنگیانی که بر او فراهم آمده بودند بسیار شدند، سرداران خویش را معین کرد و به آنها گفت: «هر کس از شما کسی را بیاورد بدو پیوسته می شود». به قولی سرداران خویش را معین نکرد مگر از پس نبرد غلامان دربیان که سوی شوره زار قندل رفت.

و چنان بود که ابن ابی عون از ولایتداری واسط به ولایتداری ابله و ولایت دجله رفته بود. گویند آن روز که سالار زنگیان سرداران خویش را معین کرد، بدو خبر رسید که حمیری و عقیل با نایب ابن ابی عون که در ابله بوده بود سوی وی روان شده اند و در نهر طین فرود آمده اند. پس به یاران خویش دستور داد که سوی زریقیه شوند که پشت باذاورد بود. به وقت نماز نیمروز آنجا رسید که نماز کردند و برای پیکار آماده شدند. در آن روز در سپاه وی بجز سه شمشیر نبود: شمشیر وی و شمشیر علی بن ابان و شمشیر محمد بن مسلم.

ما بین نیمروز و پسینگاه یاران خود را به راه انداخت که سوی محمدیه باز گردد. علی بن ابان را در آخر یاران خویش نهاد و گفت خبر کسانی را که از پشت سر وی می رسند بدانند. خود او با پیشروان قوم برفت تا به محمدیه رسید و بر کنار نهر نشست و کسان را بگفت تا از آب آن بنوشیدند. یارانش به او رسیدند. علی بن ابان بدو گفت: «از پشت سر خویش شمشیرها می دیدیم و حرکت قومی را می شنیدیم، نمی دانیم بازگشته اند یا قصد ما را دارند».

هنوز سخن خویش را سر نبرده بود که آن قوم رسیدند و زنگیان بانگ «سلاح بردارید» زدند، مفرج نوبی که کنیه ابوصالح داشت و ریحان بن صالح و فتح حجام، پیش دویدند. فتح به خوردن مشغول بود. وقتی برخاست طبقی را که پیش روی وی بود برداشت و پیش روی یاران خویش روان شد، یکی از شوره چیان به نام بلبل به او رسید. وقتی فتح او را بدید بدو هجوم برد و طبقی را که

به دست داشت بر وی انداخت. بلبل سلاح خویش را بینداخت و به فرار روی بگردانید، یارانش نیز که چهار هزار کس بودند هزیمت شدند و سر خویش گرفتند، هر که از آنها کشته شد کشته شد، بعضیشان نیز از تشنگی جان دادند. گروهیشان نیز اسیر شدند که آنها را پیش سالار زنگیان بردند. دستور داد گردنشان را بزنند که زدند، و سرها را بر استرانی که از شوره چیان گرفته بودند و شوره می برد، بار کردند.

آنگاه برفت تا به قادسیه رسید و این به وقت مغرب بود. وابسته یکی از هاشمیان سوی یاران وی آمد و یکی از سیاهان را بکشت. خبر بدو رسید، یارانش گفتند: « به ما اجازه بده دهکده را غارت کنیم و قاتل یار خویش را بجویم ».

گفت: « این کار روا نیست مگر اینکه بدانیم نظر این قوم چیست و آیا قاتل، این کار را با موافقت آنها کرده؟ و بخواهیم که وی را به ما دهند، اگر ندادند نبرد با آنها بر ما رواست ».

پس با شتاب آنها را ببرد که سوی نهر میمون بازگشتند و در مسجدی که در آغاز کار خویش در آن اقامت گرفته بود، اقامت گرفت و بگفت تا سرهایی را که همراه وی آورده بودند نصب کردند. ابوصالح نوبی را گفت که اذان گوید و او اذان گفت و بدو سلام امارت گفت. آنگاه برخاست و با یاران خویش نماز عشا کرد و شب را آنجا به سر برد. روز بعد برفت تا به کرخ رسید و از آن گذشت و به وقت نماز نیمروز به دهکده ای رسید به نام جبی. از گداری که به او نمودند از دجیل گذشت، وارد دهکده نشد و بیرون آن ماند. به ساکنان دهکده پیام داد که بزرگان آنجا و بزرگان مردم کرخ بیامند و بگفتشان تا برای وی و یارانش بایسته های ضیافت نهند که آنچه را می خواست بنهادند و شب را به نزد آنها به سر کرد. صبحگاهان یکی از مردم جبی اسبی تیره رنگ بدو هدیه کرد، اما زین و لگامی نیافت. پس آن را با طنابی افسار زد و برگ خرما بر آن بست و برنشست و

رفت تا به نزد نهر عباسی عتیق رسید و از آنجا بلدی گرفت برای سیب که نهر دهکده معروف به جعفریه است. مردم قریه از آمدنش خبر یافتند و از آنجا بگریختند. وارد دهکده شد و در خانه جعفر بن سلیمان فرود آمد که در بازار بود و یارانش در بازار پراکنده شدند و یکی را که یافته بودند به نزد وی آوردند. درباره نمایندگان هاشمیان از وی پرسش کرد که گفت: « آنها در پیشه ها هستند »، و او جربان را فرستاد که سرشان را به نزد وی آورد که یحیی بود پسر یحیی، معروف به زبیدی، از جمله وابستگان زیادیان. درباره مال از او پرسید که گفت: « مالی به نزد من نیست ». دستور داد گردنش را بزنند. وقتی از کشته شدن هراسان شد به چیزی که نهان کرده بود مقرر شد. علوی کس با وی فرستاد که دویست دینار و پنجاه دینار و هزار درم به نزد وی آورد و این نخستین چیزی بود که به دست علوی رسید.

سپس از زبیدی درباره اسبان هاشمیان پرسش کرد که سه اسب را به وی نمود، تیره و سرخموی و ابلق که یکی را به ابن سلم داد و دیگری را به یحیی بن محمد، و سومی را به مشرق غلام یحیی بن عبدالرحمن داد، رفیق بر استری می نشست که بار بر آن می بردند.

یکی از سیاهان خانه یکی از بنی هاشمیان را یافت که سلاح در آن بود و آن را غارت کردند. نوبی صغیر شمشیری از آنجا بیاورد که سالار زنگیان آن را گرفت و به یحیی بن محمد داد. تعدادی شمشیر و جوال و مشک و سپر نیز به دست زنگیان افتاد.

علوی آن شب را در سیب بماند و چون صبح شد خبر آمد که رمیس و حمیری و عقیل ابلی به سیب آمده اند. پس یحیی بن محمد را فرستاد با پانصد کس که سلیمان و ریحان بن صالح و ابوصالح، نوبی صغیر، از آن جمله بودند که با قوم تلاقی کردند و هزیمتشان کردند و یک زورق گرفتند با مقداری سلاح و کسانی که آنجا بودند گریزان شدند.

یحیی بن محمد بازگشت و خبر را با وی گفت، آن روز را بماند و روز بعد به آهنگ مذار روان شد. پیش از حرکت از مردم جعفریه پیمان گرفت که با وی پیکار نکنند و کسی را بر ضد وی کمک نکنند و از او نهان ندارند، و چون از سیب عبور کرد به دهکده ای رسید معروف به دهکده یهود بر کنار دجله. آنجا به رمیس رسید که با گروهی بود. همه آن روز را با آنها نبرد کرد و تنی چند از یاران وی را اسیر کرد و تعدادی از آنها را با تیر کشت. غلامی از آن محمد بن ابی عون که همراه رمیس بود کشته شد. یک زورق غرق شد و ملاحش که در آن بود دستگیر شد که گردنش را زدند.

سپس از آنجا به آهنگ مذار روان شد، وقتی به نهری رسید که به نام بامداد شهره است، از آن گذشت تا به صحرا رسید و بستانی و تپه ای دید که به نام جبل الشیاطین شهره است که به نزد آن بنشست و یاران خویش را در صحرا نگهداشت و برای خویشتن پیشتازان نهاد.

از شبل آورده اند که گفته بود من پیشتاز علوی بر دجله بودم. بدو پیام فرستادم و خبر دادم که رمیس در ساحل دجله یکی را می جوید که پیامی از جانب وی برساند و او، علی بن ابان و محمد بن سلم و سلیمان بن جامع را سوی رمیس فرستاد. وقتی به نزد وی رسیدند به آنها گفت: یار خویش را سلام گوئید و به او بگوئید: «در این سرزمین به خویشتن در امانی و هر کجا روی کسی متعرض تو نمی شود. این بردگان را به صاحبانشان بده و من در مقابل هر سر، پنج دینار برای تو می گیرم».

گوید: به نزد علوی رفتند و آنچه را رمیس با آنها گفته بود بدو خبر دادند که از این، خشمگین شد و قسم یاد کرد که بر می گردد و شکم زن رمیس را پاره می کند و خانه اش را آتش می زند و آنجا خون روان می کند.

آنها برگشتند و پاسخ رمیس را چنانکه دستور داشتند گفتند. پس از آن علوی برفت و بر کنار دجله مقابل جایی که بوده بود اقامت گرفت. همان روز

ابراهیم بن جعفر معروف به همدانی به نزد وی آمد که در همان هنگام بدو پیوسته بود و نامه هایی برای وی آورد که آن را بخواند و چون نماز عشا را بکرد ابراهیم به نزد وی رفت و گفت: «رای درست این نیست که سوی مذار روی».

گفت: «رای درست چیست؟»

گفت: «اینکه بازگردی که مردم عبادان (۱) و میان روزان و سلیمانان با تو بیعت کرده اند و جمعی از بلالیان را در دهانه قندل و ابرسان به جا نهاده ای که در انتظار تواند».

و چون سیاهان، این سخن ابراهیم را شنیدند، با توجه به آنچه رمیس همان روز بدو عرضه کرده بود، بیم کردند که حيله می کند که آنها را به صاحبانشان پس دهد که بعضیشان گریختند و باقیمانده آشفته شدند. محمد بن سلم به نزد علوی آمد و آشفتگیشان را با فرار کسانی که فرار کرده بودند با وی بگفت.

پس دستور داد که همان شب فراهمشان کنند و مصلح را پیش خواند و زنگیان را از فراتیان جدا کرد، آنگاه به مصلح گفت به آنها بگویند که هیچیک از آنها را به صاحبانشان پس نمی دهد و در این باب قسمهای مؤکد یاد کرد و گفت: «جمعی از شما به دور من باشید و اگر خیانتی از من احساس کردید مرا بکشید».

پس از آن باقیماندهگان را فراهم آورد که فراتیان بودند و قرماطیان و نوبیان و کسان دیگر که به عربی سخن می کردند، برای آنها نیز قسمهایی همانند آن یاد کرد و تعهد کرد و از جانب خویش اطمینان داد و به آنها گفت که برای لوازم دنیا قیام نکرده بلکه به خاطر خدای خشم آورده و قیام کرده و هم از این رو که مردم را در کار دین قرین تباهی دیده، گفت: «اینک من در هر نبردی با شما هستم و به دست خویش با شما انبازی می کنم و همراه شما به خویشتن خطر می کنم».

پا نوشت:

۱- آبادان.

که خشنود شدند و دعای وی گفتند.

سحرگاهان یکی از غلامان شوره چی را که کنیه ابومناره داشت بگفت تا در بوقی که به صدای آن فراهم می شدند دمید. آنگاه روان شد و سوی سیب بازگشت و در آنجا حمیری و رمیس و یار ابن ابی عون را دید. مشرق را با پیامی سوی آنها فرستاد که آن را مکتوم داشت. مشرق با جواب پیام پس آمد. سالار زنگیان سوی نهر رفت. یار محمد بن ابی عون بیامد و بدو سلام گفت و گفت: «پاداش یار ما این نبود که قلمرو وی را تباه کنی که وی در واسط با تو چنان کرد که می دانی».

گفت: «من برای پیکار شما نیامده ام. به یارانت بگو راه مرا بگشایند تا از شما بگذرم». پس از کنار نهر سوی دجله رفت و چیزی نگذشت که سپاهیان بیامدند. مردم جعفریه نیز با آنها بودند با سلاح تمام.

ابویعقوب که به نام جربان شهره بود پیش رفت و به آنها گفت: «ای مردم جعفریه مگر نمی دانید که قسمهای مؤکد یاد کرده اید که با ما پیکار نکنید و کسی را بر ضد ما یاری ندهید و هر وقت کسی از ما بر شما گذشت یاریمان کنید؟»

صدای نعره و فریاد آنها برخاست و وی را با سنگ و تیر زدند. در آنجا پلی بود که نزدیک به سیصد پایه چوبین آنجا بود. گفت آن را بگیرند. که گرفتند و آن را به همدیگر پیوستند چنانکه چون کلکها (۱) شد که در آب انداختند و جنگاوران بر آن برفتند تا به آن قوم رسند.

بعضیها گفته اند که آن روز علی بن ابان پیش از گرفتن پایه ها به شنا

پا نوشت:

۱- کلمه متن: الشاشات، جمع شاشه، که در متون، معنی مناسبی برای آن نیافتیم و به تخمین کلمه کلک، را معادل آن آوردم. (م)

گذشت. پس از آن پایه ها را گرفتند. وقتی زنگیان عبور کردند آن جمع از ساحل نهر کناره گرفته بودند که شمشیر در آنها نهادند و بسیار کس از ایشان کشته شد. اسیرانی از آنها را به نزد علوی آوردند که ملامتشان کرد و آزادشان کرد. یکی از غلامان شوره چی را به نام سالم، معروف به زغای سوی یاران خویش فرستاد که وارد جعفریه شده بودند و آنها را پس آورد و ندا داد که هر که چیزی از این دهکده غارت کند یا کسی را از آنجا اسیر کند حرمت از او برداشته شود و عقوبت دردناک بیند. آنگاه از غرب سیب به طرف شرق عبور کرد و سران یاران وی فراهم آمدند، وقتی به مقدار یک تیر رس از آن دهکده گذشت، از پشت سر خویش از دل شهر صدای نعره شنید. زنگیان بازگشتند رمیس و حمیری و یار ابن ابی عون را دیدند که وقتی حال مردم جعفریه را شنیده اند سوی وی آمده اند. سیاهان خویشتن را روی آنها افکندند و چهار زورق با ملاحان و جنگاورانش از آنها گرفتند و زورقها را با سرنشینان آن برون کشیدند. جنگاوران را پیش خواند و از آنها پرسش کرد. بدو گفتند که رمیس و یار ابن ابی عون، آنها را رها نکردند تا به حرکت سوی وی واداشتند و مردم دهکده نیز رمیس را ترغیب کردند و برای وی و یار ابن ابی عون مالی گزاف تعهد کردند، شوره چیان نیز برای پس گرفتن غلامان خویش، برای هر غلام پنج دینار تعهد کردند. درباره غلام معروف به نمیری که اسیر شده بود و غلام دیگر معروف به حجام پرسش کرد.

گفتند: « نمیری به دست آنها اسیر است، اما حجام، مردم ناحیه گفتند که وی در ناحیه آنها دزدی می کرده و خون می ریخته که گردن وی را زدند و او را بر کنار نهر ابوالاسد آویختند ».

و چون خبر آنها را بدانست بگفت تا گردنشان را بزنند که زدند بجز یکی به نام محمد پسر حسن بغدادی که قسم یاد کرد که برای امان گرفتن سوی وی آمده و شمشیری بر ضد او نکشیده و با وی نبردی نکرده که آزادش کرد، سرها و

علمها را بر استران بار کرد و بگفت تا کشتیهاشان را بسوزند که بسوختند. آنگاه برفت تا به نهر فرید رسید و از آنجا به نهری رسید که به نام حسن بن محمد قاضی شهره بود و بندی بر آن بود که جعفریه را از روستای قفص جدا می کرد. جمعی از مردم دهکده، از قوم بنی عجل، به نزد وی آمدند و خویشتن را بر او عرضه کردند و آنچه را داشتند بذل کردند که برای آنها پاداش نیک مسئلت کرد و بگفت تا متعرضشان نشوند و برفت تا به نهری رسید به نام قثا، و بیرون دهکده ای که بر کنار نهر بود و از دجیل آب می گرفت فرود آمد. مردم کرخ به نزد وی آمدند و او را سلام گفتند و دعای خیر گفتند و از لوازم ضیافت آنچه می خواست به او دادند. یک یهودی خیبری به نام ماندویه بیامد و دستش را ببوسید و بر او سجده برد، به گفته خویش به سپاس داری از دیدار وی. سپس درباره مسائل بسیار از او پرسش کرد که پاسخ وی را بگفت.

یهودی گفت که صفت وی را در تورات می بیند و می خواهد همراه او نبرد کند. درباره نشانه هایی از تنش پرسید که می گفت بودن آن را در وی بدانسته است. آن شب را با علوی بماند و با وی سخن می کرد.

و چنان بود که وقتی علوی فرود می آمد با شش یار خویش از اردوگاه کناره می گرفت. در آن وقت نبیذ را بر هیچیک از یاران خویش ناپسند نمی دانست و حفظ اردوگاه خویش را بر محمد بن مسلم می سپرد. در آن شب، آخر شب، یکی از مردم کرخ پیش وی آمد و خبر داد که رمیس و مردم مفتح و دهکده های پیوسته بدان، با عقیل و مردم ابله سوی وی روانند و قوم دببلا را نیز به همراه دارند، با سلاح تمام و اینکه حمیری با جمعی از مردم فرات همین شب به نزد پل نهر میمون رفته اند و آن را بریده اند که وی را از عبور باز دارند.

وقتی صبح شد بگفت تا زنگیان را ندا دادند و از دجیل گذشتند و از پشت کرخ برفت تا به نهر میمون رسید و پل را بریده دید، مردم در شرق نهر بودند و زورقها در دل نهر بود و قوم دببلا در زورقها و مردم دهکده ها در جریببها (۱) و

مجونحها. (۲)

پس یاران خویش را بگفت تا دست از آنها بدارند و برای دوری از خطر تیرها از نهر کناره گیرند، سپس بازگشت و در فاصله یکصد ذراع از دهکده بنشست و چون کسی را ندیدند که با آنها نبرد کند گروهی از آنها به منظور دانستن خبر برون شدند. وی جمعی از یاران خویش را گفته بود که سوی دهکده رفته بودند و در آنجا کمین کرده بودند وقتی برون شدن آن گروه را احساس کردند به آنها هجوم بردند و بیست و دو کس از ایشان را اسیر گرفتند و سوی باقیمانده شتافتند و جمعی از آنها را برکنار رود بکشتند و با سرها و اسیران به نزد علوی بازگشتند که پس از گفتگوها که میان وی و اسیران رفت بگفت تا گردانهایشان را زدند و بگفت تا سرها را نگهدارند.

تا نیمروز آنجا بود و صداهای قوم را می شنید، یکی از مردم صحرا با امان به نزد وی آمد که درباره عمق نهر از وی پرسش کرد، بدو گفت جایی را می شناسد که از آن گذر می کند و نیز خبر داد که قوم آهنگ آن دارند که با همه جمع خویش به نبرد وی باز آیند.

پس با آن مرد برخاست که وی را به محلی برد که مقدار یک میل از محمدیه دور بود که پیش روی او در نهر برفت و کسان از پشت سر وی برفتند، ناصح معروف به رملی او را برداشت و اسبان را عبور داد.

وقتی به شرق نهر رسید سوی نهر میمون بازگشت تا به مسجد رسید و در آنجا فرود آمد و بگفت تا سرها را نصب کردند و آن روز را بیود، سپاه رمیس به تمام از راه دجیل سرازیر شد و در جایی به نام اقشی مقابل نهر موسوم به برد

پا نوشت:

۱ و ۲- کلمه متن: الجریبیات و المجونحات: جمع جریبی و مجنوح که ظاهراً مرکبهای آبی نهر پیما بوده و کلمه معادل آن نتوانستم یافت. (م)

الخیار بماند. علوی پیشتازی فرستاد که بازگشت و خبر آورد که قوم آنجا اقامت گرفته اند، همان دم یک هزار کس را فرستاد که در شوره زاری که آنجا بود بر دهانه آن نهر بماندند، به آنها گفت اگر تا هنگام مغرب سوی شما نیامدند به من خبر دهید. نامه ای نیز به عقیل نوشت و بدو یادآوری کرد که وی با جمعی از مردم ابله با وی بیعت کرده بودند. به رمیس نیز نوشت و یادآوری کرد که در سیب برای وی قسم یاد کرده که با وی نبرد نکند و اخبار سلطان را به او برساند. دو نامه را با یکی از کشتکاران برای آنها فرستاد و قسمش داد که نامه ها را به ایشان برساند.

آنگاه از نهر میمون به آهنگ شوره زاری که پیشتاز در آن نهاده بود روان شد. وقتی به قادسیه و شیفیا رسید، نعره ای آنجا شنید و تیراندازی ای دید، و چنان بود که وقتی راه می سپرد از دهکده ها منحرف می شد و وارد آن نمی شد.

به محمد بن مسلم گفت با گروهی سوی شیفیا رود و از مردم آنجا بخواهد کسی را که هنگام عبور وی از آنجا یکی از یارانش را کشته بود، بدو تسلیم کنند، که بازگشت و خبر آورد که گفته اند تاب آن مرد را ندارند که وابسته هاشمیان است و از او حفاظت می کنند.

پس او غلامان را بانگ زد و دستورشان داد که آن دو دهکده را غارت کنند که مالی گزاف از طلا و نقره و جواهر و زیور و ظروف طلا و نقره از آنجا غارت شد و غلامان و زنانی به اسیری گرفته شد و این نخستین بار بود که اسیر زن می گرفت. به خانه ای دست یافتند که بیست و چهار غلام از غلامان شوره (۱) در آنجا بود که دری را به روی آنها مسدود کرده بودند که آنها را گرفت.

پا نوشت:

۱- کلمه متن: الشورج.

وابسته هاشمیان را که یار وی را کشته بودند به نزد وی آوردند. به محمد بن سلم گفت گردنش را بزند که چنان کرد. به وقت پسین از آن دو دهکده برون شد و به شوره زار معروف به برد الخیار رفت. به هنگام مغرب یکی از یاران ششگانه وی بیامد و خبر داد که یارانش به شرابها و نبیذهایی که در قادسیه یافته اند سرگرم شده اند، به همراه محمد بن مسلم و یحیی بن محمد سوی آنها رفت و گفتشان که این بر آنها روا نیست. در آن روز نبیذ را بر یاران خویش حرام کرد و گفت: « شما با سپاهیانی روبرو می شوید و با آنها پیکار می کنید. نوشیدن نبیذ و سرگرم شدن بدان را رها کنید »، که این را از وی پذیرفتند.

صبحگاهان غلامی از سپاهیان، به نام قاقویه به نزد وی آمد و بدو خبر داد که یاران رمیس به شرق دجیل رسیده اند و به ساحل آمده اند. علی بن ابان را پیش خواند و بدو دستور داد که با زنگیان برود و آنها را سرکوب کند. آنگاه مشرق را خواست و اصطرابی از او گرفت و ارتفاع خورشید را بدید و وقت را نگریست، آنگاه از پلی که بر نهر موسوم به برد الخیار بود گذشت و کسان نیز از پی وی گذشتند. وقتی به شرق نهر رسیدند کسان به علی بن ابان پیوستند و یاران رمیس و یاران عقیل را بر ساحل یافتند، قوم دبیل در کشتیها بودند که تیر می انداختند که بر آنها هجوم بردند و کشتاری بزرگ کردند. از سمت غرب دجیل بادی وزید و کشتیها را بیاورد و نزدیک ساحل رسانید که سیاهان وارد آن شدند و هر که را یافتند بکشتند. رمیس با همراهان خویش از راه اقصی سوی بهرذیر رفت و کشتیهای خویش را رها کرد و آن را حرکت نداد که گمان بردند وی به جا مانده است. عقیل و یار ابن ابی عون نیز شتابان سوی دجله رفتند و سر چیزی نداشتند.

سالار زنگیان بگفت تا کشتیهایی را که قوم دبیل در آن بودند خالی کنند و هر چه در آن بود برون آرند. کشتیها به همدیگر بسته بود، قاقویه به کشتیها رفت که آن را تفتیش کند، یکی از قوم دبیل را یافت و خواست وی را برون آرد،

اما مقاومت کرد و با کاردی که همراه داشت بر او افتاد و ضربتی به ساق دستش زد و یکی از رگهای او را برید، ضربتی نیز به پایش زد و یکی از پی های او را برید، قاقویه روی وی افتاد و ضربتی به سرش زد که بیفتاد و مویش را گرفت و سرش را برید و به نزد سالار زنگیان برد که بگفت تا یک دینار سبک به او دادند و به یحیی بن محمد دستور داد تا او را سردار صد کس از سیاهان کند.

پس از آن سالار زنگیان سوی دهکده ای رفت موسوم به مهلبی که مقابل قیاران است. سیاهانی که به تعقیب عقیل و نایب ابن ابی عون رفته بودند بازگشتند. یک زورق گرفته بودند که دو ملاح در آن بود. از آنها خبر پرسید گفتند: « به تعقیبشان رفتیم که خویشان را در شط افکندند و این زورق را رها کردند که آن را بیاوریم »، از دو ملاح پرسش کرد. گفتند که: « عقیل آنها را به زور به همراهی خویش وادار کرده بود و زنانشان را بداشته بود تا همراه وی رفتند و با همه ملاحانی که همراه وی رفته بودند چنین کرده بود ». درباره سبب آمدن قوم دبیل از آنها پرسش کرد گفتند: « عقیل مالی به آنها وعده داده بود که پیرو وی شدند ». درباره کشتیهایی که در اقصی متوقف بود پرسش کرد گفتند: « این کشتیهای رمیس است که در آغاز روز آن را رها کرده و گریخته ».

پس بازگشت و چون مقابل کشتیها رسید سیاهان را بگفت که عبور کردند و کشتیها را سوی وی آوردند و هر چه را در آن بود به غارت آنها داد و بگفت تا آن را بسوختند، سپس سوی دهکده معروف به مهلبیه رفت که نام آن تنغت بود. نزدیک دهکده فرود آمد و بگفت تا آن را غارت کنند و بسوزند که غارت شد و سوخته شد. آنگاه بر کنار نهر مادیان برفت و در آنجا مقداری خرما یافت و بگفت تا آن را بسوزانند.

پس از آن سالار زنگیان و یاران وی را از تباهی کردن در آن ناحیه کارها بود که از یاد کردن آن چشم پوشیدیم که چندان بزرگ نبود، اگر چه همه کارهای او بزرگ بود.

پس از آن از جمله نبردهای بزرگ وی با یاران سلطان نبردی بود در سوق الریان با یکی از ترکان که کنیه ابوהלلال داشت. از یکی از سرداران وی به نام ریحان آورده اند که این مرد ترک در آن بازار به آنها رسید و نزدیک چهار هزار کس یا بیشتر با وی بود. بر مقدمه وی گروهی بودند که جامه های مشخص داشتند و علمها و طبلیها. سیاهان به سختی به آنها حمله بردند. یکی از سیاهان علمدار قوم را بینداخت و با دو چوبی که به دست داشت به او ضربت زد که از پای درآمد. آن قوم هزیمت شدند و یکی سیاهان به تعقیبشان رفتند. از یاران ابوהלلال نزدیک به هزار و پانصد کس کشته شد. یکی از سیاهان به تعقیب ابوהלلال بود و او بر اسبی عریان از دست وی جان برد. ظلمت شب مقابل سیاهان و فراریان حایل شد و چون صبح شد دستور داد تعقیبشان کنند که چنین کردند و اسیرانی بیاوردند با سرهایی که همه اسیران را بکشت.

از پس این نبرد، نبردی دیگر با یاران سلطان داشت که هزیمتشان کرد و بر آنها ظفر یافت. آغاز کار در این باب چنانکه از یکی از سرداران سالار زنگیان به نام ریحان آورده اند چنان بود که می گفته بود در یکی از شبهای این سال که گفتیم قیام کرده بود از بن بسترهای عمرو بن مسعده عوعو سگی را شنید و بگفت تا جایی را که عوعو از آن می آمد بشناسند. برای این کار یکی از یاران خویش را فرستاد که باز آمد و خبر داد که چیزی ندیده، اما عوعو تکرار شد.

ریحان گوید: مرا پیش خواند و گفت: « به محل این سگ عوعو کن برو که او به سبب کسی که دیده عوعو می کند، » برفتم و سگ را دیدم که روی بند بود و چیزی ندیدم. بالا رفتم، در پله هایی که آنجا بود یکی را دیدم، با وی سخن کردم و چون شنید که به عربی فصیح سخن می کنم با من سخن کرد و گفت: « من سیرانم، پسر عفو الله از شیعیان یار شما که در بصره اند نامه هایی برای وی آورده ام. »

گوید: این سیرانی یکی از کسانی بود که در ایام اقامت سالار زنگیان در بصره

مصاحبت وی داشته بود.

گوید: پس آن مرد را گرفتم و به نزد وی بردم، نامه هایی را که با وی بود بخواند و درباره زینبی و تعداد کسانی که با وی بودند از او پرسش کرد که گفت: «زینبی غلامان و داوطلبان و بلالیان و سعدیان را که جمعی انبوهند برای نبرد تو فراهم آورده و سر آن دارد که همراه آنها در بیان با تو تلافی کند.»

بدو گفت: «صدای خویش را آهسته کن که غلامان از خبر تو هراسان نشوند.»

آنگاه درباره کسی که سرداری این سپاه را عهده کرده از او پرسش کرد. گفت: «برای این کار ابومنصور نام را دعوت کرده اند که از جمله وابستگان هاشمیان است.»

گفت: «آیا جمع آنها را دیده ای؟»

گفت: «آری نگهبانانی را مهیا کرده اند تا بازوی سیاهانی را که دستگیر می کنند از پشت ببندند.» پس به او گفت به جایی رود که می باید آنجا بماند. سیرانی به نزد علی بن ابان و محمد بن سلم و یحیی بن محمد رفت و با آنها سخن همی کرد تا صبح درآمد. آنگاه سالار زنگیان برفت تا نزدیک آنها رسید، وقتی به پشت ترسی و بر سونا و سندادان بیان رسید گروهی بدو رسیدند که آهنگ نبرد وی داشتند، علی ابن ابان را بگفت تا به مقابله آنها رفت و هزیمتشان کرد، یکصد سپاه همراهشان بود که به همگی شان دست یافت.

ریحان گوید: شنیدم که به یاران خویش می گفت: «از نشانه های کمال کار شما این است که می بینید این قوم غلامان خویش را می آرند و به شما تسلیم می کنند و خدا شمارتان را افزون می کند.»

آنگاه برفت تا به بیان رسید.

ریحان گوید: مرا با گروهی از یاران خویش به حجر فرستاد که کاروان (۱) و سپاه آنها را در سمت نخل در جانب غربی بیان بجویم. سوی محلی رفتیم که

گفته بود آنجا رویم. در آنجا هزار و نهصد کشتی یافتیم که گروهی از داوطلبان با آن بودند و کشتیها را بداشته بودند، وقتی ما را بدیدند کشتیها را رها کردند و غارت شده و برهنه عبور کردند و به طرف جوبک رفتند. ما کشتیها را براندیم تا به نزد وی رسانیدیم و چون کشتیها را ببردیم بگفت تا بر زمینی بلند فرشی برای وی گسترند و بنشست. در کشتیها جمعی از حج گزاران بودند که می خواسته بودند از راه بصره بروند، بقیه آن روز را تا به وقت غروب آفتاب با آنها سخن کرد و آنها همه گفتار وی را تصدیق کردن گرفتند و گفتند: «اگر خرجی اضافی داشتیم با تو می ماندیم»، پس بگفت که آنها را به کشتیهایشان بردند، و چون صبح شد آنها را بیاورد و قسمشان داد که کسی را از شمار یاران وی خبر ندهند و کارش را به نزد کسی که از آنها درباره وی پرسش می کند کوچک نکنند. فرشی را که همراه داشتند به او عرضه کردند که آن را با فرشی که داشت عوض کرد و گفت قسم یاد کنند که از مال یا کالای سلطان چیزی همراه ندارند. گفتند: «یکی از یاران سلطان همراه ما است».

وی را احضار کرد و آن مرد قسم یاد کرد که از یاران سلطان نیست و کسی است که مقداری خوردنی همراه دارد که می خواهد به بصره ببرد. صاحب کشتی ای را که وی در آن بوده بود حاضر کردند و درباره وی قسم یاد کرد که با خوردنیها تجارت می کند که وی را رها کرد، حج گزاران را نیز رها کرد که برفتند.

مردم سلیمانان به بیان آمدند که مقابل وی بود بر سمت شرقی نهر، و یارانش با آنها سخن کردند، حسین صیدنانی که در بصره مصاحبت وی می داشته بود و یکی از چهار کس بود که در مسجد عباد به پا خاسته بودند در میان آنها بود که

پا نوشت:

۱- کلمه متن.

آن روز به وی پیوست، بدو گفت: «چرا چندین مدت از من بازماندی؟»

گفت: «نهان بودم و چون این سپاه برون شد، جزو آن شدم.»

گفت: «مرا از این سپاه خبر ده که کیانند و شمار همراهان آن چند است؟»

گفت: «در حضور من از غلامان یک هزار و دویست جنگاور برون شدند. از یاران زینبی، هزار کس، و از بلالیان و سعدیان نزدیک دو هزار کس. دویست سوار دارند. وقتی به ابله رسیدند میانشان با مردم آنجا اختلاف افتاد و همدیگر را لعن گفتند و غلامان محمد بن ابی عون را دشنام گفتند. آنها را در ساحل عثمان به جا نهادم و پندارم فردا صبحگاه به نزد تو می رسند.»

گفت: «وقتی به نزد ما رسیدند می خواهند چه کنند؟»

گفت: «می خواهند سواران را از سندادان بیان بیارند اما پیادگان از دو سمت نهر سوی تو می آیند.»

وقتی صبح شد پیشتازی فرستاد که خبر بگیرد، پیری ناتوان و بیمار را برگزید که متعرض او نشوند. اما پیشتاز وی باز نگشت و چون دیر کرد فتح حجام را فرستاد با سیصد کس، یحیی بن محمد را نیز به سندادان فرستاد و به او گفت به بازار بیان رود.

فتح بیامد و به او خبر داد که آن قوم به گروهی انبوه سوی وی روانند و از دو سوی نهر می آیند. درباره مد پرسید، گفتند: «هنوز آغاز نشده.»

گفت: «هنوز سوارانشان وارد نشده اند.»

آنگاه محمد بن مسلم و علی بن ابان را بگفت که برای مقابله آنها در نخلستان بنشینند. خود وی بر کوهی مشرف بر آنها بنشست. چیزی نگذشت که علمها و مردان نمودار شدند و به زمین منسوب به ابوالعلا بلخی رسیدند که پیوسته به دبیران است.

دستور داد که زنگیان تکبیر گفتند سپس به آنها حمله بردند و آنها را تا دبیران رسانیدند. آنگاه غلامان حمله بردند. ابوالعباس بن ایمن معروف به

ابوالکباش و بشر قیسی پیشاپیش آنها بودند. زنگیان عقب رفتند تا به کوهی رسیدند که وی بر آن بود. آنگاه سوی آن قوم باز رفتند که در مقابلشان ثبات کردند. ابوالکباش به فتح حجام حمله برد و او را کشت. به غلامی رسید به نام دینار که از سیاهان بود و چند ضربت به او زد. آنگاه سیاهان بر آنها حمله بردند و به ساحل بیانشان رسانیدند و شمشیر در آنها به کار افتاد.

ریحان گوید: «محمد بن سلم را دیدم که به ابوالکباش ضربت زد و او خویشتن را در گل انداخت، یکی از زنگیان بدو رسید و سرش را برید.»

اما علی بن ابان کشتن ابوالکباش و بشر قیسی را به خویشتن منسوب می داشت، درباره آن روز سخن می کرد و می گفت: «اول کسی که به مقابله من آمد بشر قیسی بود که ضربتی به من زد، من نیز ضربتی به او زدم، ضربت وی به سپر من رسید و ضربت من به سینه و شکم وی رسید که بیفتاد. سوی وی رفتم و سرش را برگرفتم، ابوالکباش نیز با من مقابل شد و به من پرداخت، یکی از سیاهان از پشت سر وی آمد و با عصایی که به دست داشت به دو ساقش زد و آن را بشکست که بیفتاد. من سوی او رفتم که مقاومت نداشت، وی را کشتم و سرش را بریدم و هر دو سر را به نزد سالار زنگیان بردم.»

محمد بن حسن بن سهل گوید: شنیدم که سالار زنگیان می گفت که علی سر ابوالکباش و سر بشر قیسی را به نزد وی آورده بود.

گوید: من آنها را نمی شناختم، به من گفت: «اینان پیشاپیش آن قوم بودند که من کشتمشان و چون یارانشان کشته شدن آنها را بدیدند هزیمت شدند.»

ریحان چنانکه از وی آورده اند گوید: کسان هزیمت شدند و به هر سوی رفتند، سیاهان تا نهر بیان تعقیبشان کردند. نهر به جزر افتاده بود وقتی بدانجا رسیدند در گل فرو رفتند و بیشترشان کشته شدند.

گوید: سیاهان به یار خویش دینار سیاه که ابوالکباش به او ضربت زده بود می گذشتند، وی زخمدار بود و به زمین افتاده بود، پنداشتند از غلامان است و او را

با داسها می زدند چندانکه سراپا زخم شد. یکی بر او گذشت که می شناختش، او را به نزد سالار زنگیان برد که دستور داد زخمهایش را مداوا کنند. ریحان گوید: وقتی آن قوم به دهانه نهر بیان رسیدند و گروهی از آنها غرق شدند و کشتیهایی که در نهر بود گرفته شد، یکی را دیدیم که از کشتی ای اشاره می کرد، به نزد وی رفتیم گفت: « وارد نهر شریکان شوید که در آنجا کمینی دارند ».

گوید: یحیی بن محمد و علی بن ابان برفتند، یحیی از غرب نهر روان شد و علی بن ابان از شرق آن برفت. کمینی آنجا بود، نزدیک هزار کس از مغربیان که حسین صیدنانی نیز به نزدشان اسیر بود.

گوید: و چون ما را بدیدند به حسین تاختند و او را پاره پاره کردند. آنگاه به طرف ما آمدند و نیزه های خویش را پیش آوردند و تا نماز نیمروز پیکار کردند، پس از آن سیاهان بر آنها افتادند و همگی شان را کشتند و سلاحشان را به تصرف آوردند. آنگاه سیاهان به اردوگاه خویش بازگشتند و یار خویش را دیدند که بر ساحل بیان نشسته بود، سی و چند علم با نزدیک به یک هزار سر پیش وی آورده بودند که سرهای غلامان دلیر و شجاع از آن جمله بود و چیزی نگذشت که زهیر را به نزد وی آوردند، همان روز.

ریحان گوید: او را نشناختم، یحیی بیامد، زهیر پیش روی سالار زنگیان بود که او را بشناخت و گفت: « اینک زهیر غلام است چرا او را زنده گذاشته ای ؟ » پس بگفت تا گردنش را زدند.

سالار زنگیان آن روز و آن شب را بیود. وقتی صبح شد پيشتازی به کنار دجله فرستاد، پيشتاز باز آمد و به او خبر داد که آنجا دو کشتی هست که به جزیره چسبیده. در آن وقت جزیره بر دهانه قندل بود. بعد از پسینگاه پيشتاز را سوی دجله فرستاد که خبر بگیرد. به هنگام مغرب دایی پسر بزرگ وی، موسوم به ابوالعباس، بیامد، یکی از سپاهیان همراه وی بود به نام عمران که شوهر مادر

ابوالعباس بود. پس یاران خویش را به صف کرد و آنها را پیش خواند. عمران پیام ابن ابی العون را به او رسانید که از او می خواست از بیان بگذرد و از قلمرو وی دور شود که کشتیها را از راه وی بر کنار کرده است.

پس سالار زنگیان بگفت تا کشتیهایی را که از جبی می آمد و بیان را می پیمود بگیرند. یارانش سوی حجر رفتند و در سلبان دویست کشتی یافتند که لنگه های آرد در آن بود که همه را گرفتند، در کشتیها مقداری جامه یافت با چند مرغک آبی، ده زنگی نیز در آن بود. به وقت مغرب کسان را دستور داد که بر کشتیها بنشینند وقتی مد آمد، و این به وقت مغرب بود، از مقابل دهانه قندل عبور کرد. یارانش نیز عبور کردند. باد سخت شد و ابودلف نام از یارانش که با کشتیهای آرد بود از وی جدا افتاد.

هنگام صبح ابودلف آمد و گفت که باد او را به حسک عمران رانده بود و مردم دهکده قصد وی و کشتیهای آرد کرده بودند که آنها را پس رانده بود. پنجاه کس از سیاهان نیز به نزد وی آمدند.

وقتی کشتیها و سیاهان به نزد وی آمدند، برفت و وارد قندل شد و سوی دهکده ای شد از آن معلى پسر ایوب که آنجا فرود آمد و یاران خویش را در دبا پراکنده کرد که سیصد کس از زنگیان را آنجا یافتند و به نزد وی آوردند. یکی از نمایندگان معلى بن ایوب را نیز یافتند که مالی از او خواست، گفت: « سوی برسان عبور می کنم و این مال را به نزد تو می آورم »، پس او را آزاد کرد که برفت اما سوی وی بازنگشت و چون دیر کرد بگفت تا دهکده را غارت کنند که غارت شد.

ریحان چنانکه از وی آورده اند گوید: آن روز سالار زنگیان را دیدم که با ما به غارت بود. دست من و دست وی بر یک جبه پشمین افتاد که قسمتی از آن به دست وی و قسمتی به دست من بود و او جبه را کشیدن گرفت که آن را به وی واگذاشتم.

آنگاه برفت تا به پادگان زینبی رسید که بر کناره قندل بود، در غرب نهر، گروهی که در پادگان بودند در مقابل وی ثبات کردند که پنداشتند تاب مقاومت دارند اما تاب نیاوردند و همگیشان که نزدیک دو بیست کس بودند کشته شدند. آن شب را در قصر به سر برد و صبحگاهان به وقت مد به آهنگ شوره زار قندل روان شد. یارانش از دو سوی نهر برفتند تا به منذران رسیدند. یارانش وارد دهکده شدند و آن را غارت کردند و جمعی از زنگیان را آنجا یافتند که به نزد وی آوردند که آنها را میان سرداران خویش پخش کرد، آنگاه به انتهای قندل رفت و کشتیها را وارد نهر موسوم به حسنی کرد که سوی نهر معروف به صالحی می رفت - این نهر به دبا می رسید - و در شوره زاری که آنجا بود اقامت گرفت. از یکی از یاران وی آورده اند که گفته بود: « در اینجا سرداران معین کرد»، و انکار کرده بود که پیش از این سرداری معین کرده باشد. یاران وی در نهرها پراکنده شدند تا به چهار گوش دبا رسیدند و یک خرما فروش را یافتند از مردم کلاء بصره به نام محمد پسر جعفر مریدی. وی را به نزد سالار زنگیان بردند که بدو سلام گفت و او را بشناخت و درباره بلالیان از او پرسش کرد.

گفت: « من پیام آنها را برای تو می آوردم که سیاهان مرا بدیدند و به نزد تو آوردند. آنها شرایطی دارند که اگر تعهد کنی شنوا و مطیع تو شوند». آنچه را برای آنها خواسته بود تعهد کرد. خرما فروش نیز تعهد کرد که به کار آنها پردازد تا به حوزه وی آیند. آنگاه خرما فروش را رها کرد و کس فرستاد که او را به فیاض رسانید و بازگشت. چهار روز در انتظار وی بماند که نیامد. به روز پنجم روان شد، کشتیهایی را که با وی بود در نهر رها کرد و بر اسب، مابین نهر داوردانی و نهر حسنی و نهر صالحی روان شد. هنوز نگذشته بود که سپاهی را دید که از جانب نهر امیر می رسید، در حدود ششصد سوار. یاران وی سوی نهر داوردانی شتافتند که سپاه در غرب آن بود و با آنها بسیار سخن کردند. معلوم شد قومی را از بدویانند که عنتره بن ححنا و ثمال میانشان هستند. محمد بن

سلم را سوی آنها فرستاد که با ثمال و عنتره سخن کرد، درباره سالار زنگیان از او پرسش کردند.

گفت: «همین جاست».

گفتند: «می خواهیم با وی سخن کنیم».

محمد بیامد و سخنانشان را بدو خبر داد و گفت: «چه شود اگر با آنها سخن کنی؟» اما وی را ملامت کرد و گفت: «این خدعه است»، و بگفت تا سیاهان با آنها نبرد کنند. سیاهان از نهر عبور کردند اما سواران از مقابل آنها بگشتند و علمی سیاه برافراشتند. سلیمان برادر زینبی که با آنها بود نمودار شد، یاران سالار زنگیان بازگشتند و آن قوم برفتند، به محمد بن سلم گفت: «مگر با تو نگفتم که می خواستند با ما خدعه کنند؟»

آنگاه برفت تا به دبا رسید. یاران وی در نخلستان پراکنده شدند و گوسفند و گاو آوردند کشتن و خوردن گرفتند. آن شب را آنجا بماند و چون صبح شد روان شد تا وارد ارخنگ (۱) موسوم به مطهری شد این ارخنگ از دو سوی به نهر امیر می رسید که مقابل فیاض بود. شهاب بن ابی العاص عنتری را آنجا یافتند که جمعی از غلامان با وی بودند. با وی نبرد کردند. شهاب با تنی چند از آنها که با وی بودند گریخت و جمعی از یاران وی کشته شد. شهاب تا نیمه راه فیاض برفت یاران سالار زنگیان ششصد غلام از آن شوره چیان را در آنجا یافتند که آنها را گرفتند و گماشتگانشان را کشتند و غلامان را به نزد وی آوردند. پس از آن برفت تا به قصری رسید به نام جوهری بر کنار شوره زاری به نام پرامکه که شب

پا نوشت:

۱- کلمه متن: ارخنج، به ظاهر معرب ارخنگ با ارکنگ که در غالب متون نیامده و آنجا که آمده علم است: ارخنگ ناحیه ایست در هندوچین و ارکنگ شهری است نزدیک ما وراء النهر. بعید نیست که معرب رخنه باشد با افزایش الف که به قرینه سیاق مسیل، یا بستر رودی خشک بوده که رود دیگری را قطع می کرده است. (م)

را در آنجا به سر برد و چون صبح شد روان شد و به شوره زاری رسید که به نهر معروف به دیناری پیوسته است و دنباله آن به نهر معروف به محدث می رسد. آنجا بماند و یاران خویش را فراهم آورد و گفت که در رفتن بصره شتاب نیارند تا دستورشان دهد. یارانش پراکنده شدند و هر چه را یافتند غارت کردند. آن شب را در آنجا به سر برد.

سخن از رفتن سالار زنگیان با زنگیان و سپاهیان خویش

سوی بصره:

گویند: وی از شوره زاری که به نهر معروف به دیناری پیوسته است و دنباله آن به نهر معروف به محدث می رسد یاران خویش را فراهم آورد و سوی بصره روان شد، وقتی مقابل نهر معروف به ریاحی رسید گروهی از سپاهان پیش وی آمدند و گفتند که در ریاحی شمشیرها دیده اند. اندکی بعد زنگیان بانگ «سلاح بگیرید» زدند و به علی بن ابان دستور داد سوی آنها عبور کنند. آن قوم در شرق نهر معروف به دیناری بودند علی با نزدیک به سه هزار کس عبور کرد، سالار زنگیان یاران خویش را به نزد خویش فراهم آورد و به علی گفت: «اگر به مردان بیشتر نیازت افتاد از من کمک بخواه» و

و چون علی برفت، زنگیان بانگ سلاح بگیرید زدند که از سمتی دیگر جز آنکه علی رفته بود حرکتی دیده بودند و چون خبر را پرسید گفتند که از جانب دهکده ای که به نهر حرب معروف به جعفریه پیوسته جمعی سوی وی روانند و محمد بن حرب را به آن سوی فرستاد.

از یار وی ریحان آورده اند که گفته بود: «من جزو کسانی بودم که با محمد روان شدند و این به وقت نماز نیمروز بود. در جعفریه به آن قوم رسیدیم و میان

ما و آنها نبرد درگرفت، تا ختم پسینگاه. پس از آن سپاهان به سختی به آنها هجوم بردند که به هزیمت برفتند و از سپاهیان و بدویان و مردم بصره از بلالی و سعدی پانصد کس کشته شد. فتح که به نام غلام ابوشیث شهره بود، آن روز با آنها بود که به گریز روی بگردانید، فیروز کبیر به تعقیب وی رفت و چون دید که در تعقیب او مصر است خودی را که به سر داشت به طرف فیروز پرتاب کرد که بازنگشت. پس سپر خویش را به طرف وی پرتاب کرد که بازنگشت. پس سینه پوش آهنینی را که داشت به طرف وی پرتاب کرد که بازنگشت و با وی به نهر حرب رسید. فتح خویشتن را در نهر حرب افکند و جان برد. فیروز با چیزهائی که فتح از سلاح خویش سوی وی افکنده بود بازگشت و آن را به نزد سالار زنگیان برد.

شبل گوید: برای ما حکایت کردند که در آن روز فتح از بلندی در نهر حرب جست.

محمد بن حسن گوید: این حدیث را با فضل بن عدی دار می گفتم که گفت: «من آن روز با سعدیان بودم، فتح سینه پوش آهنین نداشت یک سینه بند حریر زرد داشت. آن روز پیکار کرد تا هیچکس به پیکار نماند پس سوی نهر حرب رفت و در آن جست و به سمت غربی رسید» و این حکایت که ریحان از خبر فیروز آورده درست نیست.

شبل گوید: ریحان می گفت: «فیروز را از آن پیش که به نزد سالار زنگیان رسد دیدم که قصه خویش را با من بگفت با قصه فتح و سلاح را به من نمود.» گوید: زنگیان به کار گرفتن سلاح و جامه کشتگان پرداختند. من از کنار نهر دیناری برفتم. یکی را دیدم زیر نخلی که کلاه حریر داشت و پاپوش قرمز و جبه. وی را گرفتم، نامه هایی را که همراه داشت به من نشان داد و گفت: «این نامه های قوم است، از مردم بصره که مرا با آن فرستاده اند»، عمامه ای به گردنش انداختم و او را به نزد سالار زنگیان کشیدم و خبر دستگیر شده را با وی بگفتم.

از نام وی پرسید، گفت: « من محمدم پسر عبدالله و ابواللیث کنیه دارم، از مردم اصبهانم، به نزد تو آمده ام که به همراهیت راغبم » که او را پذیرفت. چیزی نگذشت که تکبیر شنید، همان دم علی بن ابان به نزد وی آمد و سر یکی از بلالیان را که به نام ابواللیث قواریری شهره بود به نزد وی آورد.

راوی گوید: شبل می گفت: « کسی که ابواللیث قواریری را کشته بود وصیف بود که به نام زهری شهره بود. ابواللیث از معاریف بلالیان بود. سر عبدان کسبی را نیز آورد که میان بلالیان شهرتی داشته بود، با سر گروهی از آنها. سالار زنگیان خبر از او پرسید، بدو خبر داد که میان کسانی که با وی پیکار می کردند، هیچکس از این دو، یعنی ابواللیث و عبدان، در کار نبرد کوشا تر نبود و او هزیمتشان کرد تا آنها را در نهر نافذ افکند، کشتی ای نیز داشتند که آن را غرق کرد.

گوید: پس از آن محمد بن سام آمد که یکی از بلالیان با وی بود، به اسیری، که شبل وی را اسیر کرده بود، به نام محمد ازرق قواریری، سرهای بسیار نیز همراه داشت. اسیر را پیش خواند و درباره سالاران این دو سپاه از او پرسش کرد که بدو گفت: « آنها که در ریاحی بودند سردارشان ابومنصور زینبی بود. اما آنها که در مجاور نهر حرب بودند سردارشان سلیمان برادر زینبی بود که پشت سر آنها بود به صحرا. از شمارشان از وی پرسید، گفت: « شمارشان را ندانم اما دانم که شمارشان بسیار است ».

پس محمد قواریری را رها کرد و او را به شبل پیوسته کرد. پس از آن برفت تا به شوره زار جعفریه رسید و شب را میان کشتگان بماند، و چون صبح شد یاران خویش را فراهم آورد و گفت که مبادا کسی از آنها وارد بصره شود. پس از آن روان شد.

از جمله یاران وی انکلویه و رزیک و ابوالخنجر - که هنوز سردار نشده بود - و سلیم و وصیف کوفی شتاب آوردند و به نهر معروف به شاذانی رسیدند. مردم

بصره به طرف آنها آمدند و بر آنها فزونی گرفتند. خبر به سالار زنگیان رسید که محمد بن سلم و علی بن ابان و مشرق، غلام یحیی، را با جمعی انبوه فرستاد، خود وی نیز با آنها به راه افتاد. کشتیهایی که اسبان و زنان غلامان در آن بودند نیز با وی بود و برفت تا به نزد پل نهر کثیر جای گرفت.

ریحان گوید: به نزد وی رفتم. سنگی به من زده بودند که به ساقم خورده بود. خبر از من پرسید، گفتمش که پیکار درگیر است. به من دستور بازگشت داد و با من پیامد تا نزدیک نهر سبابجه رسید، آنگاه گفت: «سوی یاران ما برو و بگو: از مقابل آنها عقب بکشند»، به او گفتم: «از اینجا دور شو که از غلامان بر تو ایمن نیستم». پس دور شد و من برفتم و دستوری را که داده بود با سرداران بگفتم که بازگشتند. مردم بصره به آنها تاختند که هزیمت رخ داد و این به وقت پسین بود و کسان، در نهرها افتادند، نهر کثیر و نهر شیطان. سالار زنگیان بنا کرد به آنها بانگ زد که بازشان گرداند اما باز نمی گشتند. جمعی از یاران وی در نهر کثیر غرق شدند و جمعی از آنها بر ساحل این نهر و در شاذانی کشته شدند. از جمله سرداران وی که آن روز کشته شدند ابوالجون بود، با مبارک بحرانی و عطاء بربر و سلام شامی. غلام ابوشیث و حارث قیسی و سحیل بدو رسیدند و بالای پل رفتند، سوی آنها رفت که از وی گریختند تا روی زمین رسیدند. در آن روز جبه و عمامه و نعلین داشت با شمشیر، سپرش نیز به دستش بود. از پل پایین آمد، بصریان به تعقیب وی روی پل رفتند که بازگشت و پنج پله بالا رفت و یکی از آنها را به دست خویش کشت، بنا کرد یاران خویش را بانگ می زد و جای خویش را به آنها می شناساند. در آنجا از یارانش بجز ابوالشوک و مصلح و رفیق، غلام یحیی. کسی با وی نمانده بود.

ریحان گوید: با وی بودم، بازگشت تا به معلی رسید و در مغرب نهر شیطان فرود آمد.

محمد بن حسن گوید: شنیدم که سالار زنگیان می گفت: «لختی از آن روز

چنان بودم که از یاران خویش دور افتاده بودم، آنها نیز از من دور بودند و بجز مصلح و رفیق، کسی با من نمانده بود. نعلین سندی به پا داشتم، با عمامه ای که پیچهای آن باز شده بود و آن را پشت سر خود می کشیدم و شتاب در رفتن از برداشتن آن باز می داشت. شمشیر و سپرم با من بود، مصلح و رفیق شتابان می رفتند و من کند، که از من نهان شدند، پشت سر خودم دو کس از مردم بصره را دیدم که به دست یکیشان شمشیر بود به دست دیگری چند سنگ، وقتی مرا دیدند، شناختند و به تعقیب مصر شدند، سوی آنها بازگشتم که برفتند، آنگاه برفتم تا به جایی رسیدم که یارانم آنجا فراهم بودند و از نبودن من به حیرت بودند و چون مرا دیدند از دیدنم آرام شدند.»

ریحان گوید: با یاران خویش به محل معروف به معلی در غرب نهر شیطان بازگشت و آنجا فرود آمد، درباره کسان پرسید، معلوم شد بسیاری از آنها گریخته اند و از همه یاران وی به مقدار پانصد کس مانده بود، پس بگفت تا در بوقی که به صدای آن فراهم می شدند بدمند، اما کسی سوی او بازنگشت. آن شب را بماند، پاسی از شب رفته بود که جربان بیامد، وی نیز جزو دیگر فراریان، فرار کرده بود، سی غلام نیز با وی بود، از او پرسید که کجا رفته بود؟ گفت: « به پیشتازی سوی زورقبانان رفته بودم.»

ریحان گوید: مرا فرستاد تا برای وی معلوم کنم که بر پل نهر حرب چه کسانند و کسی را آنجا نیافتم، و چنان بود که مردم بصره کشتیهایی را که با وی بوده بود غارت کرده بودند و اسبانی را که در آن بود گرفته بودند و به چیزی از اثاث و کتابها و اصطربالها که همراه داشته بود دست یافته بودند. صبحگاه روز بعد، شمار یاران خویش را بدید و معلوم شد که آن شب هزار کس باز آمده بودند.

ریحان گوید: از جمله فراریان شبل بود.
اما ناصح رملی فرار شبل را انکار می کرده بود.

ریحان گوید: روز بعد شبل باز آمده، ده غلام نیز با وی بود، او را ملامت کرد و توبیخ کرد. درباره غلامی به نام نادر که کنیه ابو نعجه داشت و عنبر بربر، پرسش کرد. گفتند که جزو فراریان بوده اند. در جای خویش بماند و به محمد بن سلم گفت که سوی پل نهر کثیر رود و کسان را اندرز گوید و موجبات قیام وی را با آنها بگوید.

گوید: محمد بن سلم و سلیمان بن جامع و یحیی بن محمد رفتند، سلیمان و یحیی درنگ کردند، اما محمد بن سلیم عبور کرد تا میان مردم بصره جای گرفت و با آنها سخن کردن آغاز کرد که فرصتی یافتند و به دورش ریختند و او را بکشتند.

فضل بن عدی گوید: محمد بن سلم به طرف مردم بصره عبور کرد که و اندریشان گوید: آنها در زمینی منسوب به فضل بن میمون فراهم بودند نخستین کسی که سوی او رفت و با شمشیر ضربتش زد، فتح غلام ابوشیث بود، ابن تومنی سعدی پیش رفت و سرش را برید، سلیمان و یحیی به نزد سالار زنگیان بازگشتند و خبر را بگفتند، دستورشان داد این را از کسان نهان دارند تا خود وی به آنها بگوید، وقتی نماز پسین را بکرد، هلاکت محمد بن سلم را با یاران خویش بگفت و کسانی که خبر آن را نمی دانستند بدانستند. به آنها گفت: «شما فردا به جای وی ده هزار کس از مردم بصره را می کشید».

گوید: آنگاه زریق را با غلامی از آن خویش به نام سقلبتویا فرستاد و دستورشان داد کسان را از عبور بازدارند، و این به روز یکشنبه بود سیزده روز رفته از ذی قعدة سال دویست و پنجاه و پنجم.

محمد بن سمعان دبیر گوید: وقتی روز دوشنبه شد، چهارده روز رفته از ذی قعدة، مردم بصره به مقابله وی فراهم آمدند و بسیار شدند، از آن رو که به روز شنبه بر او چیرگی یافته بودند. برای این کار یکی از مردم بصره نامزد شد به نام حماد ساجی که به غزای دریا می رفت، بر شذا (۱) که برنشستن و نبرد کردن بر

آن را نیک می دانست. حماد، داوطلبان و تیراندازان و اهل مسجد جامع و کسانی از دسته بلالیان و سعدیان را که بدو پیوسته بودند، فراهم آورد، با دسته های دیگر که راغب تماشا بودند، از هاشمیان و قرشیان و دسته های دیگر. سه کشتی شذا از تیراندازان پر کرد، که به رغبت حضور در این نبرد، بر شذا انبوه شدن گرفتند، عامه مردم پیاده روان شدند، بعضی سلاح داشتند و بعضی تماشایی بودند و سلاح همراهشان نبود.

آن روز از پس زوال خورشید به هنگام مد، شذاها و کشتیها وارد نهر معروف به ام حبیب شد. پیادگان و تماشاگران بر کناره نهر می رفتند و از بسیاری و انبوهی، راه دید را بسته بودند. سالار زنگیان در محل خویش بود بر کنار نهر معروف به شیطان.

محمد بن حسن گوید: سالار زنگیان به ما گفت که وقتی بدانست که جمع سوی وی می رود و پیشتازانش با این خبر به نزد وی آمدند، زریق و ابواللیث اصبهانی را با گروهی فرستاد که در سمت شرقی نهر کمین کنند، شبل و حسین حمامی را با گروهی از یاران خویش برای همین کار، به سمت غربی فرستاد. به علی بن ابان و کسانی که از جمع وی مانده بودند گفت به مقابله قوم روند و زانو زنند و سپرها را حفاظ خویش کنند و هیچکس به طرف حریفان نتازد تا قوم برسند و با شمشیر قصد آنها کنند، و چون چنین کردند به طرف آنها تازند. به دو کمین دستور داد که وقتی جمع از آنها گذشت و حمله یاران خویش را بدانستند از دو سوی نهر در آیند و به حریفان بانگ زنند، زنان زنگیان را نیز بگفت که آجر فراهم آرند و مردان را با آن کمک دهند.

گوید: بعدها به یاران خویش می گفته بود: «آن روز وقتی جمعی سوی من

پا نوشت:

آمد و آن را بدیدم، چیزی هول انگیز دیدم که مرا بترسانید و دلم از ترس و وحشت پر شد و به دعا پرداختم، از یارانم جز گروهی اندک با من نبودند که مصلح از آن جمله بود. هیچکس از ما نبود که از پا در افتادن خویش را نمی دید. مصلح مرا از کثرت آن جمعی شگفتی می داد و من به او اشاره می کردم که خاموش باشد.

وقتی قوم به من نزدیک شدند گفتم: « خدایا اینک وقت عسرت است مرا یاری کن »، پرندگانی سپید دیدم که رو به روی آن جمع رفت. هنوز سخن خویش را به سر نبرده بودم که دیدم یک زورق کوچک روانه شد و سرنشینانش غرق شد و شذا از پی آن بیامد، آنگاه یاران من به طرف آن قوم که به آهنگشان می آمدند تاختند و بانگشان زدند، کمین کردگان از دو سوی نهر از پشت سر کشتیها درآمدند و به پیادگان و تماشاایان ساحل نهر که پشت بکرده بودند حمله بردند که گروهی کشته شدند و گروهی به طمع نجات به طرف شط گریختند که دچار شمشیر شدند، هر که ثبات کرد کشته شد و هر که به طرف آب برگشت غرق شد. پیادگانی که بر ساحل نهر بودند سوی نهر رفتند که غرق شدند و کشته شدند. بیشتر آن جمع هلاک شدند و از آنها جز کمی نجات نیافت.

مفقودشدگان بصره بسیار بودند و فغان از زنانشان برخاست. این نبرد شذا بود که کسان یاد کردند و کشتاری را که در آن رخ داد عظیم شمردند. از جمله مقتولان بنی هاشم، جمعی از فرزندان جعفر بن سلیمان بودند با چهل کس از تیراندازان معروف، با مردم بسیار که شمارشان معلوم نیست.

خبیث برفت، سرها را برای وی فراهم آورده بودند، جمعی از کسان مقتولان به نزد وی رفتند که سرها را به آنها نشان داد و هر کدام را شناختند برگرفتند و باقیمانده سرها را که کس به طلب آن نیامده بود در کشتی ای نهاد و آن را پر کرد و از راه نهر ام حبیب که بحال جزر بود ببرد و آن را رها کرد که به بصره

رسید و در آبخورگاهی به نام آبخورگاه قیار بماند که کسان سوی سرها می رفتند و هر یک از سرها را کسانش برمی گرفتند.

پس از این نبرد دشمن خدای نیرو گرفت و ترس وی در دل مردم بصره جا گرفت که از پیکار وی بازماندند و خبر حادثه را به سلطان نوشتند که جعلان ترک را به کمک مردم بصره فرستاد و ابوالاحوص باهلی را بگفت تا به ولایتداری سوی ابله رود و یکی از ترکان را به نام جریح، کمک وی کرد.

خبیث می گفته بود که یارانش از پس این نبرد بدو گفتند که ما جنگاوران بصره را کشته ایم و در آنجا بجز ضعیفان قوم و کسانی که جنبشی ندارند نمانده اند به ما اجازه بده وارد بصره شویم، اما او تعرض کرد و رایشان را سست شمرد و گفت: «از آنجا دور شوید که ما آنها را ترسانیده ایم و به هراسشان افکنده ایم و از جانب آنها ایمن شده اید، اکنون رای درست این است که از پیکارشان باز مانید تا آنها به طلب شما برآیند».

آنگاه با یاران خویش سوی شوره زاری رفت، در منتهای نهادهای قوم که جایی بود صعب العبور، نزدیک نهر معروف به حاجر (شبل گوید: این شوره زار ابوقره بود که ما بین دو نهر بود: نهر ابوقره و نهر معروف به حاجر) آنجا بماند و به یاران خویش گفت که کوخها بسازند. این شوره زار میان نخلستانها و دهکده ها و آبادیها بود. پس از آن یاران خویش را به راست و چپ فرستاد. به وسیله آنها به دهکده ها می تاخت و کشتکاران را می کشت و اموالشان را به غارت می برد و چهارپایانشان را می راند.

در این سال خبر وی و خبر کسانی که نزدیک محل قیام وی بودند بدین گونه بود.

دو روز مانده از ذی قعدة این سال حسن بن محمد شواربی قاضی بداشته شد و در ماه ذی حجه همین سال عبدالرحمن بن نائل بصری به قضای سامرا گماشته شد.

در این سال سالار حج علی بن حسین عباسی بود.
آنگاه سال دویست و پنجاه و ششم درآمد.

سخن از حادثات مهمی که به سال دویست و پنجاه و

ششم بود:

از جمله حادثات سال آن بود که موسی بن بغا به سامرا رسید و صالح بن وسیف به سبب آمدن وی نهان شد و سردارانی که همراه موسی بودند، مهتدی را از جوسق به خانه یاجور بردند.

گویند: ورود موسی بن بغا و همراهان وی به سامرا به روز دوشنبه بود، یازده روز رفته از محرم همین سال. وقتی وارد شد راه حیر گرفت و یاران خویش را بیاراست و پهلوی راست و پهلوی چپ و قلب کرد، همه مسلح، تا به در حیر رسید که مجاور جوسق و قصر احمر بود.

این به روزی بود که مهتدی برای رسیدگی به مظالم نشسته بود. از جمله کسانی که آن روز برای کار مظالم احضار شده بودند احمد بن متوکل، ملقب به ابن فتیان بود که در خانه خلافت بیود تا وابستگان بیامدند و مهتدی را به خانه یاجور بردند. احمد بن متوکل نیز از پی وی آنجا رفت و در خیمه گاه مفلح زیر نظر بود تا وقتی که کار فیصله یافت و مهتدی را به جوسق بازگردانیدند و او نیز رها شد.

سرپرستی خانه خلافت با بایکباک بوده بود که چند روز پیش آن را به ساتکین وا گذاشته بود و کسان گمان بردند که این کار را از آن رو کرده که به ساتکین اعتماد دارد و ساتکین سر آن دارد که به وقت آمدن موسی بر خانه خلافت و خلیفه مسلط باشد، اما آن روز در خانه خویش بماند و خانه خلافت را

خالی نهاد. موسی با سپاه خویش سوی خانه خلافت رفت. مهتدی برای مظالم نشسته بود، وی را از حضور موسی خبر دادند ساعتی از اجازه دادن خودداری کرد، آنگاه اجازه شان داد که وارد شدند و سخنانی رفت همانند آنچه به روز ورود فرستادگان و پیامرسانان رفته بود و چون سخن دراز شد، میان خودشان به ترکی سخن کردند، سپس وی را از نشیمنگاهش برخیزانیدند و بر اسبی از آن شاکریان نشانیدند و اسبان اختصاصی را که در جوسق بود به غارت بردند و به آهنگ کرخ برفتند. وقتی به در حیر رسیدند که در قطایع بود او را وارد خانه یاجور کردند.

از یکی از وابستگان که آن روز حضور داشته بود آورده اند که مهتدی را از آن روز گرفتند که به همدیگر گفتند که این طفره رفتن از روی حيله است تا صالح بن وصیف شما را با سپاه خویش بکوبد و از این بیمناک شدند و او را به جای دیگر بردند.

از یکی که سخنان مهتدی را شنیده بود آورده اند که وی به موسی گفت: «وای تو، چه قصدی داری؟ از خدای بت‌رس و بیم‌کن که به کاری سخت ناروا دست می‌زنی».

گوید: موسی به او پاسخ داد: «ما بجز خیر قصدی نداریم، به خاک متوکل قسم که از ما به تو بدی نمی‌رسد، قطعاً» و کسی که این را یاد کرده گوید: با خویشان گفتیم: «اگر قصد خیر داشت به خاک معتصم یا واثق قسم یاد می‌کرد».

وقتی او را به خانه یاجور بردند از او پیمان و قرار گرفتند که صالح را بر ضد آنها تأیید نکند و بجز آنچه می‌نماید نسبت به آنها به خاطر نداشته باشد، و او پیمان کرده و از نو با وی بیعت کردند، به شب سه شنبه دوازده روز رفته از محرم. صبحگاه روز سه شنبه به صالح پیام دادند که برای گفتگو به نزد آنها حضور یابد و او وعده داد، که به نزدشان بیاید.

گویند به یکی از سران فرغانیان گفته بودند از صالح بن وصیف چه می خواهید؟

گفته بود: «خون دبیران و اموالشان را با خون معتز و اموال وی و اموال کسانش».

آنگاه قوم به استوار کردن کارها پرداختند. سپاهشان بر در حیر بود، به نزد در یاجور، و چون شب چهارشنبه شد صالح نهان شد.

از ظلمجور آورده اند که گوید: وقتی شب چهارشنبه شد به نزد صالح فراهم آمدیم، دستور داده بود مقرری نوبتیان را بدهند. به یکی از حاضران گفت: «برون شو و مردم حاضر را از نظر بگذران که صبحگاه امروز پنج هزار کس بوده اند».

گوید: به نزد وی باز آمد و گفت: «هشتصد کسند که بیشترشان غلامان و وابستگان تواند». موسی دیر بیندیشید، آنگاه برخاست و از نزد ما برفت و دستوری نداد و این آخرین دیدار وی بود.

از یکی آورده اند که از بختیشوع شنیده بوده که به تعریض صالح، می گفته بود: «این سپاه خشن را به جنبش آوردیم و به لج واداشتیم و چون سوی ما روان شد به نزد و می خواری سرگرم شدیم و چنان می بینم که وقتی به قاطول برسد نهان شده ایم» و کار چنین شد.

سحرگاهان روز چهارشنبه طغتا به در یاجور آمد، مفلح او را بدید و با تبرزین سمت راست پیشانی وی را زخمی کرد.

سرداران معتبری که شب نهان شدن صالح به نزد وی بوده بودند طغتا پسر صیغون بود و ظلمجور یار مؤید و محمد پسر ترکش و خموش و نوشری. از دبیران بزرگ نیز ابوصالح، عبدالله بن محمد یزدادی، بود و عبدالله بن منصور و ابوالفرج.

صبحگاه روز چهارشنبه، سیزده روز رفته از محرم، صالح نهان شده بود. ابوصالح صبحدم به خانه یاجور رفت. عبدالله بن صالح بیامد و با سلیمان بن

و هب وارد خانه شد و به نیکخواهی آنها گفت که حواله هایی به مقدار پنج هزار دینار به نزد وی هست که صالح می خواسته بود به نزد وی برد، اما خودداری کرده بود تا کار قرار گیرد.

در این روز به کنجور خلعت داده شد که کار خانه صالح و تفتیش آن را عهده کند. یاجور یار موسی برفت و حسن بن مخلد را از خانه موسی که در آن بداشته بود بیاورد.

در همین روز از همین ماه، سلیمان بن عبدالله طاهری ولایتدار مدینه السلام و سواد شد و خلعتهایی برای وی فرستاده شد و بر خلعتهایی که به عبیدالله بن عبدالله طاهری می داده بودند چیزی افزودند.

در همین روز مهتدی را به جوسق پس فرستادند و عبدالله بن محمد یزدادی را به حسن بن مخلد تسلیم کردند.

در همین روز برای جستن صالح بانگ زدند و هشت روز مانده از صفر این سال صالح بن وصیف کشته شد.

سخن از سبب کشته شدن صالح بن وصیف و چگونگی یافتن وی از آن پس که نهان شده بود:

گویند: سبب آن بود که مهتدی به روز چهارشنبه، سه روز مانده از محرم سال دویست و پنجاه و ششم، نامه ای بنمود و از گفته سیمای شرابی گفت که زنی آن را به نزدیک قصر احمر آورده و به کافور گماشته حرم داده و بدو گفته که در آن اندرزی هست و منزل من در فلان جا است، اگر مرا خواستید آنجا بجوئید. نامه را به مهتدی رسانیدند و چون نیاز افتاد که با زن درباره نامه سخن کنند. او را در جایی که گفته بود بجستند اما یافت نشد و خبری از او به دست

نیامد.

به قولی مهتدی این مکتوب را به دست آورد و ندانست کی آن را انداخته بود.

گویند که مهتدی سلیمان بن وهب را در حضور جمعی از وابستگان پیش خواند که موسی بن بغا و مفلح و بایکباک و یاجور و بکالبادار از آن جمله بودند با کسان دیگر، نامه را به سلیمان داد و بدو گفت: «این خط را می شناسی؟» گفت: «آری. این خط صالح بن وصیف است». بدو دستور داد تا نامه را بر آن گروه بخواند که صالح در آن گفته بود که در سامرا نهان شده و نهان شدن وی از آن رو بوده که خواسته به سلامت ماند و وابستگان محفوظ مانند و بیم داشته اگر نبردی رخ دهد فتنه دوام یابد و اگر به کاری دست می زنند از پس آن باشد که درباره شنیده های خویش در این باب بصیرت یافته باشند. آنگاه درباره مصرف مالهای دبیران سخن آورده بود و گفته بود که حسن بن مخلد که یکی از آنهاست از این خبر دارد که اکنون به دست شما است. آنگاه از کسی که مال به دست وی رسیده بود که آن را پراکنده بود سخن آورده بود. از کار قبیحه نیز سخن آورده بود و گفته بود که ابوصالح بن یزداد و صالح عطار از آن خبر دارند. آنگاه در این معنی از چیزها سخن آورده بود که از بعضی عذر وانموده بود و درباره بعضی حجت آورده بود و حاصل سخن آنکه از خویشتن نیرو وانموده بود. وقتی سلیمان از خواندن نامه فراغت یافت مهتدی سخنانی گفت و به صلح و آشتی و الفت و اتفاق ترغیب کرد و تفرقه و نابود کردن همدیگر و دشمنی را ناپسند شمرد و این، قوم را از او بد گمان کرد که وی جای صالح را می داند و او به نزد مهتدی بر آنها مقدم است و در این باب سخن بسیار و گفتگوهای دراز در میانشان رفت.

پس از آن صبحگاه پنجشنبه، دو روز مانده از محرم سال دویست و پنجاه و ششم، همگی به خانه موسی بن بغا رفتند که در جوسق بود و به ترکی سخن می

کردند و این خبر به مهتدی رسید.

از احمد بن خاقان واثقی آورده اند که گفته بود: از جانب من این خبر به مهتدی رسید. از یکی از حاضران مجلس شنیدم که می گفت: «قوم اتفاق کرده اند که این مرد را خلع کنند»، به نزد ابراهیم برادر وی رفتیم و این را با وی بگفتم که به نزد مهتدی رفت و این را با وی بگفت و از من نقل کرد و من پیوسته هراسان بودم که امیر مؤمنان شتاب آرد و خبر را از جانب من به آنها بگوید اما خدا سلامت روزی کرد.

گویند که برادر بایکباک، وقتی در آن مجلس خبر یافت که درباره مهتدی چه تصمیم دارند به آنها گفت: «شما پسر متوکل را که نکو روی بود و گشاده دست و با فضیلت، کشتید! می خواهید این را نیز که مسلمان است و روزه می دارد و نبیذ نمی نوشد بی گناه بکشید! به خدا اگر این را بکشید به خراسان می روم و کارتان را در آنجا شهره می کنم».

وقتی خبر به مهتدی رسید، به مجلس خویش درآمد، شمشیری آویخته بود و پوششی پاکیزه به تن کرده بود و بوی خوش زده بود. بگفت تا آنها را به نزد وی در آرند که لختی به امتناع بودند، سپس به نزد وی درآمدند که به آنها گفت: «خبر دارم که درباره من چه قصدی دارید. من همانند متقدمان خویش نیم، نه مانند احمد بن محمد مستعین و نه مانند پسر قبیحه. به خدا اکنون که به نزد شما آمده ام حنوط زده ام و درباره فرزندانم به برادرم وصیت کرده ام. این هم شمشیر من است، به خدا تا دستگیره آن به دستم باشد با آن ضربت می زنم. به خدا اگر یک موی من بیفتد به سبب آن بیشترشان به هلاکت افتند یا نابود شوند. مگر دین ندارید؟ مگر آزرم ندارید؟ این مخالفت خلیفگان و اقدام و جرئت بر ضد خدای تا کی؟ آنکه قصد محفوظ داشتن شما دارد و آنکه وقتی چنین چیزی درباره شما شنود رطلهای شراب خواهد و از مسرت، بلیه شما و خوشدلی از هلاکتان بنوشد به نزدتان یکسان است! به من بگویید آیا خبر دارید از این

دنیای شما چیزی به من رسیده؟ ای بایکباک، میدانی که بعضی پیوستگان تو از جمع برادران و فرزندان من توانگرترند. اگر می خواهی این را بدانی بنگر آیا در منزلهایشان فرشها یا خادمها یا کنیزکان می بینی؟ یا همانند شما ملک یا درآمدی دارند؟ می گوئید من از صالح خبر دارم؟ مگر صالح یکی از وابستگان و یکی همانند شما نیست؟ وقتی رای شما با وی موافق نیست چگونه با وی می توان بود؟

اگر صلح را برگزیدید این چیزی است که برای همه شما آرزو دارم و اگر اصرار دارید که بر این اختلاف که اکنون هستید بباشید خود دانید، صالح را بجوئید و دل خویش را خنک کنید، اما من از وی خبر ندارم.»

گفتند: «برای ما قسم یاد کن.»

گفت: «از قسم یاد کردن دریغ ندارم، اما آن را مؤخر می دارم تا با حضور هاشمیان و قاضیان و عادلان و اهل مرتبتها باشد، فردا وقتی که نماز جمعه بکردم.»

گویی اندکی نرم شدند. کس به احضار هاشمیان فرستاد که شبانگاه بیامدند، به آنها اجازه ورود داد که سلام گفتند اما چیزی با آنها نگفت و دستور یافتند که برای نماز جمعه به خانه خلافت آیند که برفتند. صبحگاه روز جمعه رخدادی نشد. مهتدی نماز کرد و مردم آرام گرفتند و بی حادثه برفتند.

از یکی که گفتگوی روز چهارشنبه را شنیده بود آورده اند که وقتی صالح را به خیانت منسوب داشتند، مهتدی گفت: «بایکباک در آنچه صالح درباره دبیران و مال قبیحه کرده حاضر بوده، اگر صالح از آن چیزی گرفته بایکباک نیز همانند آن گرفته»، و این بود که بایکباک را خشمگین کرد.

دیگری گوید که این سخن را شنیده بود اما از محمد بن بغا نام برده بود و گفته بود که حضور داشته و از آنچه کردند خبر داشته و در همه چیز انباز بوده و این، ابونصر را خشمگین کرد.

به قولی، آن قوم از وقتی که موسی آمد این مقصود را به خاطر داشتند و سر خیانت داشتند اما بیم آشفته‌گی و کمبود مال از آن بازشان می داشت. وقتی مال فارس و اهواز به نزدشان رسید به جنبش آمدند. رسیدن آن به روز چهارشنبه بود سه روز مانده از محرم، جمع آن هفده هزار هزار درم بود و پانصد هزار درم. و چون روز شنبه شد این خبر میان عامه انتشار یافت که قوم بر سر آیند که مهتدی را خلع کنند و او را بکشند، درباره خلع با او سخن کرده اند و فشار آورده اند. از این رو رقعہ‌ها نوشتند و در مسجد جامع و راه‌ها افکندند. یکی که می گفت یکی از رقعہ‌ها را خوانده بود گوید که مضمون آن چنین بود:

« به نام خدای رحمان رحیم »

« ای گروه مسلمانان خلیفه عادل پسندیده خویش را که همانند عمر بن خطاب است دعا گوئید که خدا وی را بر دشمنش نصرت دهد و زحمت ستمگر را از او بردارد و با بقای وی نعمت را بر او و بر این امت کامل کند که وابستگان، او را وادار کرده اند که خویشتن را خلع کنند و از روزها پیش به عذاب است. تدبیر این کار به دست احمد بن محمد بن ثوابه است و حسن بن مخلد. هر که نیت پاک کند و دعا گوید و بر محمد (صلی الله علیه و سلم) درود گوید، خدایش رحمت کند ».

و چون روز چهار شنبه شد، چهار روز رفته از صفر این سال، وابستگان در کرخ و دور به جنبش آمدند و به زبان یکی از خودشان به نام عیسی به مهتدی پیام دادند که ما را نیاز هست که چیزی با امیر مؤمنان بگوییم و خواستند که امیر مؤمنان یکی از برادران خویش را سوی آنها فرستد. پس او برادر خویش عبدالله، ابوالقاسم، را که بزرگتر برادر وی بود سوی آنها فرستاد. محمد بن مباشر معروف به کرخی را نیز همراه وی کرد که به نزد آنها رفتند و از کارشان پرسش کردند که گفتند شنوا و مطیع امیر مؤمنان هستند و شنیده اند که موسی بن بغا

و بایکباک و جمعی از سرداران‌شان می خواهند او را به خلع وادار کنند، اما آنها خونهای خویش را برای جلوگیری از این کار می دهند، و در این باره رقعہ‌هایی را که در مسجد و راه‌ها افکنده شده خوانده‌اند بعلاوه از تنگدستی و عقب افتادن مقرریهای خویش شکوه کردند و از تیولها که به سرداران‌شان رسیده بود و کسانیکه به املاک و خراج دست اندازی کرده بودند، و از کمکها و اضافه‌ها که بزرگان‌شان به ترتیب دیرین گرفته بودند با مقرری زنان و نوآمدها، که بیشتر اموال خراج را مستهلک کرده بودند.

در این باب بسیار سخن کردند. ابوالقاسم، عبدالله بن واثق به آنها گفت: «این را در نامه‌ای به امیر مؤمنان بنویسید تا من آن را از جانب شما بدو برسانم»، که نوشتند دبیرشان برای چیزها که می نوشتند محمد بن ثقیف سیاه بود که گاهی دبیری عیسی عامل کرخ می کرده بود. ابوالقاسم و محمد بن مباشر بازگشتند و نامه را به مهتدی رسانیدند که پاسخ آن را به خط خویش نوشت و با انگشتر خویش مهر زد.

ابوالقاسم صبحگاهان به کرخ رفت و به نزد آنها رسید که وی را به خانه اشناس بردند که آن را مسجد جامع خویش کرده بودند. وی در جلوخان بایستاد، آنها نیز بایستادند، نزدیک صد و پنجاه سوار و نزدیک پانصد پیاده از آنها بیامدند که از جانب مهتدی سلامشان گفت و گفت: «امیر مؤمنان می گوید: این نامه من است به شما به خط و مهر من، آن را بشنوید و درباره آن ببیندیشید» آنگاه نامه را به دبیرشان داد که بخواند و چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم، و ستایش خدای را و درود خدای بر محمد پیمبر و خاندان وی با سلام بسیار. خدای ما و شما را به رشاد برد و یار و حافظ ما و شما باشد، نامه شما را فهم کردم و آنچه را درباره اطاعت و وضع خویش یاد کرده بودید مرا خرسند کرد، خدایتان پاداش نیک دهد و محفوظتان دارد. اما آنچه درباره تنگدستی و نیازمندی

خویش یاد کرده بودید، این بر من گران است، به خدا خوش داشتم که اصلاح کار شما به این بود که جز قوتی که به کمتر از آن نمی توان ساخت نخورم و به فرزندان و کسان خویش ندهم و به هیچکس از فرزندان خویش بجز آنچه عورت را نهان دارد نپوشانم. خدایتان محفوظ دارد، به خدا از وقتی کار شما را عهده کرده ام برای خودم و کسانم و فرزندانم و غلامان مقرب و اطرافیانم بجز پانزده هزار دینار نگرفته ام. شما از آنچه رسیده و می رسد خبر دارید که همه خرج شما می شود و از شما بازگرفته نمی شود. اما آنچه گفته بودید که شنیده اید و رقعہ هایی را که به مسجدها و راه ها افکنده اند، درباره آن خوانده اید و بذل جان که می کنید، شما شایسته اینید. از آنچه یاد کرده بودید، پوزش چه می خواهید که ما و شما یکی هستیم، خدایتان در قبال جانها و پیمانها و امانتهایتان، پاداش خیر دهد، کار چنان نیست که به شما رسیده و باید عملتان به ترتیب این باشد ان شاء الله. اما آنچه درباره تیولها و کمکها و دیگر چیزها یاد کرده بودید، در این می نگرم و چنان می کنم که دلخواه شماست، ان شاء الله. سلام بر شما. خدا ما و شما را به رشاد برد و نگهدار ما و شما باشد، و ستایش خدا را پروردگار جهانیان، و درود خدا بر محمد پیمبر و خاندان وی با سلام بسیار».

و چون خواننده در نامه به جایی رسیده که می گفت: «بجز پانزده هزار دینار به من نرسیده» ابوالقاسم به خواننده اشاره کرد که خاموش شد، سپس گفت: «این را چه قدر هست؟ امیر مؤمنان در ایام زمامداری خویش در کمتر از این مدت، بابت مقرری و اموال و کمکها بیشتر از این حق داشت. می دانید که متقدمان وی به جایزه مخنثان و نغمه گران و عمله طرب و بنیان قصرها و کارهای دیگر چه خرجها می کردند، پس امیر مؤمنان را دعا گویند».

آنگاه نامه را بخواند تا به سر برد و چون فراغت یافت سخن بسیار شد.

سخنی گفتند. ابوالقاسم گفت: «در این باره نامه ای بنویسید و به ترتیب مکتوب به خلیفگان آغاز کنید و درباره سرداران و نایبانشان و سردستگان کرخ و دور سامرا بنویسید».

پس، در نامه از پس دعای امیر مؤمنان نوشتند که آنچه می خواهند اینست که کارهای خاص و عام به امیر مؤمنان بازگردد و کسی بر او اعتراض نیارد و رسوم آنها را به همان گونه که در ایام المستعین بالله بوده باز برد و هر نه کس از آنها یک سر داشته باشند و هر پنجاه کس یک نایب و هر صد، یک سردار. مقرری زنان و اضافات و کمکها برداشته شود و هیچ وابسته ای در کار تعهدات دخالت نکند. مقریشان هر دو ماه یکبار داده شود چنانکه بوده. تیولها باطل شود و امیر مؤمنان هر که را خواهد بیفزاید و هر که را خواهد بالا برد. گفتند که از پی نامه خویش به در امیر مؤمنان می روند و آنجا می مانند تا نیازهایشان را برآرد و اگر خبر یافتند که کسی در مورد کاری بر امیر مؤمنان اعتراض آورده سرش را بر می گیرید و اگر از سر امیر مؤمنان مویی بیفتند به عوض آن موسی بن بغا و بایکباک و مفلح و یاجور و بکالبا و دیگران را می کشند و دعای امیر مؤمنان گفتند.

آنگاه نامه را به ابوالقاسم دادند که آن را ببرد و رسانید.

وابستگان در سامرا جنبش کردند و سرداران به سختی آشفته شدند. مهتدی برای رسیدگی به مظالم نشستہ بود. فقیهان و قاضیان وارد شده بودند و به جاهای خویش نشستہ بودند و سرداران به جاهای خویش ایستاده بودند. پیش از ورود ابوالقاسم، متظلمان وارد شده بودند. مهتدی نامه را آشکارا خواند و با موسی بن بغا خلوت کرد، سپس به سلیمان بن وهب گفت زیر رقعہ آنها بنویسید که آنچه خواسته بودند پذیرفته شد.

وقتی در یک فقره یا دو فقره از نامه چنین کرد، ابوالقاسم گفت: «ای امیر مؤمنان، جز خط و پی نوشت امیر مؤمنان آنها را قانع نمی کند. پس مهتدی نامه

را گرفت و آنچه را سلیمان نوشته بود خط زد و در هر مورد، پذیرفتن خواست آنها را نوشت که چنان می کند.

آنگاه مکتوبی جدا به خط خویش نوشت و به انگشتر خویش مهر زد و آن را به ابوالقاسم داد. ابوالقاسم به موسی و بایکباک و محمد بن بغا گفت: « همراه من کسانی را سوی آنها بفرستید که از آنچه درباره شما شنیده اند عذرخواهی کنند که هر یک از آنها یکی را روانه کردند. ابوالقاسم سوی آنها رفت که در جاهای خویش بودند و نزدیک هزار سوار شده بودند و سه هزار پیاده، و این به وقت نیمروز بود، به روز پنجشنبه پنج روز رفته از صفر همین سال. از جانب امیر مؤمنان آنها را سلام گفت، و گفت: « امیر مؤمنان هر چه را خواسته بودید پذیرفت، امیر مؤمنان را دعا گوید ».

آنگاه نامه خودشان را به دبیرشان داد که آن را بخواند با پی نوشتها که در آن بود، آنگاه نامه امیر مؤمنان را بر آنها بخواند که چنین بود:

« به نام خدای رحمان رحیم »

« ستایش خدای یگانه را و درود و سلام خدای بر محمد پیمبر و خاندان وی. خدای ما را و شما را به رشاد برد و محفوظتان دارد و شما را بهره خیز کند و کارهایتان را سامان دهد و کارهای مسلمانان را نیز به سبب شما و به دست شما سامان دهد.

نامه شما را فهم کردم، و آن را بر سران شما فروخواندم که همانند آن گفتند که شما گفته بودید، و چنان خواستند که شما خواسته بودید. هر چه را خواسته بودید پذیرفتم که سامان و الفت و همسخنی شما را دوست دارم. دستور دادم مقرریهای شما را مشخص کنند که مرتب به شما برسد، نیاز به جنبش ندارید. خوشدل باشید. درود بر شما. خدایتان به رشاد برساند و محفوظ دارد و بهره خیز کند و کارهایتان را سامان دهد و کارهای مسلمانان را نیز به سبب شما و به دست شما

سامان دهد.»

و چون خواننده نامه را به سر برد، ابوالقاسم به آنها گفت: «اینان فرستادگان سران شما هستند که اگر چیزی از آنها به شما رسیده از آن عذر می خواهند و می گویند: «شما برادرانید، شما از ما بید و پیوسته به ما بید.»

فرستادگان سخنانی همانند این گفتند، آنها نیز بسیار سخن کردند. آنگاه مکتوبی به امیر مؤمنان نوشتند به مضمون نامه او و شمه ای از آنچه را در نامه اول یاد کرده بودند در آن آوردند و گفتند که قانع نمی شوند مگر آنگاه پنج دستخط نزد آنها فرستاده شود: یک دستخط درباره کم کردن اضافات، یک دستخط درباره پس گرفتن تیولها. یک دستخط درباره اینکه دربانان وابسته را از گروه خاصه در آرند و به شمار بیرونیان برند. یک دستخط در این باب که رسوم به ترتیب روزگار مستعین باز رود، و یک دستخط درباره جلوگیری از تغییر وابستگی و این را به یکی سپارند و پنجاه کس از مردم دور را بدو پیوسته کنند، پنجاه کس از مردم سامرا که در دیوانها برگزیده شوند، آنگاه امیر مؤمنان سپاه را به یکی از برادران خویش دهد، یا کسی دیگر، به هر که رای وی باشد که میان وی و آنها درباره کارهایشان پیام رسان باشد، اما از وابستگان نباشد، و نیز دستور داده شود که صالح بن وصیف را با موسی بن بغا درباره مالهایی که به نزد آنها هست به حساب کشند، و اینکه به کمتر از همه چیزهایی که در نامه های خویش خواسته اند رضایت نمی آرند، به علاوه اینکه پرداختی و مقرریهایشان هر دو ماه بی تأخیر برسد، و اینکه به مردم سامرا و مغربیان نوشته اند که به نزد آنها آیند و به در امیر مؤمنان می روند که این چیزها را بر ایشان قطعی کند.

نامه را به ابوالقاسم برادر امیر مؤمنان دادند، نامه دیگری نیز به موسی بن بغا و بایکباک و محمد بن بغا و مفلح و یاجور و بکالبا نوشتند و دیگر سردارانی که گفته بودند نامه ای نوشتند. در نامه خویش گفتند که به امیر مؤمنان چه نوشته اند و امیر مؤمنان آنچه را خواسته اند از آنها دریغ نمی دارد مگر آنها بر وی

اعتراض کنند و اگر چنین کردند مخالفت آوردند، با آنها درباره چیزی اتفاق نمی کنند، و اگر خاری به امیر مؤمنان بخلد یا مویی از سرش کم شود، سر همگیشان را بر می گیرند، و اینکه قانع نمی شوند مگر آنکه صالح بن وصیف نمودار شود و وی را با موسی بن بغا فراهم آرند تا ببینند مالها کجاست که صالح پیش از نهان شدن به آنها وعده داده بود که مقررری ششماهه شان را بدهد.

این نامه را به فرستاده موسی دادند و چند کس را همراه ابوالقاسم فرستادند که نامه شان را به امیر مؤمنان برسانند و سخن وی را بشنوند.

وقتی ابوالقاسم بازگشت، موسی نزدیک پانصد سوار فرستاد که بر در حیر مابین جوسق و کرخ بایستادند که ابوالقاسم و فرستادگان قوم و فرستادگان سرداران سوی آنها رفتند. فرستاده موسی نامه ای را که قوم برای وی و یارانش فرستاده بودند به او داد. سلیمان بن وهب و احمد بن محمد بن ثوابه و کسانی دیگر از دبیران در میان جمع بودند. وقتی نامه را بر آنها بخواندند، ابوالقاسم گفت که نامه ای از قوم برای امیر مؤمنان به همراه دارد و به آنها نداد.

پس همگی برنشستند و سوی مهتدی رفتند و وی را دیدند که در آفتاب بر نمیدی نشسته بود، نماز مقرر را کرده بود و همه ابزار طرب و سرگرمی و سبکسری را که در قصر بود شکسته بود. نامه را بدو رسانیدند و دیر مدت خلوت کردند، آنگاه مهتدی به سلیمان بن وهب گفت که درباره آنچه خواسته بودند نامه هایی انشاء کند در پنج رقعہ که مهتدی آن را ضمن مکتوبی نهاد به خط خویش و به برادر خویش داد. سرداران نیز جواب نامه آنها را نوشتند و به یار موسی دادند. ابوالقاسم به وقت مغرب به نزد آنها شد و از جانب مهتدی سلامشان گفت و نامه ای را بر آنها خواند که چنین بود:

« به نام خدای رحمان رحیم »

« خدا ما و شما را توفیق اطاعت و موجبات رضای خویش دهد. نامه

شما را که خدایتان محفوظ دارد، فهم کردم. پنج دستخط را به ترتیبی که

خواسته بودید به نزد شما فرستادم، یکی را برگمارید که آن را در دیوانها به عمل نهد، ان شاء الله. اما آنچه خواسته بودید که کارتان را به یکی از برادرانم سپارم که خبرهای شما را به من برساند و مرا از نیازهایتان مطلع کند، به خدا خوش دارم این را به خویشان بجویم و از همه کارتان و هر چه مصلحت در آن هست مطلع شوم. کسی را که خواسته بودید از برادرانم یا دیگران، برای شما برمی‌گزینم، ان شاء الله. نیازهای خویش را با هر چه می‌دانید مصلحت شما در آن هست به من بنویسید و من چنان می‌کنم که خوش دارید، انشاء الله. خدا ما و شما را توفیق اطاعت و موجبات رضای خویش دهد.»

فرستاده موسی نیز نامه موسی و یاران وی را رسانید که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم»

«خدایتان باقی‌بدارد و حفظ کند و نعمت خویش را بر شما کامل کند. نامه شما را فهم کردیم، شما برادران مایید و عموزادگان ما و ما چنان می‌کنیم که شما خوش دارید، انشاء الله. امیر مؤمنان، که خدایش عزیز بدارد، درباره همه چیزها که خواسته بودید دستور داد و دستخطهای آن را به نزد شما فرستاد. آنچه درباره صالح وابسته امیر مؤمنان و دیگر شدن ما نسبت به وی آورده بودید، وی برادر ماست و عمو زاده و از این، قصدی که ناخوشایند شما باشد نداریم. اگر به شما وعده داده که مقرر شد ششماه تان دهد، ما رقعها به امیر مؤمنان دادهایم و از او چنان خواسته ایم که شما خواسته بودید. اینکه گفته بودید به امیر مؤمنان اعتراض نکنیم و کار را بدو سپاریم ما شنوا و مطیع امیر مؤمنانیم و کارها به دست خداست. وی مولای ماست و ما بندگان وییم و درباره چیزی به او اعتراض نمی‌کنیم. اینکه گفته بودید برای امیر مؤمنان بدی می‌خواهیم، هر که چنین خواهد خدای، بدی را بر او بگرداند و در دنیا و آخرت

خوارش کند. خدایتان باقی بدارد و حفظ کند و نعمت خویش را بر شما کامل کند».

وقتی نامه ها را بر آنها خواندند، به ابو القاسم گفتند: «اینک شب رسیده، امشب در کار خویش بنگریم و صبحگاهان بیاییم و رای خویش را با تو بگوییم». آنگاه جدا شدند و ابوالقاسم سوی امیر مؤمنان رفت. صبحگاه روز جمعه آخر نخستین ساعت روز، موسی بن بغا از خانه امیر مؤمنان برنشست، مردم نیز با وی برنشستند که به مقدار هزار و پانصد کس بودند، برفت تا از در حیر که مجاور ناحیه قطایع جوسق و کرخ است درآمد و آنجا اردو زد.

ابوالقاسم برادر مهتدی برون شد - کرخی نیز با وی بود - و سوی قوم رفت که نزدیک پانصد سوار و سیصد پیاده بودند. ابوالقاسم شبانگاه که می رفته بود دستخطها با وی بوده بود، چون میان آنها رسید نامه ای درآورد از مهتدی که نسخه آن همانند نامه ای بود که دستخطها جزو آن بوده بود و چون نامه را بخواند فغان کردند و گفتارشان مختلف شد، وابستگان پیاده که از سوی سامرا به آنها می پیوستند در حیر فزونی گرفتند. ابوالقاسم همچنان انتظار می برد که از نزد آنها برود، با پاسخی مشخص که به امیر مؤمنان بگوید، اما تا ساعت چهارم میسر نشد و برفتند، گروهی می گفتند: «می خواهیم خدا امیر مؤمنان را عزیزی بدارد و مقرریهای ما را کامل دهد که از تأخیر آن به هلاکت افتاده ایم»، گروهی می گفتند: «رضایت نیاریم تا امیر مؤمنان برادران خویش را بر ما گمارد که یکی به کرخ باشد و دیگری به دور و دیگری به سامرا و نمی خواهیم که هیچکس از موالی سر ما باشد». گروهی نیز می گفتند: «می خواهیم صالح نمودار شود»، و اینان کمتر بودند.

وقتی سخنشان در این باب دراز شد ابوالقاسم با شمه ای از این خبر سوی مهتدی رفت، از موسی آغاز کرد که در محل اردوگاه خویش بود و چون ابوالقاسم برفت، او نیز برفت.

وقتی مهتدی نماز جمعه را بکرد، سپاه را به محمد بن بغا سپرد و دستور داد با برادرش ابوالقاسم به نزد آن قوم رود. محمد بن بغا همراه وی برنشست با نزدیک پانصد سوار، موسی نیز به جایی رفت که صبحگاه بوده بود. ابوالقاسم محمد ابن بغا برفت تا با قوم درآمیختند و جماعت دور وی را گرفتند. ابوالقاسم به آنها گفت: «امیر مؤمنان می گوید: درباره همه چیزهایی که خواسته بودید دستخط فرستادم. هر چه دلخواه شما باشد امیر مؤمنان به انجام آن می پردازد. اینک اماننامه ای است برای صالح بن وصیف که نمودار شود»، و اماننامه ای را خواند که برای صالح بود به این مضمون که موسی و بایکباک، این را از امیر مؤمنان، که خدایش عزیز بدارد، خواستند که پذیرفت و آن را به نهایت مؤکد کرد.

آنگاه گفت: «پس، این فراهم آمدنتان برای چیست؟»

سخن بسیار کردند و آنچه به هنگام بازگشت به نزد مهتدی حاصل آمد این بود که می گفتند: «می خواهیم موسی در مقام بغای کبیر باشد و صالح در مقامی که وصیف به روزگار بغا بوده بود، بایکباک نیز در مقام پیشین خویش باشد و سپاه به دست کسی باشد که اکنون هست تا وقتی که صالح نمودار شود و مقریشان داده شود و روزیهایشان مطابق دستخطها پرداخت شود». گفت: «خوب».

و قوم روان شدند و چون به مقدار پانصد ذراع برفتند اختلاف کردند: جمعی گفتند: «رضایت آوردیم» و جمعی گفتند: «رضایت نیاوردیم». فرستادگان مهتدی به نزد وی رفتند که قوم پراکنده شده اند و آهنگ رفتن دارند.

در این وقت موسی برفت و مردم پراکنده شدند و سوی جاهای خویش رفتند، در کرخ و دور سامرا.

وقتی صبحگاه شنبه شد فرزندان وصیف و جمعی از وابستگان و غلامانشان

برنشتند، مردم بانگ « سلاح بردارید » زدند و یاران پیاده صالح بن وصیف اسبان عامه را به غارت بردند، آنگاه برفتند و در سامرا اردو زدند بر سمت دره اسحاق بن ابراهیم، به نزد مسجد لجین، کنیز فرزندان متوکل.

در این وقت ابوالقاسم به آهنگ خانه مهتدی بر نشست و در راه خویش بر آنها گذشت که در وی آویختند و در اطرافیان و غلامانش که همراه وی بودند، بدو گفتند: « پیامی از ما به امیر مؤمنان برسان ».

گفت: « بگوئید »، اما پراکنده گفتند و در گفتارشان ماحصلی نبود جز آنکه صالح را می خواهیم. پس او برفت و این را به امیر مؤمنان و موسی رسانید، جمع سرداران نیز حضور داشتند.

یکی که در آن مجلس حضور داشته بود گوید: که موسی بن بغا گفت: « صالح را از من می طلبند! گویی من او را نهان کرده ام و او به نزد من است، اگر به نزد آنهاست باید نمودارش کنند ».

و چون این خبر به نزدشان مؤکد شد که قوم فراهم آمده اند و مردمان سوی آنها روانند از خانه امیر مؤمنان به جنبش آمدند، با سلاح برنشتند و در حیر برفتند تا میان سکو و پشت مسجد جامع فراهم آمدند.

ترکان و پیوستگانشان خبر یافتند و به تاخت و به دو برفتند که نه سواره به پیاده توجه داشت و نه بزرگ به کوچک تا به در بندها و کوچه ها رسیدند و به منزلهای خویش پیوستند. موسی و یارانش همگی برفتند و از سرداران نوبتی خانه امیر مؤمنان هر که در سامرا بود با وی برنشت. حیر را سپردند تا از مقابل دو دیوار گذشتند و برفتند. مفلح و واجب و پیوستگانشان از خیابان بغداد برفتند تا به بازار گوسفند رسیدند، آنگاه در خیابان ابواحمد پیچیدند تا به سپاه موسی رسیدند.

موسی و جمع سرداران همراه وی چون یاجور و ساتکین و یارجوخ و عیسی کرخی از جانب خیابان ابواحمد برفتند تا به رود رسیدند و به جوسق رفتند.

مقدار سپاهیانی که در این روز، یعنی شنبه، با موسی بودند، چهار هزار کس بودند، با سلاح و کمانهای به زه و زره ها و جوشنها و نیزه ها و تبرزینها، و چنان بود که بیشتر سردارانی که در کرخ صالح را می طلبیده بودند، در این سپاه با موسی آهنگ نبرد کسانی داشتند که به طلب صالح برآیند.

یکی که از کارشان مطلع بوده گوید: بیشتر کسانی که با موسی برنشسته بودند دل با صالح داشتند. کرخیان و دوریان در این روز جنبشی نداشتند. وقتی قوم به جوسق رسیدند نخستین کارشان این بود که ندا دادند: هر کس از سرداران و کسان و غلامان و یاران صالح صبحگاه روز یکشنبه در خانه امیر مؤمنان حاضر نشود نامش حذف شود و خانه اش ویران شود و تازیانه اش زنند و به بندش کشند و در مطبق افکنده شود. هر کس از این گروه که نهان باشد و تا سه روز نمایان نشود با وی چنین کنند و هر که اسب یکی از عامه را بگیرد یا در راهی متعرض وی شود به سختی عقوبت شود.

شب یکشنبه هشت روز مانده از صفر را مردم بر این به سر کردند و چون صبحگاه روز دوشنبه شد خبر به مهتدی رسید که مساور جانفروش سوی بلد رفته و کشته و سوخته، و در مجلس خویش ندای حرکت داد. به موسی و مفلح و بایکباک نیز دستور حرکت داد. موسی خیمه گاه های خویش را بیرون فرستاد و چون روز چهارشنبه شد، یازده روز رفته از صفر، دستور حرکت موسی و محمد بن بغا و مفلح بی اثر شد، گفتند: «هیچکس از ما نمی رود تا کار ما و صالح بریده شود»، بر این کار همدل بودند که بیم داشتند، صالح از پشت سر برای آنها زحمتی پدید آرد.

یکی از وابستگان گوید: یکی از پسران وصیف را دیدم - همو بود که آن جمع را فراهم آورده بود - دیدمش که با موسی و بایکباک در میدان بغای صغیر چوگان بازی می کرد، به روز چهارشنبه یازده روز رفته از صفر. پس از آن اینان در طلب صالح بن وصیف سخت بکوشیدند و به سبب آن بر

جمعی از کسانی که پیش از آنان با وی پیوستگی داشته بودند، یا گمان می بردند که وی را پناه داده اند هجوم بردند که ابراهیم بن سعدان نحوی و ابراهیم طالبی و هارون بن عبدالرحمن شیعوی و ابوالاحوص بن احمد قتیبی و ابوبکر، داماد ابوخیلد حجامتگر، و شاریه زن نغمه گر، و سرخسی سالار نگهبانان خاص از آن جمله بودند، با کسان دیگر.

ابراهیم بن محمد به نقل از کاردار محله قبه، محله ای که مقابل خانه صالح بن وصیف است، گوید: روز یکشنبه نشسته بودیم که ناگهان غلامی از کوچه ای درآمد و پنداشتم که هراسان بود و ندانستیم چرا، خواستیم از او پرسش کنیم، که دور شد. چیزی نگذشت که عیاری از وابستگان صالح بن وصیف به نام روزبه آمد، سه یا چهار کس نیز با وی بودند، وارد کوچه شدند و ندانستیم کجا شدند. چیزی نگذشت که برون شدند و صالح بن وصیف را نیز بیاوردند.

گوید: خبر از آنها پرسیدیم، معلوم شد آن غلام از کوچه وارد خانه ای شده بود و آب می خواسته بود که بنوشد. شنیده بود که یکی به پارسی گفته بود: «ای امیر دور شو، که غلامی آمده و آب می خواهد»، غلام این را شنیده بود، میان وی و آن عیار آشنایی بوده بود که پیش وی رفته بود و خبر را با وی گفته بود که عیار سه کس را فراهم آورده بود و به صالح تاخته بود و برونش آورده بود.

از عیاری که به صالح تاخته بود آورده اند که گوید: غلام قصه را به من گفت، من برفتم، سه کس نیز با من بودند، صالح بن وصیف را دیدیم که آینه و شانه ای به دست داشت و ریش خویش را شانه می زد، وقتی مرا دید شتابان به اطافی درآمد، بیم کردم برای گرفتن شمشیری یا سلاحی آنجا رفته باشد و درنگ کردم، اما دیدمش که به گوشه ای پناه برد. به نزد وی درآمدم و بیرونش کشیدم و بجز التماس کاری نکرد.

گوید: و چون به من التماس کرد، گفتم: «رها کردن تو راهی ندارد، اما ترا بر در برادران و یاران و پروردگانت گذر می دهم، اگر دو تن از آنها متعرض من

شدند ترا به دست آنها رها می کنم.»

گوید: پس او را بیرون کشیدم و هر که را دیدم بر ضد وی کمک من بود. گویند: وقتی گرفته شد، در حدود دو میل او را ببرند و کمتر از پنج کس از یاران سلطان با وی بودند.

گویند: وقتی گرفته شد یک پیراهن به تن داشت با یک جامه ساده مغزی دار و یک شلوار، چیزی به سر نداشت و پایش برهنه بود.

به قولی وی را بر یک یابوی صناعی بردند و عامه از پی او می دویدند، پنج کس از خاصه حفاظت وی می کردند تا او را به خانه موسی بن بغا رسانیدند و چون آنجا رسیدند بایکباک و مفلح و یاجور و ساتگین و دیگر سرداران به نزد وی آمدند، سپس او را از در حیر و روبروی قبله مسجد جامع برون کشیدند که سوی جوسق برند. وی بر استری پالاندار بود، و چون او را به نزد مناره رسانیدند، یکی از یاران مفلح از پشت سر ضربتی به شانه اش زد که نزدیک بود وی را از استر بیندازد، پس از آن سرش را بریدند و پیکرش را آنجا رها کردند. سر را سوی خانه مهتدی بردند و کمی پیش از غروب آنجا رسانیدند، سر در دامن قباوی یکی از غلامان مفلح بود و خون از آن می چکید. وقتی سر را به نزد مهتدی رسانیدند به نماز مغرب ایستاده بود و سر را ندید، آن را بیرون بردند که پاکیزه کنند، وقتی مهتدی نماز خویش را به سر برد بدو خبر دادند که صالح را کشته اند و سرش را آورده اند. پیش از این نگفت که خاکش کنید و تسبیح گفتن خویش را آغاز کرد.

وقتی خبر به منزل صالح رسید بانگ ناله برخاست. شب را بدین گونه گذرانیدند و چون روز دوشنبه شد، هفت روز رفته از صفر، سر صالح بن وصیف را بر نیزه ای ببرند و بگردانیدند و بانگ زدند: چنین است سزای کسی که مولای خویش را بکشد. سر را ساعتی به نزد باب العامه نصب کردند، آنگاه ببرند. سه روز پیایی چنین کردند. به وقت آویختن سر صالح، سر بغای صغیر را

نیز بیاوردند، به روز دوشنبه، و به کسانش دادند که به خاکش کنند.
از یکی از وابستگان آورده اند که گوید: مفلح را دیدم که سر بغا را دید و
بگریست و گفت: «خدایم بکشد اگر قاتل ترا نکشم».
و چون روز پنجشنبه شد، چهار روز مانده از صفر، موسی سر را به نزد ام
الفضل دختر وصیف فرستاد که زن نوشری بود و پیش از آن زن سلمه بن خاقان
بوده بود.

از یکی از بنی هاشم آورده اند که گفته بود: موسی بن بغا را به کشته شدن
صالح تهنیت گفتم. گفت: «دشمن امیر مؤمنان بود و درخور کشته شدن بود».
گوید: به بایکباک در این باره تهنیت گفتم، گفت: «برای چه؟ صالح برادر من
بود».

وقتی صالح بن وصیف کشته شد سلولی خطاب به موسی شعری گفت به این
مضمون:

«ای موسی، انتقام خویش را از فرعون سرکش گرفتی»

«و چنان کار کردی که باید کرد»

«سه کس بودند همگی سرکش و حسادت شعار»

«که از سر ستم و تعدی ترا هدف کرده بودند»

«وصیف در کرخ مثله شد»

«بغا به نزد پل به آتش و شعله سوخته شد»

«صالح بن وصیف نیز پیکرش در حیر»

«به خاک افتاده و جانش در جهنم است»

در آغاز جمادی الاول این سال موسی بن بغا و بایکباک سوی مساور
جانفروش رفتند، و محمد بن واثق آنها را بدرقه کرد.

در جمادی الاول این سال نیز مساور بن عبدالحمید با عبیده عمروسی
جانفروش مقابل شد، در کجیل، که عقیدتشان مختلف بود و مساور بر عبیده

ظفر یافت و او را بکشت.

در همین ماه همین سال مساور جانفروش، با مفلح تلاقی کرد. به من گفتند که مساور از پس کشته شدن عمروسی از کحیل به سوی اردوگاه موسی و پیوستگان وی رفت که آسوده بودند. بیشتر یارانش زخمدار بودند و زخمهایشان بهی نیافته بود و از نبردی که میان دو گروه رفته بود خسته بودند. با سپاه موسی نبرد انداخت و بر آنها ظفر نیافت. محل تلاقی در کوه زینبی بود مساور و یارانش در کوه آویختند و به اوج آن رسیدند، سپس آتش افروختند و نیزه های خویش را کوفتند. سپاه موسی همچنان در دامنه کوه بود. آنگاه مساور با یاران خویش از سمتی جز آنجا که موسی اردو زده بود از کوه فرود آمد و برفت و از دسترس به دور شد. اما موسی و یارانش می پنداشتند آنها بالای کوهند.

در رجب این سال، چهارده روز رفته از آن ماه، مهتدی خلع شد و به روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب درگذشت.

پایان جلد چهاردهم

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۳/۰۹

روز : پنجشنبه

۲۰ / آبانماه / ۱۴۰۰

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی